فرہنگِ زفان گویا

تالیف

بدرِ ابراہیم

تصحیح و تعلیق و ترتیب

پروفیسور نذیر احمد

دانش گاہ اسلامی، علیگڑھ

جلد اوّل

خدا بخش اورینٹل پبلک لائبریری پٹنہ

فرہنگِ زفانِ گویا

تالیف

بدرِ ابراہیم

جلد اوّل

تصحیح و تعلیق و ترتیب

پروفسور نذیر احمد
دانش گاہ اسلامی، علیگڑھ، ھند

خدابخش اورینٹل پبلک لائبریری، پٹنہ

تقسیم کار:
• مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، جامعہ نگر، نئی دہلی۔ ۱۱۰۰۲۵

صدر دفتر:
• مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، جامعہ نگر، نئی دہلی۔ ۱۱۰۰۲۵

شاخیں:
• مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، اردو بازار، دہلی۔ ۱۱۰۰۰۶
• مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، پرنسس بلڈنگ، بمبئی۔ ۴۰۰۰۰۳
• مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، یونیورسٹی مارکیٹ، علیگڑھ۔ ۲۰۲۰۰۱

اشاعت: ۱۹۸۹ء

(طابع)
برٹی آرٹ پریس (پروپرائٹرز مکتبہ جامعہ لمیٹڈ) پٹودی ہاؤس، دریا گنج، نئی دہلی

فرہنگ زفان گویا

تالیف

بدر ابراہیم

جلد اول

تصحیح و تعلیق و ترتیب

پروفیسور نذیر احمد

دانش گاہ اسلامی
علیگڑھ

استاد دکتر نذیر احمد فرزند محمد اسماعیل، یکی از اساتید برجستهٔ زبان فارسی و محقق کبیر در کشور هندوستان است ـ

وی در سال ۱۹۱۵ء در گونڈا از ایالت یو. پی. متولد شد. پس از تحصیلات مقدماتی وارد دانشگاه لکهنو گردید. در سال ۱۹۴۵ء موفق به دریافت دکترای زبان و ادبیات فارسی، و در سال ۱۹۵۰ء فوق دکترای زبان فارسی، و در سال ۱۹۵۷ء دکترای زبان و ادبیات اردو را از دانشگاه لکهنو دریافت نمود.

استاد نذیر احمد در سال ۱۹۵۸ء در دانشگاه اسلامی علیگرھ مشغول به کار شد و در سال ۱۹۶۱ء با سمت استادی ریاست گروه زبان و ادبیات فارسی دانشگاه اسلامی علیگرھ را نیز بعهده داشته است ـ

دکتر نذیر احمد در طول خدمت دانشگاهی خود، در دهها کنفرانس و سمینار زبان فارسی در داخل و خارج کشور هند شرکت کرده و دهها مقالهٔ علمی و تحقیقی در این سمینارها عرضه داشته است. استاد به کشورهای شوروی، افغانستان، بنگلادیش، پاکستان و ایران مسافرت نموده است. مسافرت اول ایشان به ایران در سال ۱۹۵۵ء، بمدت نه ماه، برای کارهای علمی و تحقیقاتی بوده است ـ ایشان در سال ۱۹۷۷ء بخاطر خدمات ارزنده اش به فرهنگ فارسی مورد تشویق ریاست جمهوری هند قرار گرفته است ـ

استاد نذیر احمد در سال ۱۹۷۹ء به افتخار بازنشستگی نائل آمد. وی با اینهم از پا ننشسته و با کنکاش و تلاش در کتابخانه های مختلف هند پرده از چهرهٔ کتابهای کمیاب و یا گمنام خطی فارسی بر میدارد. و در حافظ شیرازی تخصص دارد. ایشان در ایوان غالب که یکی از مراکز مهم فرهنگ فارسی است بعنوان عضو ثابت و فعال مشغول بکار است و از آن غالب ایوارد هم گرفته و در ضمن مسئولیت مجلهٔ تحقیقی غالب نامه را نیز بعهده گرفته است. وی به زبانهای اردو، عربی، انگلیسی و هندی نیز آشنائی دارد.

دکتر نذیر احمد دارای چندین تالیف و بیش از دویست مقاله در زمینه های فرهنگ فارسی میباشد که به بعضی از آنها اشاره میشود:

کتابها: • شرح احوال و آثار ظهوری ترشیزی (انگلیسی، الهٰ آباد)، • تصحیح مکاتیب سنائی (دانشگاه علیگرھ، ۱۹۶۲ء)، • تصحیح مکاتیب سنائی با اضافات (کابل، ۱۳۵۶ شمسی)، • تصحیح دیوان سراجی خراسانی (علیگرھ، ۱۹۷۲ء)، • تصحیح دیوان عمید لویکی، (لاهور، پاکستان، ۱۹۸۵ء) • کتاب صیدنه تالیف البیرونی (تهران)، • تصحیح دیوان حافظ (آستان قدس، مشهد، ۱۳۵۱ شمسی)، • مطالعات تحقیقی مجموعه ای از مقالات (دانشگاه لکهنو)، • فرهنگ قواس (بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران)، • دستور الافاضل (بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران)، • نقد فرهنگ قاطع برهان (غالب انسٹیٹیوٹ، دهلی، ۱۹۸۵ء)، • کتاب نورس با مقدمه و ترجمه انگلیسی (دهلی)، • کتاب نورس با مقدمه و ترجمه اردو (لکهنو)، • مطالعات تاریخی

فهرست مندرجات

بسمه تعالی

مقدمه

فرهنگ زفان گویا عموماً بهمین نام شهرت دارد، مثلاً در سراسر شرفنامهٔ منیری و موید الفضلا این فرهنگ بهمین نام یاد شده اما در بعضی از فرهنگنامه این لغت بنام زفان گویا و جهان پویا ذکر شده، مثلاً در فرهنگ[1] جهانگیری این فرهنگ در مقدمهٔ کتاب بدینطور ذکر شده:

"فرهنگ زفان گویا[2] و جهان پویا[3] مشهور بهفت بخش تصنیف بدر الدین"

وخود در فرهنگ نام این کتاب زفان گویان و جهان پویان درجست، مثلاً در مقدمه این عبارت بنظر می آید:

و نام این فرهنگ نامه زفان گویان و جهان پویان نهادم

و بر ورق ۲ در نسخهٔ بانکی پور بخط کاتب این عبارت منقول است:

فرهنگ نامه تصنیف بدر ابراهیم" اسمه زفان گویان و جهان پویان"

و بر ورق ۱ ب بخط جدید تری نوشته شده است:

فرهنگ زفان گویان و جهان پویان

و اگرچه در آخر نسخه روسیه که جدید تر است و غلطها نیز دارد، نام کتاب بصورت زفان گویا و جهان پویا آمده،

---

[1] در مدار الافاضل و شیرخانی نیز بهمین نام یافته می شود.

[2] گویا چند معنی دارد و صفت چند چیز واقع شده، مانند زبان گویا یعنی زبانی کرگنگ نیست، و زفان فصیح، فرهنگ معین ۳ : ۳۴۸۸

[3] پویا دو معنی دارد: رونده، دونده (ایضاً ۱ : ۸۳۴)

"تمام شد کتاب فرهنگنامه زفان گویا و جہان پویا" مولف کتاب، نام کتاب خودرا "زفان گویان و جہان پویان" قرار داده بود.

واژه های گویان و پویان مانند کلمات گویا و پویا معنی دار ہستند، در فرہنگ فارسی معین ۳: ۳۴۸۸ این دوکلمه بدین طور شرح شده:

گویان [گفتن] ا۔ گوینده: گویان ز پی تو ما دل و دل

جویان ز تو نزد ما زر و زر. (عمادی، گنج سخن ۱: ۳۱۲) و

۲۔ درحال گفتن: متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و برحسب واقعه گویان

(سعدی، لغت نامۂ دہخدا)

و درہمین فرہنگ ۱: ۸۴۴ پویان بدینگونه شرح گردیده:

پویان [پوییدن] ا۔ روان: چنین تا برآمد برین چندگاه

بدآموز پویان بدرگاه شاه (شاہنامه بخش ۸)،

۲۔ دوان

راجع به ہفت بخش که بقول مولف فرہنگ جہانگیری زفان گویا بدین نام شہرت یافته، باید علاوه نمود که غیر از جملۂ آخر مقدمۂ زفان گویا که شامل فقرۂ ہفت بخشی است، و ذیلاً آورده میشود، عبارتی دیده نشد که دران نام این فرہنگ بعنوان ہفت بخشی آمده باشد:

"اندازۂ فرہنگنامه بر ہفت بخش است"

به عبارت اخری در بارۂ شہرت زفان گویا بنام ہفت بخشی ہیچ اطلاعی در دست نیست.

درہمین فرہنگ جہانگیری در ذیل واژۂ بُخس (ج ۱ ص ۸۴۱) فرہنگی بنام پنج بخشی ذکر شده:

'در فرہنگ پنج بخشی (بخس) بمعنی عشق[۱] نیز مرقوم است.'

فرہنگ قواس تالیف فخرالدین مبارک شاه غزنوی که در عہد علاءالدین خلجی درہند تالیف گردیده شامل پنج بخش است، چنانچه در مقدمۂ[۲] (ص ۳) آمده:

---

[۱] عشق تصحیف عشوه است، درنسخۂ زفان که پیش بنده است، عشوه است نه عشق؛ و درفرہنگهای دیگر نیز ہمین کلمۂ عشوه است نه عشق، رک: مدارالافاضل ج ۱ ص ۲۹۰، عجب است از صاحب جہانگیری که با وصف این که مدارالافاضل و فرہنگهای دیگر پیش خود داشته اما این تصحیف صریح را تصحیح نه نموده.

[۲] این فرہنگ به تصحیح و تعلیق و تحشیه بنده از طرف بنگاه ترجمه و نشر کتاب تہران بسال ۱۹۷۴ میلادی انتشار یافته.

"فرهنگ نامه بر پنج بخش است ، هر بخش بر چند گونه و هر گونه در چند بهره."
ازین می توان قیاس کرد که در عبارت فرهنگ جهانگیری منظور از پنج بخش فرهنگ قواس باشد اما چون واژهٔ پخس شامل فرهنگ قواس نیست ، بنظرم مراد همین فرهنگ زفان گویا باشد ؛ و این قیاس ناشی از این ست که در این فرهنگ اخیر کلمهٔ پخس آمده و بدینطور شرح شده :

پخس عشوه و گدازش ، بعضی شین معجمه گویند (گونهٔ پ ، بهرهٔ س) بهمین علت قیاس بنده این ست که منظور صاحب جهانگیری در عبارت فوق زفان گویا ست نه فرهنگ قواس ، و این سهواست ، و شاید از همین سهواست که الله داد سرهندی در فرهنگ مدار الافاضل که در سال ۱۰۰۱ھ تالیف شده زفان گویا را پنج بخش گوید . چنانچه در مقدمهٔ کتاب (ص ۳) آمده است :

چنانچه زفان گویا که اورا پنج بخشی نیز گویند

و نیز ذیل واژهٔ پاد است :

و در پنج بخش است که بیشتر بذال معجمه گویند

این ست راجع بنام کتاب ، بنده بنابر شهرت عمومی این فرهنگ نامه را بجای نام اصیل یعنی فرهنگ نامهٔ زفان گویان و جهان پویان بنام زفان گویا بلکه اختصاراً بعنوان زفان تذکر داده ام .

کلمهٔ زُفان که در عنوان کتاب واژهٔ اوّل قرار یافته در فرهنگ جهانگیری (۲:۱۴۷۷) آمده بدین گونه شرح شده :

زفان با اوّل مضموم زبان را گویند ، منوچهری راست :

مرغان زبان گرفته یکسر بگشاده زفان رومی و عبری

و با اوّل مفتوح زبانه بود ، حکیم سوزنی گفته :

نادی از نور دین رسید و مرا گفت
کرده زفان تیز چون زفانهٔ آتش

در حواشی جهانگیری این مثالها افزوده شده :

و از آن سوراخ از هزار سال باز یکی مار بیرون آید چندانکه چشم و روی و زفان وی می بینی.
(تاریخ سیستان ص ۱۴)

و گفته اند : از آن گفت که در زفان موسی بستگی بود از آن وقت باز که آتش بر زبان نهاد .
(قصص قرآن سور آبادی ص ۲۴۸)

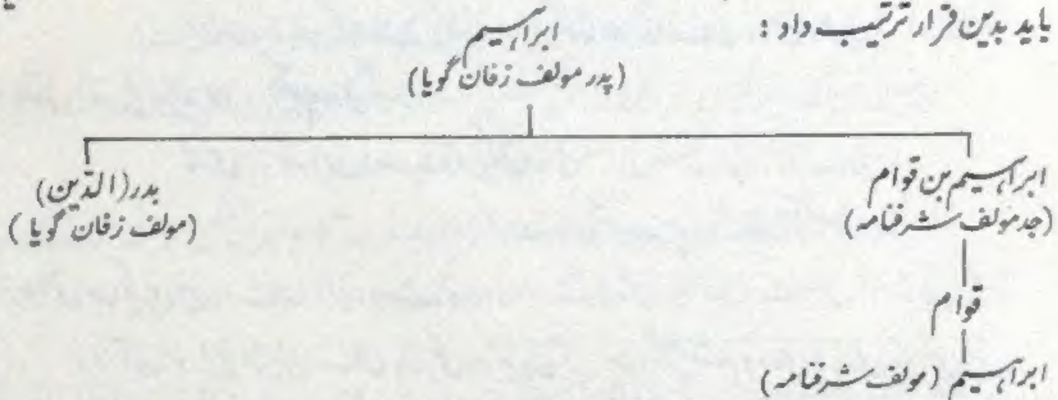
با نیکان بدل دوست باشی و با بدان بزبان دوستی نمائی تا دوستی هر دو گروه ترا حاصل گردد. (قابوسنامه ص ۱۴) محمد منصور برکرسی بلر زید و فرونشست و زفان او در بند شد. (مقامات ژنده پیل ص ۴۲) و خود در مقدمهٔ زفان گویا آمده:

'چنانکه از هر زفانی بهره بود و سخنان هر زفانی را جداگانه تر زفانی بود.'

مولف کتاب: دربارهٔ مولف زفان گویا هیچ ماخذی در دست نیست، و خود مصنف کتاب نیز راجع بخود و دربارهٔ تاریخ کتاب هیچ اطلاعی فراهم نه نموده، اما در مقدمهٔ کتاب نام مولف بدر ابراهیم بنظر می آید: پس از ستایش خدای بی نیاز و ستود محمد کیش نواز چنین گوید بندهٔ خوارترین چون خاک زمین دل پر بیم بدر ابراهیم. وهمین نام یعنی بدر ابراهیم در سرورق نسخهٔ بانکی پور نیز دیده میشود. ظاهراً در ترکیب بدر ابراهیم، اضافت ابنی بکار برده شده یعنی بدر بن ابراهیم، و در صحت این قول می توان حدس زد که نام مولف بدر و پدرش ابراهیم بود وشاید بهمین علت بود که صاحب جهانگیری نامش بدر الدین نوشته. تصادفاً در فرهنگ شرفنامه تالیف ابراهیم بن قوام فاروقی هویت نام مولف همان ست که در خود کتاب است، مثلاً صاحب شرفنامه می نویسد:

'ایارده[۱] بالفتح بارای موقوف نام تفسیر زند که تصنیف[۲] ابراهیم زرتشت است و می گویند تفسیر نسک[۳] است و آن هم کتابی است مغان را، نیز گویند که از صحف منزل است و دو معنی اخیر منقول است از فرهنگ زفان گویا که از مصنفات مولانا بدر ابراهیم برادر جد جامع شرف نامه است'

ازین قول نیز معلوم می شود که ابراهیم بن قوام فاروقی از خانوادهٔ مولف زفان گویا بوده، و ازاین می توان نتیجه گرفت که بدر ابراهیم مانند مولف شرفنامه نسباً فاروقی بوده است. پس نسب نامهٔ بدر ابراهیم باید بدین قرار ترتیب داد:



[۱] ایارده شرح و تفسیر اوستاست نه تفسیر زند (معین ۵: ۲۰۴)

[۲] این قول محل نظر است.

[۳] هر جزو اوستا نسک (بالفتح) می گویند (معین ۶: ۴۷۲۲)

دانشمند شهیر حافظ محمود شیرانی در تالیف خود: "پنجاب میں اردو" دو بار[۱] نام مولف زفان گویا بدینطور آورده:

ملا رشید برادر جد جامع[۲] شرفنامه

ملا رشید پدر ابراهیم برادر جد جامع شرفنامه

اگرچه شیرانی ماخذ خود را نه نوشته اما بظاهر او از شرفنامه این اطلاع را بدست آورده، و واضح است که قولش از ماخذش متفاوت است. ملا رشید نام مولف نیست، و اگر در قول دوم کلمهٔ پدر تصحیف بدر نیست، ابراهیم نام پسر مولف زفان گویا بوده نه نام پدر، در هرحال قول شیرانی خالی از اشتباه نیست.

اگرچه بطور قطع و یقین معلوم نیست که بدر ابراهیم مولف زفان گویا کجا سکونت داشته، اما ابراهیم بن قوام فاروقی مولف شرفنامه که نسبت هم خانوادگی به بدر ابراهیم داشته است، در یکی از اشعارش[۳] خود را به جوناپور انتساب داده است:

از قدومت هست حقا در همه اقلیم هند
شهر جوناپور ما مانند لؤلؤ در عدن

جوناپور صورت قدیمی قصبه جون پور است، و این شهر بوسیلهٔ شاهان شرقی یکی از مراکز ادبی و فرهنگی قرار گرفته، ممکن است که ابراهیم بن قوام همانجا ولادت و نشو و نما یافته و بعدش عازم بهار[۴] و بنگاله شده، فرهنگ خود را درمیان سالهای ۸۶۲ و ۸۷۹ بنام باربک شاه فرمانروای بنگاله ترتیب داده باشد، درصحت این حدس میتوان گفت که این خانواده فرهنگی بجونپور علاقه داشته است، باید علاوه نمود که از واژه‌های هندی که بدر ابراهیم در زفان گویا و ابراهیم قوام در شرفنامه آورده میتوان قیاس کرد که هردو مصنف نامبرده بخطهٔ شرق هند علاقه داشته‌اند، مثلاً کلمهٔ اودس که متبادل کلمهٔ فارسی غسک است، بجای کهٹل، یا واژهٔ جگنی بجای جگنو متبادل کلمهٔ شب تاب فارسی، یا واژهٔ بنبهنی مترادف کفلچلیزک یا گبروره مترادف خبزدوک یا کلنی مترادف کنه، یا چلنی مترادف پرویزن هنوز در استان اتر پردیش شرقی و بعضی خطه های بهار هنوز متداول است.

---

۱ ص ۲۷۳، ۲۸۴

۲ مقالات شیرانی ۱: ۳۱۷ ؛ شرفنامه احمد منیری

۳ این بیت ذیل واژهٔ "هند" آمده.

۴ رک: مقدمهٔ شرفنامه

تاریخ تالیف : دربارهٔ تاریخ تالیف زفان گویا اطلاعی بهم نرسیده، خوش بختانه درمیان مآخذ بحرالفضائل نام زفان گویا دیده می شود، و تاریخ تالیف بحرالفضائل ۸۳۷[1] هجری است چنانکه خود نگارندهٔ کتاب می آرد:

"آغاز تاریخ هجرت از غرهٔ ماه محرم گرفتند و درین وقت از تاریخ هجرت پیغمبر هشت صد و سی و هفت سال است"

پس محقق شد که زفان گویا پیش از ۸۳۷ هجری نوشته شد؛ استاد سید حسن در یکی از[2] مقالات خود نوشته که "زفان" از ادات الفضلا مقدم است و معلوم است که مؤخرالذکر در ۸۲۲ هجری تالیف شده، پس تاریخ زفان باید از ۸۲۲ هجری پیشتر باشد؛ بنای حدس او بر دو چیز است: اوّل اینکه نویسندهٔ زفان گویا برادر جد نویسندهٔ شرف نامه، و شرف نامه درمیان سالهای ۸۶۲ و ۸۷۹ هجری نوشته شده؛ پس اگر درمیان سن های نوه و جدش پنجاه سال تفاوت باشد، تاریخ زفان درمیان ۸۱۲ و ۸۲۹ هجری قرار می یابد، دوم اینکه در مؤید الفضلا نام زفان قبل از ادات آمده؛ امّا این دلیل هیچ محکم نیست زیراکه درهمین مؤید چندین بار نام زفان از مؤید مؤخرتر آمده؛ دربارهٔ تفاوت پنجاه سال درمیان سنهای نوه و جد، نباید فراموش کرد که تا معلوم نشود که بدر ابراهیم نویسندهٔ زفان گویا برادر بزرگ بود یا خرد، این مدت درست نمی باشد. باید علاوه نمود که در ادات ذکری از زفان گویا نیامده، و بدرالدین دهلوی ثم دهاروال چندی در جونپور نیز بسر برده، بنابرین قیاس میتوان کرد هر دو یک دیگری را شناخته و دیده باشند، پس اگر زفان گویا در آن موقع نوشته شده باشد، صاحب ادات از آن فرهنگ نیز استفاده نموده باشد، و درچنین صورت نام او حتماً آورده می باشد؛ درهر حال زفان و ادات دریک زمان تالیف یافته و تفاوت در زمان تالیف یک دیگری خیلی کم بوده باشد.

دکتر محمد باقر در مقدمهٔ مدارالافاضل[3] تاریخ تالیف زفان گویا بگفتهٔ پروفیسر شیرانی ۷۷۳ هجری نوشته، مثلاً:

بنا بقول پرفسور محمود شیرانی مولف این کتاب [زفان گویا] ملا رشید برادر جد ابراهیم قوام فاروقی صاحب شرفنامهٔ ابراهیمی است و تاریخ تالیف آن ۷۷۳ هجری (= ۱۳۷۱ میلادی) می باشد.

ظاهراً دکتر محمد باقر از قول[4] پرفسور شیرانی که ذیلاً نقل می شود، استفاده نموده:

"مثلاً فرهنگ نامهٔ مولانا مبارک غزنوی قواس که بعهد علاء الدین محمد شاه (۶۹۵-۷۱۵) تعلق داشت

---

[1] رک: مقالات شیرانی ج ۱ ص ۱۰۹

[2] رک: مجلهٔ فکر و نظر، علی گر، ج ۳ شماره ۳، ژوئیه ۱۹۶۲ میلادی ص ۸۰ ببعد

[3] مجلد ۱، لاهور ۱۳۳۷ شمسی، ص ۷ ح ۱

[4] رک: پنجاب میں اردو ص ۲۷۳

... همین دستورالافاضل است که مولانا رفیع حاجب خیرات بسال[1] ۷۷۳ هجری تالیف نمود، فرهنگ زفان گویا از ملا رشید برادر جد جامع شرفنامهٔ احمد منیری و ادات الفضلا (۸۲۲ھ) از قاضی بدرالدین محمد دهلوی آغاز قدیم است، بعلاوه آن فرهنگهای بسیار است و باید بکتاب پنجاب میں اردو رجوع نمود.[2]"

ازین قول برمی آید که ۷۷۳ هجری بقول شیرانی تاریخ تالیف دستورالافاضل نه تاریخ زفان گویا چنانکه دکتر باقر دانسته است، و باید علاوه نمود که تاریخ دستورالافاضل ۷۴۳ هجری سال است نه ۷۷۳ هجری چنانکه شیرانی قیاس نموده، واین تاریخ خود در آخر کتاب[3] آمده:

چو دستورالافاضل شد مرتّب — مرا واجب دعا باشد دل شب
خداوندا بحق نیک مردان — بچشم مردمان مقبول گردان
زهجرت بود هفصد باسه وچهل — مرتّب گشته دستور افاضل

مندرجات فرهنگ: از فهرست کاملی که از مندرجات فرهنگ در دیباچه مندرج شده ترتیب وتنظیم کتاب را می توان دانست، این فرهنگ شامل یک مقدمه و هفت بخش و یک نهایت (خاتمه) است، هر بخش در گونه و هرگونه در بهره قسمت یافته، هر حرف الفبائی گونه را تشکیل می دهد و هرگونه باعتبار الفبای فارسی در بهره تقسیم شده بدینقرار[4]:

بخش نخست در سخنان پهلوی و دری که جداگانه[5] است و پیوند سخنی دیگر ندارد و آن بر نهاد حرفهای عجمی بیست و سه گونه

گونهٔ نخست در سخنانی که آغاز آن الف است، بر بیست و دو بهره:

بهرهٔ نخست در سخنانی که پایان آن الف است.

بهرهٔ دوم در سخنانی که پایان آن ب است. الخ

گونهٔ دوم که آغاز آن باست ... تا آخر گونهٔ بیست وسوم

بخش دوم در سخنان پهلوی و دری که از دو سخن پیوند[6] یافته است و از پیوستن هر دو رازی انجامیده،

---

۱ همین تاریخ در مقالات شیرانی ج ۱ ص ۲۱۷ یافته می شود.
۲ این عبارت بزبان اردو است.
۳ دستورالافاضل بتصحیح نگارنده از طرف بنیاد فرهنگ ایران تهران ۱۳۵۲ شمسی انتشار یافته.
۴ رک: مقدمه ص ۱۵، متن ص ۲۵۶
۵ یعنی مفردات — ۶ یعنی مرکبات

بر بیست و یک گونه است.

گونهٔ نخست در سخنانی که پایان آن الف است تا آخر گونهٔ بیست و یکم و هر گونه در بهره ها قسمت یافته.

بخش سوم در سخنان پهلوی و دری که از آن کردارها بیرون آید بر بیست و سه گونه،

گونهٔ نخست آنکه نخست آن الف است تا آخر گونهٔ بیست و سوم

بخش چهارم در سخنان تازی یعنی عربی بر بیست و هشت گونه شامل حرفهای عربی مانند ث، ح، ذ، ص، ض، ط، ظ، ع، ق، اکثر گونه به بهره ها تقسیم شده بترتیب الفبا

بخش پنجم در سخنان آمیخته از تازی و ترکی و عجمی که در گونه ها و بهره ها قسمت یافته بترتیب الفبا.

بخش ششم در لغات رومی و یونانی که در گونه ها و بهره ها قسمت یافته به ترتیب الفبا.

بخش هفتم در لغات ترکی که در گونه ها و بهره ها قسمت یافته.

نهایت فرهنگ نامه در لغات متفرقه بدون ترتیب الفبا.

بدر ابراهیم در مقدمهٔ کتاب غرض تألیف را اجمالاً بیان نموده، بگفتهٔ او اکثر فرهنگهای فارسی چنان ترتیب نیافته بودند که غرض خوانندهٔ بحصول پیوندد، بنابرین اکثر دوستانش او را وا داشتند که او چنان فرهنگی ترتیب دهد که مطالعه کنندگان را استفاده آسان گردد، همین علت بود که او کتابی را به ترتیب نو پرداخته، و در آن الفاظ مفرد و مرکب و عربی و ترکی و رومی در ابواب جداگانه فراهم آورده شد، و واژه هائی که تحت پنج باب آورده نشد، در خاتمه جمع شده. چنانچه بعضی عبارت مقدمه ذیلاً نقل می شود:

فرهنگ نامه بزبان پهلوی و دری و پارسی وجز آن پراگنده و هریکی از آهوی آگنده بود، از بی زیری و زبری، زیر و زبر در پس و پیش بیشتر... سخنان از پارسی و تازی آمیخته و جداگانه در کالبد بربسته و ریخته و بربسته چنانکه بایست توسن نباخته و چنانچه نشایست نساخته تا گروهی از سخن سرایان و دبیران... سخنان بسیار می خوانند و تر زفان آن نمی دانند... برخی از دوستان همدل و همراز و همنشین و غم پرداز بودند ... و این غمگین را... خستو می کردند و بدانچه می رسیدند می پرسیدند چون پاسخ می یافتند رسن می گرفتند که برای آسانی مردمان فرهنگ نامه بپردازید و بهنجار که سودمند گردد بسازید چنانکه از هر زفانی بهرهٔ سخنان هر زفانی را جداگانه تر زفانی بود... چون خواهش بسیار افزوده درخواست ایشان را پذیرفتم و خامه برگرفتم و در استوه را بر خود بستم و سخن را در سخن پیوستم...

منابع فرهنگ بدر ابراهیم هیچ جا بیان نه نموده که او از چه منابع فرهنگ خود را ترتیب داده اما درمیان

توضیحات بعضی واژه های نامهای سه چهار فرهنگ برده از آنجمله است لغت فرس اسدی، فرهنگ فردوسی[۱] فرهنگ فخر قواس، رساله نصیر، اما واضح است که بدر ابراهیم نه فقط در همان مواردی که نامهای فرهنگها آورده، از آنها استفاده نموده بلکه در سراسر کتاب تحت تاثیر آنها بوده است و در بعضی جاها مندرجات آنها را عیناً نقل نموده است، در میان این فرهنگها نویسندهٔ زفان گویا از دو فرهنگ یعنی اسدی و قواس بیشتر استفاده نموده است[۲] مثلاً ذیل واژه های اورمزد، پیله، خشتچه، رخش، زند، خانه، فسله، کلیچ، کبد، کبودر، لک، نورده، وریج غلیواز وغیر آنها عبارتهای اسدی و زفان تقریباً یکسانست و ازین جهت تاثیر این کتاب از تاثیر قواس بیشتر نیست؛ اما نفوذ موخرالذکر از جهات مختلف است، مثلاً اولاً تحت تاثیر قواس بدر ابراهیم فرهنگ خود را در بخش و گونه و بهره قسمت نموده است، ثانیاً نویسندهٔ زفان مقدمهٔ خود را چنان تحت تاثیر قواس قرار داده که اکثر کلمات و فقرات حتی بعضی جملات را از قواس گرفته، ذیلاً بعضی عبارات از مقدمهٔ هر دو کتاب آورده شود تا معلوم شود که بدر ابراهیم از قواس چه قدر استفاده نموده :

(زفان)	(قواس)
برگزین آفریدگار و برگزیدهٔ کردگار دل و روان بر یاران و یاوران، ایزد در کار و گفتار او را یار و از آهوگیران و دژبرازان نگاه دارد	برگزین کردگار و بهین مهین آفریدگار هزاران هزار با یاران و یاوران، ایزد تعالی در کار این پی روی از کاهشهٔ آهوگیران و نارائی دژبراز و یار و نگاه دارش باد
پس هوش و گوش بر آن آرزو گماشتند و دل بران کام و بست داشتند و بسوی یکدیگر میدیدند... کسی آن در باز نمی کشاد و داد آن سخنها بسزا نمی داد.	و هوش و گوش بر آن استوار گماشتند... آنچه در دل داشتند هم سوی یکدیگر میدیدند اما کسی آن در باز نمی کرد و داد سخنها بسزا نمی داد
در استوه را بر خود بستم و سخن را در سخن پیوستم	در استوه را بر خود بستم و سخن را در سخن پیوستم
هرچه در زبان تازی و پارسی و پهلوی و دری ... بود همه را فرونگریستم دیگان یگان در خانه ... و آن را بخش بخش و گونه گونه و بهر بهر کردم، نهادم برین هنجار، ایزد داناتر است برراستی و نادرستی آن از گمراهی	در زبان تازی و پارسی ترجمان کرده همه را فرونگریستم و یگان یگان در خانهٔ کاغذ نگار آوردم و آنرا بخش بخش و گونه گونه و بهر بهر کردم برین هنجار... خدای عزّ و جلّ داناترست بر راستی و ناراستی آن از ناآگاهی و گمراهی

---

۱. ببینید: واژه های ایشه، ژرف، بربیان، سنبل، کیفر، کلابه، یزد

۲. ببینید: واژهای آورد، توز

وبی آگاهی نگاهدارد. | نگاهدارد

و از تحت تاثیر فرهنگ قواس است که مولف زفان گویا در مقدمهٔ خود زبان فارسی سره بکار برده است.
اگرچه صاحب زفان گویا از فرهنگ قواس مستقیماً استفاده کرده اما از مقایسهٔ مندرجات فرهنگ قواس شامل زفان گویا با مندرجات قواس چاپی واضح می شود که نسخهٔ فرهنگ موخرالذکر که ماخذ زفان گویا بود با نسخهٔ چاپی اختلاف داشته و این اختلاف بر دو[1] نوع است:

اوّل: بعضی واژه ها که در زفان گویا بگفتهٔ قواس درج ست از نسخهٔ چاپی که مبنی بر نسخهٔ منحصر بفرد است، خارج است. و این نسخه فعلاً افتادگی دارد، و مندرجات زایده زفان بر نقص نسخهٔ حاضر نیز دلالت می کند.

دوم: درباره املا و تلفظ بعضی واژه ها نسخهٔ حاضر از فرهنگ قواس قول زفان را مورد تایید قرار نمیدهد.

ذیلاً بعضی واژه ها که بشامل زفان گویا و از نسخهٔ چاپی خارج ست، ذیلاً درج می شود:

شال: گلیمی خرد و فخر قواس گوید شال نمدی که زیر برگستوان کنند.

کبشک: سنبه تیز کردن آسیا و بعضی بفتح کاف و کسر با گویند و در فرهنگ نامهٔ فخر قواس کبسک کرده است.

گریان: فدا و این زبان سیستان و بکاف عربی نیز گویند و فخر قواس گوید: گریان فدا

توز: ... و فخر قواس گوید آنچه از کسی بکسی رسیده باشد باز باو رسانیدن ادرین چار مورد واضحاً نام قواس آمده اما در بعضی موارد فقط کلمهٔ فرهنگنامه آمده، و ممکن ست منظور صاحب زفان گویا همین فرهنگ قواس باشد.

در موارد[2] ذیل صاحب زفان گویا نام قواس آرد و این واژه ها در نسخهٔ چاپی از قواس به تفاوت درج ست.

توشکان: ایوان حمام یعنی آنجا که آتش سوزند یعنی آتشدان گرمابه و در فرهنگ نامهٔ فخر قواس ترشکان آتشدان گرمابه در نسخهٔ حاضر از قواس این واژه مانند وسکال تصحیف توشکان است، اما در موید ج ۱ ص ۲۶۸ ذیل توشکان آمده: با واو و کاف فارسی و شین موقوف آتشدان گرمابه و در لسان الشعرا مذکور است ایوان حمام یعنی آنجا که آتش سوزند و در فرهنگ فخری بمعنی آتشدان گرمابه، واضح است که صاحب موید فرهنگ فخر قواس را اشتباهاً فرهنگ فخری نوشته.

جفته: طاق که بناها کنند و بعضی گویند گونه ای از تخت است و در فرهنگ نامهٔ فخر قواس جفته طاق انگور
این کلمه در نسخهٔ فخر قواس پس از واژهٔ کت بمعنی تخت بدینقرار آمده: جفته هم نوعی ازو، بنابرین معنی جفته تخت باشد نه طاق انگور

---

[1] رک: فرهنگ قواس مقدمه ص ۳۲-۳۳.
[2] ایضاً ص ۳۳-۳۷

کالوخ : گیاهی است و در فرهنگ نامهٔ قواس کاکوخ بدو کاف. اما در نسخهٔ چاپی قواس کالوخ است نه کاکوخ.
هف : بفتری یعنی کارگاه بافنده و فخر قواس گوید : «هف چوبی است که در بافتن برجامه زنند». و مؤید الفضلا ج ۲ ص ۲۶۷ نیز همین را مورد تایید قرار می دهد مثلاً در این کتاب آمده : هف بالفتح کارگاه جولاه که آنرا بفتری گویند و فخر قواس گوید : «هف چوبیست که جولاهگان در بافتن برجامه زنند» و معنی اخیر از زفان گویاست. اما در نسخهٔ چاپی از قواس فقط همین قدر است : بفتری هف، و هیچ نشانی از شرحی که در زفان و مؤید بگفتهٔ قواس درج شده پیدا نیست.
شبان فریوک : شب پرک، و فخر قواس شب فریوک گفته و در مجلی است که این جانور را شب فریب نیز گویند. اما نسخهٔ چاپی قواس شبان و فریوک بمعنی شپرک، و همین صورت اخیر در دستور الافاضل وجود دارد؛ اما مؤید ج ۱ ص ۵۳۴ بگفتهٔ قواس شبان فریوک دارد.

استفادهٔ فرهنگ های بعد از زفان گویا : اکثر فرهنگهای فارسی که پس از زفان نوشته شده، از زفان گویا استفاده نموده اند، از آنجمله است بحر الفضایل تالیف ۸۳۷ هجری، مؤید الفضلا ۹۲۵ هجری، فرهنگ شیرخانی تالیف ۹۵۰ هجری، مدار الافاضل ۱۰۰۱ هجری، فرهنگ جهانگیری ۱۰۱۷ هجری وغیره، مؤید الفضلا فرهنگی است که دران مطالب اکثر فرهنگها را باذکر آن فرهنگ جمع نموده، چنانچه در مقدمه آمده :

بنابران مولف بتایید مؤید العباد این نسخه را بنیاد نهاد که این مجموعه جامع جمیع نسخه هاست و همه نسخ و اسامی آن نسخ در حیز لغات مسطور است.

خلاصه اینکه اگر همه جاهای راکه درآن مؤید الفضلا نام زفان گویا آمده، جمع آوری بشود یک نسخهٔ کوچکی از زفان تهیه بشود و معلوم است که فقط یک نسخهٔ کاملی از زفان وجود دارد مندرجات مؤید الفضلا که بحوالهٔ زفان آمده در تصحیح متن کتاب تاثیر فراوان داشته و در مقایسه و مقابله عبارات بی نهایت سودمند افتاده، بعضی عبارات از مؤید ذیلاً نقل شود تا معلوم شود که صاحب مؤید تا چه اندازه از زفان استفاده نموده است :

بودیه : بادال موقوف گیاهی است که چون برگهایش شگافته باشند بوی ترنج دارد و آنرا شاهتره نیز گویند کذا فی زفان گویا. (ج ۱ ص ۱۷۷)

بادهرزه : افسونی که دزدان برای خواب صاحبخانه دمند کذا فی زفان گویا. (ایضاً)

بداکه : بداندیش وخشم آلوده وژاکه مثله کذا فی زفان گویا (ج ۱ ص ۱۷۹)

برنیشه : بالضم گنج آردکرده وقیل حرف یکم فارسی کذا فی الشرفنامه و در زفان گویا بمعنی گنجاره و دراداتست گنجد گرد کرده ای گنجاره (ج ۱ ص ۱۸۱)

بوکه: ... و بمعنی مگر و در لسان الشعرا و زفان گویا مگر که کلمهٔ استثناست، مسطور است.
بیشه: با یاء فارسی دشت و نیستان و جنگل و در زفان گویا مرقوم است که نیز سازی است مثل چنگ و رباب. (ج ۱ ص ۱۸۴)

ابراهیم بن قوام فاروقی زفان گویا را تحت مطالعهٔ دقیق خود در آورده بود، و در بیشتر موارد از ین فرهنگ اخیر استفاده نموده: بعضی مثالها ذیلاً نقل می شود:

اندروا[۱]: بالفتح نگون آویخته و بازگونه کرده، اندروای، و دروای و دروا درین لغت است و و در فرهنگ زفان گویا بمعنی حاجت نیز آورده

باخور[۲]: آن پانزده روز که در سال سخت گرم است و این منقول است از زفان گویا.

برور[۳]: آرایش پوستین که در پای دامن و سر آستین دوزند و پیوند و جامهٔ گستردنی و پوشیدنی بالونی پس از لونی دیگر ... و قیل برور با رای مهمله در زفان موجود است.

برمو: انتظار و این منقول است از زفان گویا.

خروک: بالفتح همان خرچلوک مرقوم، گویند همان خنجک ... و معنی ثانی از زفان گویا منقول است

دروا: بالفتح نگون آویخته و بازگونه آویخته، اندروای و دروای درین لغت اند و در فرهنگ زفان گویا بمعنی حاجت هم منقول است.

مزایای زفان گویا: مخصصات و مزایای این فرهنگ ذیلاً آورده می شود:

۱- زفان گویا از فرهنگهائیکه از آن قدیم تر هستند مانند لغت فرس و فرهنگ قواس و صحاح الفرس و دستور

---

[۱] این واژه از نسخهٔ حاضر از زفان خارج است، اما همین واژه در موید الفضلا بگفتهٔ زفان نیز آمده.

[۲] در بخش پنجم از زفان ذیل واژهٔ باخورا باخور نیز بهمین معنی آمده، ضمناً باید علاوه نمود که باخور بدین معنی تصحیف باحور است و این کلمهٔ اخیر عربی است، باحورا نیز بهمین معنی آمده. در لغتنامهٔ دهخدا این را یونانی قرار داده اند، امّا در فرهنگ معین باحور و باحورا عربی است، اما باخور و باخورا شامل این فرهنگ اخیر نیست، و در لغت نامه واژهٔ باخور بدین طور شرح شده:

نام پدر آزر پدر ابراهیم که جد ابراهیم بود، چنان بنظر میرسد که باخور تصحیف ناحور است و بگفتهٔ طبری ناحور پدر تارخ و تارخ پدر ابراهیم که بنام آزر نیز شهرت دارد. دکتر معین بحوالهٔ قاموس کتاب مقدس نام پدر ابراهیم تارح و ترح نوشته است. (رک: حاشیهٔ برهان قاطع مرتبهٔ محمد معین)

[۳] در زفان گویا برور بمعنی پیوند و بروز بهمان معنی آمده که در شرفنامه است، بالفاظ اخری برور و بروز باعتبار معنی اوّل مترادف اند، معین بجای برور و بروز، پرور و پروز آورده، و باعتبار معنی پیوند هر دو مترادف هستند.

الافاضل ضخیم‌تر و شامل واژه های بیشتر می باشد.

۲- این فرهنگ شاید قدیمترین فرهنگی باشد که دران واژه های فارسی و عربی و ترکی و رومی در فصلهای جداگانه نوشته شده و چون اصول دستور زبان عربی مانند جمع و تنوین وغیره. فقط در کلمات عربی که در فارسی متداول است، جائز است نه در واژه های فارسی، تفریق میان واژه های عربی و فارسی لازمهٔ زبان شناسی است، ازین حیث زفان گویا خدماتی خوب انجام داده.

۳- زفان واژه های مفرد را از مرکب ساخته، این تفریق لازمهٔ زبانشناسی و فیلولوژی است.

۴- اگرچه در اغلب موارد صاحب زفان گویا از اعراب صرف نظر نموده اما در بعضی جایها التزام آن دیده میشود.

۵- ترتیب و تنظیم کلمات باعتبار حرف اول و آخر در تعیین املا و قرآت لفظ کمک می کند.

۶- درین لغت بعضی از واژه های هندی که در آن دوره در هند متداول بوده در ضمن توضیح واژه های فارسی شامل نموده، این واژه های هندی که درین فرهنگ "هندوی" گفته شده از لحاظ زبان شناسی سودمند است؛ بوسیلهٔ آنها می توان صورتهای اصلی واژه های متداول امروزه را دانست، این همه واژه ها بوسیلهٔ بنده جمع آوری شده و مقالهٔ مفصل مبنی بر آن در مجلهٔ "اردو" کراچی در ۱۹۶۷ میلادی چاپ شده، مقالهٔ دیگر بعنوان زفان گویا که در مجلهٔ "غالب نامه" دلی انتشار یافته، شامل همهٔ این کلمات می باشد.

۷- صاحب زفان گویا اکثر صورتهای مختلف واژه ها را بیان می کند و این بیان از لحاظ علوم فرهنگ نویسی و فیلولوژی مهم قرار می یابد.

۸- زفان گویا شاید قدیم ترین فرهنگی می باشد که واژه ها را که از حرفهای ز (زای عربی) و ژ (زای پارسی) شروع یا بر آنها ختم می شود از یکدیگر جدا می کند، همچنین این فرهنگ تنها فرهنگی است که کاف فارسی و کاف عربی را در عنوانهای جداگانه می آورد، و این تفریق لازمهٔ علم زبان شناسی است.

۹- درین فرهنگ یک بخش جداگانه برای مصادر فارسی مختص شده و این مصادر در تعیین ریشه های الفاظ کمک می کند.

۱۰- بعضی واژه ها که در ابواب کتاب شامل نشده در خاتمهٔ کتاب جداگانه آمده.

۱۱- زفان گویا بنابر بعضی مزایای خود بشمار یکی از متداول ترین فرهنگ می آید و بهمین علت است که مورد استفادهٔ فرهنگ نویسان بعد قرار گرفته از آنجمله صاحب موید الفضلا است که ازین کتاب اخیر میتوان یک فرهنگ مختصری از زفان گویا درست نمود.

۱۲- اگرچه معلوم نیست که بدر ابراهیم چه زبانهای محلی ایران را می شناخت اما تحت بعضی واژه ها اشاره

به زبانهای محلی می کند از آنجلا است زبان ماوراء[1] النهر، زبان شیراز[2] یان ، زبان دیلمیان[3] ، زبانِ فرغانه[4] ، زبان افغانان[5] ، و این تعیین خود در جای خویش خیلی مفید و جالب است اما بطور قطع نمیتوان گفت که نویسندهٔ زفان خود این تعیین نموده یا از فرهنگهای قدیم استفاده نموده بهرحال این اطلاع مفید است.

۱۳ ـ اگرچه در زفان گویا از شواهد شعری غالباً صرف نظر شده اما در چند موارد این شواهد وجود دارد ، این ست فهرست اشعاری که شامل فرهنگ است ، بعضی از اشعار خود از مولف است ، اما اشعارش سست و بی کیفیت است . بنابرین پایهٔ بدر ابراهیم بعنوان شاعر فارسی بلند نیست .

رنده : کردگار[6] امشت رنده ده جهان را خوش تراش
تاکه از قومی که هم ایشان وهم ما تیشه ایم

فروردین : زفروردین چو بگذشتی مه اردی بهشت آید — همان خرداد و تیر آنگه که مرداد همی آید
پس از شهریور و مهر و آبان آذر و دے دان — چو[7] بر بهمن جز اسفندار مذ ماهی نیفزاید[8]

زفروردین ربیعی دان تا شهریورش وانگه
زمهرش تا باسفندار جمله از خریفش دان

نیمور : من این نیمور خود را وقف کردم — علی صبیانکم یا[9] ایها النّاس (سوزنی)

فروردین (بخش ۲)

مصراع : باد فروردین[10] کش خواند عرب ریح الدبور

---

۱ ـ ذیل واژه های پوشک ، پرخشت ، قلز ، کنند ، دارد
۲ ـ ذیل واژه ها
۳ ـ ذیل واژه گیا
۴ ـ ذیل واژه فغ
۵ ـ ذیل واژه خواره ، و ذیل کلمهٔ سیر نام زمین بالادست آمده
۶ ـ بایفسکی مقدمهٔ زفان گویا ص ۴۱ : کردگار امشب رندی کذا از وزن ساقط
۷ ـ بایفسکی بحذف بر
۸ ـ بایفسکی : بیفزاید ، مصراع ساقط الوزن
۹ ـ بایفسکی بحذف یا ، مصراع ساقط الوزن
۱۰ ـ بایفسکی باد فروردین ست ، مصراع ساقط الوزن

شبستان (بخش ۲)

من ناله‌کنان ز غم همه شب   او خفته بناز در شبستان

تشرین: دو تشرین و دو کانون و پس آنگه   شباط[1] آذار نیسان و ایار است

خزیران[2] و تموز و آب و ایلول   نگهدارش که از من یادگار است (مولف)

بید: این پنج درخت ست که می نآرد بار   بید و پد و سرد و سپندان و چنار (مولف)

ختنبر: با فراخی است ولی سخت همی[3] تنگ زید   آنچنان شد که چو هیچ ختنبر نبود (ابو العباس)

خنیور: به پول خنیور که چون تیغ تیز   گذار است[4] هم نام و هم رستخیز (مولف)

زلیفن: از لب[5] تو مرا[6] هزار امید   از سر زلفت مرا هزار زلیفن (فرخی)

گوش خپه: گرچه صد پا میش دارد ای برادر گوش[7] خپه

لیک اندر گوش کس یک پای[8] نتواند نهاد

افشاندن: اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم

قضای عهد ماضی را شبی دستی بر افشانم

یوز: یوز از چشم آهوانهٔ او   گر کند عاشقی بود آهو (مولف)

گشن: ما همه جمع خویش یکی گشن لشکریم   این یک سبو[9] پیاده و این یک قدح سوار

انگاره: زان روز که پیش آیدت آنروز پر از هول   بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش آر (لبیبی)

---

[1] بایفکی: شباط و آذار و نیسان و ایار مصراع از وزن خارج

[2] این بیت از نسخهٔ دوم (روسیه) افزوده شد، در نسخهٔ اصل افتادگی دارد.

[3] بایفکی: با فراخی است ولی سخت همی تنگ زید   آنچنان شد که چو هیچ ختنبر نبود (هر دو مصراع از وزن ساقط است)، این شعر از ابو العباس است، رک: فرس ص ۱۴۹، قواس ص ۱۱۲

[4] فرس و صحاح و سروری و رشیدی: ولیکن به ستم تنگ زید.

[5] بایفکی: که داد است.

[6] این بیت فرخی در صحاح ص ۲۴۴ و جهانگیری ۲: ۱۶۲۱ نقل شده.

[7] بایفکی: مر مرا   [8] بایفکی: زلف تو

[9] زفان هر دو نسخه: گوش خر

[10] زفان هر دو نسخه: پا

[11] بایفکی: یک سو پیاده و یک قدح سو، مصراع معنیٰ ندارد و نیز از وزن ساقط

۱۴ - حرف ذال را باب جداگانه نیاورده ، ازین واضح است که دران دوره رواج ذال فارسی کم کم ازبین می رفت ، اما باوصف آن باد را باذ و انگدان را انگذان نوشته و ذیل سرواد می نویسد: اسدی بذال معجمه گویند. معلوم نیست چرا تخصیص اسدی کرده زیرا در دورهٔ اسدی تفریق میان دال و ذال فارسی برقرار بوده ، ظاهراً این تخصیص برای این ست که لغت اسدی شامل واژه ها ماوراءالنهر نیز می باشد و دران خطه بقول شمس قیس رازی در "المعجم فی معائیر اشعار العجم" تفرقه میان دال و ذال فارسی برقرار نبود زیراکه عدم شناسائی نویسندهٔ زفان از روش تفریق میان دال و ذال بعید از قیاس بنظر می آید.

نقایص زفان گویا

۱ - اگرچه نویسندهٔ زفان گویا درعلوم لغت و زبان دستگاهی داشته اما او دربعضی موارد مطالب از فرهنگ های قدیمی بدون تحقیق نقل می کند و بنابرین اورا محقق علم لغت و علم زبان وکتاب اورا کتاب محققانه قرار نمی توان داد . وشگفت آور است که بدر ابراهیم عیناً همین عبارت را که درفرهنگهای قدیم یافته بدون هیچ تغییر و تبدیل درکتاب خود جاداده واین روش کار تالیف اورا ازمقام ومرتبه می کاهد ، بعضی شواهد ذیلاً آورده میشود :

زفان		
ارمان : حسرت ، ارمان خوار حسرت خوار	ارمان : حسرت ، ارمان خور حسرت خوار	(قواس ص ۹۲)
خنج : دیوستنبه و گویند خنج بسکون خا و جیم فارسی آن گرانی بود که درخواب مردم را الفرد گیرد ، بتازی کابوس گویند	گرانی بود که در خواب مردم را فروگیرد ، بعربی آنرا کابوس گویند	(قواس ص ۱۶۲)
درلواس ، چوبی که گرد درنهند برای محکمی	چوبی باشد که پس درنهند بجهت محکمی	(قواس ص ۱۲۶)
زنجین : دوغ ستبر مانند پنیر	دوغ ستبر مانند پنیر	(ادات)
دژ : بد و خشم	بد و خشم	(قواس ص ۹۳)
ژوار : خدمت گار بندیان الخ	خدمتگار بندیان باشد	(قواس ص ۹۴)
فدرنگ : چوبی باشد که پس درنهند بجهت محکمی الخ	چوبی باشد که پس درنهند بجهت محکمی	(قواس ص ۱۲۶)
کخ : آنچه کودکان را بدان ترسانند الخ	آنچه کودکان را بدان ترسانند	(قواس ص ۱۱۴)

۲ - این فرهنگ کاملاً از فرهنگها درست شده و در ترتیب این کتاب ازمتون ومنابع دیگر یکسر صرف نظر شده وبهمین علت است که درشرح و توضیح لغات اکثر عبارات از فرهنگها عیناً نقل شده است.

۳ - این فرهنگ کاملاً از اسناد وشواهد عاری است ؛ بظاهر درین تخصیص ایجاز و اختصار درنظر

است اما اسناد و دشواهد نه فقط در توضیح و تشریح واژه ها بلکه در تعیین قرائت و املای لغات تاثیر فراوان دارد.

۴. اگرچه نویسندهٔ این فرهنگ واژه های عربی را در بخش جداگانه آورده اما گاهی در تفریق واژه های عربی از فارسی دوچار اشتباه شده است، چنانچه بعضی از اشتباهات ذیلاً درج می شود :

رشش: مسافت میان دو دوست چون فراز کنند، و سرشک باران خرد قطره و هژدهم روز از ماه. اما رش بمعنی سرشک باران عربی است، در جهانگیری ۲: ۷۶ آمده: رشش بتازی با تشدید باران اندک و ریزه را گویند و رساش جمع آنست، در دستور الاخوان ص ۳۰۰: الرّش آب زدن و اندک باریدن و باران اندک و ریزه، الرشاش جماعة

رشاشه، قطرهٔ باران باریک، هندوی پهوارگویند. این کلمه عربی است از مادهٔ رشش بمعنی چکیدن باران اندک و ریز، رک: موید ۱: ۴۴۳، فرهنگ معین ۲: ۱۶۵۶

شرک: جامه دارد و شرک: دام. شرک هردو مفتوح بمعنی دام عربی است، رک: موید ۲: ۵۳۴، دستور الاخوان ص ۳۶۴: الشرک دام، الواحدة شرکة.

زرافه: قج و به تشدید را نیز گویند. اما این واژه عربی است؛ رک: فرهنگ معین ۳: ۱۷۶۹، دستور الاخوان ص ۳۱۷

سبل: علتی است و آن آنست که موی بریده برمی آید، اما این واژه عربی است، رک: فرهنگ معین ۳: ۱۸۲۰، دستور الاخوان ص ۳۳۰

غوغا: آشوب بود و ملخ که پرش برآمده باشد، این واژه عربی است، رک: موید ۲: ۳۶، دستور الاخوان ص ۴۶۲: الغوغاء ملخ که پر برآمده باشد و به شبه الغوغاء من النّاس وهم السفلة.

غبغب: جای زنخ. این واژه عربی است چنانکه در موید الفضلا ج ۲ ص ۳۴ آمده؛ محمد معین در فرهنگ خود: ۲: ۲۳۸۸ می نویسد: غبغب (عربی) گوشت برجسته که زیر زنخ مردم فربه پدید آید، جمع غباغب، دستور الاخوان ص ۴۵۳: الغبغب والغبب آن پوست که آویخته بود زیر گلو.

غبب: غبغب. این واژه هم عربی است چنانکه از دستور الاخوان، موید الفضلا، فرهنگ معین ۲: ۲۳۷۸ برمی آید.

غیار: جامهٔ زرد جهودان که بر جامهٔ خود می دوزند. غیار عربی است چنانکه از دستور الاخوان (ص ۴۶۲) و موید الفضلا ۲: ۳۷ واضح می شود، در فرهنگ معین ۲: ۲۴۵۵ آمده:

غیار(ع) پاره ای باشد برنگی جز رنگ جامه که جهودان در قدیم برکتف می دوختند. دستورالاخوان، الغیار ... نشان جهودان ونشان اهل ذمه.

کفه: پله وآنچه درو بود، اما این واژه عربی است نه فارسی؛ دستورالاخوان ص ۵۲۱: الکفة پلهٔ ترازو وحلقهٔ دام؛ فرهنگ معین ۳: ۳۰۱۰ کفه (kaffat ، keffat عربی) پلهٔ ترازو

لبلاب: معزمی که عزیمت خواند وگیاهی است که آنرا عشقه گویند. این واژه عربی است، دستورالاخوان ص ۵۲۳: اللبلاب پیچه، و در فرهنگ موید الفضلا ۲: ۱۵۷ لبلاب در فصل عربی آمده؛ فرهنگ معین ۳: ۳۵۶۰ لبلاب (عربی) عشقه.

مهوز: گیاهی است که آنرا بتازی بزاق القمر گویند. در موید بگفتهٔ زفان گویا مهوراست بمعنی بزاق القمر، اما زفان گویا اصلاً مهور ندارد، برهان قاطع نیز شامل واژهٔ مهوراست نه مهوز، واضحاً مهوز و مهور تصحیف مهو بمعنی سنگ قمراست چنانکه البیرونی در الجماهر ص ۱۸۲ آورده: المهو فهو حجر ابیض یعرف ببصاق القمر و بزاقة القمر الخ، فرهنگ نویسان فارسی درلفظ ومعنی تحریف نموده اند، خلاصه اینکه مهو یامهوز اصلاً عربی است، نباید آنرا در ردیف واژهای فارسی آورد.

مجره: آسمان دره؛ مجره اصلاً عربی است، چنانکه در دستورالاخوان آمده: المجرة راه کاهکشان موید ۲: ۲۰۵ ذیل فصل عربی مجره بمعنی راه کاهکشان نوشته ومعین ۳: ۳۸۷۷ نیز مجره را درهمین معنی دانسته.

مراغه: غلتیدن خر واسب، وماه معروف که سیارهٔ فلک است؛ مراغه بمعنی غلتیدن عربی است، دستورالاخوان ص ۵۷۰ المراغة جای غلتیدن ستور. وهمین است قول صاحب فرهنگ جهانگیری ۱: ۱۱۴۷؛ بقول محمد معین این کلمه درباب تفعیل (تمریغ) وباب تفعّل (تمرغ) می آید، ومراغه اسم مکان است یعنی محل غلتیدن. خلاصه اینکه مراغه عربی است نه فارسی.

مری: داروئی که آبکامه گویند، برهان مُری درعربی باتشدید ثانی آبکامه را گویند وآن خورشی است مشهور خصوصاً درصفاهان، دستورالاخوان ص ۵۷۵ المُرّی آبکامه، نیز رک: منتهی الارب و اقرب الموارد وغیره.

نفایه: درم سره؛ امادرین معنی این کلمه عربی است؛ برهان ۲۱۵۴ نفایه بمعنی تیره رنگ و درعربی سیم قلب ناسره. فرهنگ معین ۳: ۴۷۶۷ (عربی نُفایة) ۱- هرچیزکه بسبب فساد وپستی وبی قیمتی دور انداخته شود. ۲. نبهره، ناسره، دکترمعین درحاشیهٔ برهان اضافه کرده: اما این کلمه (نفایه) عربی است، نفاة بالفتح چیزرانده و دور کرده، نفوة بالفتح ونفاء کسحاب و نفاية کسحابة و بالضم ونقاوة چیزی رانده و دورکرده.

اینست بعضی از کلمات که اصلاً عربی است و نباید آنها را در فصل که شامل واژه های فارسی خالص است شامل نمود.

۵. نویسندهٔ زفان گویا کلمات مرکب را در بخش جداگانه آورده، و آن کلمات مرکب عبارت از واژه ها باشد که از دو چیز ترکیب یافته باشد مانند خرگاه، خرپشته، خرغول، خرزهره، خودخرده، خرچینه، خربیواز، خارپشت، خیارچنبر، جوزبوا، ترانگبین، تنومند وغیره؛ چنان بنظر می آید که نویسنده از ترکیب بعضی کلمات آشنا نبود و بهمین علت است که بعضی واژه ها که واضحاً از دو جز یا دو کلمه مرکب است مفرد شمرده شده و در بخش اول شامل است. مثلاً

سیکی: شراب مثلث؛ سیکی مرکب است از سه+یک، شراب ثلثان شده، باده ای که بسبب جوشش دوسوم آن بخار شده و یک سوم باقی مانده (معین ۲: ۱۹۸۰)؛ کشف الاسرار ۳: ۲۲۴ و مطبوخ که دو یک (سه یک) از ان بشود و سیکی (سه یک) بماند، خوردن آن مباح است. سه یک بفارسی یک ثلث مانند ده یک که یک دهم باشد.

ششخانیج: گروک گلین گرد و گویند گردک گلین، بعضی بجیم پارسی؛ این کلمه از دو جز مرکب باشد، شش + خانج، خانج از خانه معرب است، شش خانه نیز واژه ای باشد بمعنی خیمهٔ مدور، و سراپرده (معین ۲: ۲۰۴۴)، در فرهنگ معین ششخنج آمده بمعنی گردگانی که بجهت قمار بازی درون آن را خالی کنند الخ، بنابرین باید این واژه را در بخش دوم همراه واژه های خرگوش، خرگاه، خودخرده و غیر آنها آورد، باید علاوه نمود که در زفان ذکر شده که این کلمه بصورت ششخانچ نیز آمده، اما این درست نباشد بعلت اینکه ششخانج معرب شش خانه است، و در عربی جیم است نه چیم (چ)

کوش خبه: گوسش خرک. گوش خبه باید با کاف فارسی (گوش خبه) نوشت زیرا که جزء اول گوش است نه کوش، بدین علت این واژه را مانند کهربا، کردگار، کفشیر، مرکب باید شمرد نه مفرد، واضح ست درینجا بدرا ابراهیم نویسندهٔ زفان گویا دوچار اشتباه دوگونه شده، اول اینکه کاف فارسی را کاف عربی قرار داده، دوم اینکه گوش خبه را همراه کلمهٔ مفرد آورده و حال آنکه کلمه از دو جز مرکب است.

دست گاه: مایه را گویند و قوت و قدرت؛ این واژه از دو جز ترکیب یافته دست + گاه، پس این را باید در بخش دوم ذیل واژه های مرکب مانند شبستان، شبگاه، زورگوی، خوالی گر آورد.

نهنبن: سرپوش چیزی؛ این واژه مخفف است از نهنبان، و نهنبان از دو کلمه ترکیب یافته نهن + بان نهن بمعنی نهان است، و این کلمه مشتق است از مصدر نهنبیدن بمعنی پنهان کردن، و از همین مصدر

است نهنبیده (اسم مفعول) بمعنی پنهان ساخته بدین بیت شاهد:

برچشمه تختی و مردی بروی بمرده، بچادر نهنبیده روی

پس این واژه را ذیل واژه های مرکب در بخش دوم باید آورد.

۶ - زفان گویا یکی از آن فرهنگهای قدیمی است که در آن بسیاری از کلمات محرف راه یافته است. بعضی از آنها ذیلاً آورده می شود:

سینا: سوراخ کننده و نام آن کوه که خدای عزّ وجلّ با مهتر موسی علیه السلام بر آن کلام کرد. اکثر فرهنگ نویسان را دربارهٔ این واژه اشتباه رو داده است مانند حاجب خیرات صاحب دستور الافاضل، قوام بلخی صاحب بحر الفضایل، شیخ لاد صاحب موید الفضلا، محمد حسین تبریزی صاحب برهان قاطع وغیر آنها، مثلاً در دستور الافاضل ص ۱۶۱ آمده: سینا سوراخ کننده. بحر الفضایل: سینا سوراخ کننده و نام بوعلی سینا.

اما واضحاً این اشتباه فاحش است، در اصل کلمهٔ درست «سنبا»ست اسم فاعل از مصدر سنبیدن بمعنی سوراخ کردن، محمد معین در حاشیهٔ برهان قاطع می نویسد:

سنبا صفت مشبه از سنبیدن، هویه سنبا یعنی کتف سوراخ کن و پارسیان شاپور را شاپور هویه سنبا خواندندی (مجمل التواریخ والقصص).

فیدافه[1]: (ذیل حرف فا) نام عورتی است. در اکثر فرهنگها این نام با فا آمده، مانند زفان گویا، مثلاً در ادات الفضلا است: فیدافه نام عورتی است که آمرهٔ ولایت سمت مغرب بود با سکندر محاربه کرد الخ، موید ۲: ۶۸: فیدافه نام زنی والیهٔ ولایت بردع.

دراصل نام این زن قیدافه با قاف بود نه فیدافه با فا، چنانچه در شاهنامه[2] این نام مکرر با قاف درج است:

زنی بود در اندلس شهریار خردمند با لشکری بیشمار
جهانجوی بخشنده قیدافه نام ز روی بهم یافته نام وکام

چو قیدافه آن نام نامهٔ او بخواند زگفتار او در شگفتی بماند

---

[1] این نام در زفان ذیل حرف ف نقل شده بنابرین دربارهٔ حرف اول هیچ شکی باقی نمی ماند.
[2] رک: شاهنامه چاپ مؤسسه خاور ج ۴ ص ۲۹، ۳۰، ۳۳، ۳۴ وغیر آنها

یکی پور قیدافه داماد او دران شهر قاقاز ازآن شاد بود

دکتر معین[1] نیز نام این زن قیدافه با قاف نوشته.

کلاژه: که بتازی آنرا لهات خوانند. این کلمه درهمین فرهنگ بمعنی عکه یعنی سبزک و با زای عربی غلبه و آن پرنده است، آمده. اما درقواس ص ۶۲ غلبه وکلاژه مترادف اند و خود در زفان غلبه بمعنی سبزک است که بعربی عکه گویند، ازین جهت واضح ست که عکه وغلبه وسبزک مترادف اند و بنابرین درمیان کلاژه وکلازه تفریق نمودن خطاست.

اما کلاژه بمعنی لهات دیده نشد، ومعنی کلازه همانست که در زفان اولاً نوشته شده (رک: قواس ص ۶۲، موید ۲: ۱۳۰، جهانگیری ۲: ۱۶۲۰). دراصل کلاژه مصحف ملازه است که به معنی گوشت پاره ای شبیه بزبان کوچک آمده ولهات گوشتی است که بالای حنجره آویخته است، آنرا بگرگان لهات خوانند (ذخیرهٔ خوارزم شاهی)، در دستورالاخوان ص ۵۴۳ ملازه رامترادف لهات نوشته اند.

ورت: برهنه یعنی تهی از پوشش. موید ۲: ۲۴۷، برهان ۴: ۲۲۶۴ ورت برهنه؛ واژهٔ رت نیز بهمین معنی آمده است، رشیدی ج ۱ ص ۷۳۱ می نویسد:

رُت بالضم برهنه، عطار گوید: سرآن کاخها با خاک هموار ٭ زمینی رت نه درمانده نه دیوار

درجهانگیری ۱: ۶۶۷ است: رت بالفتح برهنه وبا اوّل مضموم تهی دست بود الخ

واضحاً واژهٔ صحیح رت است و واو که واو عطف بوده جزو واژه شده، رشیدی همین طور قیاس کرده. رک: ج ۲ ص ۵۴، ۱۶۵۴، نیز رک: فرس اسدی ص ۳۴ وصحاح ص ۴۵ که فقط 'رت' دارند نه 'ورت'

وازنیج: معروف آنکه دخترگان ریسمان آویزند و دران بازی کنند الخ

اگرچه درجهانگیری ورشیدی وبرهان وغیرآنها واذنیج و باذنیج هردو بهمین معنی آمده، اما این واژه — وازنیج، وازپیج، واذنیج، باذنیج — ظاهراً تصحیف واذپیچ = باذپیچ = بادپیچ است، درصحاح ص ۵۱ بادپیچ بمعنی وازنیج آمده است. نیز رک: هدایة المتعلمین فی الطب ص ۲۵۹، حاشیهٔ برهان ص ۲۲۴۸، جهانگیری ص ۲۰۶ حاشیه ۱.

---

[1] فرهنگ معین ج ۶ ص ۱۴۸۳

وبردک: لغز

در موید ۲: ۲۵۳ بحوالهٔ زفان گویا 'وبردک' بمعنی لغز درج ست. درهمین زفان بردک نیز بهمین معنی آمده. بردک افسانه ولغز که جنسی از معما ... و در فرهنگ نامه است نردک بنون لغز و افسانه؛ ظاهراً منظور از فرهنگ نامه، فرهنگ قواس می باشد، قواس چاپی ص ۱۸۸ نردک و چربک بمعنی لغز و چیستان. در هرحال بردک اصل است، وبردک مصحف که باضافهٔ واو عاطفه ترکیب یافته است.

وشرک: جامه دارو و بعضی بفتح را گویند.

اگرچه بهمین شکل و بهمین معنی این واژه در موید ۲: ۲۵۳، جهانگیری ۲: ۱۴۱۳ و برهان ص ۲۲۸۵ آمده است و بعلاوهٔ آن در بعضی فرهنگ ها بشکلهای ورشک، وشترک دیده می شود (رک: برهان ص ۲۲۸۳ ح) اما اصل واژه شرک است چنانکه خود در زفان گویا (ذیل حرف شین) و قواس ص ۱۵۷، مدار ۲: ۵۵۸، جهانگیری ۱: ۱۰۴۲ وجود دارد. بنابرین واضح است که وشرک، باضافهٔ واو عاطفه ترکیب یافته.

وگال: انگشت مرده که آهنگران در کوزه اندازند.

در موید ۲: ۲۵۴، جهانگیری ۲: ۱۵۷۸، رشیدی ۲: ۱۴۶۵ این واژه بهمین صورت و بهمین معنی آمده است. امّا چنانکه صاحب رشیدی حدس زده این کلمه تصحیف زگال است. باید علاوه نمود که در فرهنگ معین زغال، زگال، زکال، ژگال، شگال، شکال بهمین معنی است، امّا وگال نیامده.

وخشینه: مرغی است سپید، وقت بهار در باغها نشیند.

این کلمه بهمین شکل در موید ۲: ۲۵۷، جهانگیری، برهان قاطع آمده است، امّا واضحاً این مصحف واژهٔ خشینه است، واو عطف را جزو کلمه دانسته اند، وظاهراً این اشتباه نتیجهٔ غلط خوانی مندرجات زیر از فرهنگ قواس است:

تز مرغکی بود کوچک وخشینه یعنی سپید، وقت بهار در باغها نشیند، و صاحب فرهنگ رشیدی بدین امر متوجه شده می نویسد:

خشین وخشینه وخش سفید وکوه خشین یعنی سفید از برف. وخشینه ظاهراً واو عطف را اصل کلمه پنداشته. اما نویسندهٔ فرهنگ جهانگیری وخشینه را بدو معنی آورده یعنی نام جانور و چیز سفید؛ وخشین وخشینه بمعنی رنگ سیاه و برای این معنی اخیر از بیت کسائی شاهد آورده:

کوهسار خشینه را به بهار   که فرستد لباس روح العین

صحاح این واژه را بدینطور شرح نموده :

خشینه مرغابی سیاه و رنگش میان سیاه وکبود باشد .

اما شعر کسائی این معنی را تایید نمی کند ، وشاید از همین جهت است که صاحب فرهنگ نظام خشینه را فقط رنگی درمیان کبود وسیاه دانسته ، نه مرغابی وخود در زفان خشینه بمعنی سپید ضدِ سیاه وسفید رنگ تاکرده آمده ، ومویدا : ۲۷۹ همین معنی رامورد تایید قرار می دهد . از تفصیلات بالا برمی آید که دخشینه مصحف خشینه است . برای آگاهی بیشتر رجوع شوید به مقالهٔ بنده در مجلهٔ علوم اسلامیه ، علیگر ، دسامبر ۱۹۶۷ میلادی .

شنگل ومنگل : دزد و رهزن

اگرچه درصحاح ص ۲۱۱ منگل بمعنی دزد و رهزن ، و در ص ۲۰۸ شنگل بهمین معنی آمده ، اما شنگل درهیچ فرهنگ دیگر دیده نشد ، بنابرین این را باید تصحیف شنگل یا منگل دانست . این هم ممکن است که از این هردو یکی مصحف باشد .

۷ - بعضی تشریحات درین فرهنگ اگرچه مورد تایید اکثر فرهنگ نویسان قرار می گیرد ، اما این خالی از اشتباه نیست ، مثلاً

سگزی : نام کوه رستم دستان است ، ساکنان ایشان را سگزیان گفتندی .

ادات : سگزی نام کوه رستم دستان که ساکنان آن کوه را سگزیان خوانند . جهانگیری ۲ : ۱۵۶۹ : سگز نام کوهی است ازولایت زابلستان میان کیچ ومکران ، و دریای سند از پهلوی آن گذرد ، گویند تولد رستم در آنجا واقع شده لهذا رستم را سگزی گویند .

سگزی یا سگز نام کوه دانستن اشتباه فاحشی است ، دراصل سگزی منوبست به سیستان ، واین سیستان که نام قدیم آن سگزستان بود وسکونت قوم سکه بود ، این نام در تورات وکتیبه های آشوری سغز بود وهمین سغزستان تدریجاً بنام سگزستان ، سگستان ، سکستان مشهور شده ، وهمین سیستان کنونی است ، سجستان معرب است ، وهمچنین سجزی معرب سگزی باشد درچهار[۱] مقاله آمده :

فرخی از سیستان بود پسر جولوغ ... شعر فرخی راشعری دید تر و عذب خوش و استادانه ، فرخی را

---

[۱] مقالهٔ دوم حکایت چهارم

سگزی دید بی اندام، جبهٔ پیش و پس چاک پوشیده دستاری بزرگ سگزی وار درسر! نیز رک: تاریخ سیستان ص ۱۳، ۱۹۸، ۲۱۲، ۲۴۰ و غیر آنها که درین کتاب هر دو نسبت سگزی و سجزی آمده است، نیز رک: فرهنگ معین ج ۵ ص ۷۷۵.

شوشتر: موضعی است در ترکستان، ششتر نیز گویند و ششتری جامه ایست که آنجا بافند.

درین اقوال قول اول اشتباه فاحشی است، در اصل شوشتر که بنام ششتر و شوش نیز شهرت دارد در استان خوزستان است در جنوب ایران، و این شهر به ترکستان هیچ مناسبت ندارد، و از غایت شهرت احتیاج به هیچگونه شرح و توضیحی نیست.

شاپور: نام پادشاهی شهر جامع مصر.

در اصل شاپور نام سه شاه از شاهان خانوادهٔ ساسانی بود، شاپور اول از سال ۲۴۲ تا ۲۷۳ میلادی، شاپور دوم از سال ۳۰۹ تا ۳۷۹ میلادی و شاپور سوم از سال ۳۸۳ تا ۳۸۹ میلادی حکمرانی نمودند.

۸. بعضی نامهای اشخاص و امکنه که اکثراً هیچ شهرت ندارند، درین فرهنگ داخل شده اند

زواغار: نام مغی است، همین است قول فرهنگ نویسان دیگر مانند ادات و موید الفضلا ۱: ۴۵۴، اما در جهانگیری بجای مغی مرغی است، ممکن ست درست همین باشد.

سنجه: وزن ... و نام شخصی، همین است قول صاحب ادات، اما در جهانگیری ۲: ۱۸۴۳ اسنجه دیو مازندرانی است.

ساسو: نام مردی، همین اطلاع ناکافی در موید ۱: ۵۰۶، مدار ۲: ۴۱۳ یافته می شود.

شندوس: نام مردی، همین است قول صاحب مدار الافاضل ۲: ۵۸۴، ظاهراً سندوش غلط و درست سیدوش است که یکی از نامهای مذکور در شاهنامه است. اگر این حدس صحیح باشد، این نام معروف است و شمول آن درین فرهنگ بیجو نیست.

شوتن: نام مردی، همین است در ادات، موید ۱: ۵۴۲، مدار ۲: ۵۸۸ و این توضیح ناکافی است.

شیم: نام رودی است، صاحب ادات نیز همین اطلاع داده، اما معلوم نیست که این رود کجاست.

یرنان: شهر سمرقند را گویند، موید ۲: ۲۸۵، جهانگیری ۱: ۱۱۸۶، برهان ص ۲۴۳۱ دارای همین اطلاع می باشند اما شهری بدین نام در کتابها دیده نشده.

۹. در زفان گویا مصادر فارسی مخصوصاً در بخش چهارم آمده، بنابرین آوردن افعال صیغه های

مختلف و نیز بعضی مصادر بار دیگر اساسی ندارد، اینست بعضی مثالها:

شکوخید	ماضی مطلق	از	شکوخیدن
شکرد	ماضی مطلق	از	شکردن
شکرد	مضارع	از	شکردن
شکر	امر واحد حاضر	از	شکردن
انگار	امر واحد حاضر	از	انگاشتن
شمید	ماضی مطلق	از	شمیدن
شخولیده	اسم مفعول	از	شخولیدن
شکوخیده	اسم مفعول	از	شکوخیدن
شمیده	اسم مفعول	از	شمیدن
شخوده	اسم مفعول	از	شخودن
نورد	امر واحد حاضر	از	نوردیدن
نهارید	ماضی مطلق	از	نهاریدن
نشاخت	ماضی مطلق	از	نشاختن
کاخد	مضارع	از	کاخیدن

تکرار مصادر گزردن، خستن، خنیدن و غیر آنها نیز دیده می شود.

۱۰ـ بعضی واژه ها بصورت جمع درج شده و حال آنکه این بدستور زبان تعلق دارد نه بفرهنگ، مانند فرهنگیان، گوان، لبهتان.

۱۱ـ یکی از نقایص ترتیب کتاب اینست که بعضی واژه ها که دارای دو یا بیشتر معنی دارند جدا جدا درج شده مانند لُر، لک، شفش، شرک، کراز، کریز، کبد و غیر آنها، اما صدها واژه های دیگر که دارای معنی زیاد باشد فقط یکبار آمده و همه معنی ها تحت همین واژه درج شده

۱۲ـ یکی از نقایص کتاب اینست که در توضیح و شرح واژه ها اکثر بیان مولف غیر مضبوط و غیر واضح است، مثلاً

زر : پیر کهن ضد برنا، ازین جاست که زال سام را زال زر گویند از بهر موی سپید او ذهب.

درین بیان "از بهر موی سپید" بیخود است، زر را باید اینطور شرح داد :

زر : دو معنی دارد ۱ـ ذهب ۲ـ پیرکسی که مویش سپید شده باشد، زال سام را زال زر بدین جهت گفتند که او بسیار پیرگشته و مویش سپید شده.

ژاژ : هر سبزه که باشد بی مزه و سخن بیهوده را گویند و رستنی جا و حشیش خود روی. صحاح ص ۱۲۷ : ژاژ دو معنی دارد، اوّل گیاهی باشد تلخ که ترهٔ دوغ ازوی سازند، دوم سخن هزیان و یافه بود، شرح صحاح مضبوط و روشن است و هیچ نقصی غیراین ندارد که باید معنی دوم را معنی اوّل قرار داد. اما طرز زفان روشن نیست، و واژهٔ ژاژ را باید بینطور شرح باید داد:

ژاژ سخن بیهوده را گویند، و سبزهٔ بی مزه و رستنی جا و حشیش خود روی.

سونش : آهن ریزه و جز آن، براده هم آنرا گویند.

این را باید اینطور نوشت:

آهن ریزه و جز آن، و هم آنرا براده گویند.

شال : گلیمی خرد و فخر قواس گوید : شال نمدی که زیر برگستوان بکنند یعنی جل نمد که در زیر برگستوان کنند.

در فرهنگ قواس چاپی این واژه شامل نیست، نیز در شرحِ فوق عبارت یعنی ... کنند هیچ فایده‌ای ندارد.

سبک و زبان این فرهنگ :

زفان گویا شامل مقدمهٔ مختصری است به نثر، و از روی آن مختصات زبان و دستور فرهنگ ذیلاً درج می شود :

۱ـ در پیروی فرهنگ قواس زبان فارسی سره بکار برده و از کلمات عربی کاملاً اجتناب نموده، و این موضوع قبلاً مورد بحث قرار یافته.

۲ـ مولف اکثر سجع را بکار برده، مثلاً نگاه کنید عبارت ذیل:

سپاس هزار افزون از شمار و ستایش بی اندازه و بسیار برون از گردش روزگار.
نیاز ببین و آفرین پدید آرندهٔ جان و گشایندهٔ دل و روان را که زفانهای همه نیک زفان باشهاد بی پایان نامش گویان و دلهای همه آفریدگان نشانش جویان

در عبارت اول در واژه های هزار و شمار و بسیار و روزگار سجع است و در عبارت دوم چند تا سجع بکار برده شد:

۱ـ ببین ـ آفرین   ۳ـ گویان ـ جویان

۲ـ جان ـ روان   ۴ـ نیک زفان ـ بی پایان

۳- محاورات بیشتری بکار برده، مانند:

توسن باختن	چنانک بایست توسن نباخته
روز بشب آوردن	پندپذیران روز بشب آوردند
به سود پیوستن	لیکن به سود نمی پیوست
برآرزو گماشتن	پس گوش وهوش برآن آرزو بگماشته
در استوه برخود بستن	در استوه برخود بست
بر آن کشیدن	ومنش برآن کشید
برچیزی دل داشتن	دل برآن کام وبست داشتم
رسن گرفتن	رسن می گرفتند که برای آسانی مردمان فرهنگنامه بپردازید

۴- اینست فهرست واژه ها و فقره های فارسی سره:

نیاز (حمد)	برگزین (برگزیده)	پس وپیش
آفرین (حمد)	ترکتازگنگ زبان	بستگی
زفان	پرده کن جانیان	نام گروان
نهاد	سخن کیش	بربسته
نام گویان	فرغیس	بربست
نشان جویان	نهاد دل	جسته (مطلب)
گونه گونه	شب گیتی	هوش وگوش
فره دین	بخش ریز	بربستها (جمع)
خواست (آرزو)	چیستی	همدل وهمراز
ترزفان شناس	چگونگی	همنشین
فجستگی (دل بستگی)	دلِ پُربیم	هم پرواز
ستود (نعت)	آهوگیر (عیب جو)	بستوه
مبین وببین	آهو (عیب)	استوه
پیشین سروران	دز براز	هنجار
پسین پیغمبران	بی زیری و زبری	خستو و غیر آنها

۵ـ بعضی امور دستوری بدین قرار است :

ا ـ حذف را در حالت مفعول صریح

ب ـ صفت مقدم بر موصوف

ج ـ استعمال ضمائر شخص او ، وی برای غیر ذوی العقول

د ـ فعل واحد برای فاعل جمع غیر ذوی العقول

ه ـ استعمال ماضی تمنائی برای ماضی استمرار وغیر آنها

مخطوطات زفان گویا

ازین فرهنگ دو نسخهٔ خطی کشوف شده ، یکی در کتاب خانهٔ خدابخش بانکی پور پتنه ، دیگری در تاشقند که فقط شامل جزء اخیر این فرهنگ می باشد :

نسخهٔ بانکی پور شامل ۱۷۲ ورق است ، از آنجمله سه برگ ۱۶۹ تا ۱۷۱ از کتاب دیگری است ، هر صفحه ۱۷ سطر دارد ، خط نسخ جلی روشن و خوانا ، عناوین با جوهر سرخ ، روی واژه ها که شرح شده خط ریز کشیده اند ، نسخه خوب است اما بعضی جا کرم خورده ، بخش و گونه عنوان دارد ، اما بهره ها عنوان ندارد ، اما چون بهره ها باعتبار الف با آمده فقط صورت حرف عنوان بهره را تشکیل می دهد ، کاتب معلوم نیست اما تاریخ کتابت ۹۵۰ هجری است چنانکه از عبارت خاتمه ظاهر می شود :

تمت الکتاب فی یوم الثلث وقت ظهر الثالث من ذی القعده سنه خمسین تسعمائه (۹۵۰)

تاریخ در لفظ و نیز در هندسه مندرج است . نسخهٔ هذا در ملک شخصی بنام اسماعیل عثمان خطیب مسجد جامع مخدوم شیخ نصیر جمال الدین صدیقی ، واین نام در ابتدا و آخر کتاب دو بار آمده است.

خصوصیات املائی نسخه برقرار زیر است :

۱ـ التزام ج ـ چ ـ ز ـ ژ ـ ک ـ گ ـ ب ـ پ درسراسر نسخه شده است.

۲ـ آنچ ، آنک ، بدانچ بحذف های مختفی آمده است .

۳ـ کلمهٔ چنانچه بحذف الف و های مختفی آمده ؛ مانند چنیچ (= چنانچه)

۴ـ چه ، که با های مختفی نوشته شده

۵ـ درصورت جمع بستن کلمات مختوم به های مختفی ، بحذف ها آمده ؛ مانند گونها (= گونه ها)

۶ـ حذف همزهٔ اضافت در کلمه مختوم به های مختفی اکثر بعمل آمده ؛ مثلاً بجای 'جرمهٔ اسب' جرمه اسب' ،
همچنین در کلمه مختوم به الف یای اضافت حذف شده ؛ مانند بجای 'زای عربی' زاعربی.

۷ - یای اضافت پیوست به کلمه نوشته اند مانند باهستگی (= به آهستگی)

۸ - حرف نفی 'بی' گاهی پیوست باسم وگاهی جدا نوشته اند، مانند بی فایده ، بی باک ، بی شوی' ونیز بیهوشی ، همچنین 'می' گاهی جدا از فعل وگاهی پیوست نوشته شده مانند می ماند، میماند' نمی کند، نمیکند. اما یای زینت بافعل پیوست آمده است.

درین نسخه در حاشیه عبارات اضافی گاهی بخط کاتب نسخهٔ اصل وگاهی بخط بعد دیده می شود ، بعضی اضافه ها از روی موید الفضلا شده.

نسخهٔ تاشقند

اوراق ۵۴ ، هر صفحه دارای ۱۸ سطر، خط نستعلیق ، خاتمهٔ کتاب اینست :

"کتاب فرهنگنامهٔ زفان گویا وجهان پویا ، بیست ویکم ماه جمادی الثانی سنه ۱۰۴۳

بخط بندهٔ حقیر بی بضاعت عرب نسفی"

ممکن ست تاریخ کتابت ۱۰۴۳ هجری باشد ، آقای بایفسکی ۱۱۲۳ می نویسد.

نسخه افتادگی های زیاد دارد ، ازابتدا تا واژه های حرف 'خ' کاملاً ندارد ، از لفظ دارات ذیل حرف دال نسخه شروع می شود ، و از 'دغل' افتادگی شروع می شود بدین تفصیل :

۱. ا تا خ کاملاً	افتادگی دارد
۲. دال تا جزوی ازان	افتادگی دارد
۳. دارات تا دغل	موجود است
۴. رنگ تا سرپاس	موجود است
۵. شکر تا آخر نسخه	موجود است
۶. نهایت فرهنگنامه	افتادگی دارد
۷. کنایات	در دو صفحهٔ آخر که در نسخهٔ بانکی پور افتادگی دارد.

این نسخه در کتابخانهٔ دانشگاه تاشقند ، ازبکستان ذیل شماره B09 / 292 موجود است. نسخه اشتباهات خیلی زیاد دارد و در بعضی جایها غلطهای فاحش دارد ، مثلاً هلیو بمعنی سبد ، بازو بمعنی فرو مانده وحیران در نسخهٔ تاشقند بدینصورت آمده :

هیلو : سبلهازو ، گویا بجای سبد سبل ، و بازو که واژهٔ دیگراست آن را جزء معنی هلیو قرار داده ناگفته نماند که در موید ج ۲ ص ۲۷۳ هلیو بمعنی سبل است ، اما در جهانگیری ۲ : ۱۶۷۵ ، برهان ۲۳۶۱ ،

رشیدی ص ۱۴۹۸ هلیو بمعنی سبد است،

یغما بمعنی غارت و نام شهری، در نسخهٔ تاشقند بمعنی عمارت آمده؛

یاور بمعنی یاری گر و پشتیوان، در نسخهٔ فوق بشکل یلور درج است.

نشتاک بمعنی پیچاک چشم، در نسخهٔ فوق نشتاک بمعنی پیچال چشم درج شده،

خلاصه اینکه نسخهٔ تاشقند یکی از بدترین نسخه های (فرهنگ) فارسی می باشد.

روش تصحیح متن زفان گویا

نسخه های زفان گویا مانند بسیاری از نسخه های آثار ادبی و تاریخی دستخوش تحولات روزگار گشته و از بین رفته، خوشبختانه دو نسخه ازین کتاب باقی مانده، یکی مقابلهٔ کامل و دیگری ناقص و ناکامل و از طرف کاتب خیلی مغلوط استنساخ یافته، و از روی همین دو نسخه متن حاضر ترتیب یافته امّا در ترتیب و تصحیح متن از فرهنگهای فارسی مانند لغت فرس، فرهنگ قواس، صحاح الفرس، دستورالافاضل، ادات الفضلا، شرف نامه، موید الفضلا، فرهنگ جهانگیری، فرهنگ رشیدی و غیر آنها استفاده نموده شد و درین کار موارد ذیل در نظر گرفته شده است:

۱ـ اگر در عبارت کلمه‌ای افتاده است، آن از روی فرهنگها افزوده و بین قلابین [ ] گذاشته شده، مثلاً سیام کوهی است، یا ذیل سمندر [سلامت]

۲ـ اگر واژه‌ای صراحةً غلط است آن را از روی فرهنگها تصحیح نموده شد، مثلاً ذیل سمج بجای اکراه گذارده. یا ذیل چلیپا بجای طیب صلیب.

۳ـ مطالبی که درین فرهنگ بگفتهٔ فرهنگ دیگر نقل شده، از مندرجات فرهنگ ها مقایسه و مقابله شده.

۴ـ موید الفضلا در حدود صدجا ازین فرهنگ نام برده، همهٔ مندرجات موید را در تصحیح و انتقادِ متن زفان بکار برده‌ام.

۵ـ از کتب تصوف مانند مقامات ژنده پیل و کتب طب مانند هدایة المتعلمین فی الطب و کتب جغرافی مانند حدود العالم نیز استفاده شده است.

۶ـ مترادف واژه های عربی از روی فرهنگهای عربی تصحیح شده، ببینید: جرموق

۷ـ بعضی واژه های غلط که خود نتیجهٔ اشتباه مولف کتاب است در متن بهمان طور گذاشته شده است و در حاشیه اشاره به الفاظ درست کرده شد. رک: چرویده، چرغله، چغزنده، کیشنک، ملاژه.

۸ـ واژه هائیکه نتوانسته ام درست بکنم، همانطور در متن گذارده شده، رک: جاگی

۹ـ واژه ها که بعلت کرم خوردگی ناخوانا مانده از روی فرهنگ تصحیح شده؛ رک: جزدره، خوار

۱۰ـ واژه های ناخوانا قیاساً درست کرده شد، رک: خشاده

۱۱ـ نسخهٔ تاشقند اشتباهات زیاد دارد و بنابرین همهٔ اختلافات بی معنی را در حاشیه درج نکرده ام.

۱۲ـ در نسخهٔ تاشقند عنوان هر بهره در یک عبارت آمده، از آن صرف نظر شده، فقط حرف عنوان بهره قرار داده شده.

۱۳ـ بعضی واژه ها که در نسخهٔ تاشقند زیاد است آنرا داخل متن کرده ام، مثلاً دستور

۱۴ـ عبارات که در حاشیه افزوده آنرا در قوسین گذاشته ام؛ مثلاً [درنگ]

۱۵ـ تصحیح واژه های هندی از منابع دیگر شده، و چندی قبل یک مقالهٔ تحقیقی در مجلّهٔ اردو ۱۹۶ کراچی شامل همه واژهٔ هندی چاپ نموده ام.

۱۶ـ در شرح بعضی واژه ها کلمهٔ 'معروف' بدون اضافهٔ 'است' درج ست، بنده 'است' را افزوده ام تا معلوم شود که معروف معنی نیست،

در آخر وظیفهٔ خود می دانم که اقرار کنم که متن حاضر بدون شک از سهو و خطا خالی نیست، بنا براین از خوانندگان محترم استدعا می کنم که هنگام برخورد خطاها بنده را مطلع فرمایند تا از نظرات شان استفاده شود.

در پایان لازم میدانم مراتب امتنان خود را حضور آقای دکتر عابد رضا بیدار، رئیس کتابخانهٔ شرقی خدابخش، بانکی پور پتنه که بنده را برای ترتیب و تصحیح کتاب تشویق نمودند و وسایل برای چاپ و نشر این کتاب فراهم آوردند اظهار دارم. آقای دکتر سید طارق حسن، استادیار قسمت فارسی، دانشگاه اسلامی را که نسخهٔ زفان گویا را برای بنده رونویسی نمودند و در حروف چینی و فهرست سازی کمک نمودند، سپاس گزاری نمایم. همچنین از همسر خود خانم آصفه احمد که برای تهیه و ترتیب کتاب فرصتی پیدا کردند متشکر و سپاسگزارم: از آقای پروفیسر شمیم احمد انصاری که بدقت و احتیاط تمام این نسخه را کتابت نمودند تشکرات صمیمی خود را ابراز نمایم، در آخر از کارکنان چاپخانه که در چاپ کتاب حاضر سعی و اهتمام وافر بکار بردند، تشکرات خود را اظهار می دارم،

پروفسور نذیر احمد
دانشگاه اسلامی علیگره ـ هند

۳۱ دسامبر ۱۹۸۵

967— Riva Ridge Dr.
Norcross, Georgia
30093
Atlanta, U.S.A.

رشیدی ص ۱۴۹۸ هلیو بمعنی سبد است،

یغما بمعنی غارت و نام شهری، در نسخهٔ تاشقند بمعنی عمارت آمده؛

یادر بمعنی یاری گر و پشتیوان، در نسخهٔ فوق بشکل یلور درج است.

نشتاک بمعنی پیچاک چشم، در نسخهٔ فوق نشتاک بمعنی پیچال چشم درج شده،

خلاصه اینکه نسخهٔ تاشقند یکی از بدترین نسخه های (فرهنگ) فارسی می باشد.

روش تصحیح متن زفان گویا

نسخه های زفان گویا مانند بسیاری از نسخه های آثار ادبی و تاریخی دستخوش تحولات روزگار گشته و از بین رفته، کوشش بخانه دو نسخه ازین کتاب باقی مانده، یکی مقابلهٔ کامل و دیگری ناقص و ناکامل و از طرف کاتب خیلی مغلوط استنساخ یافته، و از روی همین دو نسخه متن حاضر ترتیب یافته امّا در ترتیب و تصحیح متن از فرهنگهای فارسی مانند لغت فرس، فرهنگ قواس، صحاح الفرس، دستور الافاضل، ادات الفضلا، شرفنامه، موید الفضلا، فرهنگ جهانگیری، فرهنگ رشیدی وغیر آنها استفاده نموده شد و درین کار موارد ذیل در نظر گرفته شده است:

۱. اگر در عبارت کلمه ای افتاده است، آن از روی فرهنگها افزوده و بین قلابین [ ] گذاشته شده، مثلاً سیام کوهی است، یا ذیل سمندر [سلامت]

۲. اگر واژه ای صراحةً غلط است آن را از روی فرهنگها تصحیح نموده شد، مثلاً ذیل سج بجای اکراه گذارده. یا ذیل چلیپا بجای طیب صلیب.

۳. مطالبی که درین فرهنگ بگفتهٔ فرهنگ دیگر نقل شده، از مندرجات فرهنگ ها مقایسه و مقابله شده.

۴. موید الفضلا در حدود صدجا ازین فرهنگ نام برده، همهٔ مندرجات موید را در تصحیح و انتقادِ متن زفان بکار برده ام.

۵. از کتب تصوف مانند مقامات ژنده پیل و کتب طب مانند هدایة المتعلمین فی الطب و کتب جغرافی مانند حدود العالم نیز استفاده شده است.

۶. مترادف واژه های عربی از روی فرهنگهای عربی تصحیح شده، ببینید: جرموق

۷. بعضی واژه های غلط که خود نتیجهٔ اشتباه مولف کتاب است در متن بهمان طور گذاشته شده است و در حاشیه اشاره به الفاظ درست کرده شد. رک: چرویده، چرغله، چغزنده، کیشک، ملاژه.

۸ـ واژه هائیکه نتوانسته ام درست بکنم، همانطور در متن گذارده شده، رک: جامگی

۹ـ واژه ها که بعلت کرم خوردگی ناخوانا مانده از روی فرهنگها تصحیح شده: رک: جزدره، خوار

۱۰ـ واژه های ناخوانا قیاساً درست کرده شد، رک: خشاده

۱۱ـ نسخهٔ تاشقند اشتباهات زیاد دارد و بنابرین همهٔ اختلافات بی معنی را در حاشیه درج نکرده ام.

۱۲ـ درنسخهٔ تاشقند عنوان هربهره دریک عبارت آمده، از آن صرف نظر شده، فقط حرف عنوان بهره قرار داده شده.

۱۳ـ بعضی واژه ها که درنسخهٔ تاشقند زیاد است آنرا داخل متن کرده ام، مثلاً دستور

۱۴ـ عبارات که درحاشیه افزوده آنرا در قوسین گذاشته ام؛ مثلاً [دنگ]

۱۵ـ تصحیح واژه های هندی از منابع دیگر شده، وچندی قبل یک مقالهٔ تحقیق در مجلهٔ اردو ۱۹۶ کراچی شامل همه واژهٔ هندی چاپ نموده ام.

۱۶ـ درشرح بعضی واژه ها کلمهٔ 'معروف' بدون اضافهٔ 'است' درج ست، بنده 'است' را افزوده ام تا معلوم شود که معروف معنی نیست،

در آخر وظیفهٔ خود می دانم که اقرار کنم که متن حاضر بدون شک از سهو وخطا خالی نیست، بنابراین از خوانندگان محترم استدعای کنم که هنگام برخورد خطاها بنده را مطلع فرمایند تا از نظراتشان استفاده شود.

در پایان لازم میدانم مراتب امتنان خود را حضور آقای دکتر عابد رضا بیدار، رئیس کتابخانهٔ شرقی خدابخش، بانکی پور پتنه که بنده را برای ترتیب و تصحیح کتاب تشویق نمودند و وسایل برای چاپ ونشر این کتاب فراهم آوردند اظهار دارم. آقای دکتر سید طارق حسن، استادیار قسمت فارسی، دانشگاه اسلامی را که نسخهٔ زفان گویا را برای بنده رونویسی نمودند و درحروف چینی وفهرست سازی کمک نمودند، سپاس گزاری نمایم. همچنین از همسر خود خانم آصفه احمد که برای تهیه وترتیب کتاب فرصتی پیدا کردند متشکر و سپاسگزارم: از آقای پروفیسر شمیم احمد انصاری که بدقت واحتیاط تمام این نسخه راکتابت نمودند تشکرات صمیمی خود را ابراز نمایم، در آخر از کارکنان چاپخانه که درچاپ کتاب حاضر سعی واهتمام وافر بکار بردند، تشکرات خود را اظهار می دارم،

پروفسور نذیر احمد
دانشگاه اسلامی علیگره ـ هند

۳۱ دسامبر ۱۹۸۵

967— Riva Ridge Dr.
Norcross, Georgia
30093
Atlanta, U.S.A.

(ورق ا ب)

فهرست فرهنگنامه

فرهنگ[1] زفان گویان
و
جهان پویان

بدر ابراهیم

مرتب شده بدین ترتیب :

هفت بخش
و در هر بخش چند گونه دارد
و در هر گونه چند بهره بیست ـ معنی .
آخر
بحرف تهجی بیایند

---

[1] در خط بعد است.

(۲ ب)

بسم الله الرحمن الرحیم
رب یسّر وتمّم بالخیر

مقدمهٔ کتاب

سپاس[۱] هزار افزون[۲] از شمار وستایش بی اندازه وبسیار برون از گردش روزگار و نیاز[۳] بهین و آفرین[۴] پدید آرندهٔ[۵] جان وگشانندهٔ دل و [روان[۶]] راکه [زفانهای] همهٔ نیک زفان[۷] بانهاد بی[۸] پایان نامش گویان و دلهای همهٔ آفریدگان، نشانش جویان، سخن و آواز گونه گونه و فره[۹] دین هرنمونه از توانائی او پیدا و بخواست او هویدا[۱۰]، تا زفان سخن گوی را از سخن او آراستگی وترزفان شناس را بسخن او دل بستگی وخجستگی، برزفان مردمان از نام فرخندهٔ او شگفتگی، درسخن[۱۱] روان وسخن درنهاد جان[۱۲] افگندهٔ اوست.

---

[۱] این دیباچه تحت تاثیر فرهنگ قواس نوشته شده بنابرین بعض کلمات وفقرات در هردو مشترک است.

[۲] قواس: بیرون از اندازه و افزون ازشمار

[۳] قواس: سپاس وستایس ونیاز ونیایش

[۴] قواس: درود و آفرین ستوده

[۵] قواس: پدید آرندهٔ گیتی

[۶] درمجلهٔ فکرونظر، ژوئیه ۱۹۶۲ میلادی، این مقدمه بتوسط پروفیسر سید حسن و درکتاب فرهنگ زفان گویا وجهان پویا، ماسکو ۱۹۶۴ میلادی، بتوسط آقای س. ا. بایفسکی کاملاً چاپ شده، اما هردو ازاشتباه خالی نیست، فکرونظر و زفان: دل باشاد

[۷] فکرونظر و زفان: نیک زفانان

[۸] یک کلمه ناخوانا

[۹] کذاست دراصل اما فکرونظر و زفان ندارد.

[۱۰] فکرونظر: هویداست.

[۱۱] یک کلمه ناخوانا

[۱۲] کذاست دراصل اما درفکرونظر و زفان 'جان' ندارد.

و درود برترین[1] و ستود بهترین برمهین پیام آوران[2] و بهین مهتران و پیشین سروران، پسین پیغامبران، برگزین[3] آفریدگار و برکشیدهٔ گردگار[4] که بفر و فرهنگ یکتاست و در سخنوری و زیب[5] و مهتری تا همتاست، تازی زبان، ترکتاز گنگ لے بانان، [۱۲] گویای جهان، برده کن جهانبانان؛ جهاندار سخن کیش و جهانگیر خرد و فرغیش[6]، فراوان از نهاد[7] دل و روان، و بریاران[8] و یاوران و بسیار[9]... او، از آغاز روز آفرینش تا پایان روز رستخیز و از نخستین شب گیتی تا شب بخش ریز[10] پیاپی[11] و دمادم رسان باد.

آغاز فرهنگ نامه در چیستی[12] بربستن و چگونگی آراستن :

پس از ستایش خدای بی نیاز و ستود محمد کیش نواز چنین گوید بندهٔ خوارترین چون خاک زمین دل پربیم[13] بدر ابراهیم ایزد درکار و گفتار اورا یار و از آهو[14] گیران و دژبرازان[15] نگاهدار باد که فرهنگ نامه بزبان پهلوی و دری و پارسی و جز آن، پراکنده و هرپاکی با آهوی آگنده بود از لی زیری زبری زیر و زبر و در پس و پیشی[15] بیشتر، نه کنی[16] دامنش بگشتی می کشید و نه چندان[17] بربستگی می رسید از آنک

---

۱ قواس: درود و آفرین ستوده و برترین

۲ گذاست در قواس ۳ گذاست در قواس

۴ فکر و نظر و زفان: برگزیده؛ قواس: بهین و مهین کردگار

۵ فکر و نظر و زفان: زیب ندار

۶ فکر و نظر و زفان: فرعیش؛ اما فرغیش بمعنی کهنه و فرسوده، رک: فرهنگ معین ۲ : ۲۵۲۱

۷ فکر و نظر و زفان: نهاد، ندارد

۸ فکر و نظر و زفان: 'و' ندارد ۹ یک واژه ناخوانا

۱۰ اصلاً بخش زیر، تصحیح متن بر قیاس رستخیز در جملهٔ قبل

۱۱ قواس: پی در پی و دم در دم ۱۲ چیستی بمعنی ماهیت (فرهنگ معین ۱: ۱۳۲۷)

۱۳ فکر و نظر و زفان: بربستم

۱۴ فکر و نظر و زفان: آهو، قواس: از کامهٔ آهوگیران و نارائی دژبرازان یار و نگاه دارش باد، آهوگیر بمعنی عیب جو جهانگیری (۱: ۸۷۰)، آهو بمعنی عیب و نقص، بیماری و مرض، بد و ناپسند (فرهنگ معین ۱: ۱۰۹)

۱۵ دژبراز بمعنی زشت خو، عیب جو است (فرهنگ معین ۱: ۱۵۲۳)

۱۵ فکر و نظر و زفان: وپستی

۱۶ گذاست در اصل

۱۷ گذاست در اصل

زفانها همه یکسان و نام گردان بی هیچ نشان بوده، سخن[۱] افزاز پارسی و تازی (۳ ب) آمیخته و جداگانه در کالبد برشته[۲] و ریخته و در پیوند و بربست[۳] چنانک بایست توسن نباخته چنانچ شایست نساخته تاگروهی از جواب[۴] و سخن سرایان و دبیران و ...[۵] و پند پذیران[۶] پیشینان و پسینان روز بشب می آرند و شب را چون روز می گذرانند و دران[۷] همه سخنان بسیار می خوانند و ترزفان[۸] آن نمی دانند و بفرهنگنامه ها می بینند و در برون آوردن آن در می نشینند ولیکن بسود نمی پویست و جوینده بجسته[۹] نمی رسید، و نیز گروهی را خرد بدان رسید و منش بران کشید که آنرا خوانند و هر سخنی را چنانچ اوست بدانند، پس[۱۰] هوش و گوش برآن آرزو بگماشته دل بران کام دبست داشتند و بسوی یکدیگر میدیدند و بربستهای آن می پرسیدند، کسی آن[۱۱] در باز نمی گشاد و داد سخنها بسزا نمی داد، برخی[۱۲] از دوستان همدل و همراز[۱۳] و همنشین و غم پرداز بودند و این غمگین را در پیکار گمان می بردند و خستو[۱۴] می کردند و بدانچ[۱۵] می رسیدند می پرسیدند، چون پاسخ می یافتند

---

۱ گذاشت دراصل
۲ فکرونظر و زفان: برشته
۳ بست بمعنی ضبط و ربط (فرهنگ معین ۱: ۵۲۸)
۴ گذاشت دراصل
۵ یک کلمه ناخوانا
۶ فکرونظر و زفان: بند بدیران
۷ فکرونظر و زفان: درهمه
۸ ترزفان بمعنی ترجمان، ترجمه، گزارش، رک: قواس (تصحیح پروفسر نذیراحمد، چاپ تهران) ص ۲ ستون ۲ سطر ۲
۹ جسته بمعنی تفتیش شده (فرهنگ معین ۲: ۱۲۲۹)
۱۰ قواس: و هوش وگوش برآن گماشتند تاآنچه از پوشیده های آن در دل داشتند بپرسند، هم بسوی یکدیگر می دیدند و بربستهای آن ازیکدیگر پرسیدند، اماکسی آن در باز نمی گشاد و داد آن سخنها بسزائی داد.
۱۱ فکرونظر و زفان: از
۱۲ فکرونظر و زفان: جوخی
۱۳ فکرونظر: هم آز، زفان: هم ازو، قواس: یاران همدل و هم منش بی هیچ پیغاره و سرزنش (ص ۱-۲)، با بزرگان همنشین و همراز و نامه خوان و غم پرداز (ص ۲ ستون ۲ سطر ۳-۴)
۱۴ خستو بمعنی معترف و مقر (فرهنگ معین ج ۲ ص ۱۴۱۹)
۱۵ قواس: آنچ برسد پاسخ آن بازگوید.

رسن می گرفتند که برای آسانی (ورق ۴ا) مردمان فرهنگنامه. بپردازید و برهنجار که سودمند گردد بسازید چنانک از هرزفانی بهری [بود] و سخنان هرزفانی را جداگانه ترزفانی بود و اندیشه بردرستی هرسخنی بگمارید، و بخشها و گونه‌ها پیدا آرید تا جهانیان ازین بهره برند و خوش‌منشان که زیرک‌تراند و برهم‌نشینان بزرگان و همرازان زیردستان، چون پاسخ ناچار و انبوهی بسیار شده و خواهش بسی افزوده درخواست ایشان را پذیرفتم و خامه برگرفتم و در استوه[۱] را برخود بستم و سخن‌ها را درسخن پیوستم و منش بران داشتم و آز بدان گماشتم که فرهنگنامه‌ها باهم و سخنان پراگنده را فراهم کنم و هرچه در زبان تازی و پارسی و پهلوی و دری و یونانی و ترکی و جزآن بود همه را فرونگریستم[۲] و یگان یگان درخانهٔ نگار آوردم[۳] و بدانچ رسید[م] و توانستم و شنیدم و دیدم درست گردانیدم و ترزفانی جداگانه بیاراستم و آنرا[۴] بخش بخش و گونه گونه و بهره بهره کردم و هریکی را بدان سوی که سزاوار (۴ب) تر است بیاوردم و بکوتاهی کوشیدم نه بدرازی و بسود بگردانیدم نه ببازی، و نام این فرهنگنامه زفان گویان و جهان پویا[ن] نهادم برین هنجار[۵]، یزدان[۶] داناتر است و بردرستی و نادرستی آن ازگمراهی و بی آگاهی نگاه داراد و بربستن توانائی دهاد.

اندازهٔ فرهنگنامه بر هفت[۷] بخش،

۱ه فواسس : و دربستوه و استوه‌را برخود بربستم. استوه یعنی درمانده، خسته، عاجز، افسرده (فرهنگ معین ۱ : ۲۶۲)

۲ه فواسس : در زبان تازی و پارسی ترجمان کرده همه را فرونگریستم، نکرونظر و زفان : ز فرد نگریستم.

۳ه فواسس : ویگان یگان درخانهٔ کاغذ نگار آوردم.

۴ه رک : فواسس ص ۳ ستون ۲ سطر ۱۱

۵ه رک : فواسس ایضاً

۶ه فواسس : خدای عزوجل داناترست، بردرستی و ناراستی آن از ناآگاهی و گمراهی نگاهدارد و بر راه درست و راست گذارد

۷ه فواسس : فرهنگنامه برپنج بخش است (بحذف اندازه)

بخش نخست

درسخنان پهلوی ودری که جداگانه است وپیوند باسخن دیگر ندارد، وآن بر نهاد حرفهای عجمی بیست و (نه) گونه است:

گونهٔ نخست

درسخنانی که آغاز آن الف است، بر بیست (و) دو بهره:

بهرهٔ نخست

درسخنانی که پایان آن الف است.

آسا: مانند، چنانک گویند شیرآسا[1] و حورآسا، هو فاژه یعنی آنکه دهن ازهم جدا شود یا از کاهلی[2] یا از آمدن خواب، وآسایش[3] چنانک گویند دلاسا[4]، وبعضی فرق[5] کرده اند بمد آسایش و مانند مراد باشد وبغیر مد فاژه.

آوا: آواز، آخرین حرف ازوی نقصان کرده اند چنانک[6] آرا و ارا[7] وستا بمعنی آراینده واراینده وستاینده.

استا: بکسر همزه، ستایش[8] وبفتح همزه[9] [۱۵] کتاب مغان که آنرا تفسیر[10] زند گویند چناک استا[11] و زند و استازند گویند، اختراع زرتشت است.

---

[1] فرس: مانند بود چنانک گویند شیرآسا و حورآسا، خفاف گوید: بزم خوب توجنت المادی ٭ مثل ساقی تو حورآسا صحاح: شهید بلخی: شود بدخواه تو روباه بددل ٭ چو شیرآسا تو بخرامی بمیدان

[2] کذاست در صحاح؛ موید این را بگفتهٔ شرفنامه نوشته.

[3] این معنی در فرس وصحاح نیامده، اما رک: موید.

[4] موید: دلاسا بالکسر تسکین خاطر وآسایش دل، و دربعضی نسخ دل آسا برین نمط مسطور است یعنی آسایندهٔ دل.

[5] درموید این اضافه بگفتهٔ ادات آمده. [6] در واژه ها آراینده واراینده وستاینده فقط یک حرف حذف نشده بلکه علامت "ینده" افتاده است. [7] نسخهٔ اصل: ازا

[8] کذاست درموید؛ درفرس وصحاح بجای استا ستا بمعنی ستایش و در زفان ذیل حرف س ستا بمعنی ستایش و ستاینده هردو. [9] کذاست در صحاح؛ اما درموید بالضم و بالفتح.

[10] فرس: استا و زند، وستا و زند صحف ابراهیم است وابستا تفسیرش بود، صحاح ابستا بفتح همزه وکسر یا وسکون سین تفسیر زند وستاست یعنی صحف ابراهیم. قواس ص ۱۲، زند و پازند کتاب مغان ست واستا نیز گویند، ایضاً ص ۱۹۳، زند واستا کتاب مغان ست تصنیف زردشت. زفان ذیل حرف زا: زند کتاب مغان، آن تصنیف زرتشت درآتش پرستی وآنرا زنداستا نیز گویند، واسدی آورده است: زنداستا ←

ایلوا[42] : صبر که بهندوی کنوار گویند و نیز بفتح همزه.
آشنا[43] : ضد بیگانه ، و رفتن بروی[44] آب ، بحذف همزه[45] نیز گویند.
انگزوا[46] : جای گوسپندان باشد[47] و نیز گاوان[48] ، و زای فارسی و بفتح کاف نیز گفته اند.
اژدها : مار اژدر ، اژدرها همان اژدهاست ، بتازی[49] ثعبان خوانند.
انوشا[50] : مذهب گبران

→ تفسیر زنداست و بعضی فرهنگها مر گویند صحف ابراهیم صلوات الله و سلام است ... واضح است که تقریباً همه فرهنگ نویسان قدیم فارسی در بارهٔ اوستا و زند و پازند ، حتی زرتشت اطلاعات غلط و ناقص داده اند ؛ در اصل اوستا ، استا ، ابستا ، وستا کتاب زرتشت است که بعقیدهٔ زرتشتیان کتاب آسمانی است ، نه تصنیف زرتشت ، زند گزارش و ترجمهٔ اوستا بزبان پهلوی و پازند هم زنداست بخط اوستائی نه بخط پهلوی
٤١ گذاست در اصل ؛ اما رک : همین فرهنگ ذیل حرف زا ، واژهٔ زند.
٤٢ بحرالفضایل : الوا صبر و آن داروی تلخ است ، مدار الوا بکسر رستنی است تلخ ، عرب آنرا صبر و هند کنوار بضم کاف تازی ؛ برهان : الوا بروزن حلوا و همین است در فرهنگ معین یا حرف اول مفتوح.
٤٣ یعنی شناکردن ، در صحاح بیت زیر معزی شاهد معنی مذکور :

مانند زنگئی که بر آتش همی تپد ‍ ‍ ‍ ‍ زلفش در آب دیده همی کرد آشنا

٤٤ یعنی ستنا ، موید : شنا همان آشنا بحذف همزه ، ستناه نیز بمعنی شنا می آید. صحاح : شناه شناکردن باشد در آب ، در وفائی بیت زیر از منجیک شاهد آمده :

ای بدریای عقل کرده شناه ‍ ‍ ‍ ‍ وز همه نیک و بد شده آگاه

در همان صحاح آشنا بمعنی شناکننده نیز آمده ، و در فرس آشنا فقط بمعنی شناکننده درج است ، در هر دو فرهنگ این بیت از ابوشکور شاهد آمده : کسی کاندر آب است و آب آشناست ؛ از آب ار چو آتش نترسد رواست
و فرس بیت زیر از معزی شاهد دیگری دارد :

در چشمهٔ وزارت و در بحر مملکت ‍ ‍ ‍ ‍ ماند به آشنای پدر آشنای تو

در فرهنگ معین آشنا بمعنی شنا و مرد شنا بمعنی شناور آمده ؛ و معین آشنا نیز بمعنی مطلع به امری و عارف از کاری آورده و بهمین قیاس آب آشنا بمعنی شناور درج کرده ، در فرهنگ نفان گویا (همین فرهنگ) شناه بمعنی شناور آمده اما این معنی در هیچیک از فرهنگها دیده نشد ؛ معین آشنا ، آشناه ، اشنا و شنا و شناه بمعنی شنا و شناوری آورده.
٤٥ فرس و صحاح و قواسس و معین این واژه ندارد ؛ موید : انگزوا بفتح یکم و کسر سوم با کاف و زای فارسی جای گوسفندان و قیل کاف فارسی فقط ؛ همین است قول صاحب مدار باضافهٔ مطلب زیر :
و بضم الف و بکاف آمده و در حل لغات است بمعنی خستهٔ میوه و در تحفه است آفتاب پرست یعنی حربا الخ
٤٦ اصل : باشند ‍ ‍ ٤٧ اصل : نیزگان ‍ ‍ ٤٨ این عبارت در حاشیه افزوده شده.
٤٩ فرس و قواسس و صحاح و فرهنگ معین این واژه ندارد ؛ اما رک : موید و مدار

بهرهٔ دوم 'ب'

آشکوب[۱] : پوشش خانه ، بغیر مدّ نیز گفته اند.
آگب[۲] : بکاف فارسی ، رخساره
آشوب : فتنه و غوغا
آسیب[۳] : پرتو[۴] ، و دو تن که برهم سایند و بهم برسند و دوش بدوش بهم کوبند یا پهلویش ، یکدیگر را آزاری و کوفتگی رسد ، وازینجاست که آسیب وسرگشته و مدهوش قریب یکدیگر اند .

---

۱ فرس و صحاح و قواس این واژه ندارد ؛ موید با شین موقوف بمعنی آسمانه و سقف ، مدار : اشکوب بفتح و ضم کاف و واو پارسی بمعنی آسمانه و سقف و آشکوب نیز درست دانسته . معین : آشکوب ، اشکوب و اشکو هر سه واژه را بهمان معنی نوشته .

۲ موید : اگب بالفتح با کاف فارسی رخساره کذا فی زفان گویا و در ادات الفضلا ، از اسلاف همچنین معلوم می شود که معنی این لفظ فارسی رخساره الخ ، در مدار است : اگب بفتح الف و سکون و فتح کاف پارسی رخساره و در شرفنامه این لفظ را ترکی آورده و بامدّ نیز چنانکه درین بیت است :

روان گشته دایم دو چیز از نهان ۔ ز دو چشم نوری ز آگب لآلی

۳ فرس : آسیب چون دو کس بهم رسند و دوش برهم زنند آنرا آسیب خوانند ، فرخی گفت :

اندوهم از آنست که یکروز مفاجا ۔ آسیبی ازین دل بفتد بر جگر آید

صحاح : آسیب دو معنی دارد ، اول پهلو زدن دو کس باشد که بهم رسد ... دوم نکبت باشد .

۴ بحرالفضایل : آسیب پرتو ، موید : آسیب پرتو را گویند کذا فی لسان الشعرا و در قنیه مذکور است ؛ چون دوش بدوش برهم رسانید یا بهم رسید پس یکدیگر را آزاری و کوفتگی رسید ، گویند آسیب رسید یعنی دهکه رسید و در ادات مذکور است که آسیب پرتو که دوش با دوش یا پهلوی به پهلوی بهم کوبند ... بتازیش صدمه ، هند دهکه گویند ، فیه نظر زیراچه ازین معلوم می شود که پرتو صدمه را گویند ، لیس کذالک ، بلکه پرتو عکس چیزی را گویند ، شیخ سعدی راست : ع همه نورها پرتو نور اوست ، و در شرفنامه پرتو روشنائی نوشته ... تو سلم که پرتو همین روشنائی را گویند بازمثانی آنست که پرتو را به دهکه تفسیر کنند و تحقیق آنست که آسیب عام است هم دهکه را گویند و هم پرتو را و آنکه مزاحمت دیو و پری را آسیب می گویند هم بدین می گویند که آن پرتو ایشان است و بعضی این را دهکه نامند باعتبار تعلق و مساس .

مدار : آسیب بمعنی پرتو و صدمه یعنی دهکه و سرگشته و مدهوش و بمعنی نکبت نیز .

معین آسیب را ده معنی نوشته اما معنی پرتو نیاورده .

اندوب[۱]: درد که پوست آواره کند.

افراسیاب: نام پادشاهی از توران زمین.

بهرهٔ سوم «پ»

ارجاسپ: نام مردی[۲]، نام پادشاه توران که دختران[۳] گشتاسپ را اسیر نموده بود.

ارماپ[۴]: نام گیاهی.

بهرهٔ چهارم «ت»

انفست[۵]: پرده و تنستهٔ عنکبوت.

۱ـ فواسس: انزوب بریون و کواردن؛ سروری، انزوب جرب باشد و آنرا بریون و کواردن نیز گویند، افضل‌الدین کرمانی گوید: ترا کی ره بود در پیش محبوب ٭ که داری بر همه اندام انزوب
موید: انزوب دردی که پوست را آواره کند کذا فی الاداة و در شرفنامه مذکور است دردی که از علت خارش الخ؛ و در همین لغت ذیل انزوب نوشته نقل هر تخمی که روغنش بدر آورده باشد... و صاحب زفان گویا نوشته انزوب مسلم است الخ اما در زفان ذیل بخش پنجم انزروت است نه انزوب؛ جهانگیری اندوب و اندروب و اندوج هر سه را بهمین معنی آورده و گفته آنرا بتازی قوبا گویند: مدار: انزوب علتی است که پوست آدمی را آواره کند، هندش داد گویند و در تبخترى است اندوب بوزن محبوب بمعنی مذکور،
ترا کی ره بود در پیش محبوب ٭ که در اندام داری بهق اندوب
و بریون که مترادف انزوب در فواسس، در مدار بمعنی دردی که پوست را آواره کند، و در برهان بمعنی داد و قوبا آمده، و در مقدمة الادب زمخشری قوبا و بریون مترادف و در زفان کواردن که پوست را آواره کند.

۲ـ موید: ارجاسپ نام پهلوان افراسیاب و نام پادشاه توران زمین که پسر گشتاسپ شاه را در جنگ کشت و آفرین را که دختر گشتاسپ شاه بود اسیر کرد و در دژ روئین محبوس ساخت؛ آخرالامر از دست اسفندیار بن گشتاسپ هزیمت خورد و کشته شد، رک: لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل ارجاسب و ارجاسپ.

۳ـ نام دختران آفرین و هما بود که برادرشان اسفندیار ایشان را از روئین دژ آزاد نمود، (برهان)

۴ـ این واژه در فرهنگها دیده نشد؛ اما در تحفهٔ حکیم مومن ارما اردشیر دارد، و در لغت‌نامه ارماث جمع گونه‌ای از رمث که نام گیاهی است دربادیه.

۵ـ فرس و صحاح و سروری و رشیدی بهمین معنی با بیت زیر از خسروی (سروری و رشیدی خسروانی):
عنکبوتی پلاسش بر دل من ٭ گرد برگرد بر تنیده انفست ، فواسس بیت دیگر از خسروی.

آگفت[۱]: بلا و رنج.

اچخت[۲]: طمع.

آبافت[۳]: جامهٔ سفت.

انگشت[۴]: پارهٔ [ورق ۵ ب] آتش که سیاه شده باشد و گویند زگال آهنگرانست.

بهرهٔ پنجم «ج»

اولنج[۵]: سگ انگور، و بعضی بضم همزه گویند[۶].

آگنج[۷]: باکاف فارسی، عصیب[۸] و آن طعامی است که روده ای را به برنج و جگر پر کرده

---

۱ رک: صحاح و قواس و موید و مدار و سروری و جهانگیری و رشیدی؛ در صحاح بیت زیر بدون نام شاعر شاهد:

شاها ادبی کن فلک بدخورا ÷ کآگفت رسانید رخ نیکورا

۲ فرس بمعنی امید با بیت شاهد از کسائی:

جهان جای به تلخیست تهی بهر و پردخت ÷ جز این بود مرا طمع و جز این بودم اچخت

صحاح اچخت چشم باز داشتن و طمع بود کسائی:

جز این داشتم امید و جز این داشتم اچخت ÷ ندانستم کزو دور گوازه زندم بخت

موید: اچخت با جیم وخا بوزن انفخت امید کذا فی لسان الشعرا و فی الادات بالضم والفتح جیم فارسی طمع و فی شرفنامه بالفتح با سوم فارسی طمع و قیل بالکسر.

۳ موید: آبافت جامه ایست و جامهٔ سفت وستبر کذا فی الادات و شرفنامه، و درفرهنگ معین آبفت و آبافت بمعنی جامهٔ ستبر و گنده و هم بمعنی قیمتی آمده.

۴ مدار: انگشت پاره آتش که سیاه شده باشد و در تبختری است: گویند زگال آهنگران.

۵ قواس: اولنج سگ انگور، دستورالافاضل: سگ انگور یعنی لمسوره، نام داروئی است. مدار: اولنج بوزن سوگند، بضم همزه نیز، نام میوه ایست که آن را سگ انگور نیز گویند الخ

۶ در حاشیهٔ اصل این مطالب افزوده: میوه ایست معروف که آن را سگ انگور خوانند و سگ پستان نیز گویند.

۷ فرس وصحاح: امعای گوسفند پرکرده از چیزی (گوشت)، کسائی:

عصیب و گرده برون کن ز روزیخ نورد ÷ جگر بیازن و آگنج را بسامان کن

۸ قواس این مترادف را با بیت کسائی آورده.

در تنور[1] بریان میکنند.
آهنج[2] : انداخت[3]، گویند باهنج یعنی بانداز[4].
انج[5] : روئی که بیرون کشیده باشد.

۱ه صاحب مدار بگفتهٔ پنج بخشی مطالب درج متن را نقل نموده ، واضحا از پنج بخشی زفان گویا مراد است وحال آنکه زفان در هفت بخش است اما فرهنگ قواس شامل پنج بخش باشد و موخرالذکر را باید پنج بخشی گفت نه زفان را. فرس آگن را مترادف آگنج دانسته ؛ موید : آگنج بوزن آگند امعای گوسپند بگوشتابه پُر کرده ، بتازیش عصیب خوانند کذا فی شرفنامه ، و درلسان الشعرا که نزد کاتب است نیز هم بدین معنی آورده قال آگنج عصیب که آنرا پارسی جگر آگند گویند ، اما در قنیه مذکوراست .کلامیر اسدی گوید : آگنج قلابی آهنین بود بر سر چوبی محکم کرده و بدان پاره های یخ از یخدان بکشند ، و در ادات الفضلا آکنج باکاف تازی بمعنی قلابه است و باکاف فارسی بدین معنی است ، هذا هوالصحیح ، در اصل در اسدی (لغت فرس) آکج بمعنی قلاب و آگنج بمعنی رودهٔ پرگوشت الخ ، در قنیه از قول اسدی آکنج نوشتن تسامح است ، همچنین در ادات نیز چنانکه بعداً می آید.
۲ه مدار : آهنج بوزن آهنگ انداختن چنانکه گویند باهنج یعنی بانداز نیز بمعنی اندازه ، و درلسان الشعرا بمعنی اوّل است ، صاحب موید از قنیه بمعنی پوشیده نقل کرده و در قنیه آهنجیدن بمعنی کشیدن گفته الخ
۳ه کذاست در اصل ؛ اما رک : مدار.
۴ه نسخهٔ اصل : باندازه ، شاید بانداز و اندازه درست باشد ؛ املای درست کلمه با نداز' بینداز' باشد.
۵ه موید : انج بوزن رنج بیرون کشیدن کذا فی لسان الشعرا ، در ادات و شرفنامه بیرون روی نوشته بجای بیرون رفتن و بیرون کشیدن ... اما معنی آن بیرون روی از کدام قبیل باشد ، من نمیدانم ؛ شاید این تحریف کاتب باشد ، بجای رفتن 'روی' نبشته است وکتابت هر دو قریب است ، و این گمان ازان شود که در ادات الفضلا لغات لسان الشعرا کل آورده است و درین لغت بجای رفتن روی آورده است ، پس معلوم شد که خطای کاتب است . در مدار مطالب موید با بیت شاهدی بدون نام شاعر آمده است . اما حق اینست که انج تصحیف لنج است چنانکه در فرس و قواس و صحاح آمده با بیت زیر بعنوان شاهد در اول دو فرهنگ :

گفت من تیز دارم اندر کون ❊ سبلت و ریش و موی لنج ترا

امّا بیشتر فرهنگ نویسان متوجهٔ این نکته نشدند ، و حیف است که بعضی انج و لنج هر دو را آوردند ، چنانچه صاحب زفان گویا ذیل حرف 'ل' لنج را بهمین معنی آورده و هیچ متوجه نشد که او قبلاً انج را بهمین معنی نقل نموده است ، صاحب موید نه فقط همین کار را کرده است ، بلکه معنی بیرون روی را تصحیف بیرون رفتن بگفتهٔ لسان الشعرا قرار داده ؛ از قول فرهنگ نویسان بسیار عجب می آید که ایشان انج را مصدر قرار می دهند و حال آنکه در فارسی علامت مصدر 'دن' یا 'تن' باشد ، پس انج را مصدر قرار دادن بر کم آگهی ایشان از اصول و مقررات گواهی می دهد.

آکج[۱]: قلابی بود آهنی که برسر چوبی بسته باشد و بدان پاره های یخ از یخدان کشند و در اسدی[۲] آنرا کنج کرده است.

الفنج[۳]: الفختن، و امر بالفاختن[۴].

اوج: بلندی[۵] و هوا.

ارج[۶]: اندازه و قدر.

ایرج: نام پسر فریدون.

آرنج[۷]: مرفق و آن بندگاه[۸] دست بود میان بازو وساعد.

---

۱ درفرس این واژه دوبار آمده، اوّل: آکج قلابی آهنین بود که سقایان بدان یخ از یخدان بکار کشند، عنصری گفت: بجستند تاراج ورستیش را ÷ به آکج گرفتند کشتیش را
بار دیگر، آکج قلابی بود آهنین برسر چوب بسته. عنصری گفت: بجستند تاراج الخ. صحاح همین معانی وبا همین بیت شاهد آورده، بنا برین واضحست که هرچه درموید ذیل واژهٔ آکنج بگفتهٔ اسدی نوشته باطل است.

۲ نسخهٔ اصل: چون

۳ واضحاً این قول غلط است ومبنی است براشتباه کاتب که آکج را آکنج نوشته، اسدی آکج دوبا آورده، نه کنج و آکنج چنانکه در زفان ولسان و موید آمده است.

۴ الفنج امر است از مصدر الفنجیدن بمعنی حاصل کردن وجمع آوردن چنانکه درهمین فرهنگ زفان دربخش سوم آمده، و الفنجیدن مترادف الفختن و الفاختن بمعنی گرد کردن، رک: بخش سوم همین فرهنگ؛ فرس وصحاح: الفنج اندوختن باشد، بوشکور گفت:
میلفنج دشمن که دشمن یکی ÷ فراوان و دوست از هزاران یکی
باید علاوه نمود که در هر دو فرهنگ بالا معنی کلمهٔ الفنج که امر واحد حاضر از الفنجیدن است، اندوختن نوشته وحال آنکه معنی درست اندوز باشد نه اندوختن، درموید است: الفنج بوزن ازرنج ـــ الفختن وجمع کردن وجمع کرده شدن وگردکن، و درلسان الشعرا بمعنی آول و در ادات بمعنی آخر، اوّل این صیغه مشترک است میان مصدر و فاعل، و امرمشتق است از الفنجیدن.

۵ بظاهر سهو است، الفنج امر است از الفنجیدن نه از الفاختن.

۶ کذا است درموید، اما صحاح: اوج بلندی درجه.

۷ صحاح: ارج قدر مردم باشد، موید: ارج قدر واندازه.

۸ فرس: آرنج بندگاه دست بود که پیوستهٔ ساعد بود زیر بازو الخ.

۹ عیناً همین معنی بدون تغییر الفاظ درصحاح مندرج است.

ارج[۱]: پرنده ایست که آنرا[۲] شکار کنند.

بهرهٔ ششم «چ»

آماچ[۳]: آن[۴] خاک که نشانهٔ تیر برونهند.

آخشیج[۵]: ناهمتا.[۶]

بهرهٔ هفتم «خ»

اخ[۷]: آفرین[۸]

آرخ[۹]: ثولول که مسا[۱۰] گویند.

---

۱ مدار: ارج بفتحتین بوزن فرج پرنده ایست که بدان شکار کنند.

۲ گذاست در اصل؛ اما بآن باید درست باشد، رک: مدار.

۳ فرس: آماج خاکی باشد تودهٔ گرد کرده که نشانهٔ تیر برونهند، عماره گوید:

سرشک دیده برخسار تو فروگذرد ⁂ هرآنگهی که برآماج گاه او گذری

در موید آماچ بجیم فارسی مانند زفان بمعنی خاک بلند و نشانه و آلتی برزگران، و مترادف اوماج کذا فی شرفنامه؛ و در مدار اوّلا آماج گاه بمعنی نشانهٔ تیر نوشته و بعداً آماج بمعنی نشانه و تیر و تودهٔ خاک و آلت کشاورزان نوشته و ازین بیت سوزنی تمسک جسته:

برکند روی زمین تیر تو در آماج گاه ⁂ برز گر راکنده پنداری بآماج و کلند

۴ نسخهٔ اصل: از

۵ در قواس و دستور آخشیج بمعنی ناهمتا آمده؛ اما در صحاح آخشیج به دو معنی آمده، اوّل ضد و ناهمتا و دوم عناصر اربعه، و در فرس و سروری این بیت از بوشکور شاهد معنی مخالف آمده:

کجا گوهری جیره شد زین چهار ⁂ یکی آخشیجش برآن برگمار

و در صحاح و مدار بیت زیر از نظامی شاهد معنی عناصر آمده:

توئی گوهر آمای چار آخشیج ⁂ مسلسل کن گوهران در مزیج

و در قواس این بیت شاهد معنی اوّل است و این اشتباه است. آخشیج در اکثر فرهنگها با جیم تازی است اما در زفان و شرفنامه با جیم فارسی.

۶ در حاشیهٔ نسخهٔ اصل این عبارت افزوده: آخشیج بپای پارسی ناهمتا و ضد و یک طبع از طبائع اربعه.

۷ موید: اخ در فارسی بمعنی آفرین و تحسین استعمال کرده اند و مکرر آورده اند همچو بخ بخ و اخ اخ.

۸ در حاشیهٔ نسخهٔ اصل افزوده شد: آفرین و ستایش و تحسین آفریند

۹ در فرس و صحاح از ابیات کسائی و مرادی (صحاح نیز از بیت سوزنی) شاهد آمده. کسائی راست:

از راستی تو خشم آری دایم ⁂ بر بام چشم سخت بود آرخ

بحر الفضایل آرخ بمعنی ثولول نوشته.

۱۰ این کلمهٔ هندی در موید و مدار آمده، بگفتهٔ آن در ادات بازای تازی و در شرفنامه بزای فارسی است.

بهرهٔ هشتم 'د'

ایزد : خدای تعالی و تقدس.

اژند[۱] : گل میان دوخشت.

آورد[۲] : کارزار، و در رسالهٔ نصیر حمله‌گاه و در فردوسی کوشیدن را گویند. و بعضی گویند جنگ کردن بمبارزت (۱۶) است.

ایمد[۳] : بکسر همزه و فتح میم سپار[۴] و آن آهن پاره ایست که بدان زمین زراعت پاره کنند که بهندوی پهالی[۵] گویند.

افد[۶] : شگفت و بعضی افند با تا گویند.

---

۱ بحرالفضائل : اژند گل که میان دوخشت است، موید : آژند بازای فارسی گل میانهٔ آب و گل که میان دوخشت باشد الخ و در مدار بهردو معنی آمده، اما تلفظ آن بمد و کسر نوشته : آژندیدن که در زفان و موید و مدار و غیره بمعنی گل میان دوخشت کردن ازین کلمه ساخته شد.

۲ فرس و قواس و صحاح بمعنی جنگ نوشتند، اما بیت شاهد در فرس مشعر معنی کوشش و حمله نیز باشد :

زبازور و آورد او در نبرد ⁂ رسد تا بگردون گردنده گرد

اما بیتهائیکه در قواس و صحاح نقل شده شاهد آوردگه است نه آورد (فردوسی) مثلاً :

نهاوند آوردگاهی بزرگ ⁂ دو جنگی بکردار درنده گرگ (صحاح از فردوسی)

موید : آورد کارزار و حمله‌گاه و جنگ بمبارزت و کوشش تمام. و در مدار آمده : کارزار و حمله و کوشش و قبیل جنگ و مبارزت و کوشش تمام در پنج بخش (زفان گویا) آرند. واضح است که در نقل معانی بظاهر صاحب مدار دچار اشتباه شده و این هم ممکن است که اشتباه کاتب باشد. بحرالفضائل آورد را بمعنی جنگ و حمله درجنگ نوشته و این معنی شامل همهٔ معانی مذکور در فرهنگها باشد. و دستورالافاضل بمعنی جنگ آورده

۳ دربارهٔ تلفظ این واژه اختلاف است، قواس : ایمل، موید : ایمر، مدار : ایمد و ایمر، و کذاست درسروری و رشیدی و برهان، اما در جهانگیری ایمد است بدین اضافه که در بعضی از نسخ بجای دال لام مرقوم است.

۴ زفان : سپار چرخ انگور مال و گاو و آهن که بدان زمین زرعی پاره کنند و بهندوی پهالی گویند الخ.

۵ موید ذیل ایمر پهال و به ذیل سپار همین واژهٔ هندوی نقل است و در شرفنامه ایمر بمعنی پهاله، در ادات : ایمد و ایمر هردو بمعنی پهال.

۶ موید : افند و افد بالفتح شگفت که بتازیش عجب گویند، نیز رک : مدار

این واژه در فرس و صحاح و قواس شامل نیست.

اورند[۱]: فرو زیب و خداع و فریب.
افرند[۲]: مهتری و فر و نیکوئی.
آفند[۳]: خصومت و جنگ.
اند[۴]: نیف یعنی شماری مجهول، آنکه از ده تا سه باشد، و سخن به شک گفتن چنانک آن چیز چنانست یا چنین.
ایند[۵]: همان «اند» است.

---

[۱] فرس وصحاح: اورند بمعنی فر و بها و زیبائی آورده ـــ بابیت زیر از فردوسی بطور شاهد:

سیاوش مرا همچو فرزند بود ٭ که بافر و بابرز و اورند بود

درموید این واژه بمعنی فریب و دغا و فریب دادن آمده، اما درمدار بمعنی فریب و خداع و فرو زیب است، و این معنی اخیر بگفته موید نقل نموده حال آنکه درنسخهٔ چاپی موید این معنی وجود ندارد.

[۲] این واژه در فرهنگهای قدیم مانند فرس وصحاح و قواس و دستور وغیر آنها شامل نیست؛ موید: افرند همان اورند یعنی فر و زیبائی و مهتری و افسزونیها. وهمین لغت اروند بدین طور شرح شده: بالفتح فرو زیبائی و مهتری و نام کوهی الخ. اما اصل اینست که درفرهنگهای قدیم و معتبر اروند بمعنی وجبه و الوند آمده، رک: فرس وصحاح اما درفرس اورند و اورنگ، ود صحاح اورند و افرنگ و اورنگ بمعنی فر و زیبائی آمده، بنابرین واضح است که صاحب موید ر اروند بمعنی فر و زیبائی نوشتن سهوی دست داده، درمدار بحوالهٔ ابراهیمی اروند و امرند (صح افرند) و افرنگ و اورنگ بمعنی فر و زیبائی آمده، اما واضحاً اروند تصحیف اورند است.

[۳] این واژه در فرس وصحاح و قواس شامل نیست؛ و در موید بگفتهٔ لسان الشعرا بمعنی جنگ وخصومت آمده؛ و درمدار این بیت شاهد منقول است:

آورده پیامی که نباید چو خوری می
مستک شوی و عربده آغازی و آفند

[۴] صحاح: اند شماری بود که عدد آن معلوم نباشد، سوزنی:

صدهزار و اندسال اندرجهان باقی بمان
کس ندانست و نداند درجهان تفسیر اند

بنابرین اند را بمعنی عددمجهولی از ده تا سه قرار دادن بنظرم درست نمی آید.
وهمچنین قیاس صاحب قنیه که اند پانصد قرن است درست نیست.
بهرحال معنی اندراکه در زفان است از مندرجات ادات و موید و مدار وغیرآنها تایید می شود.

[۵] این واژه شامل موید است وبس.

آباد[1]: آفرین، گویند آباد برفلان یعنی برخلاف و ضد بیران[2].
اندود[3]: گرفته بچیزی یعنی ملمع.
امرود : میوه ایست.
الوند : نام کوهی بلند.
آزاد : درختی[4] است، گویند درخت نیم.
استاد : ماهر در کاری و آموزنده و مهتر[5].
انگزد[6]: انگوزه.
آراوند[7]: دجله را گویند.
اروند[8]: دجله و نام کوهی[9].

---

[1] موید : آباد، آن ضد ویران ونیز آفرین.
[2] یران صورت قدیمی ویران است.
[3] از مصدر اندودن که درهمین فرهنگ در بخش سوم بمعنی زیر آمده ، اندودن بچیزی گرفتن چنانک گویند زراندود وگل اندود و اندائیدن که گل کردن و مالیدن گویند ، گل اندای یعنی گل مالیده . در مدار آمده: اندود کهگل کرد نیز بمعنی ملمع.
[4] همین معنی درموید بگفتهٔ زفان دیج است ؛ و درخت سرو و سوسن و بکائن را نیز آزاد گفته اند.
[5] این معنی در فرهنگها ندیدم.
[6] موید : انگزد بالفتح و باکاف فارسی مضموم انگوزه که هندش هینگ خوانند ؛ مدار : انگزد انگوزه که هندش هینگ گویند ، هفت پیکر :

خواجهٔ چین چو مشک بار کند
مشک را از انگزد حصار کند

[7] موید : اراوند بالفتح نام کوهی کذا فی زفان گویا ، قال فی شرفنامه در پهلوی دجله را گویند که رود مصر است ، مدار : اراوند بزبان پهلوی دجله ، در پنج بخشی است اراوند بمعنی دیده ، و اروند دجله و نام کوهی ، و در ادات اروند به معنی اوّل اوراوند دجله الخ ؛ ناگفته نماند که صاحب موید اراوند را بگفتهٔ زفان گویا برای نام کوهی آورده ، و این اشتباه است زیراکه این معنی در نسخهٔ کتاب حاضر وجود ندارد ؛ همچنین صاحب مدار بحوالهٔ زفان اراوند را بمعنی دیده آورده ؛ در اصل دیده تصحیف دجله است که در نسخهٔ زفان موجود است ؛ در فرس و صحاح و قواس واژهٔ اراوند شامل نیست.
[8] در فرس وصحاح ازین بیت استشهاد شده

اگر پهلوانی ندانی زبان ٭ بتازی تو اروند را دجله خوان[9]

اهنود[10]: اول روز از فوردیان.
اسفندمذ[11]: سیوم روز از فوردیان.
ارد[12]: بیست و پنجم روز از ماه.
اشتاد[13]: بیست و ششم روز از ماه.
اورمزد: ستاره که آنرا مشتری گویند، و اسدی[14] گوید اورمزد اول روز پارسیان ست یعنی
اوّل روز از ماه، و اوراهورمزد و هرمزد و اورمز نیز گویند.
ارجمند: عزیز و گرامی.

---

٩ ← یعنی کوه الوند چنانکه در صحاح است و درین فرهنگ از ابیات عربی استشهاد شده. نیز رک: موید، مدا.
١٠ موید: اهنود بالفتح اوّل روز فرودیان الخ.
١١ موید: اسفندارمذ.
١٢ رک: موید و فرهنگ معین ذیل آرد و ارد.
١٣ موید و مدار: اشتاد: فرهنگ معین: اشتاد نام فرشته ایست، روز بیست و ششم از هر ماه شمسی که فرشتهٔ مذکور موکّل بر اوست.
١٤ در نسخهٔ چاپی پاول هورن ص ٣٠ فقط این معنی آمده: اورمزد و زاوش و برجیس ستارهٔ مشتری باشد، بوشکور گفت الخ، اما در صحاح ص ٧٣ معنی دوم موجود است یعنی اوّل ماهست باصطلاح پارسیان، دقیقی گفت: هرامی آنگهی که بخشم افتی ÷ برگاه اورمزد درفشانی
در مدار ا: ١۴۴ آمده: اورمزد ... اوّل روز از ماه و اوراهورمز و هرمزد و ارمزد نیز گویند، چنانچه اسامی سی روز ماه موافق حکیم پارس دفاتر اکبرشاهی درین قطعهٔ مولف مندرج است لمولفه:

اولاً اورمزد و دیگر بهمن و اردی بهشت
بعد ازان شهریور و اسفندمذ خرداد دان
چون امرداد[7] و دگر دیبا ذ[8] آمد در شمار
آذر[9] و آبان[10] و خور[11] آن گاه ماه[12] و تیر[13] خوان
گوش[14] کن دیگر که آمد گوش تا م و دی بمهر[15]
هست تا این نصف مه مهر[16] و سروش[17] و بعد ازان
رشن[18] و فروردی[19] همی دان و دگر بهرام[20] و رام[21]
باذ[22] دیبا[23] دین و دین[24] و ارد[25] و اشتاد[26] آسمان[27]
بعد ازان زمیاد[28] و مار اسفند[29] انیران[30] یاد گیر
از حکیم پارسی سی روز ماه ای نکته دان

بهرهٔ نهم «ر»

اختر[۱]: منزل[۲] ماه و آن بیست هشت است و همه را اختران گویند.
آذر[۳]: آتش و آفتاب در قوس که آنرا آذر[۴] ماه گویند.
اخگر: انگشت افروخته و سوزان که چون آب زنی زگال شود.
افسر: تاج.
آذر[۵]: روزهای[۶] جشن مغان.
آغار: زمینی[۷] که نم بدو فرو رفته باشد و آنچ نیک سرشته بود و حرکت، گویند بدآغاز یعنی بدحرکت.

---

۱ قواس ص ۱۵: اختر منزل ماه است، خاقانی گوید: در طالع مولود تو دیدند زصدها
اختر شمران رومی و یونانی و مالی، صحاح ۹۸: اختر: فال و ستاره؛ دستور ۶۰: اختر: فال و منزل ماه، ص ۷۵ اختر کوکب، موید ۱: ۳۳: اختر فال نیک و ستاره و منزلی از منازل ماه الخ.

۲ ظاهراً صاحب زفان گویا در پیروی قواس از معنی های دیگر یعنی فال و ستاره وغیره صرف نظر نموده.

۳ در قواس و صحاح، آذر بمعنی آتش آمده؛ اما در موید ۱: ۳۲ فی الادات آذر آتش، و مدت ماندن آفتاب در برج حوت که فارسیان یک ماه شمرند و آنرا آذر ماه گویند و در شرفنامه مذکور است آتش کده و مدت ماندن آفتاب در برج قوس الخ ونیز نام عم ابراهیم چه پدر ابراهیم تارخ نام داشت؛ معنی اخیر غلط فاحش است که عم ابراهیم آزر نام داشته نه آذر (با ذال)

۴ موید ۱: ۹۵ آذر ماه نام نهم ماه است از سال شمسی. نیز رک: فرهنگ معین ۱: ۳۷، ۳۸، آذر نام روز نهم هر ماه و ماه نهم از سال شمسی.

۵ در موید ۱: ۹۵ همین معنی بگفتهٔ زفان نقل کرده.

۶ ظاهراً روز درست است زیرا که جشن مغان روز آذر قرار می گردد و این روز نهم است از هر ماه، آن ماه برای جشن روز نهم از ماه نهم (آذر) قرار می گیرد، درین روز بزیارت آتشکده ها می روند (فرهنگ معین ۱: ۳۷)

۷ فرس: آغار نم باشد که بزمین فرو رود، صحاح ۹۷: آغار دو معنی دارد اول فرو شدن نم بزیر زمین باشد، دوم چیزی باشد بهم سرشته و نم گرفته از آب یا از خون، عنصری گفت:

عقیق رنگ شدست این زمین زبسکه زخون ❊ بروی دشت و بیابان فروشدست آغار

قواس ۳۳: آغار زمینی که نم باو فرو شده باشد، عنصری عقیق رنگ شدست الخ. در مدار ۱: ۳۱ قول صاحب زفان گویا بدون ذکر ماخذش نقل شده است، اما در موید از معنی حرکت صرف نظر شده؛ باید علاوه نمود که بیت عنصری در فرس، صحاح و سروری و مدار و رشیدی بطور شاهد نقل شده؛ اما معنی اوّل یعنی فرو شدن نم که ←

انبر : کلبتان[۱ه] یعنی سنداهی.

آزیر[۲ه] : زیرک وهوشمند و پرهیز[گار] وهوشیارکردن لشکر و بانگ زدن.

افدر : برادر[۳ه] زاده و خواهرزاده.

انبیر : پرکردن[۴ه] و بگل تر وخشک ، وگویند چیزی که دربام اندازند ومیان دیوار برآرند.

⟵ در فرس وصحاح وحتی درفرهنگ معین درج شده ، درقواس و زفان و موید و مدار وغیره یافته نمی شود.

۱ه صحاح ۹۹ : انبر کلبتین باشد ، منجیک گفت الخ ، درموید ۱ : ۳۶ و مدار ۱ : ۱۲۸ انبر بمعنی کلبتان یعنی سنداهی آمده ؛ درموید انبر و انبیر را خلط کرده ومعنی دیگرش پرکردن نوشته . باید علاوه نمود که کلبتان و کلبتین هردو بمعنی انبر آمده ، رک : فرهنگ معین ۳ : ۳۰۲۶

۲ه درقواس آزیر را دو جا آورده ، درص ۹۴ بمعنی زیرک و هوشمند ، و از بیت زیر فردوسی استشهاد شده :
سپه را نگهدار و آزیر باش ⁂ شب و روز با ترکش و تیر باش
و درص ۱۶۶ بمعنی هوشیار کردن لشکر و بیت بالای فردوسی شاهد آورده ، بظاهر مولف دچار اشتباه شده زیرا بیت مذکور شاهد معنی زیرک و هوشیار است و درفرس ص ۱۴۱ وصحاح ص ۹۷ بهمین بیت فردوسی شاهد معنی هوشیار آمده ؛ اما در مدار ج ۱ ص ۱۸۲ موافق معنی لشکر و غلط است این بیت شاهنامه : سپه را بیارا و آزیر باش الخ و درصحاح آزیر بمعنی پرهیزگار نیز آمده و ازین بیت دقیقی استشهاد شده :
ترا نخوانم جز کافر و ستمگر ازانک
به بد نمودن من کرده کار آزیری

موید ۱ : ۳۲ آزیر آماده کردن لشکر و هوشیار و غلبهٔ بانگ زدن و هوشمند و زیرک و در ادات بمعنی پرهیزگار.

۳ه اصل : برادران ، اما رک : فرس ۱۲۹ ، قواس ص ۹۹ ، صحاح ص ۹۹ ، و در فرس و قواس و صحاح و مدار ۱ : ۹ و سروری ص ۳۷ بیت زیر شاهد آمده :
سلسلهٔ جعدی بنفشه عارضی
کش سیاوش افدر و پرویز جد

۴ه بهمین معنی بدون نقصان در مدار ۱ : ۱۲۹ درجست ، اما درقواس ص ۱۱۶ انبیر بمعنی آگنش ، و در دستورالافاضل بمعنی کیش و دین و درلسان الشعرا بمعنی آکنش ، در دستور کیش در اصل تصحیف آکنش است ، برای آگاهی بیشتر رجوع کنید بقواس ص ۱۱۶ حاشیه ۷.

آگور[1]: خشت پخته، چنانک گوید گچ آگور کرده یعنی بالای خشت گچ مالیده.

اوبار: خانه[2] و امر [اوباریدن بمعنی] بیفکندن [و فروبردن]، اوبار یعنی بیفکن و فروبر.

آهار[3]: پت جامه[4] که جولاهان کنند، هندوی پاتن[5] گویند و آن چیزی باشد که در جامه مالند تا رنگ و صیقل (ورق ۱۷ ا) دهد.

ایدر[6] : اینجا.

آور : یقین[7] و صاحب چیزی[8] [چنانک] دلاور [و] جنگ آور.

---

[1] موید ۱: ۳۲ آگور با کاف و واو فارسی خشت پخته را گویند چنانک گویند گچ آگور کرده یعنی بالای خشت گچ مالیده کذا فی الادات الخ، در مدار ۱: ۱۶ آپور و آبور خشت پخته دگویند گچ آپور کرده یعنی بالای خشت گچ کرده و در موید و ابراهیمی و جای دیگر از اسکندری است آگور باین معنی الخ، در فرهنگ معین ۱: ۷۸ آگور بمعنی خشت پخته ـ آجر آمده، اما کلمه آپور و آبور درین فرهنگ نیامده ممکنست آبور تصحیف باشد زیراکه در فارسی امروز آجراست، و درین کلمه 'ج' عربی بجای گاف آمده.

[2] این معنی در صحاح ص ۹۹ و فرهنگ معین ۱: ۳۹۸ نیامده، اما قواس ص ۱۲۰: اوبار و کده خانه وگاه جای شب گاه، آنجا که شب کنند، نیز رک: موید ۱: ۳۷ و برهان ۱: ۱۸۰. در مدار آمده: اوبار بفتح خانه و امر اوباریدن ... موید معنی اوّل است این بیت:

نگه کن کزین گوشه شد کارشان ❊ که یکبار شد جای اوبارشان

[3] رک: قواس ص ۱۸۳ باین بیت شاهد (عنصری):

سوار بود بر اسبان چو شیر بر سر کوه ❊ پیاده جله بخون داده جامه را آهار

وهمین بیت در صحاح ص ۹۸ بنام عنصری و فرس ص ۴۴ بنام عماره درج است.

[4] این کلمه بهای عربی و فارسی هردو طور آمده: در زفان اینجا پت، و نیز در گونه 'با' بهره 'ت' آمده: بت آهار جولاهه؛ و برهان ۱: ۳۶۸: پت آهاری باشد که بر کاغذ و جامه کنند؛ مقدمة الادب ص ۲۸۵: بخیر آهار بت کرباس الخ، در فرهنگ معین بت ۱: ۴۷۱ و پت ۱: ۶۹۷ و موید ۱: ۱۱۵ و ۱: ۱۹۳ هردو آمده، مدار ۱: ۱۸۳ بت آورده.

[5] کذاست در ادات؛ اما موید ۱: ۱۱۵ بت بالفتح آهار جولاهه ... که آنرا تا و تان نیز گویند، معلوم نیست که این واژهٔ کدام زبان است.

[6] رک: قواس ص ۱۹۵، صحاح ص ۹۹

[7] کذاست در صحاح ص ۹۸ باین بیت شاهد:

گروه دیگر گفتند کی که این بت را ❊ بر آسمان برین بود جایگاه آذر

[8] در این معنی بدون ترکیب نمی آید (موید ۱: ۳۳)

انگار[۱] : تصور کن.

استر : بطانه[۲] که زیر صدره و قبا زنند.

آخور : علف گاه ستور و جای بستن وی.

افزار[۳] : آلت چیزی، گویند دست افزار که بواسطهٔ آن دست کار تواند کرد و پای افزا[ر] منجنین[۴] و دیگ[۵] افزار که بدان دیگ خوشبوی گردد.

آچار : معروف.

اسفندار[۶] : آفتاب در حوت و این را اسفندار مذ ماه گویند و پنجم روز از ماه که آنرا اسفندارمذ روز گویند.

آمار[۷] : حساب.

آوار[۸] : همان حساب که رفت.

اسپندیار : پسر گشتاسپ بن لهراسپ است، اسفندیار نیز گویند.

اردشیر : نام[۹] پادشاهی.

۱ـ امر از انگاشتن و انگاردن است.

۲ـ برای معنی بطانه رک : فرهنگ معین ۱ : ۵۴۶

۳ـ ابزار و اوزار و افزار یکی اند (رک : فرهنگ معین ۱ : ۱۲۵)

۴ـ روشن نیست که این کلمه فی الحقیقت چیست زیرا منجنین چرخ چاه را گویند. و در این جا بخود بنظر می آید در اصل پای افزار آنچه در پای کنند مانند نعلین وکفش، چنانکه در همین فرهنگ زفان گویا در بخش سوم پای افزار بمعنی نعلین وکفش و هرچه در پای کنند آمده.

۵ـ فرهنگ معین ۱ : ۱۲۵ دیگ ابزار آنچه طعام بدان خوشبو کنند.

۶ـ رک : مدار ۱ : ۹۰

۷ـ رک : مؤانس ۱ : ۱۲

۸ـ رک : موید ۱ : ۳۳ و مدار ۱ : ۳۶ برای شکلهای مختلف مانند آمار، امار و آواره و اواره و آوار و آمار.

۹ـ نام دو تن از شاهان خانوادهٔ هخامنشی که از ۴۶۶ تا ۴۲۴ ق.م.، و ۳۸۳ تا ۳۷۹ ق.م. حکمرانی نمودند، و نیز نام سه تن از شاهان ساسانی که از آنجمله اردشیر بابکان مؤسس این سلسله باشد که از ۲۲۴ تا ۲۴۱ هجری حکمرانی نمود. رک : فرهنگ معین ج ۵ (اعلام) صفحات ۱۱۶ تا ۱۱۷

بهرهٔ دهم «ز»

اندرز[1]: وصیت

اندوز: حاصل کننده[2] و گرد و چیزی[3] دور کننده، گویند فلان غم اندوز است یعنی غم دور کننده است.

انباز: شریک.

افروز: روشن و تابان[4] کننده.

آز: حرص.

ارز[5]: قیمت.

البرز[6]: نام کوهی است میان هند[7] و ترکستان در غایت بلندی.

آغاز: نخست.

اورمز[8]: مشتری.

۱ـ دستور ۱: ۶۲ اندرز کتاب و وصیت، مدار ۱: ۱۳۲ اندرز وصیت و نصیحت و تنبیه و نیز نام کتابی، معنی اخیر در اکثر فرهنگها یافته نمی شود، موید ۱: ۳۹ آمده ... و در دستور بمعنی کتاب نیز مذکور این معنی مجازیست، می گویند مواعظ و نصائح در کتب است.

۲ـ فرهنگ معین ۱: ۳۷۶ در ترکیب بمعنی اندوزنده آید، مال اندوز، و نیز در ترکیب بمعنی اندوخته آید، غلت اندوز.

۳ـ موید ۱: ۳۹ آمده: اندوز ... و فی القنیه چیز دور کننده چنانکه گوئی فلان غم اندوز است یعنی غم دور کننده است، اقول اندوز ماخوذ از اندوختن است و معنی اندوختن دور کردن یافته نشد الخ... و در زفان گویا در بخش سوم اندوختن بمعنی گرد کردن آمده نه دور کردن.

۴ـ این معنی در ترکیب حاصل آید مانند جهان افروز وغیره.

۵ـ ارز و ارج هم معنی است، و بعلاوهٔ معنی بها و ارزش به معنی های قدر و رتبه، عزت و آبرو، بهره و فایده، کام و آرزو می آید فرهنگ معین ۱: ۱۹۸.

۶ـ در پهلوی Harborz، هر بمعنی کوه و برز بمعنی بالا و بلند، جمعاً کوه بلند و بزرگ فرهنگ معین ۱: ۱۶۹.

۷ـ این توضیح درست نیست، البرز در اصل رشتهٔ کوههای شمالی ایران که سرتاسر شمال ایران از مغرب بمشرق کشیده شده است و مرتفع ترین قلهٔ آن دماوند است (فرهنگ معین ایضاً).

۸ـ رک: اورمزد، فرهنگ معین ۱: ۳۰۰.

اسپروز[1]: نام کوهی است.

بهرهٔ 'ز'

آیبژ[2]: سرشک آتش و بوماذران[3] که نام دارویست.

بهرهٔ 'س'

الماس: گوهری است، هندوی هیرا گویند.

آبنوس[4]: چوبی است معروف سیاه دام.

اسپریس[5]: میدان و اسپریز را هم گویند، و بفتح همزه نیز گفته اند و بعضی بضم همزه.

---

[1] کوهی میان ری و مازندران، شاهنامه:

همی رفت کاوس لشکر فروز ❊ بزد گاه بر پیش کوه اسپروز

فرهنگ معین ج ۵ ص ۱۳۲، و مدار ا: ۸۳

[2] در فرهنگ معین ا: ۱۱۲ آیبژ و آیبژه و آیبژک بمعنی شراره و شرر آتش، مدار ا: ۴۳ آیبژ سرشک و شرار آتش و نام گیاهی که آنرا بوماذران گویند، اما موید ا: ۴۰ اژنیر، بمعنی داروئیکه آنرا بالظم وبضم خوانند هندوی مجیشه، قیل بوی ماذران و نیز شرر آتش.

[3] همین فرهنگ ذیل بخش دوم بوماذران: نام داروئی است و بوماران نیز گویند. همین دو صورت در فرهنگ معین ا: ۶۰۶ درج ست؛ اما در مدار ا: ۲۵۶ بعلاوهٔ آن بودرمان نیز آمده است. اما در توضیح این واژه بگفتهٔ موید قول قواس نقل کرده، اما در موید نام قواس درج نیست و در فرهنگ قواس کلمهٔ بوماذران دیده نشد، برای توضیح کلمهٔ بوماذران رک: فرهنگ معین ج ا ص ۶۰۶.

[4] رک: موید ا: ۴۱ و فرهنگ معین ا: ۲۶

[5] لغت فرس ص ۱۹۵، قواس ص ۱۳۳، صحاح ص ۱۴۰، اسپریس بمعنی میدان نوشته باین بیت شاهد از شاهنامه:

نشانه نهادند بر اسپریس ❊ سیاوش نکرد آنچه باکس بکیس

مدار ا: ۸۳-۸۴، اسپریس بفتح وضم همزه و با و با هر دو پارسی، میدان وقیل بکسر سوم از موید است، از فرهنگ فخر قواس بشین معجمه ازان که در قافیهٔ کیش واقع شده است چنانکه درین بیت سکندرنامه:

نشانه نهادند بر اسپریش ❊ نکرده دران کار باکس بکیش

واضحاً در قواس اسپریس است و صاحب مدار را سهو دست داده، و او بیت شاهنامه را از سکندرنامه دانسته و نیز قوافی را غلط نقل نموده، بعلاوه ضبط کلمهٔ اسپریس در فرس و قواس و صحاح در متن شاهنامه ص ۶۰۳ اسپریس و قافیه در مصراع دوم بکیس است نه بکیش؛ در فرهنگ معین اسب ریس و اسب ریز و اسپ رس و اسپ ریز هر چهار صورت نوشته و این را ماخوذ از کلمهٔ پهلوی aspres و asprās دانسته یعنی راه اسب و میدان تاخت و تاز است، گویا از لحاظ اشتقاق این کلمه مرکب است و باید در بخش دوم آورد.

آس: آسیا و درخت مورد که بهندی مورّ‌نو گویند.

بهرهٔ ش.

اندایش[۲]: کاهگل که بمالند.

آغالش[۳]: شورش وکسی را برشورانیدن یعنی مردمان را گرم کردن بجنگ.

آگوش: کنار و آغوش هم گویند.

ارخش[۴]: مردمان دنی و عوام.

آگنش[۶]: پر کردن دیوار و جز آن.

آرش[۷]: نام مردی که تیراو دور تر رفتی و بی خطا بودی.

آذرخش[۸]: صاعقه.

۸ه چون دراسپ ریس جزو اوّل اسپ است، این کلمه بضم جزء درست نخواهد بود، اما رک: مدار ۱: ۸۳

۱ه برای این کلمه رک: مورد درهمین فرهنگ.

۲ه رک: قواس ص ۱۳۳، دستور ص ۴۶، موید ۱: ۴۴، مدار ۱: ۱۳۲. دراصل اسم مصدر است از مصدر اندائیدن بمعنی کهگل کردن و مالیدن، گویند گل اندای یعنی گل مالیده (زفان گویا بخش سوم)

۳ه رک: فرس ص ۲۱۵، صحاح ص ۱۴۷، قواس ص ۱۶۶، دراصل اسم مصدر است از مصدر آغالیدن بمعنی تیز کردن، بورغلانیدن، سخت برشورانیدن، گویند هردو آغال کرده اند یعنی یکدیگر بشوریدند و تنگ فراگرفتند، (رک: همین فرهنگ بخش سوم ذیل آغالیدن)

۴ه درنسخهٔ اصل ناخوانا؛ موید ۱: ۴۳: اربشش زیرک و هوشیار کذا فی الدستور.

۵ه دارای این معنی، کلمهٔ اوباش (عربی، وجمع) است، موید ۱: ۴۳ اوباشش مردم عوام وکمینه.

۶ه اسم مصدر از آگندن بمعنی پرکردن، درشرفنامه اگنش بالفتح بمعنی برآوردن و پرکردن دیوار آمده؛ امّا صاحب موید ۱: ۴۴ ایراد نموده وگفته که آگنش بالفتح درست نیست زیراکه درمصدر الف ممدود است. واضمناً آگنش بمعنی عمل پرکردن باشد، غیراز سنگ دیوار باشد یاچیزی دیگر، قید دیوار درست نیست. رک: فرهنگ معین ۱: ۷۸

۷ه آرشش پهلوانی کماندار بود ازلشکر منوچهر پیشدادی، در آخر دورهٔ منوچهر قرار بران شدکه دلاوری ایرانی تیری رهاکند وهرجاکه تیرفرود آید مرز ایران وتوران باشد، پهلوان ایرانی از قلعهٔ کوه دماوند بقولی از آمل تیری بیفگند که از بامداد تانیمروز برفت وبکنار جیحون، بقولی مرو، فرود آمد وآنجا مرز شناخته شد، در اوستا ارخش (آرش) سخت کمان ترشناخته شده است، رک: فرهنگ معین ج ۵ ص ۲۸. توضیح درفرهنگ ـ نامه های فارسی مختلف است مثلاً رک: موید ۱: ۴۳ و مدار ۱: ۲۴

۸ه درنسخهٔ اصل آزرخش غلط املائی است؛ آذر که درپهلوی آترا است بمعنی آتش است؛ صورت املائی دیگر این کلمه آدرخش است، رک: فرهنگ معین ۱: ۳۶ـ۳۷

بهرهٔ «غ»

آزغ[۱]: آبنج از درخت خرما ببرند و آزوغ بواو و آژغ نیز گویند، بزای پارسی.

آمیغ[۲]: آمیخته.

آمرغ[۳]: قدر و قیمت.

آروغ[۴]: بادی که باواز پری جانب دهن آید.

انباغ[۵]: مزاحشم[۶] زنی دیگر باشد که آنرا سوکن[۷] گویند.

---

[۱] در موید ا: ۴۷ و مدار ا: ۲۶، آزغ و آزوغ آمده، اما معین صورتهای زیر را بهمین معنی آورده: آزغ و آژغ، آزوغ و آژوغ، ازغ و ازگ، و ریشهٔ همه پهلوی Azg است.

[۲] موید ا: ۴۷ آمیغ آمیزش و آمیخته و بهمین دو معنی است در مدار ا: ۷، اما در فرهنگ معین بمعنی آمیزش است، و بمعنی آمیخته فقط در مرکبات آید مانند نوش آمیغ، غم آمیغ، گوهر آمیغ (ا: ۹۴)، اما در صحاح ا: ۱۶۱ بمعنی آمیخته آمده.

[۳] رک: فرس ص ۲۳۲، قواس ص ۱۹۵، صحاح ۱۶۱، و دیگر فرهنگها. وازین بیت بوشکور در فرس و قواس و جهانگیری ا: ۸۱ و رشیدی ص ۱۵۲ (و صحاح بنام کسائی) استشهاد شده:

ندا ند دل آمرغ پیوند دوست ❊ از انگه که با دوست کارش نکوست

[۴] موید ا: آرغ و آروغ و اروغ بمعنی بادگلو نوشته، اما بقول صاحب موید اصل لغت آروغ است، مدار ا: ۲۴، آروغ و آرغ نوشته و باین دوبیت شاهد:

همیشه لب مرد بسیار خوار ❊ در آروغ بد باشد از ناگوار (سکندرنامه)

گیرد چو صبح آروغ از قرص آفتاب ❊ آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی (کمال اسماعیل)

در فرهنگ معین آروغ، آرغ، روغ، ورغ، آروق همهٔ اینها بمعنی بادگلو (ا: ۴۴-۴۵) و در صحاح ا: ۱۶۱ فقط آروغ آمده و بدین دوبیت تمسک جسته:

اندر حکایت آمده بانگ شتر کند ❊ آروغها کند چو خورد ترب و گندنا (لبیبی)

ز امتلاء چو قناعت همی زند آروغ ❊ زخوان جود وی از بسکه خورده معدهٔ آز (کمال اسماعیل)

[۵] بظاهر هم ریشهٔ انباز یا همباز است، رک: معین ا: ۳۶۰

[۶] بمعنی رنج دهنده، باعث زحمت؛ دستور الاخوان: الضرة بمعنی انباغ والمفزه بمعنی زن با انباغ آورده، ۲: ۸۱۶؛ اما واضح است مزاحم مترادف انباغ نیست.

[۷] سوکن و سوت هردو، رک: مدار ا: ۲۸۱

آزیغ[1]: سردی که از کسی در دل افتد.
آنجوغ[2]: ترنجش[3] و ترنجیده و کوفته و گرفته روی و شکنج اندام، و انجوخ بخا نیز گویند

بهرهٔ ک

اکماک[4]: قی
اک[5]: آبله
آک[6]: آفت
[ورق ۸ ا] **اشک** : آب دیده و نمی که بر[7] زمین و گیاه نشیند.
اسک[8]: بَریدی یعنی قاصدی.
آتشک[9]: کرم شب تاب، و زحمتی است که خردگان را بر لب دمد.

---

[1] موید ۱: ۴۷ آژیغ، مدار ۱: ۲۶ آزیغ، رشیدی ذیل کلمهٔ زیغ، آزیغ بازا درست و آریغ بارا غلط قرار داده : اما معین ۱: ۲۵ کلمهٔ آریغ را که از پهلوی aravkhā ماخوذ است بمعنی کراهت و نفرت و کینه، صحیح دانسته و آزیغ را محرف قرار داده است. مدار: آزیغ بمعنی سردی که از کسی در دل افتد از سخن ناشایسته ، یا از دهشت و بغیر یا نیز.

[2] موید ۱: ۶۰ : انجوغ شکن اندام، گرفته روی و کوفته و ترنجیده؛ مدار ۱ : ۱۳۱ : انجوغ و انجوخ را بهمین معانی آورده؛ اما صحاح ص ۶۲ انجوخ بمعنی آب دهان و شکن و چین که در روی و تن و پوست افتد، رودکی :

شدم پیر بدینسان و تو خود هم نه جوانی ❊ مرا سینه پر انجوخ و تو چون چفته کمانی

شرفنامه و رشیدی ۱: ۱۵۸ انجوخ و انجوغ هر دو، معین ۱: ۳۶۸ انجوخ و انجُخ و انجوغ و انجوغه از مصدر انجوخیدن بمعنی درهم کشیدن پوست بدن ... واضح ست که اصل کلمه انجوخ است و انجوغ تغییر صوتی و معنی گرفته روی مجازی است.

[3] اسم مصدر از ترنجیدن بمعنی سخت درهم کشیدن، گرفته شدن، درشت گشتن، چین بهم رسانیدن، رک: معین ۱: ۱۰۷۳ و زفان بخش سیوم؛ معین ۱: ۳۶۸ انجوخیدگی بمعنی چین خوردگی.

[4] کذاست در موید ۱: ۵۲، مدار ۱: ۱۱۶، سروری ص ۵۸، اما قواس ص ۱۶۱، جهانگیری ۲: ۳، معیار جمالی : اکمال بمعنی قی و استفراغ. برهان ص ۱۵۵ الکاک و الکال و همین است رشیدی ۱: ۱۴۱، ۱۵۱.

[5] این کلمه بدین معنی دیده نشد؛ اما در ترکی اک بکسر بمعنی علت، کذاست در زفان بخش هفتم (لغات ترکی)

[6] رک : قواس ص ۱۶۳ بدین بیت شاهد :

آکی نرسیده بر تو از من ❊ صد بار مرا ز تو رسد آک

[7] موید ۱: ۵۲ این معنی بگفتهٔ زفان آورده.

[8] رک : موید ۱: ۵۲، مدار ۱: ۹۱.

[9] موید ۱: ۵۱

اسپرک[۱] : گیاهی است معروف که بدان جامه را رنگ کنند

اتابک[۲] : پادشاه پارس را گویند.

اندیک[۳] : باشد که.

اژدهاک : نام ضحاک[۴] ماران.

آژیراک[۵] : بانگ ستوران در جنگ، و گویند بانگ ستوران.

بهرهٔ گ

آونگ : رسنی که بدان خوشه هائی[۶] انگور آویزند، بتازی معلاق[۷] گویند یعنی یلگنی.

---

[۱] موید ۱ : ۵۲، مدار ۱ : ۸۳ : اسپرک را رنگ معروف زریر دانند ؛ اما اسپرک گیاهی است که بعربی اکلیل الملک خوانند (موید ۱ : ۵۲) ؛ شاهسفرم و زریر مترادف فارسی اکلیل الملک (۱۱۱ه) بهندوی اسپرک وگهموی خوانند (ایضاً). البیرونی درکتاب الصیدنه اسپرک را اکلیل الملک داند و اول الذکر را بگفتهٔ الخشکی هندی داند ــ عند الهند انه اسپرک و ایضاً برنگ ؛ وُاو اکلیل الملک را مترادف شاه پسند و شاه افسرمی داند و زریر و اسپرک را نیز مترادف می نویسد (رک : کتاب الصیدنه ص ۶۳، ۲۰۲، ۳۸۸) ؛ ازین تفصیلات واضح است که اسبرک، اسفرک، اسپرک صورتهای مختلف است، و این کله درفارسی و هندی یک شکل مشترک دارد یعنی اسپرک.

[۲] اتابک کلمهٔ ترکی ماخوذ از اتا = پدر، بک = بزرگ، واتابک و اتابیک لقبی بودکه از اوائل دورهٔ سلجوقی به کسانی که مامور تربیت شاهزادگان بودند، داده می شد، و این اتابکان حمایت آن کودکان را برعهده می گرفتند و همین امر بتدریج موجب دخالت آنان در امور سیاسی می شد، بعد از عهد ملک شاه سلجوقی دسته ای از اتابکان و امرای سلجوقی فرصت یافتند که هریک در قسمتی از ممالک پهناور ترکمانان سلجوقی علم قدرت را برافراختند وسلسله های اتابکان در خطه های مختلف تشکیل دادند مانند اتابکان آذربائیجان، اتابکان فارس، اتابکان لرستان وغیره، رک : تاریخ ادبیات در ایران ۲ : ۲۶ - ۲۹.

[۳] رک : موید ۱ : ۵۱، مدار ۱ : ۱۳۴.

[۴] ضحاک معرب اژدهاک، پادشاه داستانی که پس از جمشید به سلطنت ایران پرداخت، چون برشانهٔ او دو مار پیدا شدند او را ضحاک ماران گفتند

[۵] رک : قواس ۱۶۷، موید ۱ : ۵۲، مدار ۱ : ۲۷

[۶] در اکثر فرهنگها تخصیص خوشه های انگور است، اما این درست نیست ؛ فرس ص ۲۸۷ : رشته ای که ازو انگور و دیگر میوه ها بندند و آویزند، رودکی :

چو برگ لاله بوده ام اکنون ❊ چو سیب پژمریده بر آونگم

[۷] بگفتهٔ موید ۱ : ۵۵ در ادات بدین معنی اورنگ آورده و در آخر گفته که عرب معلاق و هند لگنی

آدرنگ[1]: بلاکی و رنج.
آہنگ : قصد و آواز.
افرنگ[2]: زیبائی و فرّ.
آژنگ[3]: بازای پارسی، شکنج روی و اندام یعنی چین روی و چین[4] دوگونه[5]، و پیمانهٔ پای باشد، و گویند که این دوم بزای عربی است.
آژنگ[6]: میوه ایست.
اورنگ[7]: تخت بلند.
اوشنگ[8]: معلاق و آن آونگ است.
اوژنگ[9]: نام کتاب مانی در نقوش و اشکال.

← نامند، خود در موید کلمهٔ ہندی الگنی.

[1] آذرنگ و آدرنگ ہردو بمعنی بلاکی و آفت، اصلاً آذرنگ بود، بعداً بتحوّل زمانی بنابر حذف ذال معجمه آدرنگ شده، قواس ص ۱۶۲ و صحاح ص ۹۲ آذرنگ بمعنی دمار و ہلاک و رنج، ابوشکور:
زفسر زند برجان وتنت آذرنگ ٭ تو از مهر او روز وشب چون نهنگ (صحاح)

[2] صحاح ص ۱۹۴: افرنگ زیبائی و نیکوئی، شهید:
ای از رخ تو تافته زیبائی و افرنگ ٭ افروخته از طلعت تو مسند اورنگ

[3] فرس ص ۲۵۹، قواس ص ۸۱، صحاح ص ۱۹۲: آژنگ شکنج روی و چین پیشانی، اما دستور ص ۷، موید ا: ۵۴، مدار ا: ۸۱ اژنگ بالفتح.

[4] موید ا: ۵۴ ہمین معنی از روی ادات دارد.

[5] شاید منظورش این باشد که برای معنی دوم آزنگ بزای عربی.

[6] موید ا: ۵۴ اژنگ بمعنی میوه بحوالهٔ زفان گویا آمده؛ اما درہمین فرہنگ آژنگ و اژنگ بمعنی شکنج روی نوشته.

[7] کذاست در مدار ا: ۱۴۴، اما اکثر فرہنگہا بمعنی تخت و تخت شاہانه.

[8] سروری ص ۶۲ و برہان ص ۱۸۶: اوشنگ و آونگ و ونگ؛ موید ا: ۵۵ ذیل اونگ نوشته: در ادات بدین معنی اورنگ ... که عرب معلاق و ہند ہلگنی؛ قواس ص ۱۳۵: اوشنگ اورنگ؛ موید ا: ۵۵، مدار ا: ۱۴۶: اوشنگ اورنگ. پس واضح نیست که اورنگ بمعنی آونگ یا اورنگ تصحیف آونگ است.

[9] نام کتاب مانی بصورتہای مختلف مانند ارژنگ، ارتنگ، ارسنگ، ارشنگ، ارجنگ، اردنگ، ارشنگ است، رک: فرس ۲۶۱، صحاح ۱۹۲، قواس ص ۱۱، دستور ص ۱۴، موید ا: ۵۵، معین ۵: ۱۱۵ وغیره. اما بصورت ←

استرنگ[1]: مردم گیا و آن گیاهی است برصورت مردم تمام، در زمین چین روید، هرکه از آن برکند بمیرد[2].

بهرهٔ ل

اوژول[3]: شتاب، و بفتح همزه نیز گویند.

آخال[4]: سقط یعنی افگندنی.

آجل[5]: اروغ

آغال[6]: تیز کردن و تضریب[7] و فر.

اسپغول: معروف است.

آمل: نام شهری.

بهرهٔ م

آزرم[8]: انصاف و جانب حق نگاهداشت و داد و شرم[9].

← اوزنگ دیده نشد. بظاهر تصحیف و تحریف ارژنگ است.

۱ در حاشیهٔ نسخهٔ اصل افزوده: استرنگ مردم گیا که آنرا یبروج نیز گویند، هندوی آنرا لکهیا و لکهنا لک دهابا... گویند. فرس ص ۲۶۷، قواس ص ۵۴، صحاح ص ۱۹۳ استرنگ بالفتح بهمین معنی، عسجدی:

هند چون دریای خون شد چنین چو دریا بار او ❊ زین قبل روید بچین برشبه مردم استرنگ

اسدی، گرشاسپ نامه ص ۱۶۹:

همه خاک او نرم چون توتیا ❊ برو مردمی رسته همچون گیا

سر و روی و موی و تن و پا و دست ❊ چو اندام مردم بر انسان که هست

هم از آن گیاهای با بوی و رنگ ❊ شناسنده خوانده ورا استرنگ

۲ برای حصول آن گیاه و تاثیر آن، رک: صحاح ص ۱۹۳.

۳ کذاست در موید ۱: ۵۹، اما قواس ص ۱۶۷ بازای عربی.

۴ صحاح ص ۲۰۴: آخال سقط باشد یعنی افگندنی.

۵ معین ۱: ۳۲: آجل بادی که باصدا از گلو برآید، آروغ، آرغ.

۶ در موید ۱: ۵۸ آغال بمعنی تیزکردن و تضریب و فر بحوالهٔ زفان. در اکثر فرهنگها معنی آغال تیز کردن برکاری؛ رک: صحاح ۱: ۲۰۴؛ مدار ۱: ۳۲ برشورانیدن کسی را، و همین معنی برای مصدر آغالیدن است (رک: زفان گویا بخش سوم). پس آغال بمعنی آغالش باشد چنانکه معین ۱: ۶۷ دارد اما در زفان آغالش بمعنی شورش و آغال بمعنی تیزکردن الخ ۷ صراح ص ۴۰ چاپ کانپور ۱۲۴۵: تضریب برآغالیدن. ۸ قواس ص ۹۷: آزرم عدل وانصاف. ۹ برای این معنی رک: موید ۱: ۶۳ بحوالهٔ زفان.

استیم : ربی که[1] از جراحت چون فراهم آید درون پُر شود ، ستیم[2] نیز گویند .
اوستام[3] : معتمد.
انجام : عاقبت کار
اشتلم[4] : ستم و چیزی بزور ستدنی و بی همزه[5] نیز گویند.
اسپرغم[6] : ریحان و بی همزه[7] نیز آمده است.
آدرم[8] : معروف ، ازان پشم می سازند.

بهرهٔ ن

آئین : رسم.
آبان[9] : آفتاب درعقرب ، آبان ماه گویند ، و یازدهم روز از ماه .
انگدان : بسباس و آن بسباس جابتری است ، والان[10] و انگزد[11] است ، و گویند انگذان[12] بذال معجمه درخت انگدان است ، بتازی انجدان گویند.[13]

---

[1] موید ۱ : ۶۴ معانی مذکور در زفان بحوالهٔ لسان الشعراء نوشته. اما رک : صحاح ص ۲۱۵.
[2] رک : موید ۱ : ۴۹۸ . نیز صحاح ایضاً.
[3] رک : موید ۱ : ۶۴ ، مدار ۱ : ۱۴۹ ، و درصحاح ص ۲۱۵ بمعنی معتمد و نیز بمعنی لگام ، آمده
[4] نسخهٔ اصل : استم ، رک موید ۱ : ۶۴ و مدار ۱ : ۹۶
[5] رک : مدار ۱ : ۱۴۹ و موید ۱ : ۵۳۸
[6] رک : موید ۱ : ۶۴
[7] رک : ایضاً ۱ : ۴۹۸
[8] درفرهنگ معین ۱ : ۳۶ آدرم و آدرمه ، آذرم و آذرمه بمعنی نمد زین و درفش و شمشیر و تیر و کمان آمده. اما آنچه در زفان گویا آمده از هیچ فرهنگ تایید نمی یابد .
[9] موید ۱ : ۶۷
[10] والان داروییست و آن بر دوگونه می شود ، والان بزرگ رابتازی رازیانج و هندوی سونپ (سونف) گویند و والان خرد را بهندوی سوی (سویا) و بتازی شبت نامند (زفان گویا ذیل والان) نیز موید ۲ : ۲۵۵ . اما انگدان بدین معنی بهیچ فرهنگها دیده نشد.
[11] انگزد و انگوزه و انگدان هندش هینگ و تازی حلتیت ، رک مدار ۱ : ۱۳۷ و فرهنگ معین ۱ : ۳۸۹ ، انگدان بمعنی بسباس یعنی جابتری نیز آید ، رک : ایضاً و دربعضی فرهنگها بسباس را نسناس خوانده است و این خنده آور است (رک : موید ۱ : ۸۴)
[12] انگدان و انگذان تفاوت املائی است ، درمعنی هیچ تفاوت ندارند.
[13] رک : موید ۱ : ۸۴ و مدار ۱ : ۱۳۰

انجمن : گروهی از خلق.
آهرمن : ممدود[1] وغیرممدود، دیو[2] و نیز گویند دیوی که[3] بالا رود، و شهاب وی را بزند وبسوزد وگویند دیو مطلق[4].
ارمان[5] : حسرت، گویند ارمانخوار[6] یعنی حسرت خوار.
ایرمان[7] : چیزی عاریت.
آهون[8] : نقب یعنی سُمّی[9] که در زمین باشد.
ایوان : صفه[10] وطاق ونشستنگاه و جایگاه بلند، بکسرهمزه نیز (ورق ۱۹) گویند.
ایران : نام ولایتی که برین طرف آب آمون است، در بخشش ایرج پسر فریدون آمده بود.
آمون : پُر[11]، و نام دریائی[12] است که میان خراسان و ماوراء النهر[13] است، زیر

---

[1] شکلهای مختلف این واژه : آهرمن، آهرامن، آهریه، آهریمن، اهریمن، اهرامن، اهرن، آهرن، هریه است (فرهنگ معین ۱ : ۴۰۹)
[2] در آئین زردشتی اهریمن منشأ بدی، زشتی، پلیدی، تاریکی، جهل وستم و در آئین اسلام وی معادل شیطان وابلیس است. (فرهنگ معین ۵ : ۲۰۳)
[3] قواس ص ۱۱۴ : اهرمن دیو بود که ببالا رود، شهاب اورا بزند وبسوزد الخ. موید ۱ : ۷۴، گفتهٔ زفان گویا عیناً نقل کرده است
[4] صحاح ص ۲۳۰ آهرمن : دیو باشد.
[5] رک : فرس ص ۳۶۶ وصحاح ۲۳۰؛ قواس ص ۹۲ : ارمان خور : حسرت خوار؛ ارمان : حسرت
[6] گذاست در مدار ۱ : ۷۶، اما قواس وموید ۱ : ۳۴ : ارمان خور.
[7] قواس ص ۱۳۲ : سپنج وایرمان : خانهٔ عاریت، ص ۶ ایرمانخانه وسرای سپنج : این جهان الخ.
[8] رک : فرس ص ۳۶۲، صحاح ص ۲۳۰، قواس ص ۹۳.
[9] سم یعنی سنج، معین ۲ : ۱۹۱۶.
[10] عیناً همین معنی درقواس ص ۱۱۷ یافته می شود.
[11] رک : معین ۱ : ۹۳
[12] آمو نام قدیمی رود خانهٔ جیحون است که از کوههای شمال افغانستان (پامیر) سرچشمه گیرد و سابقاً بدریای خزر می ریخته ولی امروز مصب آن دریاچه ارال است، طول آن ۲۶۵۰ متر می باشد. (معین ۵ : ۶۱)؛ باید علاوه نمود که آموی وجیحون هردو نام درسابقاً متداول بوده است، رک : تاریخ بیهقی و زین الاخبار ذیل نامهای آموی وجیحون.
[13] درکتب تاریخ وادب فارسی نام رودخانه بعلاوهٔ جیحون آمو و آموی و آمویه می آید؛ آمون فقط در بعضی فرهنگهای فارسی آمده، مانند مدار ۱ : ۳۶.

ترمذ[۱] و خوارزم[۲] می رود ، و آمو بغیر نون نیز گویند.

ارغنون : سازی است رومیان[۳] را ، وگویند جمیع مزامیر[۴] را گویند و ارغن[۵] هم استعمال کرده اند.

آذین[۶] : آرایش ، وگویند قبه‌ها[۷] باشد که در شهر بندند ، بدان شهر و سرایها بیارایند.

ایدون : اکنون و این[۸] چنین ، وبعضی بکسر[۹] همزه گویند.

آفرین : ستایش وتحسین و آفریننده[۱۰] :

بنام[۱۱] جهانداجان آفرین   حکیم سخن در زبان آفرین

اردن[۱۲] یا ادرن[۱۳] : یعنی تنگ[۱۴] بیز ، با مد نیز گویند.

انگلیون : نقش[۱۵] و گویند کتاب ترسایان است.

۱ـ شهری در ماوراءالنهر در نزدیکی ساحل رودجیحون ، امام ترمذی جامع ترمذی ازهمین جابوده ، امروزجزو جمهوری تاجیکستان شوروی است .

۲ـ خوارزم یاخیوه شهری در آسیای مرکزی ازبکستان ، پای تخت قدیم حکومتی نیرومند. (معین ۵ : ۴۹۱).

۳ـ همین است در قواس ص ۱۹۰ ، صحاح ارغنون سازیست که مغنیان نوازند ؛ نیز رک : دستور ص ۶۰ .

۴ـ جمیع مزامیرمثل رباب ، چنگ ، بربط ، طنبور (موید ۱ : ۷۷)

۵ـ رک : موید ۱ : ۷۷ ، مدار ۱ : ۷۴ ؛ معین ۱ : ۳۰۳ ارغن و ارغنن.

۶ـ آذین و آئین از ریشهٔ Advēn و Advēnak (پهلوی) بمعنی زیب و زینت ، رسم و قاعده (معین ۱ : ۳۸) ، و درفرس ص ۳۸۳ ، قواس ص ۱۹۵ بمعنی آرایش و آئین (قواس ایضاً) بمعنی رسم آمده.

۷ـ رک : مدار ۱ : ۲۳.   ۸ـ قواس ص ۱۹۵ : ، چنین.

۹ـ رک : موید ۱ : ۸۷.   ۱۰ـ رک : موید ۱ : ۷۳

۱۱ـ این از بوستان سعدی است درحاشیهٔ نسخهٔ اصل بخط کاتب نسخه افزوده شد .

۱۲ـ این واژه شامل فرهنگهای قدم مانند فرس وقواس وصحاح و دستورنیست ؛ اما رک : سرمهٔ سلیمانی ص ۸۱ اردن و آردن کفگیر بود و آنرا پالون و پالادن گویند و پالوانه نیز گویند.

۱۳ـ این صورت درفرهنگها دیده نشد.   ۱۴ـ رک : همین فرهنگ ص ۹۱ ذیل پالادان .

۱۵ـ در مدار ۱ : ۱۳۹ این واژه بهردومعنی آمده ، اما درصحاح ص ۲۲۱ بمعنی کتاب ترسایان درج شده و بدین بیت سنائی تمسک جسته شده :

تا دم عیسی چلیپاگر شد اکنون بلبلان   ❊   بر انگلیون سرایدن برسائی شدند

درموید ۱ : ۸۵ این واژه ، بمعنی های مختلف مانند کتاب نصاری و کتاب مانی نقاش وبوقلمون آمده . فرهنگ معین ۵ : ۱۹۰ انگلیون [شکل مانوی ماخوذ از یونانی euyyelion مژده بشارت ، همریشهٔ انجیل ، معرب]

۱ـ انجیل   ۲ـ نام کتابی از مانویان الخ.

ارغوان: نامِ[۱] گلی است سرخ و گویند گیاهی است لعل.
ارزن: نام غله ایست یعنی چینه.[۲]
آبشتن[۳]: نهفته جای.
اسالیون[۴]: تخم کرفش[۵]، کوهی است که بتازی فطر[۶] گویند.
ایذان[۷]: سزاوار و مستحق و خاندان[۸].

---

[۱] در اکثر فرهنگها این کلمه بمعنی درخت است که گل او سرخ باشد مثلاً رک: صحاح ص ۲۳۰. و فرهنگ معین ۱: ۲۰۴ بمعنی درختی نوشته که برای زینت هم کاشته می شود؛ ارغوانی، برنگ ارغوان، سرخ مایل بنفش الخ. در موید ۱: ۷۷ بمعنی وای افسوس و حسرت، چیز عاریتی، نام شهری در ایران، نام گلی، نام گیاهی. اما صحیح درختی است که شاخهای باریک دارد، در بحرالفضائل بمعنی گلی و ساز مطرب نوشته؛ بظاهر درین فرهنگ در ارغوان و ارغنون التباس شده.

[۲] این واژهٔ هندوستانی در فرهنگهای دیگر مانند بحرالفضائل و موید درج شده.

[۳] موید ۱: ۶۹ آبشتن بمعنی نهفتنی و جای خرمی و نهفته الخ. و آبشتنگاه بمعنی قدم خانه و خلوت خانه و بگفتهٔ ادات بمعنی جای نهفته و قدم جای و محل پنهان شدن آورده؛ و در قواس ص ۱۲۷ و صحاح ص ۱۶۱ ۲ آبشتنگاه بمعنی خلوت گاه آمده؛ در فرهنگ معین ۱: ۱۹ آبشتن بمعنی نهفتن و پوشیده داشتن نوشته شده؛ در زفان گویا آبشتنگاه بمعنی خلوت خانه آمده؛ آبشتن مصدر است، اما در زفان این مصدر شامل بخش سوم (مصادر) نیست؛ در هر حال معنی آبشتن نهفتن و پوشیده داشتن است؛ اما نهفته جای فقط در یکدو فرهنگ دیده شد.

[۴] کذاست در موید ۱: ۷۹، مدار ۱: ۸۲

[۵] موید و مدار: کرفس؛ اما کرفس و کرفش هر دو صورت صحیح است رک: هدایة المتعلمین ذیل کرفس و کرفش.

[۶] موید و مدار: سعتر اما موید ۱: ۸۶ و اسالیون بیونانی کرفس کوهی را گویند و تخم آن را فطراسالیون خوانند؛ رک: هدایة المتعلمین ذیل فطراسالیون.

[۷] موید ۱: ۷۵: ایذان بالفتح با ذال معجمه خاندان و دودمان و سزاوار و مستحق و خبر دادن؛ این کلمه در فرهنگها غیر از موید دیده نشد؛ اما معنی اخیر که در موید است معنی واژهٔ ایذان عربی است نه فارسی؛ در مدار ۱: ۱۵۱ معنی ایذان عربی آگاهانیدن آمده، و این کاملاً صحیح است.

[۸] نسخهٔ اصل خانه دان.

اکسون[۱]: جامه‌ایست افریشمی.

آویشن[۲]: گیاهی است که بزلفی ماند، بتازی سعتر گویند.

آرون[۳]: صفتهای خوب.

افسون: کلماتی که معزمان و ساحران و پچشکان[۴] درکار بندند در حصول اغراض خویش.

اینزان[۵]: نام ولایتی از ترک.

اران[۶]: نام ولایتی است.

ارسن[۷]: نام شهری.

آبسکون[۸]: نام دریائی است.

انبان[۹]: آوندی که دران هرچیزی کنند.

۱ه اکسون بمعنی نوعی از دیبای سیاه نیز آمده، و در زفان ازین معنی صرف نظر شده. حال آنکه در فرهنگها این معنی درج است، مثلاً رک: صحاح ص ۲۳۱، موید ۱: ۸۲، درصحاح این بیت شاهد آمده:

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو ❊ فگنده دهر ز روز اطلس و ز شب اکسون

۲ه رک: موید ۱: ۷۰، مدار ۱: ۳۹، فرهنگ معین ۱: ۱۰۳.

۳ه رک: موید ۱: ۷۱، ۷۶؛ بظاهر درآنجا اردن و آردن است. ۴ه بمعنی پزشک، رک: موید ۱: ۲۰۸

۵ه اگرچه این واژه بدین معنی در فرهنگها دیده نشد اما در فرهنگ معین ۱: ۳۹۶ انیران بمعنی غیرایران و خارج از ایران آمده؛ انیران نام ایزداست در دین زردشتی، و نام روز سی ام است از هرماه شمسی نه نام روز سوم چنانک در مدار ۱: ۱۲۱ هست.

۶ه سرزمینی در شمال غربی ایران و مغرب بحر خزر در قفقاز که اکنون آذربایجان شوروی است، شهرهای عمدهٔ آن باکو، گنجه، شماخی وغیره است (فرهنگ معین ۵: ۱۱۴)

۷ه این واژه بدین معنی دیده نشد؛ و در فهرست چاپی هم نیامده ممکنست ارمن باشد.

۸ه آبسکون جزیرهٔ برساحل طبرستان که تا گرگان تقریباً ۲۴ فرسنگ فاصله دارد، دریای خزر را بمناسبت نام این جزیره دریای آبسکون گویند، آسکون (فرهنگ معین ۵: ۴)

۹ه بمعنی کیسهٔ بزرگ، همیان، و نیز پوست بزغالهٔ خشک کرده که قلندران درمیان بندند و ذخیره درو نگاه دارند؛ مشهوراست که حضرت ابوهریرهٔ از صحابهٔ پیغمبر صلی الله علیه وسلم انبانی داشت که درآن نان خشک می نهاد و هیچ گاه آنرا از خود دور نمی کرد و آنرا انبان ابوهریرهٔ می گویند. (فرهنگ معین ۵: ۹۶)، سنائی گوید:

بوهریره وار یاری باید اندر اصل و فرع ❊ گاه دل در دین و گه دست اندر انبان داشتن

نیز رک: دیوان سراجی ص ۸۴ و تعلیقات.

آخشیجان: عناصر اربعه اند و امهات[1] نیز گویند.
آشیان: خانهٔ پرنده.
آذرهمایون[2]: نام ساحرهٔ سپاهان.
افغان: گریه باآواز.
اردوان[3]: نام پادشاهی.

بهرهٔ 'و'

ارغاو[4]: جوی آب
اشتو[5]: انگشت، بعضی بفتح گویند.
انزرو[6]: پازهر.
آمو[7]: پر.
آهو[8]: عیب (را) گویند، آهوگیران[9] یعنی عیب گیران.

---

۱ رک: موید ۱: ۷۰، در این فرهنگ این هر دو معنی بگفتهٔ قنیه آورده؛ و نیز رجوع کنید: آخشیج درهمین لغت (زفان گویا).
۲ رک: مدار ۱: ۲۲.
۳ نام پنج تن از پادشاهان اشکانی (رک: فرهنگ معین ۵: ۱۱۹).
۴ نسخهٔ اصل: اوغاو؛ متن تصحیح قیاسی؛ کذاست در قواس ص ۲۶، جهانگیری ۱: ۲۰۳، رشیدی ص ۹۰ اما در دستورالافاضل و بحرالفضائل: ارغا؛ در مدار ۱: ۳۱، ارغا و ارغاف و ارغام و ارغاو بمعنی آب جوی آمده. در فرهنگ معین ۱: ۲۰۲ ارغا و ارغاب و ارغاو آمده و از ارغاف صرف نظر شده و ارغام بمعنی دیگر درج شده.
۵ رک: قواس ص ۸۴، موید ۱: ۸۹، مدار ۱: ۹۶، برهان ۱: ۱۳۸، مجلهٔ تحریر دہلی ص ۴۷ ببعد.
۶ رک: موید ۱: ۸۹، مدار ۱: ۱۳۴.
۷ آمو از مصدر آمودن بمعنی پر کردن.
۸ صحاح ص ۲۹۳ و مدار ۱: ۴۱ آهو بمعنی عیب و فریاد نوشته؛ و در اکثر فرهنگها بمعنی عیب آمده، در جهانگیری ۱: ۸۷ شاهد معنی عیب بیت زیر از خاقانی آمده:
دیدی آن جانور که زاید مشک ✤ نافش آهو و او همه هنر است
۹ قواس ص ۱: ایزد تعالی در کار این پی روی از کاهٔ آهوگیران الخ. نیز رجوع کنید: مقدمهٔ فرهنگ حاضر.

اوسو[1]: ربایش یعنی ربودن ، وبعضی بشین معجمه گویند .
آرزو: کشش خاطر.
انگشتو[2]: طعامی است ، گویند مالیده .
آلو[3]: میوه ایست .

بهرهٔ 'ه'

آمه[4]: دوات
ایارده: تفسیر زند[5] ، ونیز گویند از صحف[6] منزل است .
آنسته[7]: مشکک[8] زیرزمین که آنرا بتازی سعد خوانند وبهندوی موتهه ، وبعضی بفتح نون گویند .
آسه[9]: کشت و زراعت .

---

۱ مؤید ۱: ۹۰ اوسو بالفتح والضم ربوده و ربایش وبعضی بشین معجمه گویند وبمعنی ماتم د‌عزا و ۱: ۸۹ اسو بمعنی ربودن و ربایندگی و ربایش ، مدار ۱: ۹۴ اسو بفتح وضم همزه ربودن و ربایش وقیل بشین معجمه ، درشرفنامه اوسو با واو است . معلوم نشد که اوسو و اسو چطور اسم مصدری واقع شده ، درسرمهٔ سلیمانی ص ۲۰ اُوسو بمعنی ربودن است .

۲ رک : قواس ص ۱۴۴ ، مؤید ۱: ۸۹ ، مدار ۱: ۱۳۸ ، برهان ص ۱۷۷ .

۳ رک : مؤید ۱: ۸۸ و مدار ۱: ۳۶ .

۴ قواس ص ۹ : آمه دخوالستان دوات ، نیز رک : دستورالافاضل ص ۶۴ .

۵ قواس ص ۱۲ وصحاح ص ۲۶۳ : تفسیر پازند ؛ امافرس ص ۴۷۵ : ایارده بمعنی پازند است و پازند تفسیر زند و اوستاست .

۶ رک مؤید ۱: ۱۰۲ .

۷ رک : قواس ص ۱۲ ، مؤید ۱: ۹۸ ، مدار ۱: ۳۸ در هردو فرهنگ اخیر همان معانی بامترادف عربی و هندی آمده .

۸ زفان : مست مشکک زیرزمین که هندوی موتهه ، برای مست رک : قواس ص ۴۲ ، دستور الافاضل ص ۲۲۹ مشت والبسته ؛ مشکک زیرزمین ، زمخشری سعد بمعنی مشکک زیرزمین نوشته (پیشرو ادب ۱: ۲۲۷) .

۹ رک : قواس ص ۵۵ ، مؤید ۱: ۹۷ آسه کشت راست کرده بجهت زراعت و در ادات بدین معنی آسته آورده و در دستورالافاضل استه ، به سرمهٔ سلیمانی آسه و آبسته .

آشتینه[۱]: بیضهٔ مرغ.

آگشته[۲]: در محکم بسته.

آغشته: [ورق ۱۰ آ] آلوده و ترکرده و زمین بود[۳] آب داده.

ایشه[۴]: جاسوس کردار، و در فردوسی است ممدود جاسوس [....[۵]] ساخته باشد.

اسغده[۶]: هیزم نیم سوخته و بلغتی ممدود[۷] است.

استوه[۸]: تنگ آمده و کاهل گرفته و بی همزه[۹] نیز گویند.

انیسه[۱۰]: سیاهی و هرچه آبگین بسته شود و بدشواری حل گردد.

آسمانه[۱۱]: سقف.

آسیمه[۱۲]: شیفته وخیره و شوریده گویند، سراسیمه یعنی سرشوریده مغز.

---

۱ دستور ص ۷۷ آستینه بیضهٔ مرغ. موید ۱: ۹۶ آستینه درفارسی بیضهٔ مرغ و قیل باشین معجم، اما مدار ۱: ۲۹ آستینه، فرهنگ معین ۱: ۵۸ آستینه و آسینه و استینه هرسه بمعنی تخم مرغ.

۲ موید ۱: ۹۷ آگسته، ممدود ومکسور، در محکم بسته؛ مدار ۱: ۳۴ آگشته بمعنی درمحکم بسته (و آغشته نیز)؛ اما دکتر معین آگستن و آگستن بمعنی بستن و محکم کردن (بدون قید در) آورده (فرهنگ ۱: ۷۷).

۳ برای این معنی رک: موید ۱: ۹۷

۴ کذاست در اکثر فرهنگها، مانند فرس و دستور ص ۷۲ و ادات و بحرالفضائل؛ اما در قواس ص ۱۰۹ البسته و شرفنامه نیز البسته؛ صحاح ص ۲۶۲ انیشه و ابیشه؛ موید ۱: ۹۹ آیشه بمعنی جاسوس و جاسوس کردار و در شرفنامه بمعنی چاپلوس، ۱: ۱۰۲ ایشه بوزن شیشه جاسوس کردار و چاپلوس کذا فی الادات و الشرفنامه و لسان الشعرا، برای آگاهی بیشتر برای معانی و قرائت مختلف این واژه رک: لغتنامه دهخدا و مجلهٔ تحریر، دهلی، ص ۴۳-۴۸.

۵ اصل ناخوانا.

۶ رک: موید ۱: ۹۶، ۱۰۰.

۷ در موید بهر دو صورت یافته می شود.

۸ رک: موید ۱: ۱۰۰، مدار ۱: ۸۸، استوه وستوه واسته وسته را مترادف قرار داده.

۹ رک: موید ۱: ۵۱۱؛ زفان گویا ستوه رابمعنی ناخوشی طبع نوشته، و صحاح ص ۲۸۰ ستوه بمعنی خسته و عاجز. معین استوه، ستوه، سته سه صورت نوشته (فرهنگ معین ۱: ۲۶۲).

۱۰ موید ۱: ۱۰۲ انیسه بالفتح مداد و هرچیز بسته که بدشواری حل گردد و آنرا انیشه نیز گویند کذا فی شرفنامه، الخ. صحاح ص ۲۶۲ انبسته چیزی باشد چون مداد و خون که بسته باشد وحل نه شود.

۱۱ کذاست در موید ۱: ۹۶

۱۲ صحاح ص ۲۶۱: آسیمه متحیر و مدهوش وشیفته؛ مدار ۱: ۳۰ آسیمه متحیر و شوریده سر و دیوانه مزاج.

آگنده : پُرکرده و آخر[1] اسپان.

انجیره[2] : درِ کون راگویند ، بعضی جیسم[3] عربی گفته اند.

اوسه : ربایش[4] ، وبضم همزه نیز گفته اند.

انبره[5] : اشتر آبکش ، وگویند اشتر آسیاکش[6] وشتر بود که از رنج بارکشیدن موی ریخته بود ، پُوستش بی موشده ، وشکم[7] را انبره گویند و درهٔ کوه ، وبضم با نیز گویند.

اهیانه[8] : کاسهٔ سر وبعضی کام راگویند ، آنک بهندی آنرا تاتو[9] خوانند.

افکانه[10] : بچه ای که از شکم برود از آدمی وچهارپای ، وبغیر همزه وبکسر فا نیز گویند.

آشفته : دیوانه.

انوشه : باهمزهٔ مفتوح و نون مضموم و واو ساکن وشین منقوط ، پادشاه نو وجوان[11]،

---

[1] صحاح ۱: ۲۶۱ : آگنده بضم کاف اصطبل و آخور باشد ، ابوالعباس گفت :

روز به آگنده شدم یافتم ❊ آخور چون پاتلهٔ سغلگان

چون آگنده بمعنی پرکرده بافتحهٔ گاف است معنی آن آخور نباشد ، اما در موید ۱: ۳۵ آگنده وآغنده هر دو معنی پُرکرده و آخوراسپان ؛ نیز رک : موید ۱: ۹۷.

[2] رک : فرس ص ۴۵ ، قواس ص ۸۹ ، صحاح ص ۲۶۲ ، موید ۲: ۱۰۱.

[3] کذاست در فرس و قواس وصحاح و مدار.

[4] مدار ۱: ۱۴۶ اوسه بفتح وضم ربایش وبضم و باشین معجمه گیاهی است که کمان گران بکار برند ؛ موید ۱: ۱۰۲ اوسه بالفتح والضم ربایش ، اوشه بالضم وباشین گیاهی الخ کذا فی زفان گویا ؛ اما در نسخهٔ حاضر این توضیح ندارد.

[5] رک : صحاح ص ۲۶۲ ، قواس ص ۷۴.

[6] موید ۱: ۱۰۱ ، شرفنامه اشتر آبکش و ادات آسیاکش ، نیز رک : مدار ۱: ۱۲۸.

[7] رک : موید و مدار.

[8] رک : قواس ص ۷۸ ؛ اما موید ۱: ۹۸ ؛ مدار ۱: ۴۲ : آهیانه بمعنی کاسهٔ سر وکام آورده.

[9] این واژهٔ هندی در موید و مدار درج شده.

[10] رک : قواس ص ۸۶ وصحاح ص ۲۶۲ ، اما فرس ص ۴۸۷ : فکانه. در موید ۱: ۹۷ آفگانه و ۱: ۱۰۱ افگانه بهمین معنی.

[11] قواس ص ۹۸ پادشاه بودجوان ، اما در دستور ص ۶۴ انوشه پادشاه نو و جوان ، ص ۷۵ انوشه نام عورتی که عمهٔ شاپور در ولایت اصطرخ ؛ و در بحر الفضائل انوشه شامل هر دو معنی است. در موید ۱: ۱۰۲ است که بعضی اخر واژه انوشه است نه انوشه ، سرمهٔ سلیمانی : پادشاه جوان.

ونیز گویند نوشا اورا[۱] یعنی طوبی لـ[۲].

ایغده[۳]: بیهوده گوی وسبکسار.

آواره[۴]: دیوان وحساب و دورشدن از جای.

آماره: همان[۵] آواره است.

ارزه: کاه‌گل. ونام درختی است که چلغوزه[۶] میوهٔ اوست.

آماده: ساخته وپرداخته.

آموده: آراسته وتمام آمیخته و پرکرده.

اَزده[۷]: رنگ کرده، و آزده ممدود بازای فارسی نیزگویند.

امنه[۸]: پشتوارهٔ هیزم.

اخسمه[۹]: گویند[شرابی که از جو[۱۰] و ارزن سازند.]

۱ـ در مؤید این معنی بیتاً از ادات الفضلا نقل شده.

۲ـ قرآن سوره الرعد آیه ۲۹: طُوبَىٰ لَهُمْ وَحُسْنُ مَآبٍ، سررهٔ سلیمانی: فرخا... طوبی لك.

۳ـ رک: قرس ص ۴۸۸، قواس ص ۱۰۹، صحاح ص ۲۶۳، مؤید ۱: ۱۰۲ باید علاوه نمود که در قواس صحاح ومؤید ومدار معین کلمات زفان گویا مندرج ست.

۴ـ رک: مؤید ۱: ۹۸ و مدار ۱: ۳۸.

۵ـ رک: مؤید ۱: ۹۸.

۶ـ نسخهٔ اصل: چوزکرده میوه ایست؛ متن بر طبق ادات ومؤید ۱: ۹۹، مدار ۱: ۷۲.

۷ـ مؤید ۱: ۹۶ آزده، ممدود ومقصور. رنگ کرده و نیز بمعنی خلانیدن سوزن و امثال آن آید الخ؛ معین: آزدن، آژدن، آزیدن، آژیدن، آجیدن بمعنی فرو بردن سوزن در چیزی و خلانیدن سوزن و مانند آن آورده؛ اما زفان گویا بخش سوم ازیدن مصدر بمعنی رنگ کردن دارد. بسبب مناسبت ازیده بمعنی رنگ کرده؛ وباید ازدن وآزدن مصدر باشند.

۸ـ مدار ۱: ۳۷ آمنه و اُمنه بمعنی پشتوارهٔ هیزم موید بدین بیت:

هزار آمنه هیزم زکوه خشک همه

نهاده اند به انبار من چو انبارم

ودر صحاح ص ۲۶۲: امنه بمعنی تودهٔ هیزم شگافته آمده.

۹ـ شکلهای دیگر این واژه آخشمه و اخشمه و آخمه و آخمشه و اخسمه است. رکد فرهنگ معین ۱: ۲۵

۱۰ـ دراصل نیامده، اضافهٔ قیاسی، رک: شرفنامه و مؤید ۱: ۹۵

انچه[۱]: مهر درم.

انگوزنه[۲]: گویک گریبان یعنی ماده جوزگره.

انگله[۳]: جوزگره یعنی از آنک گویک دروکنند در پیراهن [و] فرجی و قبا.

اژینه[۴]: آسیازنه یعنی آلتی که بدان آسیارا دندانه راست کنند، و در فرهنگ نامه[۵] اژینه منشار آسیا.

انگشبه[۶]: برزگری[۷] پرمایه و صاحب خدمتکاران و بعضی انگشته بتا گفته اند که باسرمایهٔ نیک بود و رهیبان و کارکنان بسی دارد.

آغازه[۸]: نوعی از ساز[۹] [ورق ۱۱ ا] کفش گران.

آغردە[۱۰]: جامهٔ تنک و تازه[۱۱].

---

۱ مدار ۱: ۶۲ انچه مهر ودرم [کذا] که از نقره و زر سازند؛ موید ۱: ۹۹ انچه مهر زر و نقره کذا فی شرفنامه وفی القنیه مهر بست سیمین؛ فرهنگ معین ۱: ۱۷۰ ریزهٔ زر، سکهٔ زر و مهر درم بمطلق زر و سیم، روپیه.

۲ قواس ص ۱۵۴ انگوزنه و جوسک: گویک گریبان؛ زفان جوسک: گویک گریبان، موید ۱: ۹۹ انگوزنه همان انگلهٔ مذکور یعنی زه گریبان و گویک گریبان و تکمهٔ کلاه و در ادات جوزکره.

۳ صحاح ص ۲۶۳ انگله بند باشد که بر گریبان پیراهن و فرجی و قبا نهند الخ.

۴ موید ۱: ۹۶ آژینه منقار آسیا که بدان دندانهٔ آسیا تیز کنند و آنرا آسیازنه نیز نامند.

۵ مراد فرهنگ قواس است، رک: نسخهٔ چاپی ص ۱۷۹.

۶ موید ۱: ۱۰۲ انگشبه بالفتح و بالکسر کاف فارسی، آن مزارع که خدمتگاران بسیار دارد کذا فی الشرفنامه فی الادات ایضاً وقال فی لسان الشعرا انگشته مزارع پرمایه، اتول در نسخهٔ شرفنامه و ادات بعد شین بای ابجد مرقوم است و در لسان الشعرا تاء قرشت. درمیان فرهنگ نویسان دربارهٔ قرائت این واژه اختلاف رونما شده است. رک: فرهنگ قواس ص ۱۸۰ متن و حاشیه.

۷ نسخهٔ اصل: زرگری

۸ کذاست در قواس ص ۱۸۱، موید ۱: ۹۷، مدار ۱: ۳۲، جهانگیری ۱: ۷۳، برهان ۱: ۴۷؛ اما در سروری ص ۹۸، رشیدی ص ۱۲۹: آغاره.

۹ برای همین معنی رک: قواس و موید و مدار و جهانگیری و برهان؛ اما در سروری و رشیدی بمعنی دوالی که کفش گران میان چرم و روی کفش گذارند.

۱۰ رک قواس ص ۱۵۲ و موید ۱: ۹۷ و سروری ص ۱۰۷ و مدار ۱: ۳۲.

۱۱ کذاست در اصل و موید، و سروری علاوه نموده: در موید الفضلا مسطور است که در فرهنگ فخر قواس بجای تازه پاره آمد [در نسخهٔ چاپی موید این اضافه نیست] در فرهنگ قواس ص ۱۵۲ و مدار ۱: ۳۲ ←

آهنجه[1] : پهناکشِ جامه، آنک وقت بافتن جولاهگان[2] در جامه کشند.

انبارده[3] : پُرو بانعمت.

اسانه[4] : التفات یعنی واپس نگریستن.

آگاه : [با] خبر[5] و دانش.

ارغده[6] : مرد جنگ آور و گویند ارغنده[7] مرد خشمناک.

افروشه[8] : نام حلوای و دلیدهٔ گندم.

← 'پاره' وہمین درست بنظر می آید ؛ رشیدی ص ۱۲۹ آعزده را مخفف آغارده نوشته بمعنی نرم شده و ترشده ؛ در زفان گویا بخش سوم آغاریدن بمعنی فرو شدن نم بزمین و نیک سرشتن و در مدار ا : ۳۲ آغاریدن و آغاردن بمعنی های در زفان آمده. اما دکتر معین در فرهنگ فارسی ا : ۶۷ آغزدن و آغشتن و آغاریدن بمعنی خیسیدن و خیساندن ، نوشیدن نوشته.

له رک : قواسس ص ۱۸۳ ، موید ا : ۹۸ ، مدار ا : ۴۰.

٢ه دراصل کرم خورده

٣ه رک : سرمهٔ سلیمانی ص ۲۲.

٤ه رک : موید ا : ۱۰۰ ، مدار ا : ۸۲ ؛ اما این واژه در اکثر فرهنگها خصوصاً در فرهنگهای قدیم یافته نشد ؛ و در فرهنگ معین هم شامل نیست.

٥ه عیناً همین الفاظ در موید ا : ۹۷ یافته می شود ؛ ازین میتوان قیاس کرد که فرهنگیان فارسی در ترتیب فرهنگ اکثر از فرهنگهای قدیم عیناً نقل نموده اند.

٦ه موید ۲ : ۹۶ آرغده جنگ آور و خشمناک و حریص در چیزها ، مدار ا : ۲۴ معنی اخیر را ندارد ؛ اما معین (فرهنگ ا : ۲۴) هر دو معنی یعنی حریص و غضبناک داده و آرغده و ارغده و آلغده سه صورت نوشته.

٧ه قواسس ص ۱۶۹ : ارغنده بمعنی جنگ آور بدین بیت شاهد آورده :

نهادند آوردگاهی بزرگ ∴ دو جنگی بکردار ارغنده گرگ

مدار ا : ۷۴ ارغنده بمعنی مردم دلیر و خشمناک با دو بیت شاهد از شاهنامه نوشته. معین (فرهنگ ا : ۲۰۳) ارغند و آرغنده را بمعنی غضبناک و خشم آلود نوشته ، و علاوه نموده که فرهنگها بخطا ارغند را دلیر معنی کرده اند. بنظرم غضبناک و خشم آلود با دلیری مطابقت دارد ، ثانیاً ارغنده و ارغده و آرغده ظاهراً هم ریشه اند و از لحاظ معنی مترادف.

٨ه رک : موید ا : ۱۰۰ و مدار ا : ۱۱۰ ؛ در فرهنگ معین ا : ۷۲ آفروشه و افروشه بهمین معنی آمده.

انباشته: پُر کرده.

الفغده[1]: کسب کرده.

انگاره[2]: جریدهٔ شمار، و چون سرگذشتها[3] گویند، گویند: انگاره می کند[4]. [لبیبی گوید][5]:

زان[6] روز که پیش آمدت آنروز پُر از پول
بنشین و تن اندر ده و انگاره بپیش آر

آرامیده: آرام گرفته و آرمیده[7] هم گویند.

ابوره[8]: آراسته.

آخته[9]: کشیده و بر آورده.

آگنه[10]: پنبه که درمیان استر و اوره در آرند.

انجره: اتنگن[11] که تخم آن طبیبان بکار می برند.

١ـه اسم مفعول از مصدر الفغدن بمعنی کسب نمودن، رک: زفان گویا بخش سوم؛ صحاح ص ۲۶۲ ح ۲: الفغده اندوخته وکسب کرده بود، موید ا: ۱۰۱ و مدار ا: ۱۲۰ الفغده والفغته هر دو معنی آورده؛ زفان بخش سوم الفنجیدن بمعنی جمع آوردن، الفختن و الفاختن بمعنی گرد کردن و الفغدن بمعنی کسب نمودن؛ معین ا: ۳۳۹ الفختن، الفاختن، الفغدن، الفنجیدن هر چهار بمعنی اندوختن و گرد آوردن.

٢ـه صحاح ص ۲۶۳: انگاره دو معنی دارد، اوّل جریدهٔ محاسبات راگویند، دوم بازگفتن سرگذشتها باشد الخ؛ موید ا: ۱۰۰ ازکاره دارد و برای این قرأت توجیه عجیب دارد؛ باز می نویسد ا: ۱۰۲ انگاره همان ازکاره یعنی افسانه و سرگذشت. نیز رک: مدار ا: ۱۳۶.

٣ـه نسخهٔ اصل: گذشتها، اما رک: صحاح.

٤ـه صحاح نیز همین عبارت را دارد.

٥ـه دراصل ندارد؛ اضافه از روی فرس وصحاح.

٦ـه این بیت درنسخهٔ اصل بسیار مغلوطست؛ از روی فرس وصحاح تصحیح دست داده.

٧ـه نسخهٔ اصل: آرامیده؛ اما رک: صحاح ص ۲۶۰ـ۲۶۱.

٨ـه رک: مدار ا: ۱۵۵، موید ا: ۱۰۳ ابوزه، و این تصحیف است.

٩ـه مدار ا: ۲۰، بیت زیر شاهد:

ایکه شمشیر جفا بر سر من آخته ÷ صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست (سعدی):

مانند مدار در زفان بخش سوم آختن و آهیختن مترادف.

١٠ـه رک: موید ا: ۹۷، مدار ا: ۳۵.

١١ـه برای این کلمهٔ هندی رک: موید ا: ۱۰۱، مدار ا: ۱۳۰.

بتازی قستریش[1] گویند.

اوره[2]: توی بالائین در لباچه و قبا.

انداوه[3]: مالّه[4] که آلت انداییش است.

اشنه[5]: گیاهی است که هندوی چهیلیری[6] گویند.

انبوه: بسیار و بافته[7].

استانه[8]: ستانهٔ در را خوانند.

اره: بداںچ چوب را پاره کنند، بتازی منشار[9] گویند.

اندخسواره[10]: پشتی و آن که پشت درپشت بدو باز گذارند و حصار.

بهرهٔ «ی»

آبی: میوه‌ایست که بتازی سفرجل[11] گویند.

النی[12]: چوب بازوی در، و بکسر همزه نیز گویند.

---

[1] رک: مدار ا: ۱۳۰؛ معین ا: ۳۶۸ انجره وانجرک مترادف مرزنگوش و آذان الفار آورده، و در مدار ا: ۶۶ اذن الفار و مرزنگوش مترادف کلمهٔ هندی موساکنی، و در زفان موساکنی ذیل واژه اذن الفار آمده (بخش چهارم)

[2] موید ا: ۱۰۲ اوره همان آبرهٔ مذکور یعنی توی بالینه الخ ا: ۹۲ آبره توی بالائین در لباتچه و قباکذا فی القنیه الخ.

[3] مشتق است از اندودن.

[4] عیناً این عبارت در موید ا: ۱۰۱ درج است؛ مدار ا: ۱۳۲ انداده آلتی که بدان کهگل کنند.

[5] مدار ا: ۹۹ اشنه گیاهی است خوشبوی، هند چهڑیله خوانند.

[6] ظاهراً واژهٔ هندی که در زفان آمده مترادف چهڑیلی = چهڑیله باشد.

[7] این معنی در فرهنگها دیده نشد.

[8] آستان و استان و آستانه واشانه وستانه هم معنی اند، رک: مدار ا: ۸۵.

[9] رک: دستورالاخوان ص ۶۱۳.

[10] قواس ص ۱۳۳ و بحرالفضائل و مدار ا: ۱۳۲، و جانگیری ۲: ۱۷۵۳، از مصدر اندخسیدن، نیز رک: زفان بخش چهارم. اما موید ا: ۹۸ اندرخشواره.

[11] رک: دستور ص ۶۰ و موید ا: ۱۰۶.

[12] قواس ص ۱۲۵، بحرالفضائل، مدار ا: ۱۲۱، جهانگیری ۲: ۳۱، برهان ۱۵۹.

اسپری[1]: به آخر آمده.
آموی[2]: پرکرده.
آشتی: صلح.

گونهٔ (دوم) که آغاز آن با است،

بهرهٔ الف

بسا : از اصداد است، بسیار[3] و اندک و کم کردن وچیزی زیادتری.
بنا : [بگذار[4]] وگذارنده.
بکیاسا[5]: تملیت، گلیم.
بازاریا[6]: تصغیر بازاری یعنی ماهور[7].

بهرهٔ ب

بوب[8]: بساط وفرش.

بهرهٔ ت

بیدخت[9]: زهره.

---

[1] رک: مدار ا: ۸۳
[2] موید ا: ۱۰۶ آموی پرکرد کذا فی القنیه؛ اقول اموی امر آمودن است وبمعنی فاعل هم آید، امابمعنی ماضی یافته نشد. بنظرم آموی بمعنی آمون است یعنی پر، مملو، لبالب.
[3] درموید ا: ۱۱۳ بگفتهٔ زفان گویا این معنی که در اکثر فرهنگها یافته نمی شود، آمده. نیز رک: مدار ا: ۲۱۹ که بگفتهٔ سکندری این معنی آورده است.
[4] در اصل ناخوانا. اما رک: سرمهٔ سلیمانی ص ۲۴.
[5] قواس ص ۱۵۵: بکیاسا تملیت نیز گلیم، موید ا: ۱۱۲: بکیاسا تملیت ای گلیم؛ مدار ا: ۲۳۵ بکیاسا نمد گلیم باین بیت استاد شاهد:

نور بر طور دیده چون موسی ❊ ترک زر کرد وطرح بکیاسا

درسروری ص ۱۱۸ آمده: درادات الفضلا بمعنی تملیت باشد یعنی بار اندک وبمعنی گلیم نیز آمده. وتملیت بمعنی بار اندک باشد رک موید ا: ۲۳۳.
[6] موید ا: ۱۱۲ بازار یا تصغیر بازاری کذا فی القنیه؛ مدار ا: ۱۷۱: بازار یا تصغیر بازاری است الخ.
[7] کذاست در اصل [8] رک: موید ا: ۱۱۵
[9] رک: موید ا: ۱۱۸، مدار ا: ۲۷۰؛ فرهنگ معین ا: ۶۲۱، ۵: ۳۰۸ بدخت را اصلاً ⟵

بیخست[۳۱] : مجبوس یعنی بندی و چیزی کازبن یکبارگی برکنده باشد ، وبفتح خا نیز گویند.

بست : گره[۳۲].

بروت[۳۳] : سبلت یعنی موی لب .

بت : معروف است .

برگست[۳۴] : معاذ الله یعنی مبادا باشد وبعضی با بای فارسی گویند .

بجست[۳۵] : آواز هرچیزی.

بت[۳۶] : آبار جولاهه .

برغست[۳۷] : تره ایست بهاری ، ورغست هم گویند .

← بغ دخت یعنی دختر خدا قرار داده .

۳۱ قواسس ا : ۹۵ بیخست بندی ؛ موید ا : ۱۱۸ بیخست چیزی که آنرا ازبیخ کندیده باشند وبندی که بپای مجبوس کنند ؛ اما در سروری ص ۱۲۳ بیخشت باشین نقطه دار و برهان ۲۳۲ بیخست و بیخشت بمعنی چیزی که ازبیخ برکنده باشند آمده . در برهان بیخسته بمعنی بندی آمده ؛ اما در زفان ، موید ا : ۱۸۴ ، مدار ا : ۴۶۹ ، سروری ص ۱۹۵ بیخسته بمعنی درمانده است ، و در مدار وسروری این بیت خسروانی شاهد آمده :

دل خسته ومحروم وبیخسته دگمراه ❊ گریان بسپیده دم ونالان بسحرگاه

نیز رک : مجلهٔ علوم اسلامیه ، علی گڑهه ، ۱۹۶۷ ص ۳۹ ببعد

۳۲ موید ا : ۱۱۷ ، بست بالفتح کوه واین معنی از زفان گویاست . اما اصل اینست که در زفان گره است که کوه خوانده شده وازهمین جاکه صاحب مدار بست رابمعنی کوه آورده ، (مدار ا : ۲۲۰) ؛ برای بست بمعنی گره رک : فرهنگ معین ا : ۵۲۸ .

۳۳ رک : موید ا : ۱۱۷ ؛ در مدار ا : ۲۱۳ این بیت انوری شاهد آمده :

فلکش گفت بر بروت مخند ❊ کرجهانیت ریشخند کند

۳۴ رک : موید ا : ۱۱۷ ، و در مدار ا : ۲۰۹ بهمین معنی بابیت زیرشاهد آمده :

کسی چون او بود درملک هیهات ❊ شهی چون او بود در دهر برگست

نیز رک : مدار ذیل برگس ، وسرمهٔ سلیمانی ص ۲۴ .

۳۵ رک : موید ا : ۱۱۷ ، سرمهٔ سلیمانی ص ۲۴ : بجست .

۳۶ رک : مدار ا : ۱۸۳ ، فرهنگ معین ا : ۴۷۱ ؛ موید ا : ۱۹۳ پت بهمین معنی دارد .

۳۷ رک : قواسس ص ۳۶ ؛ مدار ا : ۲۰۷ ؛ موید ا : ۱۱۷ برغست بالفتح تره ایست بهاری که چهار پایان خورندش کذافی الشرفنامه ، و در زفان گویا بمعنی بستد که هند پتوالی گویند نیز آمده . اما در نسخهٔ زفان اصلا این معنی نیست ؛ مدار شامل این معنی است اما درآنجا اسمی از زفان گویا برده نشد. ←

بهشت : باغ و گلزار که در وجمیع آرزو مهیا باشد.

بخت : چرم[1] موزه و کفش و پای افـزار.

برنجاست[2] : بوی مادران.

بلنجاست : همان [ورق ۱۱۲] برنجاست.

بهرهٔ ج

بوغنج[3] : سیاه دانه.

بناخ[4] : انباغ یعنی دو زن یک مردی را باشند، و بیشتر ببای پارسی و بعضی بجیم پارسی.

باج : چیزی که زبردستی از زیردستی قبول کند و بدهد، بزای[5] فارسی نیز گویند.

بشنج[6] : تاب روی.

بژوج[7] : پیدا کردن.

برخفج[8] : دیوستنبه یعنی سخت بد[9] و گرانی که در خواب بر مردم افتد و این را بتازی کابوس خوانند.

← در قواس ورغست و بژند مترادف آمده چنانچه در زفان است : بزند گیاهی است خوشبوی بهاری که آنرا برغست نیز گویند وبعضی ببای پارسی وزای پارسی مفتوح گفته‌اند ؛ و در همین فرهنگ ذیل ورغست آمده : بژند و آن گیاهی است بهاری.

[1] کذاست در مدار ا : ۱۹۰

[2] این واژه به شکلهای زیر آمده ؛ برنجاسب ، برنجاسپ ، برنجاست ، بلنجاست ، برنجاسف ؛ رک : مدار ا : ۲۱۱ ، فرهنگ معین ا : ۵۱۳ فقط برنجاسپ و برنجاسف آورده.

[3] رک : موید ا : ۱۲۰ ، مدار ا : ۲۵۵.

[4] رک : قواس ص ۱۰۱ ؛ موید ا : ۱۲۰ بناخ و بنج هردو را بهمین معنی آورده ؛ مدار ا : ۲۴۶ بناخ و بنج و بناغ و وسنی و بناخ هر بنج را بهمین معنی بیان نموده ، اما در دستور و زفان گویا بنج معنی دیگر دارد چنانکه می آید.

[5] رک : موید ا : ۱۳۰ ، مدار ا : ۱۰۲ ؛ چنان بنظر می رسد که املاء قدیمی این کلمه باژ است چنانکه در فرهنگهای قدیم مانند قواس ص ۱۱۰ و صحاح ص ۱۳۶ باژ است نه باج.

[6] رک : قواس ص ۱۶۰ که بهمین کلمه توضیح نموده نیز رک : موید ا : ۱۲۰.

[7] رک : موید ا : ۱۲۰ ، مدار ا : ۲۱۹ ؛ بظاهر اسم مصدر باشد اما مصدر بژوجیدن متداول نیست.

[8] رک : فرس ص ۵۴ و صحاح ۵۱ ، اما در قواس ا : ۱۶۴ خفج ؛ اما درین هرسه فرهنگ از بیت آغاجی استشهاد نموده شد ؛ در زفان گویا ، مانند موید و برهان و مدار برخفج و خفج هردو آمده. در مدار ا : ۲۰۱ مترادف های این واژه برخفج و خفج و خفج و دیوسنبه و سکاچه و فرنانج و فرنجک و فروسنجک آمده. [9] برای این معنی رک : مدار ایضاً.

بفنج [۱]: خوی که بوقت سخن بیرون افتد.

بلوج [۲]: آن پارهٔ گوشت باشد که برسر خروس رسته بود، آنچه برسرطاق و ایوان و مانند آن کنند.

بلنج [۳]: قدر چیزی.

بنج [۴]: اندرون دهان باشد.

برنخ [۵]: آن باشد که برای تاریکی یا کوری بدست بردن و در آوردن بیند.

بنج [۶]: زنخ، و بمعنی بفنج باگویند.

---

[۱] رک. بسر بنه سلیمانی فرهنگ معین ۱: ۵۵۴؛ اما در موید ۱: ۱۲۰، مدار ۱: ۲۳۱ بفنج بمعنی آب دهن و لب ستبر و در قواس ص ۸۱ بفنج فقط بمعنی لب ستبر است با بیت زیر فردوسی:

خروشان ز زاول همی رفت زال ❊ فروهشته بفنج و برآورده یال

وهمین بیت شاهنامه شاهد بفنج بمعنی لب ستبر در فرس ص ۶۱ وصحاح ص ۵۹ وجود دارد؛ خود در شاهنامه ج ۱ چاپ محمد رمضانی ۱۳۵۴ ش ق بجای بفنج قواس یالفنج فرس وصحاح لنج آمده اما این غلط چاپی ست. دکتر معین لفنج. لب حیوانات ولب ستبرو گنده و گوشت بی استخوان گفته. شواهد لفنج از شاهنامه:

گسسته لگام و نگونسار زین ❊ فرو برده لفنج و برآورده کین

فروهشت لفنج و برآورد کفج ❊ بکردار تیر شبه کفج و لفنج

در مدار شاهد بفنج بمعنی لعاب دهان:

می اوفتد آنرا که سر و رویش تو بیند ❊ زان حلم و زان بفنج چکان برسرو برروی

خلاصه اینکه بفنج بمعنی لعاب دهن و بفنج بمعنی لب ستبر، در قواس بفنج تصحیف لفنج است وصاحب موید صاحب مدار بفنج را بمعنی لب ستبر غلط نوشته اند.

[۲] رک: موید ۱: ۱۲۰، مدار ۱: ۲۴۳؛ در موید دو سه معنی دیگر نوشته، از آن میان یک معنی در مدار نیز یافته می شود؛ اما در مدار این واژه با جیم فارسی است.

[۳] نسخهٔ اصل: بکنج اما رک موید ۱: ۱۲۰، مدار ۱: ۲۴۲، فرهنگ معین ۱: ۵۷۱.

[۴] رک. موید ۱: ۱۱۹، مدار ۱: ۱۸۶، سروری ۱: ۱۲۳، برهان ۱: ۲۲۵، فرهنگ معین ۱: ۴۷۲ اما در قواس ۸۱ بمعنی رخ است

[۵] موید ۱: ۱۲۰ بگفتهٔ زفان گویا نوشته انچه برای تاریکی و یا کوری بر دیواری یا جای گذارد تا رگذر یابد. مدار ۱: ۲۱۱ برنخ آن باشد که برای تاریکی یا کوری بدست آوردن و بردن بیند، واضحاً صاحب مدار عیناً عبارت زفان را نقل نموده است. این واژه در فرهنگهای قدیم شامل نیست؛ حتی دکتر معین نیز این واژه را در فرهنگ جائی نداده.

[۶] در موید ۱: ۱۲۰، مدار ۱: ۱۴۰ بنج و بناخج بمعنی انباغ آمده؛ و در موید بگفتهٔ زفان ←

بهرهٔ چ

بسیج[۱]: قصد و آهنگ.
برخج[۲]: زشت.
بازنیج[۳]: رسنی باشد که دو تا[۴] بیاویزند و برنشینند، بهندوی پینگه[۵] گویند.
بلنج[۶]: زاک سیاه که بدان خضاب کنند.

← بنج بمعنی رخ نوشته و قیاس کرده این تصحیف زخ بمعنی ثؤلول است و نیز علاوه نمود که در دستور هم بدین معنی آمده. دستور ص ۸۹ بنج: رخ؛ بظاهر رخ غلطیست، صحیح زخ است چنانکه در بحر الفضائل هم آمده. زخ در زفان نیز بمعنی ثؤلول درج ست.

۱ مويد ا: ۱۲۰: بسیج (بای وجیم هر دو تازی)، نیز رک: فرهنگ معین ا: ۵۳۸؛ اما معین بسیج و پسیج و پسیچ هر سه را درست خیال می کند ایضاً ا: ۷۹۰؛ نظامی گنجوی در بیت زیر با پسیچ قافیه نموده:

درین دم که داری بشادی بسیچ ٭ که آینده و رفته هیچست و هیچ

۲ رک: موید ا: ۱۲۱؛ در مدار ا: ۲۰۱ (مدار ا: ۲۲۲) برخج و فرخج و درخج سه شکل مندرج است. در فرس ۶۰ و صحاح ص ۵۸ فرخج بهمین معنی آمده و از بیت لبیبی استشهاد شده. و در قواس ۱۰۵، فرخج و درخج هردو، برای فرخج بیت لبیبی شاهد آمده. درخج در دستور ۲۴۴ و رشیدی ص ۱۴۵۵ بهمین معنی درج ست؛ زفان درخج نیز بهمین معنی آورده اما فرخج بمعنی کفل اسب نوشته.

۳ صحاح ص ۵۱: بادپیچ رسنی باشد کودکان بر درخت بندند و در آنجا نشینند و آیند و روند، با بیت ابوالمثل شاهد بادپیچ؛ موید ا: ۱۲۰–۲۱ بازپیچ بمعنی رسنی الخ؛ مدار ا: ۱۷۲، ۱۷۳، بازپیچ و بازنیچ هردو بهمین معنی، و این هردو مصحف بادپیچ، رک: حواشی برهان.

۴ اصل: تابیا.

۵ رک: موید و مدار.

۶ نسخهٔ اصل: بلنج، اما رک: قواس ص ۱۸۷، موید ا: ۱۲۱، مدار ا: ۲۳۸، برهان ص ۲۹۷، فرهنگ معین ا: ۵۶۶. در اکثر فرهنگها بلنج و نجح هردو معنی زاک سیاه آمده، رک: موید ۲: ۱۵۹، برهان ص ۱۸۹۲، و خود زفان گویا ذیل ن. اما در فرس ص ۶۱، صحاح ص ۵۹، جهانگیری ص ۲۸۲، رشیدی ص ۱۲۸۷ فقط نجح بهمین معنی. باید علاوه نمود که در فرس و صحاح بیتی که شاهد نجح آمده، در قواس شاهد بلنج است؛ و نظر بنده اینست که در "بلنج" به حرف اضافه است، بیت مذکور اینست:

بینی آن زلفین او چون چنبر بالا نجم ٭ گر بلنج اندر زنی ایدون بود چون آبنوس

بهرهٔ 'خ'

بلخ : نام شهری از بلاد خراسان، و آوند[۱] شراب چون صراحی و قرابه.
برخ[۲]: شبنم
برخ[۳]: بهره یعنی بعض از کل.

بهرهٔ 'د'

بزند[۴]: گیاهی است خوشبوی بهاری که آنرا برغست نیز گویند، و بعضی ببای پارسی و زای پارسی مفتوح گفته.
بنداد[۵]: بنیاد
بیجاد[۶]: کهربا، و بیجاده بها نیز گویند.
بند : کمر[۷] مردان باشد.
برد[۸]: گویند از راه دور شو، و بردابرد همین را گویند.
بدرود[۹]: وداع و بکسر با نیز گویند.
بود[۱۰]: خف و آن آنست که آتش از سنگ و آهن درو افتد سوخته گردد، و

---

۱ رک: قواس ص ۱۳۸، موید ۱: ۱۲۲، و مدار ۱: ۲۳۸.
۲ رک: قواس ص ۲۰، موید ۱: ۱۲۲، مدار ۱: ۲۰۱؛ اما دستور ص ۸۴: برخ سرشک آتش و نیز رک: بحر الفضائل.
۳ رک: موید و مدار که در آنها معنی دیگر برخ بهره وبعض از کل نوشته.
۴ رک: قواس ص ۳۶؛ موید ۱: ۱۲۶، مدار ۱: ۲۱۹ بژند، ۱: ۳۰۵ پژند، فرس و صحاح ص ۷۵ و دستور ص ۸۱ نیز پزند بهمین معنی آورده.
۵ رک: قواس ص ۱۱۵. ۶ رک: موید ۱: ۱۲۸.
۷ در فرهنگ معین ۱: ۵۸۲ - ۵۸۳ بند بمعنی کمربند، میان بند.
۸ در اصل نیامده، در حاشیه افزوده، رک: موید ۱: ۱۲۵، مدار ۱: ۲۰۲، سرمهٔ سلیمانی ص ۲۶.
۹ بدرود و پدرود هر دو بهمین معنی می آید رک: فرهنگ معین ۱: ۴۸۲.
۱۰ موید ۱: ۱۲۴۰ بُد جامهٔ نیم سوخته و بخت کنه و سوداکه در آن آتش زود درگیرد و نیز گیاهی است آبی که زیر چقاق نهند تا آتش زود گیرد الخ. نیز بود ایضاً ص ۱۲۷. فرس ص ۱۰۹ پود بتازی خف باشد یعنی آنکه آتش از سنگ برآید و درو گیرد الخ، قواس ص ۱۷۷ پود بهمین معنی نوشته. فرس و قواس 'پده' مترادف پود قرار داده.

بغیر واو[۱] هم گویند، بعضی پوذ[۲] بهای پارسی گویند.

بخرد[۳]: مرد دانا و هوشیار.

بلکفد[۴]: رشوت.

بیهوده[۵] **و برهود**: جامه‌ای که از نقش آتش رنگ زرد نماید [گویند[۶] برهود].

برازد[۷]: زیبد.

بالاد[۸]: اسب جنیبت.

بید: درختی است، برگ او بمنزلهٔ تیغ باشد و آن هفده[۹] نوعست، و آن درخت بار ندارد
چنانکه قائل: بیت:

این پنج درخت است که می نارد بار ❊ بید و پده[۱۰] و سرو سپیدار و چنار

باورد[۱۱]: نام شهری است از بلاد خراسان.

---

۱ یعنی بذ. ۲ کذاست در فرس و قواس و مدار وغیره.
۳ رک: دستور ص ۸۲، موید ۱: ۱۲۴ ۴ بلکفت، بلکفد، بلکفته، بلکفده بمعنی رشوت رک همین: ۵۷
۵ صحاح ص ۸۶: برهود یعنی نزدیک شد که بسوزد وچون جامه از تاب آتش زرد رنگ شود گویند برهود. ص ۸۷ بیهود یعنی برهود، سرمهٔ سلیمانی ص ۲۷: برهوذ و بیهود،
۶ رک: صحاح ص ۸۶.
۷ مضارع است از مصدر برازیدن، رک: موید ۱: ۱۲۵.
۸ فرس وصحاح ص ۸۷: پالاد جنیبت باشد، مدار ۱: ۱۷۷ بالاد و پالاد هر دو صورت؛ صحاح و مدار از بیت فرالاوی استشهاد شده:

من رهی پیر و سست پای شدم ❊ نتوان رفت راه بی پالاد

قواس ص ۷۲: بالای اسب جنیبت، نیز رک: همین فرهنگ بهرهٔ «ی».
۹ ادات وموید ۱: ۱۲۸ بید ار هفده نوع قرار داده.
۱۰ زفان: پده درختی است چوب سخت بار ندارد، موید ۱: ۲۲۳ گفته بیای تازی وفارسی بهر دو شکل آمده.
۱۱ باورد و ابیورد نام شهری بود، در دشت خاوران در شمال خراسان کنونی نزدیک بدره گز. اکنون ویران است وجزو ترکمانستان شوروی است (معین) بقول یاقوت درمیان سرخس ونساء واقع بود، دانشمندان وشاعران بسیار ازین خطه برخاسته، گوینده معروف انوری به ابیورد انتساب دارد، رک لغتنامه دهخدا ذیل ابیورد و ابیوردی. بگفتهٔ گردیزی زین الاخبار ص ۱۱ باورد بنا کردهٔ گیو بود.

بیرزد[1]: داروئی است بریز[ه] نیز گویند و بتازی قنة[2].

بسد : معروف که [ورق ۱۳ ا] بندوی[3] بنوال گویند ، بسد بتشدید هم آمده است.

بنیاد: بنا و بیخ و ماده.

بشکلید[4]: یعنی نشان ورخنه و بسرِ ناخن وانگشت در افگند.

باد : معروف ، وبیست[5] دوم روز از ماه ، وبیشتر بذال[6] معجمه گویند.

بشد : یعنی برفت.

بیوگند[7]: بیفگند.

بهرهٔ ر

باختر[8]: مغرب وبعضی برعکس مشرق راگویند.

---

[1] نسخهٔ اصل : بید ، اما رک : مدار ا: ۲۱۵ ومعین ص ۶۲۳ ، بیرزد صمغی است مانند مصطکی بدبوی ، شکلهای دیگر این واژه : بیرزه ، بریزه ، بیرزی وغیره ، نیز رک : هدایة المتعلمین.

[2] دستور الاخوان ص ۵۰۷ : القنة بیرزد. [3] موید ا: ۱۲۶ پنوالی ، مدار ا : ۲۲۰ پنوالی.

[4] ماضی مطلق است از مصدر بشکلیدن بمعنی رخنه درافگندن رک : زفان گویا بخش سوم ، صحاح ص ۸۸ بشکلید یعنی نشان و رخنه درافگند بسر ناخن و انگشت ، کسائیٔ :

یاسمن لعل پوش سوسن گوهر فروش ❊ برزنخ پیلگوش نقطه زد و بشکلید

نیز رک : موید ا: ۱۲۶ ، مدار ا: ۲۲۴-۲۲۵.

[5] رک : معین ۵ : ۲۲۶ ، موید ا : ۱۲۳ بجای بیست و دوم 'دوم' غلط چاپی است.

[6] هر دالی که پیش آن یکی از حرفهای علت (مصوته) باشد بفارسی بنا بر قواعد تفریق میان دال و ذال فارسی ذال است نه دال ؛ پس این تخصیص فقط به دال باذ نیست بلکه همه دالها که قبل شان حرف مصوته می آید ذال است نه دال.

[7] مدار ا : ۲۷۶ ح ، ازین بیت استشهاد شده :

چو بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد ❊ هموار کرد موی و بیوگند موی زرد (بوشکور)

در اصل بیوگند شکل قدیمی از بیفگند باشد (رک : فرس)

[8] باختر بمعنی مشرق و مغرب هردو ، رک : فواسس ص ۱۶ ، اما صحاح ص ۹۹ باختر بمعنی مشرق و ازین بیت انوری استشهاد نموده :

خورشید را چون پست شد در جانب خاور علم ❊ پیدا شد اندر باختر بر آستین شب ظلم

وخاور بمعنی مغرب با بیت شاهد زیر (ص ۱۰۳) :

مهر دیدم بامدادان چون بتافت ❊ از خراسان سوی خاور می شتافت

برخور: خداوند[1] برخ[2] و جوانمرد.[3]

بخور: عطر نده یعنی آنچه بغرد، ازین رو بعضی بضم با گویند.

بر: دوه ایست معروف

بشتر:[4] فریشتهٔ باران [ونبات][5] وگویند نام میکائیل[6] علیه السلام.

بالار:[7] فرسب[8] وستون را گویند که بالا به پسانهند.

بهار:[9] فصلی معروف که آفتاب در حمل بود، ونام بت خانهٔ[10] در ترکستان، و نام رودباری[11] در هندوستان، ونام جزیره[12] وگیاهی که آن را گاوچشم[13] گویند.

بادبر: چوبی[14] را گویند که میان دیوار برآرند وبپای پارسی نیز گویند.

بخار: دود عفونت و گرمی که از دهان و از آبهای روان در زمستان برآید.

---

۱ رک: صحاح ص ۱۰۰، برخور یعنی بهره ور. ۲ رک: رشیدی ص ۲۱۶ برخ بمعنی بهره.

۳ رک: فواسس ص ۱۱۱.

۴ کذاست در فرس وصحاح ص ۱۰۱، مدار ۱: ۲۲۳، جهانگیری ۲: ۱۳۴۵، رشیدی ص ۲۱۳، ۱۱ برهان و آنندراج و نجم الاطبا؛ تشتر؛ معین بشتر را مصحف تشتر قرار می دهد، بمعنی نام ایزدی وسیزدهمین روز هرماه شمسی بنام ایزد مذکور. صاحب لغت نامه نیز بشتر را تصحیف تشتر می داند.

۵ در اصل ناخوانا، متن مطابق جهانگیری

۶ کذاست در صحاح و دیگر فرهنگ ها.

۷ رک: فرس ۱۲۹، فواسس ص ۱۱۷، صحاح ص ۱۰۰.

۸ صحاح ص ۱۰۰: بالار فرسب باشد یعنی چوبی که سقف خانه بدان پوشند. الخ.

۹ رک: موید ۱: ۱۳۵ و درین فرهنگ مطالب زفان با ذکر نام نقل شده.

۱۰ بظاهر مراد نوبهار بلخ باشد.

۱۱ بظاهر این اطلاع غلطست، خیلی عجیب است که باوجود آنکه نویسندهٔ زفان هندی است او از نام رود بارهای هندوستان اطلاع ندارد.

۱۲ کذاست در بحر الفضائل اما بهار اسم جزیره مشکوک بنظر می آید! نام استان در شرق یو. پی. در هندوستان، و نیز نام یکی از جایهای معروف درین استان.

۱۳ رک: فرهنگ معین ۱: ۶۰۸.

۱۴ صحاح ص ۱۰۱، سرمهٔ سلیمانی ص ۵۰، پادبر چوبی زیر دیوار، اما مدار ۱: ۱۶۱؛ موید ۱: ۱۳۱ بگفتهٔ زفان معنی بادبر فرفره نوشته.

باور[1] : راست گوئی ، راست داشتن .

بدر : بیرون .

برور[2] : پیوند .

بناور[3] : دمل و بعضم با نیز گویند .

برآور[4] : برآر .

بشتر[5] : دمیدگی در اندام .

بلنور[6] : عصیب[7] و آن طعامیست معروف یعنی کاچی[8] ، و بعضی گویند بضم با و واو پارسی .

باستار[9] : چنانست که گویند فلان و بهمان ، و بستار[10] هم گفته اند .

بر[11] : بالای تن و نزدیک و میوه و نفع و پهنا[12] .

بار[13] : میوه ، کرت در حمل و باریدن و تنگی جامه و جز آن و بزرگ چنانک گویند بارخدایا و بر عام پیدا شدن چنانک گویند سلطان بار داد ، و ملاقات و در آمدن بر کس ،

---

[1] موید ۱: ۱۲۲ باور بمعنی استوار و راست و نیز استوار داشتن کذا فی زفان گویا ؛ اما این معنی در نسخهٔ زفان یافته نمی شود ؛ مدار ۱: ۱۸۱ استوار و راست .

[2] مدار ۱: ۲۱۳ برور و پرور و بروز و براوز و فراوز بمعنی پیوند جامه نوشته . فرهنگ معین ۱: ۷۶۲ پرور : پیوند ؛ اما در زفان بروز و فراویز و فرویز بمعنی پیوند جامه نوشته . قواس ص ۱۵۷ ، وژنگ و بروز و فراویز مترادف قرار داده است . اما صاحب زفان بروز و فراویز وغیره را بهمین معنی آورده ، سرمهٔ سلیمانی ص ۵۱ ، ۱۸۰ پروز سجاف جامه .

[3] رک : قواس ص ۱۶۲ ، موید ۱: ۱۳۵ ، مدار ۱: ۲۴۶ وغیره .

[4] امر از مصدر برآوردن [5] رک : مدار ۱ : ۲۲۳ ، سرمهٔ سلیمانی ص ۲۹ .

[6] رک : قواس ص ۱۴۴ ، موید ۱: ۱۳۴ ، مدار ۱: ۲۴۱

[7] نسخهٔ اصل : عصیده اما موید ۲: ۶۱ عصیب : جگرآگند ، ادات این مترادف عربی را دارد .

[8] رک : قواس و ادات و موید و مدار

[9] رک : صحاح ص ۱۰۰ باستار لغتی است مانند فلان و بهمان .

[10] رک : مدار ۱: ۱۷۲ ، سرمهٔ سلیمانی ص ۲۸ .

[11] رک : موید ۱: ۱۳۳ ، سرمهٔ سلیمانی ص ۲۹ .

[12] شرفنامه : پهنای چیزی

[13] در موید ۱: ۱۲۱ و مدار ۱: ۱۶۸ همهٔ مندرجات را عیناً نقل نموده اند .

چنانک گویند : فلان کس باریافت یعنی درآمد ، پرکردن ، چنانک گویند صحنک بارکرد ، وپختن اشربهٔ مطربه چنانک گویند : بارکیمی ، و حاجت چنانک گویند : در بار و عهد وحواله ، و نیز چیزی بود که نویسندگان می نویسند و آنچ می خورند.

بور : تدرو[۱] و اسب که رنگ او نزدیک اشقر[۲] بود وفش و دنب او سپید نبود ، گویند بور همین اشقراست.

باهار[۳] : باژدان[۴] و آن آوندی است که بتازی وعاء[۵] گویند.

بلغار : نام ولایتی[۶] است در ترکستان که آنجا خوبان باشند و آن زمین سرسیراست که

---

[۱] کذا است در بحرالفضائل واداتکه هردو فقط یک معنی دارد ؛ ادات : بورکبک که عرب آنرا اشقر خوانند. ممکن است که درین جا چند لفظ افتاده باشد ، اما رک : موید ۱ : ۱۳۵ و مدار ۱ : ۲۵۳

[۲] زفان ذیل بخش چهارم (سخنان تازی) اشقر یعنی اسب سرخ بس که رنگ سرخ بزردی وسیاهی زند وفش و دم او همرنگ بود.

[۳] این واژه در اکثر فرهنگها دیده نشد ؛ اما رک : موید ۱ : ۱۳۲ ، مدار ۱ : ۱۸۱ : باهار باردان (کذا) وآن آوندی است که بتازیش وعاء خوانند.

[۴] زفان : باژدان آوندی که محصل درو سیم [باج] می اندازند ، نیز رک : مدار ۱ : ۱۸۲ ؛ موید ۱ : ۱۶۳ ، معنی باژدان بحوالهٔ زفان بدینطور می آورد : بازای فارسی موقوف آوندی که درو محصل سیم باج می اندازند ونگاه دارند باج هم باشد کذا فی زفان گویا. بنظرم کلمهٔ باردان صحیح معلوم می شود زیراکه وعاء باژدان نیست بلکه باردان باشد نیز در فرهنگ معین باردان آست باژدان نیامده.

[۵] دستورالاخوان ص ۶۶۰ : الوعاء باردان ، ای آوند چیزی الوعیه جماعة. برای وعاء رک : قرآن سورهٔ یوسف آیهٔ ۷۶.

[۶] بلغار دو بودند ، یکی درشمال بحر خزر و دیگری در غرب بحر سیاه ، یادداشتهای قزوینی ج ۴ ص ۵۱ - ۵۲ ، و مقالهٔ بارتولد در دایرة المعارف اسلامی و فرهنگ معین ۵ : ۲۷۶ - ۲۷۷. در ادبیات فارسی برای تعیین حد اقصای شرق و برای زیبائی و برای اجناس مخصوص مانند چرم وتبر و نیزه وباز ، رک : تعلیقات دیوان سراجی بقلم نگارنده ص ۴۱۸ - ۴۲۰. بنابرتفصیلی که در ادات درجست : دراصل بن غار بود بعد ابلغار شد ، بناء آن در دور ذوالقرنین واقع شد. نیز رک : موید ۱ : ۱۳۴. در همین فرهنگ ، بحوالهٔ زفان ، این واژه را ترکی قرار داده ، اما درنسخهٔ حاضر این اطلاع نیست.

طوطی[1] [۱۶۱ ا] نزید و پوستینی[2] است مخصوص که آنرا نیز بلغار گویند.

بربر : نام[3] زمین در مغرب ، جای خوبان ، مردمان آن دیار[4] سبز رنگ[5] باشند.

[بهرهٔ 'ز']

برز : زیبائی[6]، و ماله که بدان گل کنند و بالای مردم و کشت درزی.

باز : بازو[7] و گشاده و بسته و نام شکره است و رجب و اَرش[8] که بتازی باع گویند و باج که از تاجر ستانند و رشوت و خراج که متغلب[9] بر عاجز نهد.

بُرز[10] : بلندی، بالای مردم و تنهٔ درخت و بلندی مجرد، و پارهٔ زمین ، بهندوی میتی[11] گویند.

بندرز[12] : جوال دوز و بعضی بضم با گویند.

---

[1] رک : مدار ا : ۲۴۰ [2] رک : ادات و موید و مدار.

[3] شهری است در سودان واقع درساحل رودنیل ، این شهر در واقع کلیه آن کشور بشمار می آید و نیز بربر قومی باشد که در افریقای شمالی سکونت داشت ، مرکز آن لیبا ، تونس ، الجزائر و مراکش باشد ، نیز سابقاً این نام بنواحی افریقای شمالی که در مغرب مصر واقع است ، داده می شد . رک فرهنگ معین ج ۵ ص ۲۵۲-۲۵۳ ؛ اما دستور ص ۹۲ بمعنی ولایت ملک نیمروز.

[4] رک موید ا : ۱۲۳ ، مدار ا : ۱۹۹

[5] نسخهٔ اصل : سرانگ ؛ اما رک شرفنامه و مدار .

[6] همین معنی عیناً در مدار ا : ۲۰۴ درج ست.

[7] قواس ص ۸۳ : باز بازو وارش. الخ نیز رک : موید ا : ۱۲۷ و مدار ا : ۱۷۱

[8] موید ا : ۴۲ ارش مسافت دور دست و نیز ا : ۱۳۷ باز نیز مسافت دور دست چون فرازش کنی ، بتازیش باع خوانند و بفارسی آرش و ارش . دستور ص ۹۰ باز : بازو و دوش و یک بند انگشت.

[9] مدار ا : ۱۷۱ ، باز... خراج که متغلب نهند.

[10] رک : موید ا : ۱۳۸ و مدار ا : ۲۰۴ ذیل 'برز' ؛ در سرمهٔ سلیمانی ص ۳۰ بُرز و برز مترادف .

[11] این لفظ در فرهنگها دیده نشد.

[12] ادات ، مدار ا : ۲۴۷ ، جهانگیری ۲ : ۱۰۴ ، سروری ص ۱۴۷ ، رشیدی ص ۳۴۵ : بندرز جوال دوز ، اما در سامی فی الاسامی بندوز بواو و بمعنی ریسمانی که بدان جوال دوزند ؛ در برهان ص ۳۰۶ : بندرز بمعنی جوال دوز ، ص ۳۰۷ بندور بروزن پر زور بمعنی ریسمانی باشد که بدان جوال و توبره و امثال آن دوزند . واضحاً بندور تصحیف بندوز است که باید به دو معنی باشد یکی جوال دوز ، دوم ریسمانی که بدان جوال دوزند . بندرز بظاهر بندوز باشد ، نیز رک : سرمهٔ سلیمانی ص ۳۰ .

بگماز : مهانی شراب و نبید وغم و اندوه[1] و این در رسالۀ[2] نصیراست ، و نیز گویند سکی[3] باشد و نیز[4] گفته اند بگمازه بها.

برموز[5]: علف و بعضی بیای پارسی گویند.

برواز : زیبا[6]

بچیز[7] : کمین

بروز : جامهٔ پوشیدنی دیاگستردنی که لونی پس[8] از لونی بود.

بروز[9] : پیوند که در جامه کنند و جامه بهر رنگی که بگرد جامه بدوزند یعنی وصل و پیوند ، و بعضی بیای[10] پارسی گویند.

بشنیز[11] : بومادران ، بهندوی[12] بومارا گویند و ملیاز[13] با یا نیز گویند.

بز : گوسپند.

---

[1] کذاست در ادات ؛ دستور و بحرالفضائل و فرهنگ قواس : مهانی شراب . رک: موید ۱ : ۱۳۹؛ مدار ۱ : ۲۳۴ بگماز و بلماز هردو صورت آورده.

[2] این رساله در مآخذ جهانگیری است ، اکنون نسخه ای از آن موجود نیست.

[3] یعنی شراب مثلث ، رک : دستور ، ادات وبحرالفضائل و فرهنگ معین ۲ : ۱۹۸۰

[4] در اصل پرد ، متن تصحیح قیاسی.

[5] کذاست در قواس ص ۱۴۳ ، و موید ۱ : ۱۳۸ بامعانی دیگر و برهان ص ۲۶۳ و ۳۸۸.

[6] این معنی در فرهنگها دیده نشد ؛ موید ۱ : ۱۳۸ : بروازنشیمن باز و شاهین... جای قرار و آرام.

[7] موید ۱ : ۱۳۸ بچیز کینه ، کمترین و کوچک.

[8] کذاست در موید ۱ : ۱۳۸.

[9] برور و بروز از لحاظ معنی اول مترادف اند.

[10] مدار ۱ : ۳۰۰ پروز بهمین معنی آورده.

[11] قواس ص ۴۰ ، ادات ، موید ۱ : ۱۳۹ ، مدار ۱ : ۲۲۶.

[12] موید ۱ : ۱۳۹ بومادران و بوماران هردو نوشته ، و نیز درهمین فرهنگ (زفان) ذیل مرکبات آمده : بومادران نام داروئ است که بوماران نیز گویند ؛ بنابرین 'بومارا' را هندوی قرار دادن بظاهر درست نیست.

[13] کذاست درنسخهٔ اصل ؛ تصحیح این کلمه دست نداد.

بیواز[۱]: مرغ شب پرک[۲] و اجابت.

بهرهٔ «ژ»

برژ[۳]: زمین پشتهٔ بلند یعنی دک[۴] بلند و گویند دکی که جوی و لب آب پاره می کند و بیرون می آید
و بعضی بپای پارسی گویند.

بهرهٔ «س»

برجیس: مشتری.

بلکس[۵]: سر دیوار.

بالوس[۶]: کافور مغشوش، و بپای پارسی و شین معجمه نیز گویند.

برجاس[۷]: تیری که بلند برآرند برای نیزه یا چوبی یعنی آماج.

باسس[۸]: پای بسته چیزی نه ببند گردن چنانک گوئی فلان پای بسته است یعنی بسببی از حالها از آنجاکه نه خوشش باشد رفتن و نه بتواند بودن، بکسر میم نیز آمده.

---

[۱] شرفنامه، موید ۱: ۱۴۰، مدار ۱: ۲۷۶، جهانگیری ۲: ۲۲۲۳ بیواز بمعنی شب پرک: رشیدی: بیواز شپرک و اجابت (کذا در متن)، صحاح ص ۱۲۴ بیواز بمعنی اجابت.

[۲] در اصل کرم خورده و ناخوانا.

[۳] در اکثر فرهنگها پژ آمده، چنانکه درهمین فرهنگ زفان گویا نیز، مدار ۱: ۲۱۶، فرهنگ معین ۱: ۵۱۹ بژ، نیز رک: قواس ص ۳۰، صحاح ص ۱۳۶: پژ سر عقبه بود، خسروانی:

سفر خوش است کسی را که بامراد بود ٭ اگر سراسر کوه و پژ اندر آید پیش

[۴] دک زمین سخت که پی درو نگیرد (زفان ذیل دال)

[۵] قواس ص ۱۲۴، ادات، موید ۱: ۱۴۲، مدار ۱: ۲۴۱، در موید افزوده که در دستور الافاضل باشین قرشت نوشته، و نسخهٔ حاضر از دستور قول موید را مورد تایید قرار می دهد.

[۶] قواس ص ۱۸۶ بالوش، نیز رک: موید ۱: ۱۴۱، برهان ص ۲۴۷.

[۷] در نسخهٔ اصل ناخوانا، اما رک: صحاح ص ۱۴۱، موید ۱: ۱۴۰، مدار ۱: ۲۰۰

[۸] صحاح ص ۱۴۰: باسس پای بسته و بیچاره بود و آمدن و رفتن نتواند، اما موید ۱: ۱۴۱ در پیروی زفان مطالب ساده اش را مبهم نموده. باسس بفتح یکم و کسر سوم پای بسته نه بند بلکه زمینی که خوشش نباید رفتن از آنجا و نتواند بجای دیگر رفت و در قنیه مذکور است:
پای بسته بغیر بند چنانچه گویند فلان پای بستهٔ فلان است الخ.

بخس[۱]: پژمرده شدن چیزی است که غژم[۲] بودی.
بسباس: داروئی است که بهندوی جابتری گویند.
بوس[۳]: بوسانه[۴] بردن و فروتنی[۵] کردن و بزبان کسی را فرسائیدن و بعضی بباء پارسی نیز گویند.
بلوس[۶]: فریب

بهرهٔ 'ش'

بوش[۷]: کر [و] فررا گویند.
بریش[۸]: بمعنی پریش، و بباء [ورق ۱۱۵ ا] پارسی نیز گویند.
بندش[۹]: پاغند[۱۰].

۱؎ ادات: بخس پژمردن چیزی که درخوشه بود؛ رک: موید ا: ۱۴۱، بحرالفضائل بخش زبان وچیز ناقص.
۲؎ غژم وغژب: خوشهٔ انگور. رک: قواس ص ۵۰.
۳؎ رک: موید ا: ۱۴۲.
۴؎ ادات: پوسانه فروتنی گرفتن و بزبان کسی را فریفتن. کلمهٔ لوس بهمین معنی است.
۵؎ موید این معنی را بحوالهٔ قنیه نقل نموده است.
۶؎ مدار ا: ۲۴۳؛ بلوس بفتح فریب، اما غالب آنست که به زاید است، لوس است که بمعنی مذکور است. زفان: لوس فریب دهنده وفروتنی کننده؛ در اصل لوس بمعنی فروتنی کردن و بزبان مردم را فریفتن. و رک: صحاح ص ۱۴۶ و موید ۲: ۱۶۲؛ صاحب زفان دچار اشتباه شده که لوس را که معنی مصدری دارد به معنی فاعلی آورد، و در بلوس بای اضافه را جزء کلمه پنداشته.
۷؎ ادات: بوش کروفر، مدار ا: ۲۵۵ بوش بمعنی کر وفر، وغوغا وجمعیت بسیار، موید ا: ۲۰۷ پوش بهمین معنی آورده؛ بحرالفضائل: بوش غوغا وجماعت مردمان وچیزی که پیش شطرنج نهند.
۸؎ فرس ۲۰۵، قواس ص ۱۰۶، بحرالفضائل: پریش فرونشاندن (و ازهم باشیدن بود)، دستور ص ۹۱ برتش بهمین معنی آورده و موید هم بحوالهٔ دستور این قرأت را نیز درج نموده ا: ۱۴۴؛ زفان گویا بخش سوم براشیدن بمعنی فرونشاندن، و پریشیدن بمعنی فرونشاندن و باشیدن و بیخود گشتن و به حال گردانیدن، و پریشانیدن بمعنی پریشیدن. صحاح ص ۱۴۸ بریش و بریاکش دارد.
۹؎ رک: موید ا: ۱۴۴، مدار ا: ۲۴۷.
۱۰؎ پاغند: غلولهٔ پنبه حلاجی کرده، موید ا: ۱۹۷ پاغند و پاغنده را بهندوی گاله گویند. موید ا: ۱۴۴ و مدار ا: ۲۴۷.

بخشش[1]: نرمهٔ بینی و بنبی[2].

بزارش[3]: گدازش[4].

بریش: بریدن[5] شکم که بپیچد[6] و براند.

برخاش: کارزار یعنی جنگ و شور و فریاد، و بعضی ببائی[7] پارسی گویند.

بشش[8]: بند آهنین و یا سیمین و مسین که بر صندوقها نهند و بر درها زنند و به مسمار بدوزند از بهر محکمی.

بشش[9]: موی گردن اسب، و فرومایه و ناقص[10].

---

۱ موید ۱: ۱۴۳: بخشش نرمهٔ بینی و بستی؛ کذاست در مدار ۱: ۱۹۲؛ در جهانگیری بخس (با سین مهمل) بهمین معنی آمده.

۲ کذاست در اصل؛ اما در موید و مدار و جهانگیری: بستی.

۳ قواس ص ۱۶۰: بزارش گدازش، موید ۱: ۱۴۴ بزارش گذارش و در علمی بزارش بمعنی زیبائی، مدار ۱: ۱۹۸، برازشش و برارش بمعنی گذارش و برازیدن بمعنی زیبانمودن نوشته و نیز ۱: ۲۱۷ بزاختن و پزاختن بمعنی گداختن، موید ۱: ۱۶۸ بزاختن و بزازیدن (زای معجم) بنظرم بزارشش غلط و صحیح کلمه بزازشش است که اسم مصدر است از بزاختن و بزازیدن، در زفان نیز بزاختن بمعنی گداختن که در بنیاد بزازیدن بود چنانکه گداختن گدازیدن. ظاهراً در قیاس بزازیدن از بزاختن صاحب زفان دچار اشتباه شده، زیرا بر طبق گدازیدن از گداختن، بزاختن و بزازیدن بزازشش درست بود نه بزارشش چنانکه در قواس و زفان وغیره است و نه برازشش یا برارشش که در بعضی لغات یافته می‌شود.

۴ در اصل: گذارش

۵ رک: قواس ص ۱۶۱

۶ کذاست در مدار ۱: ۲۱۷؛ اما موید ۱: ۱۴۴ بحوالهٔ زفان بریش بضم بریدن شکم که بچه از و بیرون آید؛ واضحاً این عبارت در نسخهٔ حاضر نیست.

۷ بیشتر همین صورت متداول است.

۸ فرس ۲۰۷، صحاح ص ۱۴۷، موید ۱: ۱۴۴، جهانگیری ۲: ۱۲۴۴، سروری ۱: ۱۵۵ البشش بمعنی بند آهنین؛ صحاح ص ۱۴۸ اپشش بمعنی بشش نیز دارد. اما قواس ص ۱۷۴، زفان (ذیل حرف پ)، موید ۱: ۲۰۷ پشش طرف باشد که بر بند کمر و بر جبین کنند.

۹ صحاح ص ۱۴۷: بشش موی گردن و قفای اسب بود؛ ادات: بشش فرومایه از هر چیز و ناقص و طرف که بر کمر زنند و موی گردن اسب.

۱۰ پس ازین در حاشیهٔ نسخهٔ اصل افزوده: برزنوشش: سرشکر، برناشش: ولایت ترکستان.

بالش[1]: مسند و بالشت.

بهرهٔ غ،

بناغ[2]: دبیره ماشورهٔ زنان.

برغ[3]: رود آب و گویند بند آب.

بزغ[4]: رنگ آب[5] و غوک.

بشترغ[6]: اسپرک[7] و آن گیاهی است که جامه‌ها را بدان رنگ نیز کنند، بضم[8] با نیز گویند.

بالغ[9]: قدحی[10] که از سرون گاو و یا از چوب پاک کرده سازند و بدان شراب خورند یعنی شراب[11] مثلث، و گویند شاخ گاو باشد پاک کرده چون پیمانه یا طاسی، بفتح لام[12] نیز گویند و بیای[13] پارسی هم

---

[1] رک: مدار ۱: ۱۷۷

[2] درحاشیهٔ نسخهٔ اصل: وزن چراغ؛ دستور ص ۹۲ و بحرالفضائل: بناغ: دبیرا اما در ادات کذا فی المتن، نیز رک: موید ۱: ۱۴۷.

[3] قواس ص ۲۴، جهانگیری ۱: ۳۰۸، رشیدی ۱: ۲۷۰، برهان ۱: ۲۵۸ برغ بند رود آب؛ دستور ص ۹۷ بزغ بند رود آب؛ قواس ص ۲۴ ورغ مترادف برغ و در زفان ورغ بمعنی بند آب و رود آب الخ.

[4] کذاست در ادات و بحرالفضائل و موید ۱: ۱۴۷؛ اما دستور ص ۸۹ بزغ غوک؛ ص ۹۶ سیمرنگ آب.

[5] رنگ آب چیزی باشد سبز که بر روی آب ایستاده بهم رسد (برهان ص ۱۱۶۸).

[6] درحاشیهٔ نسخهٔ اصل: وزن افشرد؛ ادات: بشترغ درختی است که آنرا اسپرک گویند. و تیل گیاهی که جامه را بدان رنگ کنند.

[7] رک: مدار ۱: ۸۳؛ نیز موید ۱: ۱۴۷.

[8] موید بفتح با و ضم سوم نوشته و بگفتهٔ دستور بمعنی پاره ای از خوشهٔ انگور آورده و همین معنی در نسخهٔ چاپی دستور ص ۸۸ یافته می شود.

[9] بظاهر بکسر لام آمده، نیز رک: رشیدی ص ۲۰۹ و شرفنامه.

[10] صحاح ص ۱۶۱: بالغ بضم لام، سرگاو پاک کرده بود یا کاسهٔ چوبین که بدان شراب خورند.

[11] معلوم نیست چرا این را با شراب مثلث مخصوص کرده.

[12] شرفنامه بحوالهٔ موایدالفواد با بای فارسی و فتح سوم آورده، نیز رک: رشیدی ص ۲۰۹ که مانند صحاح بضم نیز نوشته.

[13] رک: شرفنامه و رشیدی.

گفته اند.

بوارغ[۱]: تخت بستن مرز[۲] زن را

بالغ[۳]: نام[۴] ولایتی است در بلاد شمال.

بهرهٔ ک،

بک[۵]: بی[۶] هنری و رعنائی.

بشک[۷]: ژاله و برف و عشوه[۸]، بمعنی باشد که [می آید][۹] و درخت است معروف[۱۰].

---

[۱] کذاست دراصل؛ اما شرفنامه و موید ا: ۱۴۷ و مدار ا: ۲۵۱: بوارغ و همین قرأت در Steingass و Johnson نیز یافته می شود.

[۲] کذاست دراصل؛ اما درشرفنامه: مرززاو در موید و مدار: تخت بستن رز را. لغت نامه: بوارغ تخت (شرفنامه)، تختی است که برای زن حامله موقع وضع حمل... (شوری)، تخت آرامش زنان (Steingass). این اختلاف درمعنی فقط ازتصحیف خوانی لفظ زن و رز پیداشده؛ بنظربنده 'رز' درست است و زن تصحیف است. ومعنی تخت برای وضع حمل اشتباه است.

[۳] شرف نامه لام مفتوح نوشته.

[۴] کذاست درشرفنامه؛ رشیدی ص ۲۰۹ نوشته: نام ولایتی از ترکستان که خان بالغ نیزگویند. اما قول درست اینست که خان بالغ و خان بالیغ یا خان بالیق اسم قدیمی شهرپکن که پایتخت کشور چین است، رک: فرهنگ معین ج ۵ (آ – ع)

[۵] پیش ازین دوکلمه درحاشیه افزوده: بوبک وزن خوبک بدبد؛ بوسک وزن چ بک گربه.

[۶] رک: شرف نامه، موید ا: ۱۵۱، مدار ا: ۲۲۳؛ اما درجهانگیری ۲: ۱۵۰۲ بک با اول مفتوح بی هنر وخودآرا وهمین است دررشیدی ص ۲۳۰-۲۳۱. ولک نیزبهمین معنی آید و خود درزفان تحت لک پک آورده نه بک، وپک از اتباع لک شمرده. صحاح ص ۱۷۴ پک ولک ازقبیل توابع بمعنی رعنائی وبهتری (تصحیف بی هنری) وص ۱۷۵ پک بمعنی رعنائی.

[۷] لغت فرس ص ۲۷۵ بشک شبنم، صحاح ص ۱۸۷ بشک بمعنی ژاله، شرفنامه بشک بمعنی ژاله وعشق و دل آویزو نام درختی الخ، موید ا: ۱۵۱ بشک بمعنی ژاله و برف و عشوه و غمزه و دل آویز الخ. جهانگیری ۲: ۱۲۲۶ بمعنی عشوه و غمزه وشبنم آورده، معنی عشوه را بدین بیت تمسک جسته. نزاری کلا

کرشمه ای کن وبشکی بزن چه باشد اگر ٭ بگوشهٔ لب همچون شکر فسرو خواندی

ورشیدی ص ۲۱۴ عیناً مطالب جهانگیری را آورده.

[۸] کلمه عشق که درشرف نامه و مدار آمده تصحیف عشوه است.

[۹] رک: شرفنامه.

[۱۰] دربعض فرهنگ معنی درخت است، اما موکد به شهرت نیست.

بردک[۱]: افسانه ولغز که جنسی است از معما، وبعضی بضم با گویند و [در] فرهنگ[۲] نامه است:
نردک بنون، لغز و افسانه.
بوک: مگر[۳]، کلمهٔ استثنا و غله زاری که جائی پنهان کنند و برسر خاشاک اندازند.
برندک[۴]: پشتهٔ کوه خرد که درمیان دشت بود.
بسک[۵]: گیاهی است که آن را اکلیل الملک خوانند.
بشک[۷]: جو و گندم درووه.
بشتک[۸]: خمره وبفتح با نیز گویند.
بلشک[۹]: چوب[۱۰] بریان یعنی چوبی که بریان کنند و تنور نهند، بسین مهمله نیز گویند.
بساک[۱۱]: تاجی که از گلها و اسپرکها بافند، بهندوی سهره گویند.
بجسک[۱۲]: طبیب وگیا[۱۳] فروش، وبکسر جیم و با نیز گویند
بلونک[۱۴]: شمشیر چوبین وبضم نیز گویند.

---

۱ قواس ص ۱۸۸: کردک و بردک: افسانه، نردک و چربک: لغز و چیستان، نیز رجوع کنید: قواس حاشیهٔ ص ۱۸۸.
۲ بظاهر مراد فرهنگ قواس است که نردک بمعنی لغز وچیستان نوشته.
۳ از لحاظ این معنی بوک مرکب است از بو و که، بودکه، امیدکه، کاشکه، کاش، مگر رک: فرهنگ معین ۱: ۵۹۶ ذیل بو - امید، آرزو، آقای دکتر معین کلهٔ تمنا و استثنا قرار داده ۱: ۶۰۵.
۴ رک: موید ۱: ۱۵۲، مدار ۱: ۲۵۶.
۵ رک: قواس ص ۳۱.
۶ رک: قواس ص ۶۳.
۷ در بحر الفضائل وشرفنامه وموید ۱: ۱۵۱ بسک باسین مهمله است.
۸ رک: قواس ص ۱۳۷.
۹ بلسک و بلشک بهردو صورت آمده، رک: موید ۱: ۱۵۱، مدار ۱: ۲۳۹، برهان ص ۲۹۷.
۱۰ قواس ص ۱۴۰ بلسک: چوب بابزن، اما رک: موید ۱: ۱۵۱ و مدار ۱: ۲۳۹: سروری: چوبی باشد که بآن بریان در تنور نهند.
۱۱ رک: موید ۱: ۱۵۱، مدار ۱: ۲۲۰.
۱۲ کذاست دراصل: اما درموید ۱: ۱۵۰، مدار ۱: ۱۸۷، باشین قرشت، و بای فارسی.
۱۳ رک: مدار ۱: ۱۸۷.
۱۴ مدار ۱: ۲۴۳ بلونک و بکونک بهردو بهمین معنی دارد.

بنجک[۱]: پاغند بزرگ از آنِ پنبه یعنی گاله.
باک[۲]: التفات یعنی واپس نگریستن.
بنجشک[۳]: کنجشک خانگی که بتازی عصفور گویند.
بیلک: تیرنیم[۴] شکاری.
بهرک[۵]: ریم و گره [که] در تن افتد.
بندک[۶]: پاغنده.
بوک[۷]: بواو [ورق ۱۶ا] پارسی، پده[۸] باشد که بدو آتش زنند وبعضی ببای پارسی فاژه[۹] وبعضی ببای[۱۰] پارسی گویند.
بلک[۱۱]: کنجشک طرفه[۱۲]
باسک[۱۳]: بفتح سین فاژه[۱۴] وبعضی ببای پارسی وفتح وضم سین گویند.

۱ه قواسس ص ۱۸۲: پنجک بهندوی گاله را گویند و پارسی پاغنده است؛ رک: ادات الفضلا.
۲ه موید ا: ۱۵۰ باک را بمعنی التفات یا بازپس نگریستن بحوالهٔ شرف نامه نوشته. نیز رجوع کنید: مدار ا: ۲۸۲ (ذیل پاک).
۳ه ادات بنجشک کنجشک خانگی که عرب آنرا عصفور خوانند؛ نیز رک: صحاح ص ۱۸۶.
۴ه کذاست در ادات؛ موید ا: ۱۵۲ بیلک پیکان شکاری ... این لغت هندی است مستعمل در فارسی؛ مدار ا: ۲۷۴ بیلک نیزه و نیم شکاری الخ.
۵ه رک موید ا: ۱۵۳، مدار ا: ۲۶۲، برهان چرک وریم.
۶ه موید ا: ۱۵۲؛ مدار ا: ۲۴۷. نیز رک: زفان بنجک.
۷ه ادات بوک گیاهی آبی که نیک نرم بود. در ته چقمق نهند تا زود آتش افتد و خف نیز گویند. کذاست درموید ا: ۱۵۳؛ مدار ا: ۲۵۶.
۸ه پده بمعنی درختی که بارش نبود و باضم گیاهی است نرم وسبک الخ (موید ا: ۲۲۳) اما در زفان پده بمعنی اول آمده و در اینجا باید معنی دوم که در موید آمده مراد باشد.
۹ه این کلمه دراینجا زاید بنظر می آید. ۱۰ه کذاست دراصل.
۱۱ه ادات: کنجشکی طرفه، موید ا: ۱۵۲ بگفتهٔ قنیه این معنی آورده، اما جهانگیری ۱۵۹۰، سرمهٔ سلیمانی ۳۴، فرهنگ جعفری ۹۷ بلک نوباده وچیزی نو و تازه.
۱۲ه دستور الاخوان: طرفه چیزی نو.
۱۳ه قواسس ص ۱۶۰، باسک وآسا فاژه بود، نیز رک: موید ا: ۱۵۰.
۱۴ه زفان: فاژه آسا بود، دهان دره.

برمک[1]: نام مردی.
برک[2]: ستارهٔ سهیل، و ولایتی است که قطب جنوبی آنجا نموده می شود، گویند ستارهٔ برک و آن قطب و کرزید[3] و بعضی سهیل را گویند.

بهرهٔ گاف

برگ: کار[4] و ورق درخت و ساختگی و اسباب و توشه.
بشنگ[5]: سوراخ کن نجار را گویند یعنی نهانی[6]، درودگران بدان سوراخ کنند.
باجنگ[7]: دریچهٔ خرد، بتنگ[8] و پتنگ نیز گویند.
بیناسگ[9]: دریچه.
برنگ[10]: درای یعنی جرس و کلند و ذخیره، و بعضی برنگ که کلند است. بزای معجمه گویند و برنگ که ذخیره است بدو صنمت گویند.

بهرهٔ ل

بشکول[11]: مرد جلد و قوی و سختی کش و حریص برکار.
بشل: درآویزه.[12]

---

[1] رک: مدار ۱: ۲۱۰
[2] در موید ۱: ۱۵۰ معنی برک بحوالهٔ زفان نقل شده؛ مدار برک و پرک و پرگ هر سه صورت نوشته (۱: ۲۹۶)، عبید لویکی (دیوان ص ۱۸۰) (مصراع). غور محیط بستهٔ گرد ستارهٔ پرک.
[3] کذاست در اصل، سرمهٔ سلیمانی ۳۵ برنگ نام ولایتی که قطب جنوبی از آنجا طلوع کند.
[4] در اکثر فرهنگها این معنی دیده نشد؛ رک: موید ۱: ۱۵۴، فرهنگ معین ۱: ۵۰۸
[5] در اکثر فرهنگها بای فارسی، مثلاً رک: فرس ص ۳۰۰، صحاح ص ۱۹۵، جهانگیری ص ۴۷۶، سروری ص ۲۴۲ وغیره.
[6] ادات 'نهانی' واژهٔ هندوی گفته.
[7] فرس ص ۱۲۴، صحاح ص ۱۹۴، دستور ص ۹۳، موید ۱: ۲۱۱، و در همه اینها پاچنگ با بای فارسی.
[8] رک: موید ۱: ۲۰۸، ۲۱۱، که پتنک و پتنگ دارد.
[9] رک: قواسی ص ۱۲۴، دستور ص ۹۴؛ در اکثر فرهنگها با کاف عربی.
[10] قواس ص ۱۷۵، موید ۱: ۱۵۴، مدار ۱: ۲۱۲.
[11] قواس ص ۱۶۷.
[12] کذاست در موید ۱: ۱۵۷، اما قواس ص ۱۰۷: بشل جدل و درآویز، نیز رک مدار ۱: ۲۲۵.

بجال[1]: انگشت افروخته.

بال : بازوی آدمی وشهپر مرغان.

بشول[2]: دیدن و دانستن.

بشکل : کرنک[3] کلیدان.

بیل[4] : آن چوبی که بدان کشتی رانند یا کلوخهای کشت بشکنند ، وآلتی است مانند میتن[5] سرپهن و دستهٔ او راست است ، هینه[6] بیل کشتی.

بل[7] : بمعنی بهل یعنی بگذار.

بلکل[8] : آب شیر گرم ، وبعضی بلکک[9] بدو کاف گویند.

بهرهٔ ام

بافدم[10]: عاقبت کار.

---

[1] مدار ا : ۱۸۶ ، بجال انگشت افروخته و در ادات بجبال. موید ا : ۱۵۶ : بچال (واژه ازچاپ افتاده) باجیم فارسی و عربی بهمین معنی.

[2] کذاست در موید ا : ۱۵۷ و مدار ا : ۲۲۶ ؛ اما بشول امر است از مصدر بشولیدن ومعنی آن ببین و بدان باشد ، چنانکه در جهانگیری ص ۲۵۰ است ، بدین بیت شاهد :
زرد گشت از فراق لقمه بشول ÷ روی سرخ من ای سیاهشه دول ؛ درصحاح ۲۲۴ بشولیدن بمعنی دیدن و دانستن.

[3] موید ا : ۱۵۷ ، فرهنگ معین ا : ۵۴۲ : بشکل کجک کلیدان ، مدار ا : ۲۲۴ : کنژک کلیدان.

[4] رک : موید ا : ۱۵۷.

[5] زفان : میتن کلند و آن تبری است که بدان چاهها و زمین کنند ، وسبل را نیز میتن گویند.

[6] کذاست در اصل ، ممکنست بیله باشد.

[7] رک : موید ا : ۱۵۷ ، مدار ا : ۲۳۶ ؛ بل مخفف بهل است (جعفری) ، و در بهل بای زینت است ، کلمهٔ اصل از مصدر هلیدن است . پس بل را تحت حرف ب آوردن بر نقص ترتیب دلالت می کند.

[8] رک : ادات ، موید ا : ۱۵۷ ، مدار ا : ۲۴۲.

[9] خواسس ص ۲۳ همین صورت را دارد ، نیز رک : مدار ا : ۲۴۲ ، سروری ص ۶۰ ، رشیدی ص ۲۲۷.

[10] صحاح ص ۲۱۶ : بافدم عاقبت کار ، رودکی :

همچنان سرمه که دخت خوبروی ÷ هم بسان گرد بردارد ازوی
گرچه هر روز اندکی برداردش ÷ بافدم روزی بپایان آردش

نیز رک : موید ا : ۱۵۸ ، مدار ا : ۱۷۵.

بادرم[۱]: بیهوده وازکار بازمانده[۲] باشد.

بهرام[۳]: مریخ و روزی از ماه پارسیان، گویند بیستم روز از ماه.

بلخم[۴]: فلاخن.

بوم[۵]: که شب بیند و روز کور باشد، و زمین نارانده[۶] از بنیاد[۷].

بزم[۸]: مهمانی و مجلس شادی وشراب.

بشترم[۹]: دمیدگی اندام.

بخم : نام ولایتی[۱۰] است که آنجا مشک شود.

بشتالم[۱۱]: دمیدگی.

بام[۱۲]: بامداد، و بالای سقف.

بدرام[۱۳]: همیشه.

---

۱ صحاح ص ۲۱۶ بادرم چون بیهوده کار الخ.

۲ نسخهٔ اصل: کارباده؛ متن مطابق موید ا: ۱۵۸، مدار ا: ۱۶۳.

۳ رک: صحاح ص ۲۱۷، موید ا: ۱۶۰، مدار ا: ۲۶۱.

۴ رک: قواس ص ۳۱، موید ا: ۱۶۰، مدار ا: ۲۳۸؛ سروری ص ۱۷۲، رشیدی ص ۲۴۰ بدین بیت شاهد: گله بانان اونهند از قدر ❊ مهره مه را چو سنگ در بلخم

۵ دو کلمه دراصل ناخوانا (جاس نشانه؟) ۶ رک: قواس ص ۳۳، مدار ا: ۲۵۷.

۷ این کلمات د قواس و مدار یافته نمی شود. ۸ رک: موید ا: ۱۶۰، مدار ا: ۲۴۹.

۹ موید ا: ۱۶۰، مدار ا: ۲۲۰ بشترم وبسترم هردو.

۱۰ کذاست د موید ا: ۱۵۸، مدار ا: ۱۹۴، اما واضحاً این ولایت معروف نیست.

۱۱ رک: قواس ص ۱۹۱.

۱۲ رک: موید ا: ۱۵۹؛ مدار ا: ۱۷۹: بام بامداد و بالای سقف و رود سطبر که بتازی بم خوانند.

۱۳ موید ا: ۱۵۹: بدرام آراسته وخرم و باآسایش و جای آرام ... و در زفان گویا بمعنی همیشه مرقوم است، نیز رک: مدار ا: ۱۹۴ بدرام بمعنی بدخوی و بدمهرو بباری پارسی آراسته و خرم الخ، و خود در زفان ذیل پ پدرام بمعنی آراسته و خرم نوشته. صحاح ص ۲۱۶ بدرام و پدرام هر دو معنی آراسته و خرم آورده، عنصری:

چرا بگرید زار ارنه غمگنست غمام

گریستنش چه باید که شد جهان بدرام

بم[1]: رود ستبر[2] و بانگ بلند[3].

بهرهٔ ' ن '

برمایون[4]: نام گاو افریدون و آنرا برمایه هم گویند.

برمگان[5]: موی زهار.

بهمن[6]: آفتاب در دلو که آنرا بهمن ماه گویند، و نام پادشاه که پسر اسفندیار[7] بود، و نام گیاه که آنرا بهمن چینی گویند و آن دو گونه است، سپید و لعل، بهندوی اسگند[8] ورق ۱۱۷ الف گویند، زنان و مردان بجهت قوت و فربهی بخورند. و در اندام مالند، و نیز بهمن دوم[9] روز از ماه راگویند.

بنوان[10]: خرمن بان یعنی نگاهبان خرمن، و بفتح با نیز گویند.

برزن[11]: کوی یعنی کوچه و محلت و صحرا نیز.

بکهوجتان[12]: خرپشته، و بواو عربی نیز گویند و بعضی بفتح 'ہا' گویند.

---

[1] موید ا: ۱۵۸، مدار ا: ۲۴۴ بم را عربی دانسته ؛ اما صحاح ص ۲۱۶ این کلمه را دارد وحال آنکه این فرهنگ فارسی است.

[2] مدار: رود سطبر رباب، موید رباب ندارد. [3] مدار: بهین معنی بحوالهٔ پنج بخشی (زفان) نوشته.

[4] رک: موید ا: ۱۶۷، ۱۸۰، مدار ا: ۲۱۰ [5] رک: موید ایضاً، مدار ایضاً.

[6] رک: موید ا: ۱۷۲، مدار ا: ۲۶۴، صحاح ص ۲۳۴ بمعنی گل و پسر اسفندیار و ماه یازدهم آورده.

[7] نسخهٔ اصل: اسپندیار [8] این کلمهٔ هندی در موید و مدار یافته می شود.

[9] مدار: نهم روز از ماه، و پس ازان علاوه نموده ؛ در ابراهیمی دوم روز از ماه و تحقیق همانست چنانکه در قطعهٔ مؤلف زیر اورمزد آمده.

[10] قواس ص ۵۶، دستور ص ۸۸ بنو: خرمن، بنوان: خرمن بان.

[11] در اکثر فرهنگها بمعنی کوچه و محلت آمده، مثلاً رک: قواس ص ۱۲۱، صحاح ص ۲۳۳، اما در موید ا: ۱۶۶ برزن بحوالهٔ رسالهٔ النصیر بمعنی صحرا و در مدار بدون حواله بدین معنی نیز آمده.

[12] دربارهٔ قرائت این واژه اختلاف است ؛ قواس ص ۱۳۳ بکهوجتان چنانکه در متن است، دستور ص ۸۱: بکتوجستان در موید بحوالهٔ این فرهنگ همین صورت درج شده، در ادات الفضلا: بکهوجتان اما در موید بحوالهٔ این فرهنگ بکهوختان، بحر الفضائل: پکهوجتان ؛ موید ا: ۱۶۹ بکهوجتان: خرپشته کذا فی شرفنامه، و در لسان الشعرا و ادات الفضلا با خای معجمه و در دستور بکتوجستان الخ ؛ مدار ا: ۲۴۴، ۲۴۵: بکتهوجتان و بکهوجتان بمعنی خرپشته.

بابزن: گردنا[1] بریان کرده باشد یعنی سیخ کباب آهنین.
برغمان[2]: اژدر یعنی مار بزرگ.
بیژن: نام پسر کیخسرو[3].
بریون[4]: درد که پوست را آواره کنند، و بعضی بشای[5] پارسی گویند.
باستان: کهن و قدیم.
بخسان[6]: گدازان.
بهین[7]: توانگری و یافت.
بتکن[8]: سرباز زدن از خوان از غایت سیری و در فرهنگنامه[9] آورده است، بتکن نوعی از ساز

---

[1] زفان: گردنا بابزن را گویند یعنی سیخ کباب رک: سرمهٔ سلیمانی ۲۱۴.
[2] این واژه در فرهنگهای قدیم مانند قواس و صحاح و دستور و بحر الفضائل شامل نیست؛ اما در مؤید ا: ۱۶۷ و مدار ا: ۲۰۷ و جهانگیری ۸۵۶ همین معنی یافته می شود.
[3] این غلط است؛ بیژن پسر گیو خواهرزادهٔ رستم که عاشق منیژه دختر افراسیاب بود، داستان بیژن و منیژه یکی از مشهورترین داستانهای شاهنامه است. رک: فرهنگ معین ج ۵ ص ۳۱۰؛ در مؤید ا: ۱۷۲ و مدار ا: ۲۷۲ نیز بیژن پسر گیو قرار داده شده.
[4] در مؤید ا: ۱۶۸ و مدار عیناً همین معنی آمده. و بحوالهٔ لسان الشعرا متبادل لغت هندی 'داد' نوشته و در جهانگیری متبادل عربی قوبا و هندی داد درج است (ص ۸۷۰)
[5] رک: مدار ا: ۲۱۶. [6] اسم حالیه از بخسیدن بمعنی گداختن و گدازیدن، رک: صحاح ص ۲۳۳ که بدین بیت عنصری تمسک جسته:

ای ترک بحرمت مسلمانی ❊ کم بیش بوعدها بخسانی

رک: مؤید ا: ۱۶۶، مدار ا: ۱۹۱. در زفان گویا بخسیدن و بخسانیدن بمعنی گدازیدن آمده است.
[7] در اصل معنی اش: خوب، نیکو، برگزیده، برگزیده ترین است، رک: فرهنگ معین ا: ۶۱۵؛ اما در مؤید ا: ۱۷۲، بمعنی توانگری و یافتن و نیز انتخاب و بهترین، و در مدار ا: ۲۶۶ بمعنی توانگری و یافت و مهتری آمده.
[8] رک: مؤید ا: ۱۶۴، مدار ا: ۱۸۴؛ در مؤید 'بتکندن' و 'بتکندیدن' بمعنی سرباز زدن از خوردن بسیار کذا فی زفان گویا و در شرفنامه بدین معنی بتکن مذکور است، و 'بتکن' سرباز زدن از خوردن سخت از بسیاری غایت سیری الخ. در اصل 'بتکن' باید امر باشد از مصدر بتکندن یا بتکندیدن، یا ممکن است اسم مصدر نیز باشد زیراکه زفان معنی مصدری بیان کرده است؛ در زفان بتکندن بمعنی سرباز زدن از خوردن آمده و نیز بتکندیدن. [9] معلوم نیست کدام فرهنگ است، ظاهراً فرهنگ قواس مراد نیست زیرا درین فرهنگ این واژه شامل نیست. اما در مؤید ا: ۱۶۵ ابتگن بهمین معنی آمده، نیز رک: مدار ا: ۱۸۴.

برزگری است یعنی تختهٔ سپار که هندوی برونه گویند، صحیح آنست که بکن ماله است و
نیز بکاف پارسی و مکسور گویند.

بوکان[1]: زاهدان.

بلکن[2]: سر دیوار.

بروسان[3]: گروهها [ی] آدمیان.

بومهن[4]: زلزله.

ببربیان[5]: نام قبای رستم دستان است و گویند ببربیان دیبای منقش که هر زمان رنگی دیگر نماید، در روم بافند، و فردوسی گوید خفتان رستم یعنی جوشن رستم که پلنگ‌گونه[6] بود.

بزمان[7]: دژم یعنی غمگین و اندوهگین و آرزومند و ببا و زای پارسی هم گویند و بعضی یکی ازین دو عربی و یکی پارسی گویند.

بریزن[8]: غربال. بازبان[9]: طایفه اند و ایشان را ترکان نیز گویند.

---

1. نسخهٔ اصل: زهدان اما موید ا: ۱۷۱: بوکان زاهدان یعنی رحم.
2. رک: موید ا: ۱۶۹، ادات: بلکن با کاف فارسی سر دیوار.
3. این کلمه بصورتهای مختلف آمده، مانند برسان، بروسان، برروشنان، پرروشنان، بردشیان وغیره؛ اما اصلش کلمهٔ پهلوی "وروشنیک" Warwishnik، جمع Warwishnikan بمعنی مومنان، صورت قدیم این کلمه در فارسی بردشنان Berawishnan جمع Berawishn است که در شعر دقیقی آمده:
   شفیع باش برشه مرا بدین زلت ❊ چو مصطفی برداراد برروشنان را
   کلمهٔ پهلوی بر روی سکه ای که در داراب‌گرد فارس بنام عبدالله زبیر درسال ۶۵ ضرب شده بود بدینصورت موجود است: 'Apdula Amir Warwishnikan' رک: دکتر معین حاشیهٔ برهان قاطع، و نیز حاشیهٔ مدار: ۳۰۰-۳۰۱؛ این کلمه بصورت جمع در فرهنگها آمده است.
4. این کلمه بصورت بوم‌هن و بوهین بهمین معنی آمده؛ رک: صحاح ص ۲۲۴. اما در موید بومهین را خطای کاتب شمرده ا: ۱۷۱، این قیاس از اعتبار ساقط است.
5. رک: موید ا: ۱۶۴
6. رک: فرهنگ معین ا: ۸۱۰ که پلکینه دارد.
7. موید ا: ۱۶۸ بزمان مخمور و غمگین، مدار ا: ۳۰۵ پژمان: غمگین و اندوه زده و مخمور و آرزومند؛ فواسس ص ۹۵: پژمان و دژم: مخمور بود؛ اما صحاح ص ۲۳۷ پژمان بمعنی غمگین آمده.
8. رک: موید ا: ۱۶۸؛ اما صورت متداول پرویزن است.
9. کذا است در شرفنامه و موید ا: ۱۶۳ و مدار ا: ۱۷۲؛ اما این اطلاع ناقص است.

برشجان[۱ه]: نام مقامیست میان ایران و توران.

بنجران[۲ه]: نام ولایتی است.

بارمان[۳ه]: نام مردی از پهلوانان.

بشیون[۴ه]: سمین یعنی فربه.

برین[۵ه]: بزرگ و بالاترین.

بکتوشن[۶ه]: نام مردی.

بی آبان[۷ه]: طایفه‌ای[۸ه] که اعتبار ندارند.

۱ه این تصحیف برسخان است و این برسخان یکی از شهرهای خطهٔ خلخ است. چنانچه در حدود العالم طبع کابل، ص ۳۸۴ آمده :

برسخان شهریست برکران دریا آبادان و بانعمت و دهقان او از خلخ است الخ.

در زین الاخبار گردیزی نیز یادداشت جداگانه دربارهٔ این شهر وجود دارد (ص ۲۶۵-۲۶۶). بقول معجم البلدان قریه ایست از بخارا بدو فرسنگی از آن. در هرحال توضیحی که دربارهٔ این شهر در فرهنگها مانند موید ۱ : ۱۶۷ ، مدار ۱ : ۲۰۶ وغیره که بدون تحقیق از یکدیگر نقل کرده ، اعتبار رانشاید.

۲ه بنجران که در متن است تصحیف بنچوان و این بنچوان تصحیف نخچوان است. نخچوان یکی از جمهوری های قفقازیه در جنوب شرق مجاور رود ارس ، از جنوب به ایران و از شمال غرب به ارمنستان محدود است و اکنون جزئ ا آذربائیجان شوروی است ، پایتخت آن شهر نخجوان و از شهرهای قدیمی قفقازیه است . نخجوان و نخشوان نیز گفته می شود (معین ۶ : ۲۱۱۱) ، فرهنگ صحاح الفرس که یکی از فرهنگهای قدیم فارسی است و مولف آن محمد بن هندوشاه نخجوانی بوده . رک : موید ۱ : ۱۶۵ ؛ مدار ۱ : ۱۹۱ ؛ نام این جای را نخجوان بحوالهٔ زفان نوشته ؛ بهمین علت باید بنجران را تصحیف دانست.

۳ه رک : موید ۱ : ۱۶۳.

۴ه موید ۱ : ۱۶۹ ، مدار ۱ : ۲۲۷ بشیون بروزن افیون ؛ فربه.

۵ه رک : مدار ۱ : ۲۱۵ .

۶ه موید ۱ : ۱۶۹ بحوالهٔ زفان بکتوسن و مدار ۱ : ۲۲۴ بحوالهٔ پنج بخشی (زفان) بکتوسس دارد ؛ مدار اصلاً بکتوسان دارد ، وهمین صورت در سرمهٔ سلیمانی وجعفری وجود دارد.

۷ه کذاست در ادات الفضلا ؛ اما در نسخهٔ اصل و مدار : بیابان ، موید : بیاباتان ،

۸ه همین عبارت عیناً در ادات یافته می شود.

بون[1] : زاهدان[2] که بتازی رحم گویند و گردهی گویند رودهٔ[3] گوسپندان آنک جای[4] سرگین بود.

بان[5]: دارنده و صاحب چیزی در محافظت و غمخوارگی، در آخر کلمه پیوندد و گویند پیلبان دسگبان، و با واو نیز بدل کنند و گویند پیلوان[6]، چنانک بک و [ناک] و زار و سار و ستان و مند و گر و ور، گویند دادبک و رسناک و گلزار و شاخسار و گلستان و خردمند (ورق ۱۱۸) و کمانگر و سرور و دلاور، و همچنین [علامت] فاعل در آخر اسم[7] فعل بیفتد، [رنگ ریز] رنگ ریزنده، کفش دوز کفش دوزنده.

بهرهٔ 'واو'

بنو[8]: خرمن، بضم و فتح با.

بتو[9]: قمع و آن روغن ریز است یعنی دبه و گلابدان، بدان گلاب در آوند کنند و آنچه بطریق قبه بر سر چیزی باشد چنخ بر سر تازیانه و عصا و بر سر بادنجان و آنچه مانند آن باشد و بکسر با نیز گویند.

برمو[9]: انتظار.

بانو[10]: عروس خانه آزا که بترکی خاتون گویند.

بالو[11]: زخ[12] و بعضی بپای پارسی گویند.

---

[1] مدار ۱: ۲۵۷ بون رودهٔ گوسپند جای سرگین، نیز رک: موید ۱: ۱۷۱.

[2] نسخهٔ اصل: رود.

[3] اصل: جای ندارد، رک مدار.

[4] صحاح ۱: ۲۳۲، موید ۱: ۱۶۴.

[5] نسخهٔ اصل: پیلبان.

[6] گذاشت در اصل.

[7] گذاشت در فواس ص ۵۹، دستور ص ۸۸، ادات: بنو و بنوه هر دو بهمین معنی.

[8] رک: موید ۱: ۱۷۵، مدار ۱: ۱۸۵؛ معین ۱: ۴۷۲ بتو سنگ درازی که بدان داروها سایند، مقمع، قیف، قبه و گوی سر عصا و قمچی. اما قمع بمعنی لولهٔ مخروطی که بدان وسیله مایعات را از ظروف تنگ دهانه داخل کنند (معین ۲: ۲۷۲۸)، گویا در زفان از سه معنی که معین دارد فقط دو معنی آمده.

[9] موید ۱: ۱۷۵، مدار ۱: ۲۱۰.

[10] رک: موید ۱: ۱۷۵، مدار ۱: ۱۸۰.

[11] ایضاً

[12] رک: موید ۱: ۴۵۱.

بهرهٔ 'ه'

بروازه[1]: خوردنی باشد که بعد از رفتن قومی برند، و آتش که پیش عروس افسروزند.

برواره[2]: رمی[3] که برای درآمد درخانه بغیر در بود و حجرهٔ بالاترین حجرهٔ دیگر و این را برباره نیز گویند.

بیله: زمین[4] گشاده [میان] دوشاخ آب رود بار و ببای[5] فارسی نیز گویند.

بخنوه[6]: برق وبضم با و نون نیز گویند.

باشامه[7]: سرپوش چون دامنی و چادر.

بلاده[8]: فاسد کار.

بلایه[9]: نابکار و دشنام ده.

بسغده[10]: سازواری و مرد ساخته شده.

---

[1] رک: صحاح ۲۶۷، موید ا:۱۸۱، مدار ا: ۲۹۸ (ذیل پروازه)؛ اما در فرهنگ معین ا: ۵۱۵ بردازه، ا: ۷۵۹ پروازه، سرمهٔ سلیمانی ۵۶: پرداره.

[2] این واژه بشکلهای مختلف آمده است مانند برباره، بروار، برواره، فروار، پروار، پرواره، پربال، پرباله، فربال، فرباله، فرواره وغیره رک: فرهنگ معین ا: ۷۵۹. قواس ص ۱۲۲ برباره، برواره، فرواز سه صورت دارد. در زفان 'درواره' بمعنی غرفه آمده و آن نیز ازهمین ریشه.

[3] موید ا: ۱۸۱: بروازه بمعنی باخته یعنی راهی که غیر راه متعارف در آمدن خانه بود کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا مذکور است بمعنی حجرهٔ بالاترین الخ، نیز رک: جهانگیری ص ۸۶۶.

[4] ادات، موید ا: ۱۸۵.

[5] رک: ایضاً ص ۲۲۷.

[6] دربارهٔ تلفظ و معنی این واژه اختلاف بسیار است، رک: قواس ص ۲۰ متن و حاشیه؛ نیز رک: زفان ذیل بخنور.

[7] رک: موید ا: ۱۷۳   [8] موید ا: ۱۸۲، معین ا: ۵۶۳.

[9] صحاح ص ۲۶۶: بلایه زن نابکار و دشنام ده؛ همین عبارت عیناً ببلادهٔ متن در موید ا: ۱۸۲، مدار ا: ۲۳۶ یافته می شود، و ازین جهت واضح است که اکثر فرهنگ نویسان نقال اند نه محقق. موید و مدار بجای بلایه بلابه دارد؛ نیز رک: جهانگیری ۲: ۱۵۸۷ هر دو معنی مع ابیات شاهد آورده است.

[10] فرس ۴۵۸، صحاح ۲۶۸: بسغده ساخته شده؛ قواس ص ۱۰۸، موید ا: ۱۹۱، مدار ا: ۲۲۱ بسغده بهمین معنی.

بیخسته[۱]: درمانده.
بنه[۲]: اتباع و رخت[۳] خانه را گویند چنانکه بنگاه[۴] یعنی جای رخت و بندار[۵] خانه دار.
بنفشه: رستنیه است، سبز خوشبوی و خم دار[۶]، بر کوع[۷] و سجود و گوش و چشم نسبت کنند، و بدو تاری و کبودی نیز گویند گل [کبود][۸] رنگ.
باسره[۹]: زمین کشت زار.
بابونه: شکوفه، هندوی کوپله[۱۰] گویند و بتازی بابونج.
بزغه[۱۱]: آنچه[۱۲] شاخ بر وافکند.
باره[۱۳]: اسب و مشهور شده و حجره و حجرهٔ بالا.
بلمه[۱۴]: دراز [ریش].
برمخیده[۱۵]: فرزند عاق.

---

۱ صحاح ص ۲۶۶: بیخسته درمانده، نیز رک: موید ۱: ۱۸۴، مدار ۱: ۲۶۹.
۲ رک: مدار ۱: ۲۵۰.
۳ کذاست در نسخهٔ اصل، اما رک: ادات و مدار. ادات بنه بمعنی اتباع و رخت خانه.
۴ موید ۱: ۱۸۳ بنگاه و بنگه آنجا که رخت نهند.
۵ موید ۱: ۱۳۵ بندار بضم رخت خانه.
۶ نسخهٔ اصل: غم دار.
۷ رک: موید.
۸ تصحیح قیاسی.
۹ رک: قواس ص ۲۸، موید ۱: ۱۷۸؛ مدار ۱: ۱۷۳؛ قواس و مدار بیت زیر بعنوان شاهد:
گفتی بدو سه بار مرا باسره کارید ٭ این باسره بازی نه همی زود بکشتی
۱۰ رک: موید ۱: ۱۷۷.
۱۱ نسخهٔ اصل: برغه، اما رک: قواس ص ۵۳.
۱۲ عیناً همین عبارت در قواس آمده؛ نیز رک: دستور ص ۸۸، مدار ۱: ۱۸۱.
۱۳ رک: دستور ص ۹۲، موید ۱: ۱۷۸.
۱۴ دستور ص ۹۰، مدار ۱: ۱۸۳، سرمهٔ سلیمانی ۴۴.
۱۵ زفان و بحر الفضائل: مخیده و برمخیده هر دو بمعنی فرزند عاق و بی فرمان؛ حتی در زفان برمخیدن بمعنی بی فرمانی نمودن، و مخیدن بمعنی عزیدن و صحاح ص ۹۳ مخید بمعنی خسید. قواس ص ۹۹ مخیده فرزند عاق و بی فرمان و مخنده بمعنی عزنده (ص ۶۹)؛ رک: قواس ص ۹۹ ح.

باخه[1]: برواره، آنک از[2] غیر راه جای در آمدن بود، بپای[3] پارسی نیز گویند.
[بزیشه[4]]: کنجد آرد کرده و گویند گنجاره، بپای پارسی گویند.
بوره: شکر بسته[5].
بندیه[6]: گویک گریبان، بندمه[7] نیز گویند.
بسیله[8]: بپای عربی ریم که از خون [پیدا] شود وبعضی بپای[9] پارسی گویند.
بازه[10]: چوب دستی.
بخیده: پنبه[11] وپشم زده و از هم جدا کرده.
بوزمه: گیاهی[12] است خوشبوی
بشنجه[13]: مالهٔ آبار یعنی کوچ، وبفتح شین نیز گویند.

---

[1] فواسس ص ۱۲۲ باخه را مترادف برواره و برباره بمعنی حجرهٔ بالا آورده بدین دو بیت شاهد:
یکی بت کده دیده ساده زنگ ❊ چهل باخه هر یکی بیست رنگ
بهر باخه بر چهل لاد نیز ❊ ز جزع و رخام و ز هرگونه چیز

[2] رک: مؤید ۱:۱۷۷، مدار ۱: ۱۵۹. راه غیر در برای آمدن خانه بود.

[3] رک: مؤید ۱: ۲۲۱.

[4] مؤید: بزیشه بالضم کنجد آرد کرده وقیل حرف یکم فارسی کذا فی الشرفنامه، و در زفان گویا بمعنی گنجاره و در ادات کنجد آرد کرده یعنی گنجاره.

[5] در مؤید ۱: ۱۸۳، این معنی بحوالهٔ لسان الشعرا آمده.

[6] نسخهٔ اصل: بندغه؛ اما در ادات و مؤید ۱: ۱۸۲، مدار ۱: ۲۴۸ بندیه بمعنی گویک گریبان آمده؛
نیز رک: فرهنگ معین ۱: ۵۸۹.

[7] رک: مؤید و مدار، اما در فرهنگ معین وسرمهٔ سلیمانی بندمه، بندیه و بندینه هر سه صورت آمده است.

[8] رک: مؤید ۱: ۱۸۵، مدار ۱: ۲۷۴، بیله و پیله.

[9] ادات: پیله بباء فارسی ریم و کرم ابریشم الخ، بیله بباء فارسی زمین کشاده وخشک که درمیان دو شاخ لب آب بود الخ.

[10] مؤید ۱: ۱۷۸.

[11] برای عیناً همین معنی رک: فواسس ص ۱۸۲، مؤید ۱: ۱۷۹.

[12] رک: ادات، و مدار ۱: ۲۵۴.

[13] ادات: بشنجه مالهٔ آبار؛ مدار ۱: ۳۱۰: پشنجه مالهٔ آبار یعنی کوچ جولاهه بفتح شین معجمه.

بونده[1]: مرد باآهستگی، و بفتح با و واو نیز آمده.

برکنه[2]: ذریره[3] که از خوشبوئ است [ورق ۱۱۹ ا] برعطاران، و بکاف پارسی نیز آمده است و بکسر باگفته اند.

بره[4]: بچهٔ گوسپند.

بویه[5]: آرزومنشد[6] و گویند آرزومندی.

بتیاره[7]: بلا وفتنه ومحنت وچیزی که دشمن دارند.

بالوانه[8]: مرغکی است مقدار کنجشک، سپید وسیاه و کوتاه پای، بر درخت و دیوار نشیند و اگر بر زمین نشیند بدشواری پرد.

بسته: حریر[9] منقش، آنک عطاران مشک درو بندند.

بسوده[10]: دست زده را گویند.

---

[1] مدار ا: ۲۵۸ بوند، بونده: مرد باآهستگی، با و واو هردو بفتح، نیز رک: ادات و موید ا: ۱۸۳، جهانگیری ۱۹۳۶ بوند مرد آهسته، جعفری ۱۱۲ مرد باهستی.

[2] قواس ص ۱۸۶: برکنه: ذریره، رک: مدار ا: ۲۹۶، موید ا: ۱۸۰: برکنه بالفتح و الکسر: ذریره (مدوره غلط چاپی)، آن عطریات است، وقیل باکاف فارسی، و ایضاً با باء فارسی ... واین صحیح است کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعرا برکنه بوزن سلسله ذریره (دایره غلط چاپی)

[3] نسخهٔ اصل: ذریده؛ اما رک: فرهنگ معین ۲: ۱۶۰۹: ذریره ا- داروی خشک، ۲- نوعی بوی خوش، عطر.

[4] موید ا: ۱۸۱.

[5] ادات: بویه با واو فارسی آرزومندی، نیز رک: موید ا: ۱۸۳، مدار ا: ۲۵۹.

[6] این واژه بدین معنی دیده نشد، فقط بمعنی آرزومندی وطمع آمده است.

[7] فرس ص ۴۳۵، پتیاره: بلاباشد وچیزیکه دشمن دارند؛ صحاح ۲۶۵ بتیاره: بلاباشد و چیزیکه الخ؛ قواس ص ۱۰۸: بتیازه، فتنه و بلا. اما در ادات: بیتاره (یامقدم تا) بهمین معنی.

[8] فرس ص ۴۶۰، صحاح ص ۲۴۶، بحر الفضائل: بالوانه کذاست در متن؛ اما قواس ص ۶۱: بالوایه؛ دستور ص ۸۹، موید ا: ۱۷۸: پالوایه، ا: ۲۲۲ پالوانه و بالونه، مدار ا: ۱۷۸، ۲۸۴، سروری ص ۲۶۰، بالوانه، پالوانه، پالوایه بشکلهای مختلف آورده؛ موید ا: ۲۲۲، پالوانه و پالونه؛ در ادات است پالوانه بابای فارسی مرغیست سیاه وسفید مقدار کنجشک کوتاه پای الخ.

[9] موید ا: ۱۸۱، مدار ا: ۲۳۰

[10] رک: موید ا: ۱۸۲، مدار ا: ۲۲۲؛ زفان مصدر بسودن را بمعنی دست زدن نوشته.

باشگونه[۱]: بازگونه یعنی بازگردانیده، تازیش مقلوب.
بنجره[۲]: سوراخی یا دری بود که از خانه ها و دکانها سوی کوی و بازار بود.
برزه[۳]: شاخ[۴] درخت. و در فرهنگنامه[۵] بکیله: روغن با کنجشیر آمیخته [بیان] کرده است.
بشمه[۶]: پوست خام بی چربو[۷] که آنرا شیرم[۸] خوانند، و بجای با یای دو نقط در فرودنیز گویند 'یشمه' و در بعضی فرهنگنامه بالسین مهمله است.
بشکله[۹]: [کژک کلیدان] ببای پارسی و مفتوح گفته است.
براده[۱۰]: سونش.
باعزه[۱۱]: نام علتی و زحمتی است و آن چیزی باشد که برگردن برآید و بعضی ببای پارسی[۱۲] گویند
بهنه[۱۳]: گوی بازی.

---

[۱] بازگونه و واژگونه بشکلهای مختلف می آید. [۲] ادات پنجره با باء فارسی، و موید ا: ۱۸۲ بنجره وپنجره هر دو بهمین معنی دارد، در ادات بمعنی قفس پرندگان هم آمده.

[۳] درهمین زفان دربخش دوم برزده نیز بهمین معنی آمده، جعفری ۱۱۰ برزه زراعت وشاخ درخت.

[۴] نسخهٔ اصل: بزره، امارک: موید ا: ۱۸۰، مدار ا: ۲۰۵ برزه و برزده بمعنی شاخ درخت.

[۵] کذاست در قواس ۱۴۹، اما موید ۱۸۲، مدار ۲۳۲ بکبکه [۶] کذاست در مدار ا: ۲۲۶، اما در فرس ص ۴۹۶، صحاح ص ۲۹۲، قواس ص ۱۴۵: یشمه و در فرس و قواس بیت منجیک شاهد آمده.

[۷] سروری ص ۴۰۲: چربو بمعنی چربی. [۸] برهان ص ۱۲۰۴: سیرم تسمه و دوالی باشد سفید که چشمهٔ آنرا کنده باشند بجهت آنکه نرم شود؛ در قواس ص ۱۴۵ درضمن توضیح لغت چربو وسیرم یافته می شود.

[۹] بشکل وبشکله وبسکله وبسکنه وپشکله وپشکنه بشکلهای مختلف آمده، رک: مدار ا: ۲۲۴، ۳۰۹.

[۱۰] موید ا: ۸۰: براده سونش هر چیزی یعنی سریش آهن؛ مدار ا: ۱۹۸: براده سونش آهن یعنی ریزهٔ او و ریزهٔ هر چیزی، زفان: سونش آهن ریزه وجز آن و براده هم آنرا گویند، هندوی لیچن.

[۱۱] رک: قواس ذیل کلن ص ۱۶۲، زفان: کلن باعزه و آن زحمتی است، رک: موید ا: ۱۷۸، مدار ا: ۱۷۴.

[۱۲] رک: مدار ا: ۲۸۲.

[۱۳] درهمین فرهنگ ذیل پ آمده: پهنه گوی بازی کردن که بهندوی لٹو خوانند؛ قواس ص ۱۸۸: پهنه گوی بازی اما در مدار ا: ۲۶۶ بهنه آمده.

بسه[۱]: نام داروئی است، بتازی اکلیل الملک خوانند.

بریزه[۲]: نام داروئی است.

بزه[۳]: زمین پشته، و میوه ایست خوشبوی که مزه دارد، و بهندی بهتل[۴] گویند، و خربزه[۵] از اینجا گویند یعنی بزهٔ کلان.

بادامه[۶]: جامه ایست که پرکالهای خرد خرد میدوزند و خرقه می سازند.

برمه: سوراخ کن درودگران[۷].

بخته[۸]: میش، و چیزی پوست بازکرده.

بیشه: دشت[۹] و نیستان و چنگ و سازیست چون چنگ.

بسیجیده[۱۰]: ساخته.

باده[۱۱]: شراب.

---

۱. اصل: بسنه اما رک: موید ا: ۱۸۲، مدار ا: ۲۲۲، بسه بشکل بسک نیز آمده.

۲. رک: موید ا: ۱۸۱، مدار ا: ۲۱۵. ۳. رک: موید ا: ۱۸۱، فرهنگ معین ا: ۵۲۴.

۴. قواس ص ۳۶، دستور ص ۱۱۷، موید ا: ۳۶۴ این کلمهٔ هندی مترادف خرچکوک است، چنانچه خود درهمین فرهنگ زفان ذیل خرچکوک این کلمهٔ هندی آمده است، و درموید نیز ذیل خرچکوک این کلمهٔ هندی بحوالهٔ زفان است نیز رک: مدار ۲: ۱۲۶. ۵. نسخهٔ اصل: خوربزه.

۶. موید ا: ۱۷۷: بادامه آن خرقه که از پرکاله های سه گوشه یا چهارگوشه خرد خرد کرده بدوزند الخ؛ مدار ا: ۱۶۱ بادامه حریر مخطط و جامه است که پرکاله های خرد خرد میدوزند الخ؛ نیز رک: معین ا: ۴۳۸.

۷. درودگر بمعنی نجار.

۸. موید ا: ۱۷۹: بخته بالفتح میش و هرچیزی که پوست بازکرده بود و نیز دنبهٔ فربه و پرورده، نیز رک: مدار ا: ۱۹۱.

۹. موید ا: ۱۸۴: بیشه ... و در زفان گویا مرقوم است نیز سازیست مثل چنگ و رباب؛ فرهنگ معین ا: ۶۲۸ سازیست از نی که شبانان می نوازند

۱۰. موید ا: ۱۸۲: بسیجیده سوم وچهارم فارسی، ساخته و قصد کرده؛ نیز رک موید ا: ۲۲۳؛ زفان: بسیجیدن قصد و آهنگ کردن و آراستن.

۱۱. نسخهٔ اصل: بادره؛ این واژه درهیچیک از فرهنگها یافته نشد؛ بظن قوی خطای کاتب است.

باخه[1]: جانوریست آبی، بهندوی کچهوه[2] گویند.
بته[3]: فتح.
بنوه[4]: خرمن.

بهرهٔ بی

برخی[5]: فدا یعنی آنچ بدلِ جان کسی دهند، وبعضی بزای[6] هوز و نیز بزای پارسی گویند.
بفتری[7]: هف[8]، آنک بافندگان را باشد وآن چوبی است که بهنگام بافتن جامه می زنند.
بارگی[9]: اسب را گویند، بعضی گویند اسب بارگیر، وقحبگی[10]، گویند روسپی بارگی یعنی شاهد بازی.
بالای: اسب[11].
بیغ[12]: دفع.

---

[1] رک: موید ا: ۱۷۷، مدار ا: ۱۶۰.
[2] موید: کچه، مدار: کچوه.
[3] کذاست در اصل: اما کلمهٔ درست بته است مترادف بتو ص ۷۱ همین فرهنگ.
[4] کذاست در ادات و موید ا: ۱۸۳.
[5] موید ا: ۱۸۸؛ در مدار ا: ۲۰۴ و جهانگیری ۸۴۸ این بیت سعدی نقل است:
همی رفتی و دیدها درپیش ÷ دل دوستان کرده جان برخیش
[6] اصل: معجمه؛ اما رک: موید ا: ۱۸۸.
[7] قواس ص ۱۸۳: بفتری هف، رک: موید ا: ۱۸۹ و درین ضمن قول زفان گویا موجود است.
[8] زفان: هف بفتری یعنی کارگاه بافنده ومختصر قواس گوید هف چوبی است که در بافتن برجامه زنند. اما این توضیح در نسخهٔ چاپی قواس یافته نمی شود.
[9] موید ا: ۱۸۷: بارگی بمعنی اسب آمده وبعضی گویند که اسب بارگیر، و نیز روسپی وتحبگی را گویند و این هر دومعنی اخیر از زفان گویاست.
[10] نسخهٔ اصل: محتگی؟ واژهٔ بارگی بمعنی قحبگی آمده رک: موید ا: ۲۲۷، مدار ا: ۲۸۰، فرهنگ معین ا: ۴۵۵.
[11] نسخهٔ اصل: است. متن تصحیح قیاسی؛ برای بالای بمعنی اسب رک: قواس ص ۷۲.
[12] مدار ا: ۲۷۴ بیغ دفع.

گونهٔ [۲۰ ا] پ

بهرهٔ ا

پروا: پرواز[۱] و فراغت و قصد[۲] و پرداخت و پرورش، وبعضی بای[۳] عربی گویند.

بهرهٔ ب

پشکوب[۴]: اچارشی[۵] که از شیر و جغرات می سازند و دران جوز مغز نیز اندازند، ترش می باشد، وگویند طعامی است که [از] گوز مغز و سیر و ماست می کنند.

بهرهٔ ت

پلشت[۶]: پلید، وبعضی بفتح لام گویند.

پرداخت[۷]: فراغ، گوئی مختصر پرداخت.

پخت[۸]: لج را گویند یعنی لگد زدن.

پست: کوتاه، وچیزشی[۹] بود بازمین [...[۱۰]] کنند.

---

۱ موید ا: ۱۹۱ این معنی بحوالهٔ لسان الشعرا نوشته.

۲ در موید این سه معنی اخیر بگفتهٔ زفان آورده، و حال آنکه این فرهنگ شامل پنج واژه است که بعنوان معنی پروا آمده نیز رک: مدار ا: ۲۹۸.

۳ در موید و مدار بیاء فارسی است.

۴ قواس ص ۱۴۷، صحاح ص ۳۵، سروری ص ۱۱۹، جهانگیری ص ۱۶۱۲، رشیدی ص ۲۴۶، برهان ص ۲۳۴: بشکوب: مدار ا: ۲۹۹، موید ا: ۱۹۳ پشکوب.

۵ کذاست در قواس و موید و مدار؛ اما در فرس و جهانگیری و رشیدی و برهان: ریچالی، صحاح: ریچار، و ریچار طعامی است که از جغرات پزند (موید)

۶ در مدار ا: ۳۱۲ پلشت بمعنی پلید با این بیت شاهد:

با دلِ پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست ⁂ مدبران راکه دل و جامه پلیدست و پلشت

۷ موید ا: ۱۹۴.

۸ موید ا: ۱۹۳: پخت بالضم پخش را گویند یعنی لگد زدن کذا فی زفان گویا. اما در نسخهٔ حاضر بجای پخش لج است. ولج بمعنی لگد زدن رک: زفان ذیل لج (جیم عربی)

۹ موید ا: ۱۹۴ ... وچیزی که با زمین برابر بود ونشیب الخ.

۱۰ در اصل: ناخوانا.

بهرهٔ «ج»

پازاج[1]: دایه، و در نسخه ای با جیم پارسی و زای معجمه یعنی پاژاچ و این درست تراست.

بهرهٔ «چ»

پخچ[2]: پخش[3] یعنی هرچه پهن شود بر زمین چون میوهٔ پخته که پای بر و نهند، گویند: پخچ شد.

بهرهٔ «خ»

پاسخ: جواب.

پیخ[4]: آبی غلیظ باشد که بر مژه چشم پدید آید، و پیخال[5] نیز گویند.

بهرهٔ «د»

پازند[6]: کتاب مغانست و اسدی گوید[7] صحف ابراهیم علیه السلام، و گویند آن تفسیر زند است.

پژاوند[8]: با زای پارسی، چوبی که پس در افکنند تا کسی بازکردن نتواند.

---

[1] رک: قواس ص ۸۵ متن حاشیه؛ در موید ۱: ۱۹۵ ذیل پازاج بر قول زفان انتقاد نموده و دربارهٔ قرأتهای مختلف بحث کرده.

[2] رک: موید ۱: ۱۹۵

[3] در موید این معنی بحوالهٔ لسان الشعراست.

[4] رک: موید ۱: ۱۹۶، مدار ۱: ۳۲۶.

[5] مدار ایضاً

[6] صحاح ص ۷۴: پازند اصل کتاب صحف ابراهیم علیه السلام است و البستا گزارش آن یعنی تفسیرش.

[7] فرس: پازند اصل کتاب است و ایستا گزارش؛ قواس ص ۱۲: زند و پازند کتاب مغان است و استا نیز گویند. مؤرخان و فرهنگ نویسان دربارهٔ زند، پازند، اوستا حتی زردشت اطلاعات ناقص دارند، اوستا [ایستا، استا] کتاب زردشت است، بزبان مخصوص زبان اوستائی، و زند گزارش و ترجمهٔ آن بزبان پهلوی بخط پهلوی با هزوارشها، و پازند همان زند است بخط اوستائی که از هزوارشها پاک است، در پازند لغات آرامی بلغات ایرانی تبدیل شده و جای خط پهلوی را خط اوستائی گرفته است:

ای خوانده کتاب زند و پازند ٭ زین خواندن زند تا کی و چند

(ناصرخسرو)

[8] رک: قواس ص ۱۲۷، نیز فرس ص ۸۶، صحاح ص ۷۵؛ و درین فرهنگ بیت زیر شاهد آمده: بردار دل از دنیا بنشین تو بخانهٔ خویش ٭ بربند در خانه بقلیج و به پژاوند

پاد[۱]: پاس[۲] که نگاهبان گویند، پادشاه[۳] یعنی نگاهبان بزرگ وجهانبان،وگویند رمهٔ گاوان[۴].
پرند[۵]: گوهر شمشیر و حریر ختنی بی نقش.
پود[۶]: ضد تار و خف[۷].
پند[۸]: غلیواز[۹] و نصیحت.
پسند[۱۰]: پسندیده.
پانید: شکر برگ[۱۱] و آن شکریست که درکهستان برگ شکل راست می کنند و شکر قلم همان شکر برگ را گویند و آن حلوائی است از آن قند یعنی عصاره چو منجمد شود پانید از او سازند و بتازی فانیذ گویند.
پولاد: گوهر آهن.
پژغند[۱۲]: نام درختی است و بعضی ببا و زای عربی گویند.

---

۱ موید ۱: ۱۹۶: پاد بمعنی پاس و پاسبان و نگهبان و پائیدن باشد؛ فرهنگ معین ۱: ۶۳۶ پاد را از پت پهلوی مستفاد می داند که بمعنی حامی و نگهبان باشد؛ گویا واژهٔ پاد اسم فاعل است نه اسم مصدری.

۲ پاس از پهلوی pās، بمعنی نگهداری و پاسبان هر دو می آید، فرهنگ معین ۱: ۶۵۷.

۳ این توضیح درست نیست زیرا پادشاه از کلمهٔ پهلوی پاتخشاه است که معادل آن در فارسی باستان patkhashāi (فرمانروا) است، رک: فرهنگ معین ۱: ۶۴۸ و لغت نامه حرف پ. و کلمهٔ شاه در پهلوی شاه است که از کلمهٔ اوستائی خشتره و در سانسکرت کشتره و در فارسی باستان khashayaθya است. کلمهٔ کشتری، از همان ریشه آمده.

۴ رک: مدار ۱: ۲۷۸، درین فرهنگ در آخر این واژه آمده: و در پنج بخشی است که بیشتر بذال معجمه گویند: اما این اشاره در زفان (=پنج بخشی) در ذیل باد است نه پاد؛ گو حق اینست که قبلاً در باد و پاد امثال این کلمه حرف آخر ذال معجمه بود نه دال مهمله.

۵ رک: موید ۱: ۱۹۷.

۶ رک: بود درهمین فرهنگ و موید ۱: ۱۹۸.

۷ خف رکوی نیم سوخته که زیر چقمق نهند ش تا آتش زود گیرد و نیز گیاهی است نرم که زیر چقماق نهند (موید ۱: ۳۶۲)؛ نیز رک زفان گویا ذیل حرف 'خ'.

۸ رک: فرس ص ۹۲، قواس ص ۵۹، صحاح ص ۷۹: پند غلیواز.

۹ زفان: غلیواج و غلیواز یعنی مرغ گوشت ربای.

۱۰ رک: موید ۱: ۱۹۸.

۱۱ در موید ۱: ۱۹۷، این توضیح بحوالهٔ قنیه و زفان گویا آمده.

۱۲ رک: موید ۱: ۱۹۷.

پرهود[۱]: جامه‌ای که از نقش آتش رنگ زرد نماید و هرچه نزدیک سوختن رسد زرد گردد و بعضی ببای عربی گویند.

بهرهٔ «ر»

پسندار[۲]: پسرزن.

پیکر: صورت

پور: پسر.

پغار[۳]: فانه[۴] یعنی چوبی که میان چوب نهند و باز برستونی برای آنک بشکافند و بعضی بکسر با گویند.

پرمر[۵]: انتظار، وبعضی بزای معجمه گویند

پرواز[۶]: پرورش و خانهٔ تابستانی.

[۲۱ ا] پیلور[۷]: طبیب و دارو فروش.

پندار: تکبر، و امر پنداشتن.

بیور: ده هزار و ببای[۸] عربی نیز گویند، و این پهلوی[۹] است.

[پرگار[۱۰]: پرگر.]

---

[۱] رک: برهود و بیهود درج. فرهنگ ذیل باء تازی.

[۲] رک: موید ا: ۲۰۱.

[۳] دربارهٔ تلفظ این واژه اختلاف است؛ فرس ص ۱۶۹، قواس ص ۱۱۶، صحاح ص ۱۲۳، موید ا: ۱۳۹، سروری ص ۱۴۷: بغاز؛ امارشیدی ص ۲۲۵: پغاز؛ و برهان: بغازد پغاز (هردو)؛ اماجهانگیری ص ۴۹۸: پغار؛ و مدار ا: ۲۱۱ بغار.

[۴] زفان: فانه چوبی که میان چوب نهند یا زیرستونی بوقت پاره کردن برای آنکه بشکافند الخ.

[۵] مدار ا: ۲۱۰ برمو، ا: ۲۹۷ پرمر و پرمو بمعنی انتظار، ونیز بزمو بزای معجمه نیز؛ موید ا: ۲۰۱ پرمر و پژمر بمعنی انتظار، سرمهٔ سلیمانی ۵۰ پرمر.

[۶] موید ا: ۲۰۱، مدار ا: ۲۹۸.

[۷] قواس ص ۱۶۵: بیلور دارو فروش؛ موید ا: ۲۰۳ پیلدور.

[۸] رک: موید ا: ۲۰۳؛ معین ا: ۶۳۹ بیور ده هزار.

[۹] فارسی Bīvar، پهلوی Bēvar. (معین ایضاً).

[۱۰] پرگر و پرگر بمعنی پرگار، موید ا: ۲۰۱.

پرگر : همان پرگاا ست .

[پیکار:][1] جنگ .

پنیر : شیربست

پار : روزهای گذشته ، وگویند پارسال .

پیرار[2]: پیش از سا[3]ل گذشته .

پریر[4]: پیش از دی .

پرندر[5]: شوی مادر .

پاسبار[6]: لگد .

پاسار : همان لگدست .

بهرهٔ ' ز '

پوز[7]: گرد برگرد لب ، میان بینی و زنخ . وگویند پوز دهن از بیرون سوی .

پالیز : کشت خربزه و مانند آن .

---

[1] نسخهٔ اصل : پرگار ؛ دراینجا متن مغلوطست : پرگر همان برگراست ، پرگار جنگ .

[2] نسخهٔ اصل : پیوار متن تصحیح قیاسی ؛ باید علاوه نمود که در فرهنگهای فارسی مانند برهان و جهانگیری و رشیدی کلمهٔ بیوار (نه پیوار) مترادف بیور و بمعنی ده هزار و در جهانگیری ۲ : ۲۲۳۲ ، و رشیدی ص ۳۷۷ بدین بیت سراجی تمسک جسته :

از همت تو کی رسد آخر که بنده را ❊ هر سال عشر الف ز بیوار می رسد

اما در دیوان سراجی که بتوسط راقم السطور تصحیح شده در بیت فوق بجای ز بیوار دلیوار است ، و همین درست بنظر می آید ، و از همین جهت است بنظرم وجود کلمهٔ بیوار در فارسی سابقه ندارد . رک : مقالهٔ بنده ناموارهٔ دکتر افشار ۲ : ۷۹۵ .

[3] در اصل کرم خورده و ناخوانا ، تصحیح قیاسی .

[4] رک : موید ۱ : ۲۰۱ .

[5] رک : مدار ۱ : ۲۹۰ .

[6] رک : موید ۱ : ۱۹۹ ، مدار ۱ : ۲۸۱ .

[7] قواس ص ۸۱ ، دستور ص ۹۰ : پوز گرد لب ، در فرس ص ۱۹۶ ، صحاح ص ۱۲۵ بازای تازی و باز در فرس ص ۱۸۰ بازای پارسی بمعنی میان لب یا بینی ، و در صحاح ص ۱۳۶ بازای فارسی پیرامون دهن .

پشیز: یک مایه[1] دانگ یعنی پیسه و بتازی فلس و بجای درم رود.
پیروز: مبارک و فرّه[2] کننده و مظفر.
پتفوز[3]: کله و گرداگردِ دهان و آن مرغان رامنقار بود و مردم و جانوران دیگررا بیرون از دهان و بباء عربی نیز گویند.
پتواز[4]: جای آرام، و آن آنست که از چوب برای کبوتر و باز راست کنند و آنرا اڈّه خوانند وبعضی بباء عربی گویند.
پدواز[5]: همان پتواز است.
پرواز[6]: پرورش و پریدن و جای آرام.
پربوز[7]: گرداگرد دهن.

بهرهٔ ژ،

پایژ[8]: آفتاب درسرطان، پایژ ماه راگویند یعنی تیرماه وبعضی بباء عربی گویند.
پژ[9]: کنده و نرم[10] وسرکوه و زمین پست وبلند وسرعقبه[11] وگویند نیز یعنی نرم ببای[12] عربی.

---

[1] مدارا: ۲۱۱ ربع دانگ، پشیز و پشیزه (هردو) عه کذاست دراصل، امادر دستورالاخوان ص ۲۷۸ فلس یعنی پیسل، و پیسل در فرهنگها بدین معنی دیده نشد.

[2] موید ا: ۲۰۵ فیروزی کننده، ادات: فره کننده یعنی مظفر.

[3] قواس ص ۸۲: بتفوز گرداگرد دهان و روی، موید ا: ۱۳۸ بتفوز، ا: ۲۰۳ پتفوز گرداگرد کلاه و گرد برگرد دهان، وقیل مرغان را منقار الخ: دستور ص ۲۵۳: پتفوز (اشتباه وتحریف وتصحیف مصنف) رک: مقدمهٔ دستورالافاضل چاپ تهران ص ۳۳.

[4] رک: موید ا: ۲۰۳ که درآنجا بلغت زفان آورده، جعفری ۹۰ بتواز نشیمنهٔ باز.

[5] رک: موید ا: ۲۰۳، مدارا: ۱۹۶، سرمهٔ سلیمانی ۳۰: بدواز، بتواز، برواز.

[6] مدارا: ۲۹۸: پرواز پرورش و جای آرام.

[7] کذاست در موید ا: ۲۰۳: اما قواس ص ۸۱. دستور ص ۹۰: برپوز گرداگرد دهن؛ دراصل بتفوز، برپوز، پربوز، بدپوز وغیره همریشه است.

[8] مدارا: ۲۹۸: پاییژ و پایژ آفتاب در برج سرطان، پایز ماه نیز گویند، بادزاو پارسی، نیزرک. موید ا: ۲۰۵؛ فرهنگ معین ا: ۶۹۶ پاییز (زای عربی)؛ فصل سوم سال، ماندن آفتاب در بروج میزان وعقرب و قوس، خزان. [9] صحاح ص ۱۲۶: پژ سرعقبه باشد؛ قواس ص ۳۰: پژ پشتهٔ بلند بود. نیزرک: فرس ص ۱۰۸ و در فرس وصحاح این بیت شاهد آمده.

سفرخوش است کسی راکه بامراد بود ✤ اگر سراسر کوه و پژ آید اندر پیش

←

بهرهٔ «س»

پلیس: مجذوم.
پخس: عشوه و [گدازش، بمعنی شین] معجمه گویند پخش.
پرواس: بسودن و پرداختن وبسای.
پلاسس: پشمینه، و بت که از شنی سازند.

بهرهٔ «ش»

پش: طرف که بر بند کمر گسخت کنند و بلغتی بای عربی است.
پش: بضم با، جعند را گویند.
پاداشش: جزا.

برای این جمه معانی رک: شرفنامه و موید ۱: ۲۰۵، مدار ۱: ۲۱۶.

نسخهٔ اصل: سرحقه، متن تصحیح قیاسی.

رک: شرفنامه، مدا ۱: ۲۱۶ بابای و زای عربی. صحاح ص ۱۳۲: پژ سر عقبه، مواس ص ۴۲: پژ پشتهٔ بلند: در فرس ص ۱۷۸ وصحاح بیت فسروان شاهد آمده.

رک: موید ۱: ۳۰۶

صحاح ص ۱۱۱ پخس پژمرده بود از هستی ما بجسم. شرفنامه: پخس فرو پژمردن، عشوه وگداز وریخ الخ. نیز رک: معین ۱: ۷۰۴ که پخس وپخسان وپخسانیدن وپخسیدن وپخسیده بمعانی مذکور در فرهنگها دارد.

صحاح ص ۱۴۸ پخش بمعنی پژمرده دست، نیز رک: موید ۱: ۳۰۶، در جهانگیری ۱: ۱۷۴۱ عشق بجای عشوه بحوالهٔ زفان، واضحاً این صورت مبنی است بر اشتباه کاتب در نسخهٔ زفان.

رک موید ۱: ۲۰۶، مدار ۱: ۲۹۹، سرمهٔ سلیمانی ۵۱.

در موید این معنی بحوالهٔ لسان الشعرا آمده.

زفان و موید و مدار: بسیار، و این اشتباه کاتب نسخهٔ زفان است که پیش صاحب موید و مدار بوده.

موید ۱: ۱۹۶، آباری باشد. ۱: ۲۰۶ پلاسس در زفان گویا مکر وحیله و طرز و روش... وبت را گویند یعنی آباری الخ: واضح است که صاحب موید در اینجا دچار اشتباه شده بت بمعنی گلیم.

قواس ص ۴۱۱ البش طرف باشد که بر بند کمر و برجبین کنند، رک. صحاح ۱۴۷-۱۴۸ البش وپش هردو را بمعنی بند آهنین وسیمین آورده. اما طرف بمعنی بند نقره و آهن که بر کمر بندند (موید ۲: ۲۰۷)

موید ۱: ۲۰۷ چغند؛ اما رک: مدار ۱: ۳۰۷، معین ۱: ۷۹۰.

پوزش : عذر یعنی بهانه و معذرت گویند که حجت[1] است.
پژوهش : نصیحت و بازجست[2].
پریش[3] : زهر و خرمای[4] ابوجهل.
پخش : ریخ[5] کدو.
پیغلوش[6] : گلی است از جنس سوسن که آسمانگون نیز خوانند و بر کنارهٔ او نقطهٔ سیاه[7] و بر کنارهٔ رخنهٔ کوچک ، و آنرا پیلغوسش نیز گویند.

بهرهٔ (غ)

پزداغ[8] : مصقله یعنی بدانچه زنگ بزدایند و بضم با هم گویند.

بهرهٔ (ک)

پیوک[9] : عروس.
پکوک[10] : چچه و بعضی پکول [ورق ۲۲ ا] گفته اند بلام آخر و واو پارسی ،

---

[1] رک : موید ا : ۲۰۷. [2] نسخهٔ اصل : حسب ؛ رک : موید ایضاً.
[3] کذاست در اصل ؛ موید ا : ۲۰۷ پیش و پیس بهمین معنی آمده ، نیز رک : مدار ا : ۳۲۸-۳۲۹؛ قواس ص ۵۳ ، دستور ص ۸۸ پیش آنچه از خرما رسن سازند ؛ ادات پیس ، اسپید و مبروص و خرمای ابوجهل که از پوست رسن سازند ، و زهر. پریش بمعنی پریشان ، سرمهٔ سلیمانی ص ۵۲.
[4] سروری ص ۲۳۳ : پیس خرمای ابوجهل باشد که از پوستش رسن سازند.
[5] ریخ و ریخ هردو خوانده می شود ؛ اما این معنی در فرهنگها دیده نشد ؛ ریخ بمعنی فضلهٔ حیوان باشد.
[6] پیلغوسش اصل و پیلوسش مقلوب ، و در فرس ص ۲۱۰ وصحاح ۱۴۸ بهمین صورت درج است. قواس ص ۴۵ ، دستور ص ۸۷ پیغلوسش مانند متن ؛ موید ا : ۲۰۷-۲۰۸ پیغلوشس ، پیلغوسش ، پیلگوشش ونیز در مدار ا : ۳۳۵ و برهان ص ۱۴۴ هر سه صورت ؛ اما در ادات پیلغوسش گلی از جنس سوسن و پیلگوسش نیلوفر.
[7] رک: ادات ؛ موید این خاصیت بحوالهٔ ادات آورده.
[8] قواس ص ۱۷۹ ، سروری ص ۱۵۶ ، رشیدی ص ۳۰۰ ، جهانگیری ا : ۱۱۹۱ بزداغ مصقله.
[9] این کلمه بصورت پیوک ، بیوک ، بیوگ ، پیوگ آمده ؛ رک: فرس ص ۲۷۸ ، ۵۲۸ ، صحاح ص ۱۷۵ ، ۱۹۴ وغیره.
[10] کذاست در دستور وبحرالفضائل و رشیدی ص ۳۲۱ ، اما قواس ص ۱۲۴ : بکول ، ادات ، موید ، ا : ۲۱۰-۲۱۲ ، مدار ا : ۳۱۱-۳۱۳ پکول و پلوک هردو.

چچه و خایسک[۱].

پلنگ[۲]: مرکبان.

پشک[۳]: سرگین گوسپند و شتر و بز.

پاوچک[۴]: ولیکن واو درمیان زیاد است یعنی آنچ از سرگین زنند.

پتک[۵]: کدین[۶] آهنگران.

پلک[۷]: بزرگ.

پلالک[۸]: جنسی از پولاد گوهردار و بلغتی پلارک بارا گویند و مشهور همین است.

پک[۹]: بند انگشت، و نیز گویند پاشنهٔ پای، و بعضی بکسر[۱۰] با گویند.

پوپک[۱۱]: هدهد، و با دوم پارسی نیز گویند.

پوشک[۱۲]: گربه، بلغت ماوراءالنهر[۱۳].

---

۱ شرفنامه، جهانگیری ۲: ۱۵۹۸، پلوک و پکوک یعنی عزفه و خایسک (پتک آهنگران)

۲ کذاست دراصل، واژه و معنیش هر دو مشکوک.

۳ رک: ادات و بحرالفضائل و مؤید ۱: ۲۲۵، مدار ۱: ۳۰۹.

۴ کذاست در قواس ص ۱۴۱ و ادات؛ سروری ص ۲۴۱ پاچک و پاوچک هردو؛ جهانگیری ۱: ۲۲۲ پاچک سرگین گاو را گویند که خشک شده باشد، یا بدست آنرا پهن ساخته خشک کرده باشند ... بستدوی آنرا اوپلی نامند... مدار پاچک و پاوچک هردو.

۵ مترادف این کلمه در فرهنگ معین ص ۶۹۸ اینست: آهن کوب، کوبن، کوبیازه، مرزبه، گرزینه پکوک، پک، مطرقه، کدین، خایسک.

۶ رک: جهانگیری ص ۸۰۹ – ۸۱۰ با بیت شاهد از حکیم نزاری

۷ کذاست دراصل، و ظاهراً این اشتباه است.

۸ صحاح ص ۱۷۵: پلارک و پلالک جنسی از فولاد گوهردار؛ اما مؤید ۱: ۲۰۹، مدار ۱: ۳۱۲ بمعنی تیغ تیز.

۹ برای این دو معنی رک: مدار ۱: ۲۳۲.

۱۰ معین ص ۸۰۳ پک بالکسر بمعنی بند انگشت دست و پای آورده.

۱۱ رک: مؤید ۱: ۲۱۰، مدار ۱: ۲۵۱، جهانگیری ۲: ۱۹۳۷

۱۲ رک: مؤید ۱: ۲۰۹، جهانگیری ۲: ۱۹۴۲

۱۳ این تخصیص دیده نشد؛ پوشک درفارسی متداول است. ممکن است اصلش ماوراءالنهری باشد.

پچواک[۱]: ترجمان معنی بیان کننده.

پیازک[۲]: گیاهی که از آن بوریا بافند، هندوی گوند گویند.

پیک : قاصد.

پشلنک[۳]: پس افتاده.

پلک : سرپوش چشم.

بهرهٔ گ،

پاهنگ[۴]: خوشهٔ انگور، و خیاری که بجهت تخم بزرگ کنند.

پاشنگ[۵]: خوشهٔ خرد انگور نارسیده و خیار بزرگ که از بهر تخم بارگیرند.

پالنگ[۶]: پای افزار چرمین.

پگ[۷]: غوک.

پلنگ[۸]: زرافه و شیر[۹] است و پرنده است.

---

۱ رک: موید ا: ۲۰۹، جهانگیری ا: ۷۳۴.

۲ موید ا: ۲۱۰ بهمین معنی بگفتهٔ زفان گویا نوشته؛ اما کاهی بجای گیاهی، نیز رک: مدار ا: ۲۲۵.

۳ شرفنامه، مدار ا: ۳۰۹ پشلنگ (کاف فارسی) پس افتاده، موید ا: ۲۱۱ پشتلنگ بمعنی پس افتاده و ناقص و معیوب، جهانگیری ۲: ۱۳۵۳، ۱۳۵۵ پشتلنگ و پشلنگ را بمعنی ناقص و معیوب و هرزه و بی معنی، نیز رک: رشیدی ص ۳۱۹.

۴ رک: شرفنامه، موید ا: ۲۱۰، مدار ا: ۲۸۵.

۵ رک: صحاح ص ۱۹۴ برای هردو معنی، و برای هردو شاهدی آورده.

۶ ادات، موید: ۲۱۰، مدار ا: ۲۸۳: پالنگ بمعنی پای افزار چرمین و دریچهٔ خرد، اما قواس ص ۱۵۵: پالنگ بمعنی پا افزار چرمین. در بارهٔ املاء این واژه اختلاف است؛ فرس ص ۲۷۷، سروری ص ۲۳۸: پالیک، صحاح ص ۱۷۴ بالیک، برهان ۳۵۸-۳۵۹ پالنگ و پالیک. جهانگیری پالنگ بمعنی پا افزار چرمین و پالیک بمعنی پاتابه آورده، در فرس وصحاح و سروری بیت زیر از رودگی شاهد آمده وهمین بیت، در رشیدی شاهد پالنگ است، صاحب لغتنامه پالنگ را تصحیف پالیک می داند:

از خز و پالیک آنجای رسیدم که همی ❊ موزهٔ چینی میخواهم و اسب تازی

۷ فرس ص ۲۵۴: پک، قواس ص ۶۸، صحاح ص ۱۷۳: بک، مدار: بک، پک، پگ هرسه بهمین معنی ا: ۲۱۱.

۸ رک: موید ا: ۲۱۱.

۹ ادات وموید: دشمن شیر.

پاچنگ: پای[1] افزار چرمین، و دریچهٔ خرد.
پالهنگ[2]: قودکش[3] یعنی دوال[4].

بهرهٔ «ل»

پرغول[5]: گندم نیم نیم کرده یعنی دلیده[6]، و حلوائی است آنرا افروشه[7] گویند. و به تخجوان[8] فرقوت گویند واگرچه جو باشد و ببای عربی نیز گویند.

پلپل: معروف.

بهرهٔ «م»

پدرام[9]: آراسته و خرم و نیکو چون باغ و مجلس و خانه آراستن و در فرهنگ نامه[10] است: پدرام بفتح اول جای آرام و این را بدواز[11] نیز گویند.

پیام: پیغام گویند، پیام آوران یعنی پیغامبران.

پرچم: معروف.

---

[1] در موید ا: ۲۱۰، مدار ا: ۲۸۳ پالنگ و پاچنگ مترادف است؛ اما در فرس ص ۲۶۴، قواس ص ۱۲۴، صحاح ۱۹۴ پاچنگ فقط بمعنی دریچه یا سوراخ دریچه آورده. جعفری ۶۲ پاچنگ و پاهنگ و پاژنگ دریچه کوچک و کفش.

[2] قواس ص ۱۷۶ پالهنگ قودکش.

[3] زفان و موید ا: ۳۱۲ چنبور: قودکش، برهان ص ۶۲: چنبور پالهنگ.

[4] نسخهٔ اصل: از دوال؛ اما رک: موید ا: ۲۱۱.

[5] فرس ص ۳۲۱: برغول گندم نیم نیم کرده بود.

[6] قواس ص ۱۴۵: برغول دلیدهٔ گندم و افروشه.

[7] قواس ص ۱۴۴: آفروشه نوعی از حلوا بود.

[8] مدار ا: ۲۹۵: پرغول که عرب آنرا فرقوط گویند و فرقوط در موید ۲: ۵۶ بدینطور شرح شده: فرقوط بالفتح دلیده و گندم کوفته و دو نیم کرده و حلوائی که آنرا افروشه نیز گویند، کذا فی القنیه.

[9] صحاح ص ۲۱۶ بدرام و پدرام جای خرم و آراسته و نیکو.

[10] معلوم نیست که این کدام فرهنگنامه است.

[11] قواس ص ۱۲۷: بدواز جای آرام باشد، زفان بدواز و پتواز جای آرام و آن آنست که از چوب برای کبوتر و باز راست کنند الخ.

بهرهٔ (ن)

پرن[۱] : پروین.

پیشن[۲]: آنچ از خرما رسن سازند یعنی کباک[۴] پیشن نیز گویند.

پوزن[۳] : زمین پاک کرده، وزای پارسی نیز گویند.

پرچین : خاربست گردگشت[۴] و باغ و دژ[۵] و بارگاه.

پایندان[۶] : میانجی یعنی ضمان کردن.

پرویزن : غربال و آن آلت بیختن آرد است که بهندوی چلنی گویند.

پریزن[۷] : همان پرویزن است، و ببای عربی نیز گویند، و بیزنده را پریزبان[۸] گویند.

[ورق ۲۳ آ] پرنیان : حریر منقش.

پریون[۹] : دیبای تنک، وبعضی ببای عربی و زای پارسی گویند.

---

[۱] قواس ص ۱۴ : پرن پروین را گویند، فرخی گوید :

تا چو خورشید نتابد ناهید ❊ تا دو پیکر نبود همچو پرن

[۲] کذاست در مؤید ۱ : ۲۲۰، اما مدار ۱ : ۳۲۱ پیشن و پیسن و پژن، جعفری ۲۸۱ کباک ریسمانی از لیف خرما.

[۳] قواس : پوزن ؛ اما رک : مؤید ۱ : ۲۱۹، مدار ۱ : ۳۲۱، سروری ص ۲۴۹، ۱ : ۲۱۶، برهان ص ۲۴۷

[۴] قواس ۵۶، دستور ص ۸۸ خاربست گردگشت، اما در مؤید بحوالهٔ همین لغت یعنی زفان آمده : در زفان گویا مذکور است پرچین باجیم فارسی ماری که بر بند کر سخت کنند.

[۵] این معنی محل نظر است.

[۶] مدار ۱ : ۲۷۷ پاپندان ؛ اما در اکثر فرهنگها پایندان مثلاً رک : مؤید ۱ : ۲۱۵، جهانگیری ص ۱۲۱، سروری ص ۲۵۰، برهان ص ۳۶۵ ؛ اما در رشیدی ذیل پابندان آمده : صاحب جهانگیری این لفظ را تصحیف خوانده بجمیع معانی، و صحیح بای موحده است بدل یای مثناة تحتیه، وسامانی گوید ضامن را ازان پابندان گویند که کفالت پابند ضامن و مضمون عنه هردو باشد ... اما در نسخهٔ معتبرهٔ مثنوی مولوی پایندان (بیا) دیده شد... دستور ص ۹۱ بجای پایندان پابیزان دارد.

[۷] رک : مؤید ۱ : ۲۱۷، فرهنگ معین ۱ : ۷۷۲.

[۸] کذاست در اصل.

[۹] دربارهٔ تلفظ این کلمه اختلاف است. در اکثر فرهنگها پرنون مثلاً رک : مؤید ۱ : ۱۶۷ : برنون مدار ۱ : ۳۰۲ : پریون و پرنون ؛ فرهنگ معین ۱ : ۷۵۸ ولغتنامهٔ دهخدا پرنون، دیوان منوچهری، دبیرسیاقی ص ۱۸۲ : پرنون ؛ اما دیوان سراجی ص ۱۳۰، ۱۵۲ : بزیون.

پیغون[1]: برزه و پیمان و [عهد[2]] و شرط.

پالاوان[3]: آنگ بدان چیزی پالایند یعنی تنگ[4] نیز که بهندوی آنرا بانگ[5] گویند.

پیمان: عهد و سوگند.

پرپهن[6]: همان گیاهی است، تخم اورا کلکنگ[7] گویند.

پایان: آخر کار.

پروین: ستاره[8] از منازل که اورا ثور گویند بتازی[9] و آن شش ستاره است.

بلندین[10]: پیرامون در، وبعضی ببای[11] عربی ومضموم گفته اند.

پارگین[12]: حوض وناودان وگرمابه که غساله[13] دران جمع شوند.

پیکان: معروف [است].

پوشنگان[14]: نام مقامی است نزدیک نیشاپور.

---

۱ درمویدا: ۲۲۰، همین معنی بحوالهٔ شرفنامه نقل شده.

۲ دراصل کرم خورده.

۳ درمویدا: ۲۱۴ این معنی را بحوالهٔ همین فرهنگ (زفان) نقل نموده؛ اما مدار ا: ۲۸۳: پالادن.

۴ رک: همین فرهنگ ذیل اردن ص ۳۲. ۵ موید: بانکه، مدار: پونه.

۶ مویدا: ۲۱۶ پرپهن ... همان گیاه است که تخم اورا کلنک گویند.

۷ زفان: کلکنگ تخم خفسج یعنی لونک، و درهمین فرهنگ (زفان) ذیل خفسج آمده: گیاهی است که بتازی بقلة الحمقاء گویند یعنی لونک.

۸ رک: مویدا: ۲۱۷ ذیل 'پرن'. ۹ نسخهٔ اصل: بتازی خوانند.

۱۰ ادات: پلندین یاباء فارسی پیرامُن در؛ اما درمویدا: ۲۱۸ بگفتهٔ ادات پلندی نوشته.

۱۱ فرس ص ۳۶۳، صحاح ص ۲۳۴، قواس ص ۱۲۴: بلندین (ببای عربی).

۱۲ رک: مویدا: ۲۱۴، مدار ا: ۲۸۰. ۱۳ موید: غساله درآن گرد آید

۱۴ چنانکه معلوم است فرهنگ نویسان نامهای جغرافیائی را بدون هیچ تحقیق در فرهنگ خود داخل می کنند، واین نیز یکی ازآنهاست؛ پوشنگان یا پوشگان نام هیچیک ازشهرهای ایران نیست؛ اما بوژگان وپوشنگ دوشهراست درخراسان، وپوشنگ که بنام فوشنگ وفوشنج نیز شهرت دارد ازهرات ده فرسخ راه دارد (معجم البلدان)، نیز رک: حدود العالم چاپ کابل ص ۳۸۸، پوشنگ یکی ازشهرهای معروف خراسان بود مانند طبسین وآمل ونسا وباورد وهرات وپوشنگ، رک: زین الاخبار ص ۷، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۱، وبوزگان ازنواح نیشاپور، معرب آن بوزجان است نه بوژکان. رک: مراصد ص ۲۲۹، زین الاخبار ص ۱۷۵ ـ امیرنصر ازنیشاپور به بوزگان آمد. نیز رک: حدود العالم ص ۳۸۸ ←

پایون[۱]: پیرایه.
پرهون[۲]: آرایش و نیز[۳] [دایره[۴] گرد ماه و آفتاب]
پژبان[۵]: آرزو و بعضی بباء[۶] و زای عربی گویند.

بهرهٔ 'و'

پوپو[۷]: هدهد، و بواو پارسی نیز گویند.
پینو[۸]: جغرات چکیده، و بعضی گفته اند جغراتی که چک[۹] زده باشد و مسکه ازو نکشیده باشند.
پهلو: نام مرد[۱۰] درشت و بزرگ و ضابط و خانه[۱۱] شاه.
پرتو[۱۲]: جامهٔ باریک.

بهرهٔ 'ه'

پاره[۱۳]: رشوت، و در اسدی طوسی[۱۴] است که شهر[۱۵] است وقلعه و حصار[۱۶] و مانند آن.

← خلاصهٔ کلام: معلوم نیست که منظور نویسنده بوزگان است یا پوشنگ.

۱ رک: موید ۱: ۲۱۵؛ مدار ۱: ۲۸۸. ۲ رک: موید ۱: ۱۶۹ (برهون) ۱: ۲۱۷، پرهون فرهنگ معین نیز برهون و پرهون هر دو بهمین معنی نوشته رک: ۱: ۵۱۷، ۷۶۸.

۳ نسخهٔ اصل: بژ، متن تصحیح قیاسی.

۴ اضافه از روی موید الفضلا.

۵ رک: موید ۱: ۲۱۷، مدار ۱: ۳۰۶.

۶ موید ۱: ۱۶۸، مدار ۱: ۲۱۹ بژبان (بای عربی و زای فارسی).

۷ موید ۱: ۲۲۱ پوپو و پوپک: هدهد، سرمهٔ سلیمانی ۴۱ پوپو.

۸ موید ۱: ۲۲۱ (پیو غلط چاپی)، مدار ۱: ۳۳۶.

۹ مدار: جغراتی که چک کرده باشند مسکه کشیده باشند.

۱۰ رک: ادات، موید ۱: ۲۲۱، مدار ۱: ۳۲۳.

۱۱ این معنی در مدار درج شده.

۱۲ در موید ۱: ۲۲۱: پرتو جامهٔ باریک کذا فی زفان گویا و در ادات الفضلا با باء تازی بمعنی دیبای منقش درنهایت نزاکت و لطافت. رک: پریون درهمین فرهنگ.

۱۳ رک: صحاح ص ۲۶۳، موید ۱: ۲۲۲، و درین لغت اخیر این معنی بحوالهٔ شرفنامه و گفتهٔ زفان معنی دیگر نوشته.

۱۴ فرس و صحاح ص ۲۶۴ باره باروی شهر و قلعه.

۱۵ یعنی معنی کلمه شهر است، نه نام شهر.

۱۶ این معانی واژهٔ باره است، نه پاره، رک: قواس ص ۱۲۸، صحاح ص ۲۶۴

پنجه[1]: طرهٔ موی[2] که عورات برکله بانهند وپیشانی، وگیاهی است که آنرا نوبیچ[3] گویند.

پذیره[4]: رفتن در پیش وباز آمدن.

پوره[5]: تنهٔ درخت، بعضی ببای عربی[6] گویند.

پیلسته[7]: ببای عربی[8] نیز گویند، رخساره.

پیغاره[9]: طعنه وسرزنش وبهتان.

پالکانه[10]: دریچه وآن در کوچک باشد، در دیوار که ازو پنهان می[11] نگرند، و بود که مشبک[12]

---

[1] بظاهر واژهٔ درست باید پیچه باشد زیرا درهمین فرهنگ مترادف نوبیچ پیچه است نه پنجه؛ اما برای پیچه بمعنی طرهٔ موی وگیاه رک: موید ا: ۲۲۶، مدار ا: ۳۲۵، در موید بحوالهٔ زفان ترجمه کونین نوشته؛ امانسخهٔ حاضر این قول را مورد تایید قرار نمی دهد.

[2] معین ا: ۸۲۰ پنجه بمعنی ۱. پیشانی ۲. موئی که از سر زلف ببرند وآنرا پیچ وخم داده بر پیشانی گذارند، و درهمین فرهنگ ا: ۸۷۶ پیچه بمعنی ۱. قسمی روی بند. ۲. عصابه که زنان بر پیشانی بندند. ۳. پیرایهٔ مرصع که برسر عروس بندند. ۴. زهی که زنان وپسران بر روی گذارند. ۵. گیس عاریه. ۶. طرهٔ زلف وکاکل که بپیچند و بر یکدیگر گره زنند. ۷. پیشانی الخ؛ از تفصیلات بالا روشن است که پنجه وپیچه هر دو صورت در فارسی سابقه دارد.

[3] زفان: نوبیچ لبلاب وآن گیاهی است که بر درخت بپیچد... وآنرا پیچه نیز گویند. الخ.

[4] رک: موید ا: ۲۲۳، مدار ا: ۲۹۱، سرمهٔ سلیمانی ۵۷ پذیره استقبال وقبول کردن.

[5] کذاست در ادات، موید ا: ۲۲۵، رشیدی؛ اما دستور وبحرالفضائل و مدار ا: ۳۲۱ پوزه و بوزه بهمین معنی. ادات بوز نیز همین معنی دارد، جهانگیری ۱۹۴۱، پوره تنهٔ درخت.

[6] نسخهٔ اصل: بای پارسی.

[7] قواس ص ۸۰، ادات، موید ا: ۲۲۴، برهان ص ۴۴۷، سروری ص ۲۷۳ پیلسته (کذاست درمتن) اما بیلسته ببای عربی معنی دیگر دارد،
رک: قواس ص ۸۰ ح.

[8] نسخهٔ اصل: فارسی، متن تصحیح قیاسی.

[9] صحاح ص ۲۶۹: پیغاره طعنه وسرزنش و ملامت، موید ا: ۲۲۶ سرزنش کذا فی القنیه و در ادات و زفان گویا بمعنی بهتان نیز هست؛ نسخهٔ ادات که پیش بنده است فقط سرزنش وطعنه، مدار کذا فی المتن.

[10] کذاست در مدار ا: ۲۸۳؛ اما صحاح ص ۲۶۴ بالگانه بهمین معنی، سرمهٔ سلیمانی ۴۲ بالکانه و پالکانه.

[11] نسخهٔ اصل: گرند. [12] صحاح: شاید کرشبک نیز باشد.

است وگویند پالانه[1] چهجه یعنی بام بلند.

پیغوله[2]: گوشهٔ خانه و دیده، و دربنیاد همان گوشه است که بتازی زاویه وبپای پارسی کنج گویند.

پیواسته[3]: برج فصیل حصار.

پدرزه[4]: چیزی که درجامه و ازار بندند.

پیرزه[5]: همان پدرزه است.

پده[6]: رکوی یعنی پارهٔ جامهٔ سوخته[7] که آنرا خف[8] گویند وبپای[9] [ورق ١٢۴ ا] عربی ومفتوح گفته اند.

پرگنه[10]: بکاف فارسی معامل[11] یعنی لختی زمین.

پاغنده[12]: پنبه زده یعنی ندف کرده وغلوله ساخته.

پهنه[13]: گوی بازی کردن که بهندوی لشو[14] خوانند، وگویند که کفچه باشد که بروگوی بازی کنند خردگان

---

١ مدار قیل پالانه چهجه، موید ا: ٢٢١ پالگانه بام بلند کذا فی الزفان گویا؛ قواس ص ١٢۴، موید ا: ١٧٧ بادگانه دریچه (موید: هندی دریچه).

٢ فرس ص ۴۵٧، دستور ص ١٢٨، صحاح ص ٢۶٩ پیغوله گوشهٔ خانه، اما در ادات وموید ا: ٢٢٧، مدار ا: ٣٣٢ پیغوله یعنی گوشهٔ خانه وگوشهٔ چشم.

٣ رک: قواس ص ١٢٨.

۴ صحاح ٢۶۵: بدرزه خوردنی را گویند که در ازار یا در رکو بندند، نیز رک: موید ا: ٢٢٣، مدار ا: ٢٩٠.

۵ ادات: پیرزه بابای فارسی، آن چیز که درجامه یا در ازار بندگره بندند، نیز رک: مدار ا: ٣٢٧.

۶ فرس ص ۴٢۶: پده رکوئی بود سوخته و پو وپده حراق بود.

٧ قواس ص ١٧٧: سوخته خف را گویند.

٨ قواس ایضاً پده هم خف باشد.

٩ صحاح ص ٢۶۵.

١٠ ادات: پرگنه باکاف فارسی پارهٔ زمین که ازان باج وخراج یک ساله بگیرند؛ نیز رک: موید ا: ٢٢٣-٢٢۴، مدار ا: ٢٩۶.

١١ کذا است دراصل.

١٢ رک: صحاح ص ٢۶١، ٢۶٧، موید ا: ٢٢٢.

١٣ رک: موید ا: ٢٢۶، مدار ا: ٢۶۶، ٣٢۵

١۴ این کلمه درموید موجود است.

وغازیان ، و این را بتازی طبطاب[1] گویند.

پدمه[2] : بهره

پیله[3] : اصل افریشم و اسدی نبشته[4] است پیله آن بادامچه[5] باشد که تخم ابریشم اندرو باشد و بیله بباى عربی گیاه دارو و ریم که از[6] خون شود.

پیاله : قدح[6] می.

پاره[7] : شکسته.

پیسه[8] : بباى پارسی ، ابلق یعنی سپید و سیاه پوشیده شده و آماسیده.

پژوه[9] : بازجست[10] وتفحص و بازپرس و جمیع پیرایه[11] آرایش.

پروانه : آن که درمیان آید برای نفاذ حکم ، و کرمی که بر چراغ افتد.

پالونه[12] : پالاون[13] ، و گویند پالونه کف گیر[14] حلوایان ، آنچه بدان شکر صاف کنند.

---

[1] تختهٔ گوی بازی است ، فرخی :

زهیبت تو دل دشمن تو اندر بر ❊ چنان طپد که طپد گوی گرد بر طبطاب

[2] رک : موید ا : ۲۲۳ ، سرمهٔ سلیمانی ۵۸ . [3] رک : قواس ص ۱۸۵ ، صحاح ص ۲۶۹ ، موید ا : ۲۲۷ ، در ادات است : بابای فارسی ریم و کرم افریشم که تخم افریشم است.

[4] فرس چاپ مجتبائی ص ۲۱۶ پیله آن باداچه که تخم افریشم درو باشد الخ .

[5] اصل : بادیچه ، تصحیح از روی فرس اسدی. [6] همین است در شرفنامه ، رک : موید ا : ۲۲۷.

[6] رک : ادات ، موید ا : ۲۲۶.

[7] در موید بحوالهٔ زفان گویا بمعنی زاده نوشته ، پاره درهمین لغت بمعنی رشوت است که گذشت.

[8] رک : ادات و موید ا : ۲۲۶ ، مدار ا : ۳۲۹.

[9] صحاح ۲۶۸ پژوه بازجستن بود و عرب تفحص ، جهانگیری ۱۲۳۰ بازجست وتفحص بمعنی پژوهش نوشته ، معین ۷۷۸ پژوه بمعنی پرسش و بازخواست.

[10] نسخهٔ اصل : بازجسته ؛ متن تصحیح قیاسی.

[11] این معنی بنظر نیامده . بظاهر معلوم می شود که واژهٔ که معنیش پیرایهٔ آرایش باشد درینجا افتاده.

[12] معین ا : ۶۸۰ پالونه ، پالاوان پالاون ، پالونیه آلتی که بدان چیزها را صافی کنند ، جهانگیری ا : ۲۳۹ پالونه ، پالاون ، پالوانه دارد.

[13] نسخهٔ اصل : پالان.

[14] موید ا : ۲۱۴ ذیل پالاوان :

اما در زفان پالاوان آنکه بدان چیزی پالایند.

پاده : گوبان[1] ونگاهبان ، وگویند رمهٔ[2] گاوان ، واینجاست که گوبان را پادبان[3] گویند.

پژوهنده[4] : متفحص.

پراشیده[5] : ازهم جُداکرده.

پریشیده[6] : پریشان و پرافشانده راگویند.

پالوایه[7] : فراشتک ، بعضی بباشی[8] عربی گویند.

پهنانه : بوزنه ، وبعضی باشی[9] عربی گویند.

پلمه[10] : اتهام و دروغ [گفتن ومتهم] کردن.

پاینده : همیشه.

---

[1] موید ۱ : ۲۲۲ عیناً همین مطالب رابگفتهٔ تحفه آورده.

[2] مدارالافاضل ۱ : ۲۷۹ همین معنی درج نموده ، فرهنگ معین ۱ : ۶۵۰ پاده بمعنی گله وچرگان و چوبدستی ، و پاده بان رابمعنی گله بان و چوپان نوشته.

[3] کذاست درموید ! اما درفرهنگ معین پاده بان.

[4] صحاح ص ۲۶۸ : و دانشمندرابسبب آنکه دانش می جوید "پژوه" خوانند. ظاهراً بجای پژوه پژوهنده درست باشد.

[5] موید ۱ : ۲۲۳ : پراشیده ازهم جداشده وپریشان شده وبیخودگردیده وبرباد داده.

[6] اسم مفعول ازمصدر پریشیدن بمعنی فرونشاندن و پاشیدن وبیخودگشتن و بدحال گردانیدن (زفان گویا) ؛ فرهنگ معین پاشیدن ، پراشیدن ، پریشیدن ، پاچیدن، مترادف اند (رک : ۱ : ۶۶۵ ، ۷۱۴).

[7] این واژه بشکل بالوانه و پالوانه و بالوایه وپالوایه و پالونه ونیز بالواه به فرهنگ آمده است، رک : موید ۱ : ۱۷۸ ، ۲۲۲ (پالونه اشتباه چاپی ، اصلاً پالوایه)

[8] خودهم درین فرهنگ ذیل بالوانه آمده : مرغکی است مقدار گنجشک سپید وسیاه الخ ، در ادات پالوانه بهمین معنی آمده ، اما درشرفنامه پالوایه مذکوراست (موید ۱ : ۱۷۸)؛ واضحاً فراشتک همان مرغکی است که ذیل پالوایه مشروح است چنانچه خود صاحب زفان گویا ذیل فراشتک نوشته.

[9] رک : موید ۱ : ۲۲۵ ، ۱۸۴، قواس ص ۷۶.

[10] رک : موید ۱ : ۲۲۵. درجهانگیری ۲ : ۱۵۹۶، پلمه بمعنی تخته ولوح نیز نوشته و از همین بیت عمید لویکی تمسک جسته :

نخست چون پدرم پلمه درکنارنهاد ❊ چه علمها که نخواندم ازان لطیف زبان

پغنه[1] : پایهٔ نردبان.
پیروزه[2] : سنگی است سبز که بر انگشترین نهند.
پژولیده[3] : بسوده و پژمرده.
پاشنه : عقب پای.
پرونده[4] : بستهٔ قماش یعنی بسل و گویند بقچهٔ جامه و بعضی برونده[5] و بعضی پرونده گویند.
پیواره : غریب[6] و تنها، و بعضی بپای[7] عربی گویند و این درست تراست و پیوه[8] نیز ازین است.
پده[9] : درختی است چوب سخت، بار ندارد.
پروازه[10] : آنک اورا چرانیده و فربه کرده باشند، بتازی مسمّن[11] گویند.

---

[1] موید ا: ۲۲۴: پغنه پایهٔ زینه و نردبان؛ جهانگیری ۱۴۲۲ بدین بیت شهاب مهره تمسک جسته:
پغنهٔ بام دولتت باشد ※ این چهار آخشیج و هفت فلک

[2] یعنی فیروزه. [3] اسم مفعول از مصدر پژولیدن که در همین فرهنگ (زفان گویا) بمعنی بسودن و پژمرده شدن آمده؛ و در جهانگیری ا: ۱۲۲۰ بمعنی درهم شدن و پریشان گردیدن. [4] موید ا: ۲۲۴ پرونده: بستهٔ قماش و بقچهٔ جامه
کذا فی الشرفنامه و در زفان گویا بدین معنی بر وزن غلطیده. اما در نسخهٔ حاضر پرونده است، نه پرویده. واضحاً نسخهٔ که پیش صاحب موید بوده، اشتباه کاتب داشته بود.

[5] نسخهٔ اصل: سکه، اما رک: موید. [6] درجهانگیری بپای فارسی است اما در فرس ص ۴۲۷ برونده است و بیت آغاجی شاهد آمده.

[7] درموید ا: ۲۲۷ همین توضیحات بحوالهٔ ادات آمده.

[8] درجهانگیری ص ۲۲۲۲ پیواره نوشته و بیتهای شاه داعی شیرازی و حکیم اسدی شاهد آورده؛ درحاشیهٔ جهانگیری ص ۲۲۲۳ بیتهای اسدی (گرشاسپ نامه) و سنائی افزوده شده.

[9] رک: موید ا: ۲۲۷، مدار ا: ۲۷۵ پیوه زنی.

[10] رک: موید ا: ۲۲۳، نیز رک: توضیحات ذیل بده؛

[11] کذاست در اصل؛ اما اصل کلمه پرواره است چنانک ازین شواهد بوضوح پیوندد:
نبرد شیر ست بلغاری ※ ماهی تازه مرغ پرواری (هفت پیکر ۲۵۸)
اسب لاغر میان بکار آید ※ روز میدان نه گاو پرواری (سعدی گلستان)
سودای تو از برای قربان ※ بشکست زمانه را بپروار (سرودی ص ۲۲۴)
کس مرغ را که داشت بپروار ندهد آب ※ من مرغ شم وار زآب بپرواری روم (خاقانی، دیوان ۸۹۸)
درجهانگیری ۸۹۲-۸۹۳ ذیل پردار و پرواری آمده: جانوری که درخانهٔ خنک بندید که فربه شود بدین جهت پرواری خوانند و مردم بغلط خیال نموده اند که پرواری به معنی پرورش داده است و حال آنکه ←

پاتله : یعنی کراهی[32].

پاخره : بهندوی اوتهه[33] گویند، برای نشستن راست می کنند بر ستانهٔ در.

پشیزه[34] : که در کارد و جزو آن سخت می کنند.

پژه[35] : استر، ضد ادره[36].

پره[37] : دایره که بگرد چیزی کنند، و چیز است که از ساز درودگران و دندانهٔ کلید[38] آن باشد.

پنجره : قفس.

پرستنده : خدمتکار.

پیراه[39] : آرایش [۱۲۵ ا] و زیب و نکوئی.

پیمانه : قفیز[40] و کیل که بدان هر چیزی پیمایند.

پشه : موشه[41] گویند، بتازی بعوض[42].

← پرورش داده پرورده است نه پرداری الخ، و درهمین فرهنگ ذیل پرورده آمده : جانوری را گویند که در پروار بسته فربه گرده باشند. الخ.   [31] موید ا: ۲۲۴ همین معنی بحوالهٔ قنیه نوشته.

[32] رک : موید ا: ۲۲۱.   [33] رک : موید ا: ۲۲۱؛ مدار ا: ۲۷۸ اوت

[34] موید ا: ۲۲۴ : پشیزه چیزیکه در دامن خیمه دوزند و ریسمانی که دردی کشند و چیزی که میان تیغ و دستهٔ کارد وصل کنند.

[35] موید ا: ۲۲۴ : پژه استر قبا و جز آن.

[36] یعنی ابره.

[37] نسخهٔ اصل : پزه اما رک : موید ا: ۲۲۴ : پره دایرهٔ لشکر ... و پرهٔ کلید و برگ کاه ... کذا فی القنیه ، و در زفان گویا بمعنی ترنجیده آورده است ؛ واضح ست که نسخه ای از زفان که نزد صاحب موید بوده از نسخهٔ حاضر متفاوت بوده.

[38] رک : جهانگیری ص ۸۹۹ که در آن فرهنگ پره بمعنی های حلقه زدن لشکر ، دامن و کناره ، جزوی از قفل ، برگ کاه آمده با بیتهای شاهد. برای معنی جزوی از قفل این بیت سیف اسفرنگی شاهد است :

ناطقه بی اختیار مدح تو سازد ⁂ پرهٔ قفل سخن کلید زبان را

[39] موید ا: ۲۲۶ : پیرایه و پیراه آنچه بدان زینت افزایند و زیب و نکوئی.

[40] در موید ا: ۲۲۷ همین معنی بگفتهٔ زفان نقل نموده.   [41] زفان : موسه زنبور و بضم میم نیز گویند، نیز رک : سرمهٔ سلیمانی ص ۲۳۵.   [42] دستور الاخوان ص ۱۰۹ : البعوض پشه.

پالوده[۱]: بر زدود[ه] یعنی مروق کرده و نام حلوائی[۲].

پله : کفهٔ ترازوی.

پرزه[۳]: ابریشم پاره[۴] باشد که از جامهٔ دیبای فرسوده بردارند.

پوشنه[۵]: سرپوش هر چیزی چون چادر و جز آن.

بهرهٔ ی

پی[۶]: پیش و نشان پای و پای پس و قصد[۷].

پالای[۸]: اسب جنیبت.

پیوستگی[۹]: وسیلت.

پیروزی[۱۰]: ظفر، روائی[۱۱] حاجت.

پیوی[۱۲]: عروس.

---

۱ اسم مفعول از مصدر پالودن ؛ خلاصهٔ چیزی کردن و صاف کردن.

۲ یعنی فالوده.

۳ موید ا: ۲۲۳ : پرزه پارهٔ ابریشم که از جامهٔ دیبای کهنه و نو بردارند.

۴ نسخهٔ اصل : ابریشم کار ، متن تصحیح قیاسی.

۵ نسخهٔ اصل : پوشته ؛ اما رک: مدار ا: ۳۲۲ ، جهانگیری ۲ : ۱۹۴۳ ؛ موید ا: ۲۲۵ پوشینه بهمین معنی ، نیز رک : سرمهٔ سلیمانی ص ۵۸ .

۶ در موید ا: ۲۲۸ پی بمعنی سینه و قدم و نشان پا و قصد آمده ؛ اما در جهانگیری ص ۲۲۳۶ پی را بهشت معنی آورده از آنجمله است پای و نشان پای و دنبال و تعاقب ، بهره برای بار و مرتبه.

۷ بظاهر در پی کسی بودن درنظر است ؛ اما سعدی درین بیت بمعنی دنبال نوشته :

سگ اصحاب کهف روزی چند ؛ پی نیکان گرفت و مردم شد

۸ در موید بالای و پالای ، ا: ۱۸۷ ، ۲۲۷ بمعنی اسپ جنیبت . اما در جهانگیری ص ۲۲۶ 'پالا' ست نه 'پالای' ، حکیم اسدی گوید :

ز دروازه تا درگه شه دو میل ؛ دو رویه سپه بود پالا و پیل

۹ موید ا: ۲۲۹ : پیوستگی وسیلتی کذا فی القنیه منقول از زفان گویا.

۱۰ رک : موید ا: ۲۲۹ ؛ معین ا: ۸۹۸ : پیروزی = فیروزی ، ظفر و غلبه ، کامیابی و روائی حاجت.

۱۱ در اصل کرم خورده ، اما رک : مدار ا: ۳۳۷ ذیل پیوزی ، معین ا: ۸۹۸ معنی دوم.

۱۲ موید ا: ۲۲۹ بهمین معنی بگفتهٔ زفان نوشته رک : مدار ا: ۳۳۰۱

پیوگانی[۱]: عروسی است.
پیزری[۲]: رخت و اسباب پیزری فروشان.
پری: معروف (است).
پایندانی[۳]: میانجی گری.
پزوی[۴]: کمینه و فرومایه از مردمان که بتازی ارذل گویند.

گونهٔ ت،

بهرهٔ الف،

ترا[۵]: دیوار، و گویند دیوار باشد که در وی گلابه سخت کرده باشند.
تیلا[۶]: خبزدوک[۷] منقش.
توتیا[۸]: سنگی است که سرمه سا[۹] زند و گویند سنگ بصری[۱۰] آب انگور آتش کرده.

---

۱ رک: موید ا: ۲۲۹، مدار ا: ۳۳۸، موید ا: ۱۹۰ بیوگانی بهمین معنی دارد اما صاحب مدار این را غلط قرار می دهد.
۲ نسخهٔ اصل: پیروزی، موید ا: ۲۲۸: پیرزی بهمین معنی؛ مدار پیرزی و پیورزی ا: ۳۲۷، ۳۳۷ بمعنی رخت و اسباب که می فروشند، اما این همه اشتباه است، معین ا: ۹۰۱ پیزر (Pīzor) نوعی جگن که در آب روید؛ پیزری (Pīzori) منسوب به پیزر، آنکه پیزر فروشد.
۳ رک: موید ا: ۲۲۷، معین ا: ۶۹۵، و پایندان درهمین فرهنگ (زفان)
۴ موید ا: ۲۲۸ پژوی، جهانگیری ا: ۱۲۳۰ پژوی، معین پزوی و پژوی ا: ۷۷۵، ۷۷۸ بهمین معنی؛ مدار ا: ۳۰۶ پژوهی؛ بظاهر اشتباه.
۵ معین ۱۰۵۸: ترا ... دیواری که با کاهگل و گلابه استوار کنند.
۶ موید ا: ۲۳۱: تیلا چنبر رسن و خبزدوک منقش، جهانگیری ۲: ۲۲۶۲ بمعنی اوّل.
۷ زفان: خبزدوک کرمی است منقش که آنرا سرگین غلطانک گویند، و بعضی هزارپایه، نیز رک: موید ا: ۳۶۴، جهانگیری ا: ۵۸۱.
۸ موید ا: ۲۳۰ ذیل عربی آمده.
۹ در موید بگفتهٔ اشرفنامه و زفان گویا آمده.
۱۰ مدار ا: ۴۰۲ ... قیل بصری را به شیرهٔ انگور راست می سازند.

بهرهٔ ب

تاب: فروغ یعنی تابش و تفش یعنی گرمی آتش و آفتاب و تابه نیز گویند، وطاقت و رنگ[1] و آنچه در رشته و رسن وجز آن از تافتن افتد، چنانکه زلف نیکوان، یعنی پیچ که درین چیزها افتد آن را تاب گویند، وجوق را هم گویند یعنی فوج[2]، ودنج[3] نیز باشد.

ترب[4]: حیلت و مکر.

تیب[5]: شیب[6] و سرگشته یعنی مدهوش.

تراب[7]: رفتن آب بود به بالا اندک اندک و روغن نیز که از آوند بالا شدن گیرد و گویند از آن روی نخل می تراید[8].

توب[9]: دیده.

بهرهٔ ت

تبست[10]: چیزی از کار افتاده یعنی تباه شده.

تبت: نام موضعی است که آنجا مشک خیزد در بلاد ترکستان و گویند شهر ختن[11].

ترت[12] و مرت: بزیان[13] [آمده] را گویند.

---

[1] جهانگیری ۱: ۲۵۵ طاقت و توانائی.
[2] نسخهٔ اصل: رنوج، اما در موید ۱: ۲۳۲ بگفتهٔ زفان فوج، نیز رک: مدار.
[3] رک: مدار ص ۳۳۹ ذیل تاب.
[4] رک: سرمهٔ سلیمانی ص ۶۰.
[5] موید ۱: ۲۳۳: تیب بوزن ومعنی سیب، و بیقرار و سرگشته و مدهوش، اما جهانگیری ۲: ۲۲۵۳ معنی اوّل ندارد؛ نیز رک: مدار ۱: ۴۰۹.
[6] دراصل سیب؛ اما سرمهٔ سلیمانی شیب، و شیب بمعنی مدهوش، جهانگیری ۲: ۲۳۱۴.
[7] موید ۱: ۲۳۲، مدار ۱: ۳۶۰، جهانگیری ۱: ۹۰۳.
[8] از مصدر ترابیدن و تراویدن. رک: زفان بخش سوم.
[9] رک: موید ۱: ۲۳۲ که همین معنی بگفتهٔ زفان درج شده، نیز رک: مدار ۱: ۴۰۱.
[10] دراصل افتاده؛ اما رک: صحاح ۱: ۴۳ با شاهد بیت سوزنی:

اگر نه عدل شهستی و نیک رائی او ⁂ یقین شدستی کار جهان تباه و تبست

موید ۱: ۲۳۳: تبست.
[11] تبت از بلاد چین باشد و از ختن هیچ علاقه ندارد. اما در ادبیات فارسی مانند ختن مشک تبت شهرت دارد.
[12] نسخهٔ اصل: ترت لفظ و مرت؛ بظاهر صورت درست ترت (لفظ) و مرت (تابع).
[13] رک: صحاح ۱: ۴۳ که بزیان آورده دارد؛ جهانگیری ۱: ۹۰۷ تاخت و تاراج، زیر و زبر.

تملیت[1]: بارکه برپشت ستور می بندند، تنبلیت[ص] نیز گویند.

بهرهٔ ج

تلاج[2]: بانگ و مشغله یعنی غلبه.
تنج[3]: افشردن و فراهم نشاندن، گویند. تنج یعنی فراهم نشان.
ترنج[4]: فراهم افشردن.
ترفنج[5]: راه باریک و دشوار باشد.
تاراج: غارت و از یکدیگر[6] جدا جدا کردن.

بهرهٔ چ

تیماچ: چرمی است رنگین و خوشبوی، آن شب که طلوع سهیل شود برنگ و [۱۲۶]
بوی حاصل[7] شود چنانک[ع].

بهرهٔ خ

تشلیغ[8]: مصلا یعنی سجاده.
تاخ[9]: درختی است که هیزم او زود بسوزد.

---

[1] در مؤید ایضاً تخصیص اندک باری است، و هم چنین است در جهانگیری ۱۶۸۲ تملیت بار اندکی را گویند که بربار بزرگ بندند. [ص] جعفری ۱۹۹ تنبلیت بارکم باشد.
[2] مؤید ا: ۲۳۴ تلاج و تلانج هردو بمعنی بانگ و مشغله، فرس ۵۴ تلاج بدین بیت شاهد:

شب بیامد بر درم دربان باج ⁂ در بجنبانید با بانگ و تلاج

[3] رک: ادات: مؤید ا: ۲۳۶ و مدارا: ۳۹۴، عیناً عبارت متن آمده؛ از مصدر تنجیدن؛ اما این مصدر در زفان و مؤید نیامده.
[4] از مصدر ترنجیدن بمعنی گرفته شدن و درشت گشتن رک: زفان، و نیز رک: سرمهٔ سلیمانی ۶۱.
[5] رک: قواس ص ۳۴، صحاح ص ۵۱، مؤید ا: ۲۳۶.
[6] در مؤید ایضاً این معنی بگفتهٔ همین فرهنگ (زفان) درج شده.
[7] ادات: تیماج چرمی ... که سهیل طلوع شود آن چرم را رنگی و بوئی حاصل شود. [ع] گذاشت در اصل.
[8] مؤید ا: ۲۳۹: تسلیغ، اما رک: جهانگیری ص ۱۲۶۰ و قواس ص ۱۵۸.
[9] جهانگیری ص ۲۵۷: تاخ نام درختی است که چوب آنرا هیزم سازند، آتش آن از هیزمهای دیگر بیشتر ماند و آنرا تابغ نیز گویند. و در حاشیهٔ جهانگیری بیت
←

ترخ[۱]: نام گیاهی است.

بهرهٔ 'د'

ترفند[۲]: بغین نیز گویند.
ترکند[۳]: همان ترفند است یعنی مکر و حیله و تزویر.
تکند[۴]: خانهٔ مرغ و بعضی بکسر تا گویند.
تند: توانا[۵] و فربه و جنبان.
تربد: نام[۶] داروئی است چون نی میانه خالی، تربد نایژه[۷] [را] گویند.

بهرهٔ 'ر'

تیر[۸]: عطارد و نام ماه که آفتاب در برج سرطان باشد و آنرا تیرماه گویند و آنچه در سقف بود و تیر و کمان و نام[۸] مرغی است و فصل خزان و نصیب و تیر کشتی و سیزدهم[۹] روز از ماه.

← سوزنی درج است که موید معنی مذکور در جهانگیری است:
سوال من بتو گیرا ترست میدانم
از آنکه آتش افروخته بهیزم تاخ

نیز رک: فرهنگ نظام ۱/۱۷۷.

۱ـه موید ۱: ۲۳۹: ترخ بالفتح نام گیاهی است و قبیل ترنج.
۲ـه موید ۱: ۲۴۰: ترفند و ترکند و ترونه بمعنی مکر و حیله، اما صحاح ۷۶، قواس ۱۶۰: ترفند، جهانگیری ص ۹۱۲ ترفند و ترفنده دارد. عـه ادات و جعفری ۱۲۱ ترفند و ترکند.
۳ـه رک: قواس ص ۱۳۳، موید ۱: ۲۴۱، جهانگیری ۲: ۱۵۰۶.
۴ـه موید ۱: ۲۴۱ تند بحوالهٔ شرفنامه بمعنی جنبان و جنبنده و بحوالهٔ زفان گویا توانا و فربه نوشته.
۵ـه موید ۱: ۲۴۰ بهمین معنی بحوالهٔ ادات و زفان درج نموده.
۶ـه زفان: نایژه ساز جولاهان، جهانگیری ۱: ۵۲۱ نایژه نی میانه تهی باشد چنانکه جولاهگان دارند.
۷ـه موید ۱: ۲۴۴؛ در جهانگیری ۲: ۲۲۵۴ - ۵۷ بیست و چهار معنی این کلمه درج شده.
۸ـه کذاست در موید و مدار ۱: ۴۰۹؛ و جهانگیری ۲: ۲۲۵۷ تیر: جنسی از مرغ بود.
۹ـه تیرماه ... روز سیزدهم آن روز تیراست و عیدی است تیرگان، جهانگیری ح.

تندر[1]: بلبل و رعد غرنده، بعضی بزای[2] معجمه گویند.

تبر[3]: نام مرغکی است.

تار: تاریکی و تار رشته یعنی ضد پود، و تارک[4] سر را گویند.

توار: رسنی بود که چون بار بر چهار پای نهند[5] بدان بندند.

تیمار: غمخوارگی و نگاهداشت.

تندیور[6]: بر جستن.

تسار: نام زمینی است از ترکستان که آنجا مشک خیزد.

تنکار: سهاگا[7].

تور: نام ولایتی است که توران زمین گویند، و نام مردی[8] و نام گیاهی است که ترشش[9] گویند.

ترمشیر[10]: نباتی است که ازو زر[11] حاصل شود.

تباشیر: داروئی است سپید و روشنی[12] اول صبح.

---

[1] جهانگیری ص ۱۷۸۲ تندر و تندور بمعنی رعد نوشته اما در موید ۱: ۲۴۴ این هر دو کلمه را بمعنی رعد نوشته و بعداً بحوالهٔ زفان گویا بمعنی بلبل نیز آورده، و مدار ص ۳۹۷ تندر بمعنی بلبل و رعد غرنده. نیز رک: ادات و جعفری ۱۲۳.

[2] این صورت در هیچ فرهنگ دیده نشد.

[3] رک: موید ۱: ۲۴۳ و جهانگیری ص ۱۵۷۱ بکسر مرغیست.

[4] رک: موید ۱: ۲۴۲.

[5] موید ۱: ۲۴۴ عیناً همین معنی بحوالهٔ لسان الشعرا نوشته؛ و در زفان و دیگر فرهنگها مانند صحاح و ادات نوار همین معنی دارد، و همین درست است، توار تصحیف نوار است

[6] رک: ادات، موید ۱: ۲۴۴؛ اما مدار ۱: ۳۹۴ و جهانگیری ۲: ۱۷۸۲ تندبور بهمین معنی.

[7] در موید ایضاً، این کلمه "هندی" آمده؛ نیز رک: مدار ۱: ۳۹۶ ذیل تنگار و جهانگیری ۲: ۱۷۸۶.

[8] ظاهراً مراد یکی از سه پسر فریدون است.

[9] موید ایضاً: ترشش، جهانگیری ۲: ۱۹۵۰: ترسه؛ مدار ۱: ۴۰۲ ترس؛ نیز رک: ایضاً ص ۳۶۸ کلمه ترمس و ترمش.

[10] جهانگیری ص ۹۱۶: ترمشیر گویند داروئی است از اجزای اکسیر.

[11] رک: موید ۱: ۲۴۳ که تریاک دارد، نیز رک: مدار ۱: ۳۶۸.

[12] یعنی در مرکبات مانند تباشیر صبح بطور اضافت تشبیهی.

بهرهٔ «ز»

تز[1]: مرغکی است سپید و کوچک، وقت بهار در باغها نشیند و آواز خوش دارد و بلون خشینه[2] بود و بر جهد و نیک تواند پرید.

توز[3]: آنچ در کمانها پیچند.

توز[4]: بواو پارسی حاصل کننده، و گویند کین توز است و فخر قواس[5] گوید آنچه از کسی بکسی رسیده باشد بدو باز رسانیدن و در رسالهٔ نصیر نبشته است: کشیدن و دوختن[6] را گویند.

بهرهٔ «ژ»

تژ[7]: اول برگ[8] گیاه در برآمدن.

تکژ[9]: دانهٔ انگور و درست تر آنست تا بکاف پارسی گویند.

بهرهٔ «س»

تکس[10]: دانهٔ انگور آنک درمیان غژم[11] [بود].

ترس[12]: زمین سخت.

---

[1] رک: قواس ص ۶۳ متن و حاشیه. در موید ۱: ۲۴۳ تز بمعنی مندرجهٔ متن؛ در ص ۲۴۷ تز بمعنی صعوه.

[2] زفان: خشینه سپید ضد سیاه گویند سپید رنگ الخ [3] موید ۱: ۲۴۷ توز چیزی که برکمانها پیچند.

[4] امر از مصدر توختن و توزیدن بمعنی کشیدن و حاصل کردن و اندوختن و جمع نمودن (رک: موید ۱: ۲۶۸)

[5] در نسخهٔ قواس چاپی نیامده؛ اما خود در زفان گویا و موید ۱: ۲۶۸ توختن بمعنی چیزی که از کس رسیده باشد باز بدو رسانیدن.

[6] نیز رک: موید ایضاً. [7] موید ۱: ۲۴۷؛ جهانگیری ص ۱۲۲۱: تژ دو معنی دارد: اوّل برگ گیاه نو برآمده دوم: مرغکی باشد کوچک جثّه. در اصل در زفان «تز» بمعنی دوم آمده. [8] نسخهٔ اصل: بررگ.

[9] رک: قواس ص ۵۰، ۵۵.

[10] رک: تکژ؛ نیز قواس ص ۵۰.

[11] غژم خوشهٔ انگور... و بعضی گویند صرهٔ انگور بود که شیره و تکش اندرمیان وی باشد (زفان).

[12] رک: قواس ص ۲۹، موید ۱: ۲۶۸، مدار ص ۳۶۴.

بهرهٔ «ش»

تش[۱]: تیشهٔ بزرگ درودگران که درخت[۲] بدان بشکافند وبشکنند.

تاش[۳]: یار و خانه، گویند خواجه تاشش[۴] یعنی خواجهٔ خانه است.

توش: بواو پارسی، توانائی و قوت[۵].

توخش[۶]: کشیدن.

تراش: تراشیده[۷] و گرفتن وستدن.

بهرهٔ «غ»

توغ[۸]: هیزم سخت یعنی هیزم که آتش [ورق ۱۲۷] او تیز باشد.

تیغ: شعاع[۹] دادن شمشیر و ماهتاب و آفتاب و آنچه بدان ماند و همان شمشیر که دم شیر[۱۰] دارد و سرکوه و راه، تیز سوی[۱۱] کارد وشمشیر.

تاغ[۱۲]: درختی است که آنرا بتازی عضا[۱۳] گویند.

---

۱ رک: حواسس ص ۱۱۵، صحاح ص ۱۴۹.

۲ صحاح: درختهارا بدان بشکافند وبشکنند.

۳ موید ا: ۲۴۹: تاشش خواجه و خداوندگیار وخانه الخ.

۴ موید ا: ۳۶۰ خواجه تاشش یعنی خداوند خانه و نیز غلامان وچاکران یک خواجه الخ.

۵ رک: صحاح ص ۱۴۹، درموید ا: ۲۵۰ این معنی بحوالهٔ شرفنامه آمده.

۶ درموید ایضاً این معنی بحوالهٔ زفان آمده.

۷ در ادات بمعنی براده وگرفتن وستدن.

۸ رک: صحاح ص ۱۶۲؛ جهانگیری ص ۱۹۵۴: توغ هیزمی است که آتش آن دیر بماند وآنرا تاغ وتاخ نیز خوانند.

۹ صحاح ص ۱۶۲: تیغ شعاع ماه وآفتاب.

۱۰ رک: مدار ا: ۴۱۲، همان شمشیر که دم شیر ماند.

۱۱ کذاست در اصل.

۱۲ تاخ وتاغ وتوغ بمعنی هیزم سخت و بدین اعتبار، مترادف، صاحب زفان بدین متوجه نشده، هرسه را جداجدا معنی نوشته.

۱۳ نسخهٔ اصل: عصا؛ اما درصحاح غضا مترادف تاغ؛ ومعین ۲: ۲۴۱۹ تاغ مترادف غضا.

بهرهٔ 'ف'

تف: گرمی و عفونت[1].

ترف[2]: پنیر و گویند که ترشی است، دوغ را چندآن[3] می جوشانند که بسته شود و خشک می کنند، وقتی که در آب حل شود ترشی خوب می شود.

بهرهٔ 'ک'

تبوک[4]: طبقی مثل دف، بقالان [را] باشد که آنچه [اجناس[5]] بود بدان اندازند.

تابوک: برون[6] داشت در عمارتها.

تهک[7]: تهی باشد و برهنه، گویند تهی و تهک اتباع[8] اند چنانک اسم[9] ورسم.

ترک: خود[10] یعنی مغفر و کلاه.

تنبوک[11]: جناغ زین و دریچهٔ زین مرکبان باشد.

تنبک[12]: همان تنبوک است.

تاک: درخت انگور.

تکوک[13]: صراحی سفالین و یا زرین و یا سیمین برصورت آوند چینی یعنی برصورت چیزی از جانوران سازند چون شیر [و] گاو و ماهی، و شراب بدان خورند.

---

[1] کذا است در ادات.

[2] رک: صحاح ص ۱۶۸، موید ۱: ۲۵۶، جهانگیری ص ۱۱۹.

[3] همین ترتیب در مدار ۱: ۳۶۶، اما در صحاح نوشته که چیزی مانند کشک است که آنرا خود بسایند الخ.

[4] رک: موید ۱: ۲۵۸، مدار ۱: ۳۵۱؛ تبوراک نیز بمعنی دف می آید. رک: صحاح ص ۱۷۶: تو بتوراکی بدست و من یکی بربط بچنگ؛ معین ۱: ۱۰۲۵ فقط بتوراک دارد، و بمعنی سپن که بقالان دارند الخ مانند متن.

[5] در اصل کرم خورده؛ اما رک: معین؛ نیز رک: مدار ۱: ۳۵۱ که از روی آن خوراکی باشد.

[6] رک: موید ۱: ۲۵۸، مدار ۱: ۳۳۹؛ جهانگیری ۱: ۲۵۸ تابوک مخایج عمارت.

[7] رک: صحاح ص ۱۷۷.

[8] صحاح: بطریق اتباع.

[9] در اصل 'اسم' افتادگی دارد.

[10] رک: موید ۱: ۲۵۹، مدار ۱: ۳۶۷.

[11] جهانگیری با بیت عمید لویکی شاهد معنی اش (ص ۱۷۸۱):

برکمان چرخ پیش پیلک مریخ را ؛ هم کمان تنبوک دیم شمشیر ساطور آمده ←

تموک[۱]: نشان

تلک: ادرک[۲]، و در فرهنگنامهٔ فردوسی است: تلک دانهٔ باشد که بتازی[۳] آنرا جلبان گویند.

ترندک: صعوه یعنی سریچه[۴]، و در فرهنگ نامه رای مهمله است و بعضی بدو کسر گویند[۵].

ترتک[۶]: تدرو و تورنگ[۷] نیز گویند.

تردک[۸]: کرم گندم و در فرهنگنامه زای[۹] معجمه است.

تریاک: پا زهر و هر آنچه مضرت دفع کند.

تبوراک[۱۰]: آوندی که بتازی کربال[۱۱] گویند، و گویند تبوراک بدانچه آرد بیزند.

ترشک[۱۲]: پرنده ایست سبز وام.

تارک: فرق سر و خود.[۱۳] تیاک[۱۴]: نام مردی.

← اما امیرخسرو تنبول نظم نموده و قافیه اسش کول آورده، رک: ایضاً.

۲۲ رک: موید ۱: ۲۶۰، مدار ۱: ۲۹۳. ۲۳ رک: قواس ص ۱۲۸، صحاح ص ۱۷۷.

۱ رک: صحاح ۱۷۷، ادات، مدار ۱: ۲۹۲ تموک نشانهٔ تیر.

۲ رک: موید ۱: ۲۶۰، جهانگیری ص ۱۰۱۶، مدار ۱: ۳۸۹.

۳ ادات تلک لوبیا که عرب آنرا جلبان خوانند و قیل ادرک، دستورالاخوان ۱۹۸ جلبان لوبیا.

۴ پرنده ایست سیاه دم دراز نول و آنرا ترندک و بتازیش صعوه و هند مموله نامند (موید ۱: ۵۱۲).

۵ اصل: گویند ترندک.

۶ رک: موید ۱: ۲۵۹، سرمهٔ سلیمانی ۶۵، ادات ترترک و تورنگ.

۷ رک: موید ۱: ۲۶۲، جعفری ۱۲۷.

۸ رک: موید ۱: ۲۵۹، جهانگیری ص ۹۱۰

۹ رک: ایضاً.

۱۰ رک: موید ۱: ۲۵۸، جهانگیری ص ۵۷۶-۵۷۷؛ بتوراک سه معنی دارد: طبلک یا دف، غربال، طبقی پهن

۱۱ دستورالاخوان ۵۱۷ الکربال تبوراک؛ ادات تبوراک آوندیست و قیل آنچه بدان آرد بیزند، نیز رک: مدار ۱: ۳۵۱.

۱۲ موید ۱: ۲۵۹: ترسک، اما رک: مدار ۱: ۳۶۵.

۱۳ در موید ۱: ۲۵۸ این معنی بحوالهٔ زبان گویا درج شده.

۱۴ در موید ایضاً این واژه بهمین معنی بحوالهٔ قنیه آمده و مدار ۱: ۳۴۸ بمعنی نام مردی.

تاژیک: نام[۱] ولایتی و طایفه.
تمنک[۲]: رستینه است سبز و ام اترش طعم.

بهرهٔ گ،

تگرگ: ژاله.
تگ[۳]: بفتح و کسر، بن حوض و قعر دریا یعنی ته آب.
تورنگ[۴]: تدرو، و بعضی بضم تا و واو پارسی گویند و بعضی بواو عربی.
ترنگ[۵]: تارک سر و عزقاب.
تلنگ[۶]: بضمتین و سکون نون، حاجت، و گویند بضم تا و فتح لام.
تنگ[۷]: ضد فراخ و آنچ اسب را بمیان دو زین بندند و جوال و خروار چیزی و درهٔ کوه و مایهٔ گردآورد چنانک [ورق ۲۲۸ ا] گویند تنگه[۸] یعنی مهر.
ترنگ[۹]: آواز کمان و زخم.
تونگ[۱۰]: گنجینه، و بعضی توبک بباو کاف[۱۱] عربی گویند.

---

۱ از اغلب فرهنگها تایید این معنی نمی شود؛ فقط در مدار ا: ۲۴۳ تاژیک نام ولایتی.
۲ جهانگیری ص ۱۶۸۲: تمیک نوعی از رستنی که طعم آن ترش بود، و در بعضی از فرهنگها بجای یای تحتانی نون مرقوم است، مدار ا: ۳۹۲ تمنک، تحفة السعاده تمنک و تمیک، شرفنامه تمیک (رک: مدار حاشیه)
۳ رک: موید ا: ۲۵۹ تگ و فرهنگ قواس ۲۴: تگ بن حوض.
۴ رک: قواس ص ۶۹؛ نیز رک: ترنک در همین فرهنگ.
۵ رک: موید ا: ۲۶۱، درین فرهنگ این معانی بگفتهٔ ادات درج شده: نیز رک: جهانگیری ص ۹۱۸
۶ رک: قواس ص ۹۲، موید ا: ۲۶۱ ۷ رک: موید ا: ۲۶۱، سرمهٔ سلیمانی ۶۵.
۸ جعفری ۱۶۱ تنگه مقداری از درم مس.
۹ رک: صحاح ص ۱۹۵؛ موید ا: ۲۶۱، ترنگ یعنی آواز کمان و زخم بحوالهٔ ادات و آواز کمان بوقت تیر انداختن بگفتهٔ لسان الشعرا؛ جهانگیری ص ۹۱۸ - ۹۱۹ بمعنی تارک سر، آواز کمان، انگیز و جست و خیز، عزقاب نوشته
۱۰ رک: موید ا: ۲۶۰، ۲۶۲.
۱۱ جهانگیری ۲: ۱۹۴۶: توبک گنجینه را گویند، و ادات الفضلا بجای با تای فوقانی و در شرفنامه بنون آمده.

بهرهٔ ل

تزوال[۱]: برگ گیاه.

تاپال[۲]: بپای پارسی، تنهٔ درخت، تاپان[۳] نیز گویند.

تگل[۴]: باکاف پارسی، دنبهٔ سرزن که بتازی کبش گویند، و گویند تگل[۵] جوانی که هنوز خطش تمام ندمیده بود، بعضی گویند این بکاف عربی است.

تاول[۶]: خر و گاو جوان.

تویل[۷]: پیشانی از فراز سر.

تنبل[۸]: فریب و حرکت و سخره، و گویند فریبنده.

بهرهٔ م

تیم[۹]: وزن سیم، سرای و خانه و کاروانسرای.

تهم[۱۰]: بی همتا بزرگی و قامت.

تتم[۱۱]: تتری[۱۲] و آن ترشاوه[۱۳] است معروف.

---

۱ موید ا: ۲۶۳: تراول و ترداول برگ گیاه و در زفان گویا بازای تازیست، تراول بوزن هلاهل برگ گیاه کذا فی لسان الشعرا و در دستور بازای فارسی است. جهانگیری ص ۹۲۰ ترداول آورده و بگفتهٔ زفان تزدال نوشته. ۲ رک: موید ا: ۲۶۳، جهانگیری ص ۲۵۶

۳ در موید ا: ۲۶۶ این واژه بهمین معنی بگفتهٔ زفان آمده

۴ در موید ایضاً بگفتهٔ زفان هردو معنی نوشته. ۵ قواس ص ۸۲ و صحاح ص ۲۰۶ و شرفنامه فقط همین معنی آمده؛ و در جهانگیری ۵۶۲ تگل با اوّل و ثانی مفتوح بمعنی غوچ جنگی و با اوّل مفتوح و ثانی مکسور بمعنی نوخاسته و با اوّل مکسور و ثانی مفتوح پارچهٔ بود. ۶ موید ا: ۲۵۹ تاوک، ا: ۲۶۳ تاول، هردو معنی خر و گاو جوانه و جهانگیری ص ۲۷۰ تاوک و تاول هردو بهمان معنی.

۷ موید ا: ۲۶۳ تویل بوزن جمیل پیشانی و فرق و سر و تارک سر الخ، مدار تویل پیشانی از فراز سر الخ.

۸ موید ایضاً تنبل مرد هیچکاره و سخره، و نیز مکر و حیله، جهانگیری ۱۷۸۰ هردو معنی آورده باشواهد شعری برای مکر و حیله.

۹ رک: موید ا: ۲۶۵: صحاح ص ۲۱۸: تیم کاروانسرا. ۱۰ رک: صحاح ص ۲۱۷.

۱۱ موید ا: ۲۶۴ تتم بضمتین ترشاوه است که آنرا سماق نیز گویند و در فرهنگ علی است که این لغت ترکی است در جهانگیری ص ۶۶۴ تتم سماق باشد.

۱۲ مدار ا: ۲۱۷ تتری بالفتح ترشاوه است معروف که در دیگ اندازند، صحاح ص ۳۰۰ و جهانگیری ص ۶۶۳ تتری سماق باشد.

۱۳ نسخهٔ اصل: ترشاره.

بهرهٔ «ن»

تربن[1]: زمین سخت.

ترن[2]: گل نسرین.

تان[3]: دهن از درون سوی، و گویند تان یعنی شما[4].

ترشکان[5]: ایوان حمام یعنی آنجا که آتش سوزند یعنی آتشدان گرمابه، و در فرهنگ نامهٔ فخر قواس[6] ترشکان آتشدان گرمابه.

تریان[7]: نوعی از سبد بید بافته باشد.

ترنیان[8]: طبقی که آنرا همان تریان گویند، و گویند نوعی از سبد است.

تو بان[9]: ازار کوتاه کشتی گیران یعنی شلوار تنگ و چابک، و تنبان[10] بضم و فتح نیز گویند.

ترزفان[11]: ترجمان.

توران: نام[12] ولایتی است که بدان طرف آب آموست[13] و این آمو آبی است که در زیر خوارزم[14] میرود.

---

[1] رک: مدارا: ۳۶۳، جعفری ۱۳۲ اما رک: ترس درهمین لغت؛ بظاهر تصحیف ترس.

[2] رک: قواس ص ۱۳۴، و موید ا: ۲۶۷ [3] رک: موید ا: ۲۶۶.

[4] نسخهٔ اصل: شمار. [5] در اصل حرف دوم واضح نیست، متن تصحیح قیاسی؛ مدار ا: ۵۰۴ توشکان و ترشکان هردو. [6] قواس ص ۱۳۱ توشکان دارد نه ترشکان؛ واضح است که نسخهٔ قواس که پیش صاحب زفان بوده از نسخهٔ چاپی تفاوت داشته.

[7] قواس ص ۱۳۴، موید ا: ۲۶۸. اما ادات توشکان بهمین معنی.

[8] قواس ص ۱۳۴، تریان و ترنیان سبدی که از بید بافند.

[9] رک: فرس ص ۳۶۷، صحاح ص ۲۳۸، قواس ص ۱۵۴، ادات، موید ا: ۲۶۸، سروری ص ۲۱۷، برهان ص ۵۲۷. [10] در موید و برهان تنبان بهمین معنی آمده.

[11] رک: موید ا: ۲۶۷ و مدار ا: ۳۶۴ و جهانگیری ا: ۹۱۰ که ترزفان را بمعنی مترجم دارند؛ اما در مقدمهٔ قواس ص ۲، ترزفان بمعنی ترجمه آورده: ترزفان بنویسی - ص ۳: در زبان تازی و فارسی ترجمان کرده.

[12] یعنی ماوراء النهر.

[13] رک: آمو درهمین لغت؛ آمو، آموی، آمویه یکی است: رک: فرهنگ معین ۵: ۶۰-۶۲.

[14] رک: فرهنگ معین: ۵: ۴۸۷.

توسن[1]: کرهٔ نارانده و نارام.
ترکمان[2]: طایفه ای از ترکان است.
تهمتن[3]: نام مردی[4]، و گویند رستم[5] است و بعضی گویند آن بهمن[6] است.
تاوان[7]: غرم[7a]

بهرهٔ 'و'

تگو[8]: باکاف پارسی، جعد زنگیانه و موی زنگیانه.
تیو[9]: طاقت.
ترتو[10]: لاغ و سخر، و بعضی بدو فتحت و سکون واو پارسی.
تبنگو[11]: زنبیل و تغار و سبد، و حجام[12] را نیز گویند.
تینگو[13]: بفتح و ضم همان حجام.

---

[1] موید ۱: ۲۶۸: توسن ... و در تفنیه بقلم میان قاضی شه از زفان گویا بمعنی آب دهنده نیز مرقوم است، اقول شاید از باب سهو کاتب باشد که بجای اسب آب مرقوم نشده.

[2] رک: فرهنگ معین ۵: ۳۸۷. [3] این واژه مرکب است از تهم بمعنی بزرگ و عظیم و بی همتا + تن یعنی عظیم الجثه، چون رستم در دلاوری بی همتا بود، او را ازین لقب ملقب نمودند (رک: جهانگیری ۲: ۲۱۶۳).

[4] مدار ۱: ۴۰۸ تهمتن نام مردی که آنرا رستم نیز گویند. [5] در موید ۱: ۲۶۹ تهمتن ... در زفان گویا بمعنی فرمان کردن است. اما نسخهٔ حاضر از زفان از این مندرجات هیچ ندارد؛ مدار ۱: ۴۰۸ بمعنی فرمان برداری کردن. [6] نسخهٔ اصل: تهمتن تصحیف بهمن، رک: موید ۱: ۲۶۹، مدار ۱: ۴۰۸.

[7] نسخهٔ اصل: تاران. اما تاوان بمعنی غرم، غرامت، رک: سرمهٔ سلیمانی ص ۶۷.

[7a] دستور الاخوان ص ۴۵۵ الغرم: تاوان، معین ۲۴۰۴ غرم بمعنی تاوان، غرامت.

[8] موید ۱: ۲۷۰، مدار ۱: ۳۸۶.

[9] تیو و تنو بمعنی طاقت، رک: موید ۱: ۲۷۰، در فرهنگ جهانگیری ص ۲۲۶۳ تیو بمعنی تاب و طاقت آمده و بیت زیر شاهد درج است:

فتادند بر خاک بی هوش و تیو ∴ همی داشتند از غم دل غریو (اسدی)

[10] رک: قواس ص ۱۱۳، فرس ۴۱۲.

[11] رک: قواس ص ۱۲۵، فرس ۴۱۲، صحاح ۲۹۴، ۲۹۹ تبنکو با کاف عربی.

[12] در اصل واو عطف بعد از سبد اشتباه مؤلف است؛ سبد حجام درست است، رک: مدار ۱: ۳۵۱.

[13] این کلمه در فرهنگها دیده نشد، املاءٔ تانگو باشد. ممکنست تصحیف تبنگو باشد.

تیهو : جانوریست بزرگتر[1] از چفتک[2].

تنو[3] : طاقت.

تدرو : دراج، وگویند[4] جانوری است مرغ دام خوش رفتار و بعضی بذال معجمه گویند[5]

تگاو : زمینی که درو [ورق ۱۲۹ ا] آب زود کم شود و جابجا[6] ماند

تسو : چهارجو[7]، بتازی طسوج گویند.

تربوش[8] : جامهٔ باریک و سفت، و بعضی بضم تا گویند.

تانگو[9] : حجام.

بهرهٔ 'ه'

تواره[10] : خانه ای که سرگین و روفته[11] درو بود، و پرچین[12] یعنی بارهٔ خاربست و نشستن گاه را نیز گویند تواره.

---

[1] موید ا : ۲۷۰ خردتر از کنجشک.

[2] زفان : چفتک کاردانک، پرنده ایست معروف، موید ا : ۲۹۵ چفتک جانوریست خردتر از تیهو که آنرا کنجشک نیز گویند و کاردانک کذا فی زفان گویا. [3] رک : تیو.

[4] در موید ا : ۲۷۰، این معنی بگفتهٔ زفان آمده.

[5] طبق دستور تفریق میان دال و ذال فارسی "تذرو" درست تر و صحیح تر صورت است.

[6] در موید ا : ۲۷۰ عیناً همین معنی درج شده ؛ جهانگیری ص ۱۵۶۱ تگاب و تگاو بهمین معنی آمده.

[7] گذاشت در موید ا : ۲۷۰ : اما در جهانگیری ص ۱۲۷۸ تسو حصه را گویند از بیست و چهار حصهٔ گز و سیر و روز و شب وغیره الخ کمال اسماعیل :

گرچه مراهست بخروار فضل ❊ نیست ز دانگانه مرا یک تسو

نیز رک : دستور الاخوان ۴۰۹ طسوج چارجو.

[8] رک : قواس ص ۱۵۳، موید ا : ۲۷۰، جهانگیری ص ۹۷۰.

[9] رک : قواس ص ۱۸۵، موید ا : ۲۶۹، ۲۷۰، جهانگیری ۲۶۹ : تانگو و تونگو را بدین معنی آورده. و ادات فقط 'تونگو' دارد.

[10] صحاح ص ۲۷۱ : تواره خانه باشد که دران جز سرگین و پلیدی و کاه هیچ نبود.

[11] مدار ا : ۴۰۰ سرگین روفته. موید ا : ۲۷۵ روضه و همین است در ادات و لسان الشعرا، در اول الذکر هر سه معنی و در لسان اول دو معنی آمده.

[12] جهانگیری ۲ : ۱۹۴۵ خانه و دیواری که از کاه و علف سازند.

تفشه[۱]: طعنه زدن، و بعضی به سین[۲] مهمله گویند.
تنوره[۳]: پوششی است همچو جوشن ولکن جیبهای دراز دارد.
ترغده[۴]: بفتحتین، گرفته رو و ترنجیده، و عضوی که از درد حرکت نتواند کرد، گویند ترغده شده است، و بعضی بفتح تا و سکون را گویند.
تروه[۵]: جفت ضد طاق، و در فرهنگ نامه است ترده[۶]: طاق.
تبیره[۷]: طبل و دمامه.
تریوه[۸]: راه پشته.
تنده[۹]: غنچه ای که برگ بیرون زند.
تلوسه[۱۰]: غلاف کارد، و بفتح تا نیز گویند، و در فرهنگنامه است: تلوسه خلاف کارد و آن[۱۱] باز خرمای تر است.
توره[۱۲]: شکال و آن جانوریست که بشب بانگ کند، بهندوی گدر[۱۳] گویند.
تله[۱۴]: دام، فخ[۱۵].

---

۱ رک: صحاح ص ۲۷۰. ۲ رک: موید ۱: ۲۷۴.
۳ رک: موید ۱: ۲۷۵، مدار ۱: ۳۹۹، جهانگیری ۲: ۱۷۹۱ در آخر دو فرهنگ بیت نظامی گنجوی شاهد آمده.
۴ رک: موید ۱: ۲۷۳؛ در جهانگیری ۱: ۹۱۱ بیت زیر منجیک شاهد است:
زبس کوب از زمانه یافت دشمنت ⁂ همه اعضای او گشته ترغده
۵ رک: موید ۱: ۲۷۳، جهانگیری ۱: ۹۲۰. ۶ رک: موید ایضاً، جعفری ۱۳۷ ترده.
۷ موید ۱: ۲۷۲ عیناً همین معنی دارد؛ تبیر نیز بهمین معنی می آید، رک: صحاح ص ۱۰۲.
۸ صحاح ۲۷۰ و جهانگیری ۹۲۴. تریوه راه پشته پشته؛ با بیت شاهد از شهید.
۹ رک: موید ۱: ۲۷۴، جهانگیری ۲: ۱۷۸۵.
۱۰ قواس ص ۵۲؛ موید ۱: ۲۷۴ تلوسه بوزن سبوسه غلاف کارد و تیغ ... و در ادات هست: غلاف دانهٔ خرما و در دستور الافاضل غلاف کارد یعنی شکوفه.
۱۱ ادات: غلاف دانهٔ خرما نیز.
۱۲ رک: مدار ۱: ۴۰۳، جهانگیری ۲: ۱۹۵۱.
۱۳ یعنی گیدڑ.
۱۴ رک: قواس ص ۷۷.
۱۵ مدار ۱: ۳۹۰ تله دام عرب آنرا فج خوانند.
فج غلطست فخ واژهٔ صحیح می باشد، دستور الاخوان ۴۶۸ الفخ دام.
رک: نصاب الصبیان ص ۴۳: منقبت مشترک چه بود دام فخ تله.

تندیسه[1] : صورت.

تخمه : اصل و نام زحمتی است که در اسب[2] باشد.

تماخره[3] : سخره.

تژه[4] : بزای پارسی ، دندانهٔ کلیدان و غنچهٔ درخت.

تابه[5] : بدانچ بریان کنند ، بتازی مقلاة[6] گویند.

تفنه[6] : خانهٔ عنکبوت یعنی پردهٔ او.

توانچه[7] : طراق و تمانچه نیز گویند.

تشه[8] : پیمانهٔ روغن.

تلنه[9] : حاجت یعنی نیاز.

تفشیله[10] : گوشت و گندم و گندنا و جوز مغز و بیضه یکجا بدیگ کرده و پخته یعنی ازین همه خوردنی پزند آنرا تفشیله گویند.

تجله[11] : نعلین و عصا و بلغتی خا نیز آمده است.

تفسه[12] : کلفه.

---

[1] قواس ص ۸۴ : تندیه و پیکر صورت باشد. [2] قید اسب درست نیست بلکه این مرض آدمی و حیوانات دیگر را بهم رسد، نوعی از هیضه است : رک : موید ا : ۲۷۲ و جهانگیری ۱ : ۷۲۳.

[3] جهانگیری ۲ : ۱۶۸۱ تماخره : هزل و مزاح و ظرافت و سخر.

[4] جهانگیری ص ۱۲۲۱ تژه بمعنی غنچهٔ گل و موید ا : ۲۷۳ تژده (صح تژه) بمعنی دندان کلید و غنچه نوشته؛ فرس ۴۴۲ ، صحاح ۲۷۰ تره زای عربی ، قواس ۱۲۵ ، برهان ۴۹۵ تژه زای فارسی ، سروری ص ۳۲۲ تره بمعنی دندانهٔ کلید.

[5] رک : موید ا : ۲۷۱ تابه آنچه بران نان پزند و تاوه نیز گویندش. [6] دستور ۲ : ۶۰۲ المقلاة تابه.

[6] موید ا : ۲۷۴ و جهانگیری ص ۱۳۶۸ ، صحاح ۲۷۰ ، بیت شاهد :

عشق او عنکبوت را ماند ❊ بتنیده است و تفنه کرد دلم

[7] موید ا : ۲۷۲ ، ۲۷۵ ، توانچه و تپانچه بتازیش لطمه. [8] رک : قواس ص ۱۳۶ متن و حاشیه.

[9] رک : موید ا : ۲۷۴ ، مدار ا : ۳۸۹ نیز ببینید : تلنگ و تلنگی در همین فرهنگ.

[10] رک : موید ایضاً. جهانگیری ۱۳۶۷ تفشیله و تفشیده هردو آورده ؛ نیز رک : فرس ص ۴۴۴ صحاح ۲۷۰.

[11] کذا است در اصل؛ اما در همهٔ فرهنگها بخا آمده است ، رک : فرس ۴۲۸ ، قواس ۱۵۶ ، صحاح ۲۷۰ ، سروری ۳۲۶.

[12] جهانگیری ۱۳۶۷ : تفسه سیاهی بود که بر بشره پدید آید... بتازی کلفه و بهندی چهائی.

تاسه[۱]: سیاهی روی و بی قراری.
تالواسه[۲] و تلواسه: اندوه و بیقراری.
ترده[۳]: مرد آسیا و اجرت آسیا راست کردن.
ترنجیده[۴]: گرفته و درشت را گویند.
توبک[۵]: گنجینه.
ترفیده[۶]: هرزه[۷] و بفرهنگ [[۸]]
تفسیله[۹]: نام جامه است.
ترانه: گونه ای از سرود و نواخت است.

---

۱ رک: موید ا: ۲۷۱: اما در جهانگیری ص ۲۶۴ تاسه و تاسا و آسه بمعنی بی قراری.

۲ موید ا: ۲۷۲ تالواسه ... در ادات بمعنی بیقراری است و عوام آنرا تلواسه نیز گویند؛ و حال آنکه جهانگیری ۲: ۱۶۰۳ تلواسه و تلوسه بمعنی اضطراب نوشته و برای هر دو شاهد آورده:
زبس تلواسه کاندر جان من بود ÷ تو گفتی مردنم درمان من بود (اشهری)
در تلوسه ای چنین جگر سوز ÷ می دید عقوبتی دو سه روز (امیرخسرو)
و تالواسه شامل این فرهنگ نیست؛ ازین توضیحات روشن می شود که تلواسه بگفتگوی عوام نیست چنانکه در موید آمده. موید ا: ۲۷۴ تلواسه و تلوسه هر دو را بمعنی بیقراری آورده.

۳ موید ا: ۲۷۳ و جهانگیری ص ۹۱۰ ترده بمعنی اول ننوشته؛ و در مدار ا: ۳۶۴ ترده اجرت آسیا راست کردن، بزای معجمه نیز.

۴ موید ا: ۲۷۳: ترنجیده 'زفان درشت شده'... زفان: ترنجیدن گرفته شدن و درشت گشتن (ذیل بخش سوم)، سرمهٔ سلیمانی ۶۹ ترنجیده سخت تنگ درهم آمده.

۵ اصل = توبله؛ اما در اکثر فرهنگها توبک یا توبگ بهمین معنی آمده؛ مدار ا: ۴۰۱ توبک ... در ابراهیمی ست توبک گنجینه و ملحقی بجای با نون؛ در سکندری در باب لام بمعنی پیشانی الخ؛ جهانگیری ۲: ۱۹۴۶: توبگ گنجینه را گویند و در ادات الفضلا با تاء فوقانی و در زفان با نون، سلیمانی ۷۰ تونگ گنجینه.

۶ کذا است در اصل؛ ترفنده درست است؛ جهانگیری ا: ۹۱۲ ترفند و ترفنده بمعنی تزویر و دروغ و مکر. اکثر فرهنگها ترفند دارند نه ترفنده یا ترفیده. رک: قواس ص ۱۶۰، صحاح ص ۶۰، و نیز همین فرهنگ.

۷ مدار ا: ۳۶۷: ترفنده و ترفنده هرزه و دروغ و محال.

۸ در اصل کرم خورده، ممکن است ترفنده با نون باشد.

۹ ادات تفسیله نوعی از جامه ها که برای زمستان بافند؛ نیز رک: جهانگیری ۲: ۱۶۶۷.

تریسه[1]: طعامی است که بتازی [ورق ۱۳۰] عویشه[2] گویند.

تروشه[3]: میوه ایست.

تازیانه: چابک.

تازه: جدید و پالاینده[4].

تغاره[5]: آوند بزرگ روگشاده.

تواهچه[6]: گوشت نرم پخته، و تباهچه[7] و تماهچه نیز گویند.

تاه[8]: توی[9] باشد یعنی پرده، گویند دو تاه یعنی دو توی، و نیز کنایت[10] از اعداد، گویند تاهی چند[11].

تیشه[12]: نام شهری که فریدون[13] در آن بود.

تارچه[14]: تیری است که بر پرندگان اندازند.

---

[1] رک: ادات و مویدا: ۲۷۳، جهانگیری ۹۲۳: قواس ۱۴۳ بمعنی کنجد آرد کرده.

[2] دستور ۲۴۶ العویشه تریسه؛ معین ۲۴۵۲ عوشه نوعی از طعام که آنرا تریسه سازند؛ نیز رک بهمین فرهنگ ص ۱۰۷۶: زمخشری، مقدمة الادب ص ۳۴۶ عویشه، تریسه، ترخینه، ترخانه آب کشک.

[3] رک: ادات و موید ا: ۲۷۳. [4] مویدا: ۱۲۷۱ این معنی بگفته" زفان نوشته.

[5] مویدا: ۲۷۵

[6] رک: مویدا: ۲۷۵، مدار ا: ۴۰۱.

[7] برای صورتهای کلمه: تباهچه، تماهچه، تباهیه رک: مدار ا: ۳۴۸، مویدا: ۲۷۲ تباهچه، تماهچه، تباهه، تواهه چهار صورت دیگر نوشته.

[8] رک: موید ا: ۲۷۲.

[9] جهانگیری ۲: ۱۹۵۶ توی بمعنی توه و تاه و لای نوشته.

[10] موید این معنی بگفته" زفان آورده؛ نیز رک: مدار ا: ۳۴۷.

[11] مدار: تائی چند.

[12] نسخهٔ اصل: تمشیته: موید ا: ۲۷۴ تیشه، تهیشه و تیشه دارد، جهانگیری ۲: ۱۶۸۲ تیشه. حدود العالم ص ۱۴۵: تیشه شهرکیست (از طبرستان) خرد، گردوی باره و نعمت بسیار و اندر کوه و دریا نهاده است و حصاری دارد استوار و اندروی پشه بسیار باشد اندر همهٔ شهر مگر بمزگت (= مسجد) جامع که پشه اندر وی نرود.

[13] این طور بیان افسانه ایست و اهمیت کتاب می کاهد؛ موید ا: ۲۷۵ تهیشه نام شهری که فریدون دران بود کذا فی الادات.

[14] رک: موید ا: ۲۷۲.

توباره[1]: بُز نر باشد.
تبخاله: تبشی باشد که بر روی برآید.
توده: انبار.

بهرهٔ ی،

تشی[2]: روباه ترکی، روباه خار انداز، و این جانوریست از خزندگان.
تلی[3]: دست افزار حجام یعنی دست افزاردان و این درست تراست.
تلنگی[4]: حاجت‌مند.
توالی[5]: طمانچه.
تهی: خالی.
تری[6]: ترشاده است که در دیگ اندازند.
[.....][7] ... است چنانکه مدور وملمع ومعرج.
توری[8]: نام گیاهی است، دوگونه باشد، لعل وسپید.
تالکی[9]: کشنیز دشتی.

گونهٔ جیم،

بهرهٔ ب،

جلب[10]: ناستور.

---

۱ رک: موید ا: ۲۷۵، مدار ا: ۴۰۰؛ اما ادات توپاره با واو فارسی: بُز نر.
۲ دراصل کرم خورده، اما رک: موید ا: ۲۷۷ و دراین فرهنگ بگفتهٔ زفان معنیش بیان شده.
۳ قواس ص ۱۸۵: تلی دست افزار کارگران؛ در موید معنی کله بگفتهٔ زفان بیان شده.
۴ رک: قواس ص ۹۲، ادات، و موید ا: ۲۷۸؛ رک: تلنگ وتلنه درهمین فرهنگ.
۵ رک: مدار ا: ۴۰۱، درموید معنی کله بگفتهٔ زفان نوشته شده.
۶ رک: موید ا: ۲۷۷، مدار ا: ۳۵۲، زفان گویا ذیل «تتم».
۷ رک: ادات و زفان ذیل «تتم».
۸ اصل واژه وجزئی ازمعنی اش درنسخهٔ اصل کرم خورده و ناخوانا.
۹ رک: موید ا: ۲۷۸، مدار ا: ۴۰۲؛ درموید اسمی از زفان برده شد.
۱۰ رک: موید ا: ۲۷۷، مدار ا: ۲۴۵. ۱۱ صحاح ص ۲۸: جلب ناستور.

بهرهٔ 'ت'

جغوت[1]: حشو آگنده یعنی پنبه آگنده، و ضمّ جیم[2] و سکون غین لغتی است، و بعض فرهنگها جیم[3] پارسی مفتوح و غین ساکن است.

جمست[4]: جوهری است فرومایه، کبودی که بسرخی زند.

جرست[5]: آواز برهم سودن چیزی.

جفت[6]: نوعی از انگور.

بهرهٔ 'ج'

جوج[7]: آن پارهٔ گوشت باشد برسر خروس و برسر ترکها کنند و برسر طاق ایوان و مانند آن.

بهرهٔ 'خ'

جوخ[8]: گران[9] و فوج.

بهرهٔ 'د'

جلوند[10]: چراغ.

جاورد[11]: خار سپید[12]، بعضی بزای معجمه گویند.

---

[1] رک: قواس ص ۱۵۱، موید ۱: ۲۸۵.

[2] در موید بفتحتین.

[3] رک: فرس ص ۱۴۱، صحاح ص ۴۴. [4] رک: قواس ص ۱۵۹، صحاح ۴۳ که مندرجات عیناً بر طبق متن است

[5] جهانگیری ۱: ۹۲۲ جرست آواز برهم زدن دندان. کشف الاسرار ۶: ۴۱۰ جمله طاعات و عبادات و اعمال و اقوال اولاد آدم در مقابل کمال و جمال الهی جرست دوک پیرزنان نیست (حاشیهٔ جهانگیری).

[6] رک: مدار ۲: ۱۹، مدار ۲: ۱۹.

[7] موید ۱: ۲۸۵ ذیل فصل عربی، مدار ۲: ۲۳.

[8] موید ۱: ۲۸۶ ذیل فصل عربی، و در زفان گویا جوخ بالفتح فوج گران، اما جهانگیری ۲: ۱۹۵۸: جوخ بمعنی گروه، معرب آن جوق.

[9] مدار ۲: ۲۳ جوخ گران و فوج الخ. [10] رک: موید ۱: ۲۸۷، مدار ۲: ۲۴.

[11] رک: موید ۱: ۲۸۷، مدار ۲: ۷، جهانگیری ۱: ۳۷۹.

[12] نسخهٔ اصل: سپید خار، اما رک: مدار و جهانگیری.

جمشید[۱]: نام پادشاه[۲].

بهرهٔ «ر»

جذر[۳]: شتر چهار ساله و نیز استر چهار ساله را هم گویند.
جبرور[۴]: خارپشت.
جمزبور[۵]: اسپی[۶] که روی شکم و دست و پای رو سپید باشد، و اگر شکم او سپید نبود جمزبور نگویند.

بهرهٔ «ز»

جلویز[۷]: غماز[۸] و شرطه یعنی جبار[۹].

---

۱ رک: مدار ۲: ۲۶، جهانگیری ۲: ۱۶۸۲
۲ بعدش دو کلمه افتادگی دارد مانند حکیم پیشه کذا فی المدار.
۳ موید ۱: ۲۸۸ ذیل فصل عربی، معنی اوّل (کذاست در متن) بگفتهٔ زفان گویا، نیز رک: مدار ۲: ۱۲.
۴ رک: مدار ۲: ۸، اما موید ۱: ۲۸۹ جرور یعنی خارپشت بحوالهٔ زفان نوشته؛ جهانگیری ۵۷۸، سرمهٔ سلیمانی ۷۵، جعفری ۱۶۳ جبروز (جبروز) خارپشت. ۵ موید ۱: ۲۸۹ جمزبور، مدار ۲: جمزبور، سرمهٔ سلیمانی ۷۴ جمزبور.
۶ نسخهٔ اصل: اسپی که بود که («بود که» بعدش افزوده شده).
۷ معنی این کلمه از روی فرهنگ ها واضح نمی شود، مثلاً:
در فرس ص ۱۷۳ بدینطور آمده: جلویز مفسد، طاهر فضل

روانه بود بزندان و بندبستهٔ تنم ❊ اگر نه زلفک شکین تو بدی جلویز

قواس ص ۱۱۱ جلویز شرطه بود یعنی جبار این کس، طاهر فضل گفته الخ.
صحاح الفرس ص ۱۲۵ جلویز یعنی غماز، طاهر فضل گفته الخ.
دستور ص ۱۰۹ جلویز مطراون (صح عوان) یعنی چنانک اینکس.
ادات الفضلا جلویز عوان و شرطه یعنی خیار این کش.
بحر الفضائل جلویز مردم گزیده و اختیار.
معیار جمالی ص ۱۶۶ جلویز مفسد و غماز باشد:

بعهد او نبود قدر ظالم و مفسد ❊ بدور او نبود کام جابر و جلویز

موید الفضلا ۲: ۲۹۰ جلویر (صح جلویز) دو معنی دارد اوّل کمند بتازی مقود، دوم غماز و مفسد و برگزیده.
مدار الافاضل ۲: ۲۴ جلویز شرط کردن بخیار این کس و بمعنی سرهنگ و ظالم و پیاده قاضی، استاد روا نبود بزندان الخ.
جهانگیری ۲: ۱۶۰۶ جلویز دو معنی دارد اوّل کمند و آنرا جلبیز نیز خوانند و بتازی مقود ←

جواز[۱۵]: هاون چوبین که بدان غله کوبند.

→ طاهر فضل گفته روا نبود بزندان الخ. دوم مفسد و غماز باشد، شمس فخری:

بعهد او نبود کام ظالم و جابر ÷ بدور او نبود قدر مفسد جلویز

رشیدی ص ۵۳۱ بر شاهد اوّل جهانگیری ایراد نموده و گفته در آن تامل است چه معنی اوّل (یعنی غماز) نیز راست می آید اما دکتر معین در برهان ص ۵۸۳ (ح) بیت طاهر را برای معنی کمند اصح دانسته است. برهان: جلویز بمعنی کمند باشد که بعربی مقود خوانند و بمعنی مفسد و غماز هم آمده است و برگزیده و انتخاب کرده را نیز گویند. آنندراج: جلویز و جلبیز بمعنی غماز و مفسد و در قاموس جلواز بالکسر پیادهٔ کوتوال و چاوس که مردم را غمازی کنند آمده.

فرهنگ معین ۲: ۱۲۳۹ جلویز (= جلبیز = جلیز) ۱. کمند، مقود ۲. مفسد، غماز ۳. برگزیده، منتخب. اما جلبیز و جلیز فقط بمعنی اوّل و دوم.

بنظرم معنی کمند از بیت طاهر فضل استفاده نموده شده و حال آنکه معنی مفسد برا و نیز راست آید؛ ممکنست معنی شرطه نیز از آن گرفته شده زیرا که یکی از خواص شرطه و عوان سخت گیری باشد که منتج به فساد شود؛ و شاید بهمین مناسبت است که صاحب قاموس اضافه نموده که چاوس که مردم را گیرند و غمازی کنند. و معنی گزیده و منتخب که در فرهنگها نقل نموده شد بظاهر از معنی شرطه گرفته شده، در مقدمة الادب زمخشری ج ۱ ص ۲۴۸ حاشیه: الشرط خیرة الجند الواحد شرطه و الشرطی صاحبهم، و در همین فرهنگ در متن آمده:

شرطه شرطی بمعنی سرهنگ بازار، سردار بازار یا لشکر، سردار گزیدهٔ سپاه. چون شرطه بمعنی سردار گزیده نوشته بعداً معنی شرطه و بهمین واسطه معنی جلویز گزیده نوشته شده.

راجع به قرائت جبار در قواس و چنانکه در دستور الافاضل یافته می شود باید گفت که شاید این مصحف خیار باشد و خیار جمع خیر است که معنی آن برگزیده و منتخب است و این کس یا این کشش شاید تصحیف لشکر است. یعنی سردار گزیدهٔ سپاه چنانکه در مقدمة الادب آمده.

بنظرم غماز مصحف عوان است، و این کلمه نه مترادف مفسد است که در فرس است و نه مترادف شرطه چنانکه در صحاح آمده، و چنانکه معلوم است صاحب لغت فرس کلمهٔ غماز نیاورده، صاحب صحاح این کلمه را مترادف شرطه قرار داده دچار اشتباه شدیدی شده، غماز مترادف شرطه نیست بلکه عوان است چنانکه در ادات و زفان آمده، بنابرین معنی کلمهٔ جلویز بمعنی مفسد است و عوان و شرطه است، نه غماز.

۱۳ نسخهٔ اصل: عفران، عفوان، شاید مصحف غماز.

۱۴ این واژه در نسخهٔ اصل کرم خورده.

۱۵ در اصل کرم خورده و ناخوانا، رک: موید ۱: ۲۹۰، جهانگیری ۲: ۱۹۵۷.

بهرهٔ ش،

جمش[1]: غرع[ع] که در حلق بود، بیشتر بگردن مردم جیلان[2] [ورق ۱۳۱ ا] وفرغانه وآن دیار، چون بادنجان بزرگ از تن مردم بروید و بریدن[3] مخاطره بود.

جماشش[4]: جادو ومست.

جاش[5]: توده و انبار غلهٔ پاک کرده در خرمن[6] وبعضی بجیم[7] پارسی نیز گویند.

بهرهٔ غ،

جخ[8]: چوبی که بدان برگردن ستور جفتی وگردنه کش بندند یعنی یوغ[9].

جناغ[10]: زین رکاب.

بهرهٔ ف،

جاف[11]: قحبه بدکاره و زنی است که بریک شوی آرام نگیرد، زود زود از آن بدین همی بود وبعضی فرهنگنامه جاف[12] مرکب گویند.

جلف[13]: سخره وبی باک وسفیه وتهی.

بهرهٔ ک،

جوشک[14]: بلبله[15] یعنی کوزهٔ بانول، وبعضی بفتح جیم گویند.

جوسک[16]: گویک گریبان[17] یعنی ماده جوزگره.

---

۱ رک: قواسس ص ۱۶۵، صحاح ص ۱۴۹؛ جهانگیری ۱: ۷۴۴ جخش وجخ هردو.

ع نسخهٔ اصل: عرکه؛ رک: ادات. غر علتی در اعضاکه مانند گلوله در زیر گلو بهم رسد (فرهنگ معین ۲۳۹۴).

۲ صحاح: اهالی ختلان وفرغانه؛ معیار جمالی ص ۲۱۰: گیلان وفرغانه. ۳ کذا است در صحاح.

۴ موید ۱: ۲۹۱ جماش بمعنی دلیر ومست وجادو ذیل فصل عربی، نیز رک: جهانگیری ۲: ۱۶۸۴، مدار ۲: ۲۵.

۵ رک: موید ۱: ۲۹۱. ۶ موید: از. ۷ موید ایضاً.

۸ رک: موید ۱: ۲۹۳، جهانگیری ۲: ۱۴۲۴؛ مدار ۲: ۵۵ جخ وچخ هردوصورت

۹ رک: جهانگیری ۲: ۲۱۴۱، فرس ۲۲۹. ۱۰ رک: موید ۱: ۲۹۳، جهانگیری ۲: ۱۷۹۵ جناغ دامن زین، سلیمانی ص ۷۵. ۱۱ رک: موید ۱: ۲۹۴.

۱۲ یعنی جاف جاف: رک: قواسس ص ۱۰۶، جهانگیری ۱: ۲۷۲. ۱۳ مدار ۲: ۲۳ جلف ع بکسر سخره وبیباک وکمینه الخ. ۱۴ رک: قواس ص ۱۳۷؛ جوشک: بلبله یعنی کوزهٔ بانول، نیز رک: موید ۱: ۱۸۲. ۱۵ دستور الفضائل ص ۱۵: بلبله کوزهٔ بانول.

۱۶ قواسس ص ۱۵۴ اخگوژنه وجوسک: گویک گریبان، نیز رک: ادات وجهانگیری ۲: ۱۹۶۰.

۱۷ جهانگیری ۲: ۲۰۶۲ گویک تکمه؛ زفان گویک ماده جوزگره.

جلانک[1]: کوزه گردانک که دو کوزه یکی بر سری بگردانند و دوم برشته و در فرهنگ[2] نامه است جلانک[3] گوی گردانک[4].

جیلک[5]: سخت شدن چیزی بچیزی یعنی ازوب[6].

جنگلوک[7]: کسی که دست و سر فرداز[8] تو نهد و بنشیند.

بهرهٔ 'ل'

جوال: تنگی[9] که از شنی سازند.

بهرهٔ 'م'

جم[10]: نام بادشاه است که نگین داشت و آن هم جمشید را گویند و هم سلیمان[11] را علیه السلام.

جام: پیاله

---

[1] مدار ۱: ۱۱، موید ۱: ۲۹۵: جدانک کوزه گردانک که دو کوزه یکی الخ جهانگیری ۱: ۷۸۹: جدارک با اوّل مضموم نام بازی است که آنرا کوزه گردان نیز گویند؛ و درهمین فرهنگ ص ۱۶۰۷: چلانک با اوّل مضموم، دومعنی دارد، اوّل بازی است که آنرا کوزه گردان نیز گویند، دوم سرگین گردانک. اما در موید ۱: ۳۱۷ چلانک بمعنی سرگین گردانک.

[2] کذاست در موید ۱: ۲۹۵

[3] موید: جدانک.

[4] جهانگیری ص ۲۰۹۳: گوی گردان وگوی گردانک: گوکار، ایضاً ص ۲۰۸۶ گوگار وگوگال وگوگردانک: جانوری است که سرگین را گلوله کرده بگرداند، خبزدوک.

[5] جهانگیری ص ۵۷۶، موید ۱: ۳۱۶ چیلک ناشایسته آلوده و پلید و در زفان گویا پلید و ناپاک؛ واضحاً صاحب موید را اشتباه دست داده.

[6] کذاست در اصل؛ در جهانگیری نیامده.

[7] موید ۱: ۲۹۵: جنگلوک آنکه سر و دست بر کسی نهد و بنشیند؛ اما در جهانگیری ص ۱۸۰۲ جنگلوک آدمی یا حیوانی که دست و پای او کژ و ناراست باشد.

[8] مدار ۲: ۶۶: سر و دست فراز نهد.

[9] صحاح ص ۱۹۵ تنگ: تنگ شکر باشد و تنگ هر باری را نیز گویند.

[10] رک: جهانگیری ۱۶۸۲ - ۱۶۸۳.

[11] عمید لویکی گوید: یعقوب را نشاط زیوسف فزوده اند. داود را بشارتی از جم نموده اند.

بهرۀ ن

جیلان[1]: کنجد و گویند گردگانی بود، و بعضی فرهنگیان بجیم پارسی گویند.

جوشن: نوعی از پوشش سلاحی.

جیتین[2]: انباچۀ مزین را گویند.

جدتین: همان جیتین، و جدیتین نیز گویند.

بهرۀ و

جهلو[3]: مشتک و لتک[4].

جو: جو غلۀ ایست، بتازی شعیر گویند، و عیار[5] زر را نیز جو گویند.

جوجو: و آین[6] آن باشد که جز و جزو[7] و ذره ذره، و جو بجو[8] نیز گویند.

بهرۀ ه

جشینه[9]: آنک خنگ[10] رنگ بود.

---

[1] در موید ا: ۳۰۰، جیلان بمعنی کنجد و عناب، و در جهانگیری ۲۲۶۶: جیلان بمعنی عناب آمده.

[2] رک: موید ا: ۳۰۰، جیتین: انباچۀ مزین و ص ۲۹۹ جدتین و جدیتین کذا فی الدستور. و در جهانگیری ص ۷۸۹: جدتین با اول مفتوح انباچه باشد که آنرا مزین ساخته باشند؛ ادات جدتین و جیتین هر دو بمعنی انباچۀ مزین. [3] قواس ص ۱۸۹: جهلو مشتک و کتک (نوعی از بازی) در اکثر فرهنگها جهلو بمعنی جنسی از غله آمده؛ مثلاً در جهانگیری ۲: ۱۶۸۵، و در برهان ص ۵۸۸: جهلو جنسی از غله که آنرا مشنگ خوانند و بهندی کلاو و بعضی مشتک خوانده اند و گفته اند جهلو از بازی است، نیز رک: موید ا: ۳۰۰، مدار ۲: ۲۸؛ برای آگاهی بیشتر دربارۀ معنی این کلمه رک: مقالۀ بنده در مجلۀ علوم اسلامیه، علیگر، دسامبر ۱۹۶۷م ص ۷۹.

[4] کذاست در اصل؛ اما رک: قواس ص ۱۸۹ و موید ا: ۳۰۰: کتک.

[5] موید ا: ۳۰۰ جو ... نود و ششم مرتبه از گوهر و زر که بتازیش عیار خوانند. [6] در اصل کرم خورده. باید بدینطور شرح کرد: جزوجزو و ذره ذره باشد. [7] جهانگیری ۲: ۱۹۵۸: جوجو دو معنی دارد. اول نام شهری باشد از ملک خطا که در آنجا جامه های ابریشمی و مشک و کافور بسیار خوب می شود... عمید لویکی:

در شمامۀ حزرۀ کافور جوجو بار شد ÷ عنبرتر کاروان بر کاروان آمد پدید

دوم ریزه ریزه و پاره پاره. [8] رک: ایضاً در شواهد شعری.

[9] رک: مدار ا: ۱۸؛ موید ا: ۳۲۵ چشینه، جهانگیری ا: ۱۳۶۳ جشینه و چشینه رنگی باشد مخصوص اسب و استر را، و آنرا خنگ خوانند از این تفصیل واضح است که جشینه رنگی مخصوص است نه که اسب یا استر که دارای رنگ باشد چنانکه در زفان آست. [10] ادات و مدار ۲: ۱۸ خرما رنگ.

جامه[۱]: مانند کوزه باشد وشراب دروی کنند و آنچ بنوشند.
جغاله[۲]: گلهٔ مرغ.
جوشه[۳]: کوشک، و آنچ بیرون[۴] بدارند.
جشر[۵]: پیمانهٔ روغن.
جهودانه[۶]: چرب روده وگویند چربهٔ رودهٔ بریان کرده، و نام درختی است که بارنمی آرد و کلک[۷] خوردنی [ورق ۱۳۲] صمغ اوست.
جزدره[۸]: آنچ از دنبه و پیه گداخته بماند، وبعضی زائی[۹] پارسی گویند جژدره.
جفرسته[۱۰]: ماشوره، وبلغتی جیم پارسی است.
جیوه: سیماب
جبیوه[۱۱]: جمع شدن گروهی.
جله[۱۲]: سماروغ و آوند خرما.
جنبنده[۱۳]: جانور.

---

۱ رک: صحاح ص ۲۷۱، موید ۱: ۳۰۲، مدار ۲: ۵.
۲ رک: فرس ص ۴۳۰، صحاح ص ۲۷۰؛ اما قواس ص ۶۵: جغاله گلهٔ مرغان. نیز رک: دستور ص ۱۰۹، ادات، موید ۱: ۳۰۳ (جغاله با فا).
۳ کذاست دراصل: اما قواس ص ۱۲۱، مدار ۲: ۳۵ جوسه کوشک.
۴ شاید بالاخانه مراد باشد، رک: معین ص ۱۲۵۳ ذیل جوسه.
۵ رک: قواس ص ۱۳۶، مدار ۲: ۱۵: اما دستور ص ۲۴۴ وجسر تصحیف است.
۶ رک مدار ۲: ۳۹.
۷ نسخهٔ اصل: کلکب ؟؛ جهانگیری ۲: ۲۱۶۵ صمغ اورا کلک وکوژده گویند: مدار: علک.
۸ رک: موید ۱: ۳۰۲، مدار ۲: ۱۶.
۹ مدار جیم و زا هردو پارسی.
۱۰ موید ۱: ۳۲۶ چفرسته، جهانگیری ۲: ۱۴۲۷، ۱۴۷۲ چغرسته وچغزسته بمعنی ماشوره.
۱۱ کذاست دراصل وادات؛ اما رک: موید ۱: ۳۰۲: جبیره وچبیره، جهانگیری ۱: ۵۸۰ چبیره:
بفرمودشان تا چبیره شوند ✤ هزبر زیان را پذیره شوند (فردوسی)
۱۲ صحاح ص ۲۷۲ جله: سماروغ بود، موید ۱: ۳۰۳ جله: آوند شراب وسماروغ؛ و در ادات ومدار ۲: ۲۴ جله: سماروغ و آوند شراب وجز آن.
۱۳ درموید (ایضاً) این واژه بحوالهٔ زفان آمده.

جکاشه[1] : خارپشت .

ججمه[2] : کفش[3] جاگی .

جرمه[4] : اسب خنگ .

جره[5] : بازمهین[6] .

جبجله[7] : یعنی آنک یخ برای جوی بسته می شود و بعضی مردمان می دوند ، از خشکی دران جوی افتند و هیچ حرکت نمی کنند و پایهای ایشان لخشان می رود .

جوزینه[8] : شوربای جوز .

جفته : طاق که در بنا[9] ها کنند ، و بعضی گویند گوشه[10] ای از تخت است و در فرهنگنامهٔ فخر قواس[11] جفته طاق انگور .

جرده[12] : اسب خصی که بتازی آنرا هجین[13] گویند .

---

[1] ادات : چکاسه خارپشت ؛ اما رک : موید ۱ : ۳۰۳ .

[2] کذاست در مدار ۲ : ۲۵-۲۶ ؛ اما در موید ۱ : ۳۰۴ جنجه نوعی از کفش و پای افزار کذا فی زفان گویا ؛ واضح است که جنجه تصحیف کاتب است . قواس ص ۱۵۶ و ادات و مدار و موید ۱ : ۲۹۸ جمجم بمعنی کفش جاگی که درویشان سازند .

[3] نسخهٔ اصل : پاگی .

[4] رک : موید ۱ : ۳۰۲ ؛ مدار ۲ : ۱۹ جرمه سبزرنگ و اسب خنگ : شاهنامه :

پراز خشم و از کینه سالار نو ؛ نشست از بر جرمهٔ تیز رو

[5] دستور ص ۱۱۰ : جره زین ، ادات : بازسپید ؛ جهانگیری ص ۹۲۷ جره نرباز ، فرهنگ معین ۱ : ۱۲۲۶ جره باز نر .

[6] نسخهٔ اصل : بازمین (متن تصحیح قیاسی)

[7] در موید ۱ : ۳۰۲ معنی جبجله بیان شده ، و نیز ۱ : ۳۲۵ چیچله ؛ در مدار ۲ : ۴۵ چیچپله اما در معنی بجای یخ تخت نقل شده ، و آنرا تصحیف باید دانست ، نیز رک : مرمهٔ سلیمانی ۸۶ چچله .

[8] رک : مدار ۲ : ۳۵ ؛ اما در ادات : جوزینه لوزینه ، موید ۱ : ۳۰۳ جوزینه و لوزینه و در زفان گویا بمعنی شوربای جوز .

[9] در موید (ایضاً) این معنی بحوالهٔ قنیه نقل است .

[10] رک : قواس ص ۱۳۲ .

[11] در قواس جفته دو بار آمده . دفعهٔ اول بمعنی شاخ انگور ذیل بررسته (متاسفانه از نسخهٔ چاپی افتاده) و دفعهٔ دوم ص (۱۳۲) بمعنی تخت . دستور ص ۱۱۰ جفته شاخ درخت .

[12] رک : موید ۱ : ۳۰۲ ، معین ۱ : ۱۲۲۴ جرده (بالفتح) اسب زرد رنگ ، زرده و جرده (بالضم) اسب خصی .

[13] دستور الاخوان ص ۶۶۸ ، هجین اسب بدنژاد آنک مادرش بنده باشد ←

جوینه[۱] (صح جوبینه) : مرغی است بزرگ وسپید، باگردن دراز، بتازی آنرا کروان[۲] گویند.
جلغوزه : نام میوه ایست معروف مانند پسته.
جبه[۳] : داروئی است که بهندی چوکه گویند.
جوانه[۵] : جوانی دیده.
جفته[۶] : لگد.

→ ویدرسش آزاد. بنابرین واضح است که همچنین مترادف جرده نمی باشد. جرده و زرده دریک معنی مترادف اند چنانکه در فرهنگ معین ۱ : ۱۲۲۴ آمده. و زرده در فرهنگ زفان گویا بمعنی اسپ زرد رنگ، و آنکه میان کمیت و بور بود و گویند برنگ اولبس ماند وبیشتر بزردی گراید. جهانگیری ۱ : ۹۹۸ زرده اسپی راگویند که رنگ آن زرد باشد :

زرده شام و نقره خنگ سحر ❊ چرخ را زیر ران نبایستی

چون زرده بمعنی اسب زرد رنگ است، وهمچنین بمعنی اسب بدنژاد، پس هردو را مترادف قراردادن بظاهر اشتباه است.

۱ مویدا : ۳۰۴ جوینه مرغی است بزرگ وسپید باگردن دراز که بتازی آنرا کروان گویند کذا فی زفان گویا. ازین پیداست که خود صاحب زفان جوینه نوشته ؛ اما قرأت درست این واژه جوبینه است چنانکه درفرهنگها آمده، بعلاوهٔ آن خود درهمین فرهنگ زفان ذیل حرف چ چوبینه بمعنی کاروانک وآن پرنده ایست بزرگ وسپید باگردن دراز، جهانگیری ۲ : ۱۹۶۵ چوبینه نام پرنده ایست که آن را کاروانک نیز خوانند، و درموید ۲ : ۱۱۰ کاروانک بمعنی پرندهٔ آبی درازگردن سپید آمده.

۲ زفان گویا کروان مرغی است که ببط ماند شبها نخسپد. فرهنگ معین ۲ : ۲۹۵۸ کروان کبک، پرنده ایست از راستهٔ پابلندان که درحدود ۱۲ گونهٔ آن درسراسر کرهٔ زمین می زیند، رنگ پرهای زرد مخلوط باخرمائی وخاکستری است. ازین تفصل واضح است که جوبینه یاچوبینه با مترادف کروان نیست.

۳ رک : موید ۱ : ۳۰۲، مدار ۲ : ۹ جبه : نام داروئی است ترش هندش چوک نامند.

۴ کذا است درموید ۱ : ۳۰۲ ؛ و درپلاتس : Rumex Vesicarius, چوک Cuk Sorrel or R. Montanus

۵ موید ۱ : ۳۰۲ جوانه : همان جوان به زیادتی ها چنانکه درکلام نظامی آمده :
ع زن پیرازنفسهای جوانه. بیرم خان بمعنی بچه کبوتر نظم نموده :
جوانه ها که به گرد او همی گردند ❊ به از هزار جوان است هرجوانهٔ او
ومحمدحسین : فرهنگ ۱ : ۱۲۵۰ جوانه بمعنی جوانی ومرد جوان آورده. ←

جدکاره[۱]: راهها[۲]ی مختلف.

بهرهٔ «ی»

جادوی[۳]: چیزیکه دران مردم حال بگرداند[۴].
جامگی[۵]: رزق و سربرد[۶].
جالی[۷]: درخت پیلوکه بتازی اراک گویند.

گونهٔ «چ»

بهرهٔ «الف»

چلیپا: صلیب[۸] که براهمه[۹] و نصاری در زنار[۱۰] اندازند یعنی کستی[۱۱].

→ ـه موید ۱: ۳۰۳ جفته بالضم هردو لگد اسب و سرین مردم وغیر آن و ادات: جفته هردو سرین مردم وغیر آن و هردو لگد اسب. [۱] کذاست در فرس ص ۵۱۳، صحاح ص ۲۷۱، دستور ص ۱۰۸، ادات، مدار ۲: ۱۲، سروری ص ۳۶۳؛ اما در جهانگیری ۱: ۲۸۹، رشیدی ۱: ۴۹۵، برهان ۲: ۵۶۶ جدگاره. [۲] کذاست در قواس ص ۱۰ و دستور ص ۱۰۸، ادات، شرفنامه، جهانگیری، رشیدی وغیر آنها، اما در فرس و صحاح و مدار و سروری رایهای مختلف. و در قواس بیت زیر برای شاهد معنی راهای مختلف و در صحاح بمعنی رایهای مختلف آمده:

جهانیان را دیدم بسی ز هر مذهب ✤ بسی بدیدم از گونه گونه جدکاره

[۳] کذاست در موید ۱: ۳۰۴ و ادات؛ این جادوی بمعنی جادوئی است که سحر و ساحری باشد و جادو - ساحر، رک: فرهنگ معین ۱: ۱۲۰۱-۱۲۰۲. [۴] ادات و موید: چیزیکه بدان حال مردم بگرداند؛ واضح است که معنی عیناً از یک فرهنگ قدیمی نقل شده است بتکرار.

[۵] مدار ۲: ۶۴ جامگی: علوفه و وجه جامه و ماهیانه و سالیانهٔ چاکران الخ. [۶] کذاست در اصل.

[۷] ادات: جالی درختی که عرب آنرا اراک و اهل هند پیلو گویند.

[۸] نسخهٔ اصل: طیب. صلیب معرب چلیپاست. [۹] چلیپا چوب چهار پره نشانهٔ دار عیسی است که مسیحیان برگردن آویزند یا در کلیساها و نقاط دیگر برپا کنند، صلیب مخصوص است به مسیحیان، به براهمه و زردشتیها هیچ رابطه ندارد. [۱۰] رشته ای که مسیحیان متصل صلیب در گردن آویزند؛ و زنار نصاری و زردشتیها و هندوان هرسه گروه می بندند. اما چلیپا مخصوص است به مسیحیان.

[۱۱] کستی زنار یا کمربندیست زردشتیان را و آن از ۷۲ نخ از ریشم سفید گوسفند تهیه می گردد و بدست زن موبدی بافته می شود، فرهنگ معین ۳: ۲۹۷۱. بنابرین واضح است که توضیح صاحب زفان درست نیست.

چوخا[1]: جامهٔ پشمین و گویند جامه است کوته که ترسایان می پوشند و آن دکله[2] ترسایان است.

چاروا: اسپ و جز آن، هرچه از مواشی باشد.

بهرهٔ ت

چرخشت[3]: چرخ انگور مال و آن بزبان ماوراء[4] النهر است و بتازی معصر[5] گویند و بعضی بجیم عربی گویند.

چست[6]: چالاک و تنگ و استوار.

بهرهٔ ج

چلوج[7]: سنبه تیز کردن آسیا و بعضی بجیم پارسی گویند.

چچ[8]: بدانچه غله افشانند.

بهرهٔ چ

چاچ[9]: نام شهریست از بلاد فرغانه.

بهرهٔ خ

چخماخ[10]: چقمق یعنی آتش زنه[11] و چخماخ[12] نیز گویند.

---

۱ ادات: چوخا جامه ایست پشمین و نوعی از پوشش ترسایان که کوتاه است و در هند جوگیان پوشند و اهل هند آنرا کنتها خوانند. ۲ دکله نوعی از جامه ایست.

۳ کذا است در قواس ص ۱۴۰، صحاح ص ۱۴۴؛ اما موید ا: ۲۸۵ چرخست (سنی بگفتهٔ زفان) و ا: ۳۰۸ چرخست و چرخشت (هردو). ۴ این تخصیص در فرهنگها که مورد احتیاج بنده است دیده نشد. ۵ رک: دستور الاخوان ص ۵۹۴ المعصر چرخشت.

۶ نسخهٔ اصل: چشت. ۷ کذا است در قواس ص ۱۷۹، برهان ص ۴۵۶؛ اما موید ا: ۳۰۸، سروری ص ۲۷۳، رشیدی ص ۵۲۹، نیز برهان ۶۵۲: چلوچ افزاری برای سنبه تیز کردن آسیا؛ ادات: چلوچ آن سنبه که بدان آسیا تیز کنند.

۸ رک: موید ا: ۳۰۸؛ مدار ۲: ۴۶.

۹ شهری است از ماوراء النهر در کنار سیحون که اکنون تاشکند نامیده می شود و مرکز جمهوری ازبکستان است.

۱۰ رک: ادات و نیز مدار ۲: ۴۷.

۱۱ موید ا: ۹۵ آتش زنهٔ ترکیش چقاق گویند.

۱۲ این شکل در فرهنگهای مورد استفادهٔ بنده دیده نشد.

چرخ: فلک و[آنچه] [ورق ۱۳۳ا] ازان آب کشند و دایرۀ[۱] جامه و آنرا زنان چرخه کنند و بدانچه شیره و روغن بیرون آرند یعنی روغنگران و نیشکر که بهندوی کولهو گویند و هرچه مدور رود گرده آن[۲] نیز چرخ است. چون چرخ اثیر و چرخ زمهریر.

بهرۀ 'د'

چکاد[۳]: میانۀ تارک سر دگویند پیشانی است و نیز سر کوه را چکاد گویند.

چغد[۴]: جانوری شوم گیرند، وگویند که آن مادّه[۵] بوم است وکنگرۀ حصار.

چرغند[۶]: چراغ دگویند چراغدان.

چند[۷]: شماری که کم از ده باشد دگویند غیرمعین.

بهرۀ 'ر'

چور[۸]: تدرو، وبعضی گفته اند، چور مرکب است.

چنار: نام درختی است، برگهای آن مثل پنجۀ دست بنابرین به پنجه[۹] نسبت کنند

---

۱ بمعنی گریبان رک: صحاح ص ۶۴. ۲ نسخۀ اصل: ازآن.

۳ موید ا: ۳۱۰، مدار ۲: ۵۹ چکاد بهرسه معنی مذکور در متن: اما در صحاح ص ۸۸ چکاد بمعنی میانۀ سر وقلعه آمده و درجهانگیری ۲: ۱۵۱۰ چکاد و چکاده بمعنی تارک سر و سرکوه.

۴ رک: ادات و موید ا: ۳۱۰ و مدار ۲: ۵۶، وجهانگیری ۲: ۱۴۲۷.

۵ بحرالفضائل چغد بمعنی بوم نر نوشته. ۶ قواس ص ۱۴۰: چرغند چراغ است، سوزنی:

آورد پیای برمن تا تو برفتی ❊ درخانۀ من بیش نه دود است نه چرغند

ادات: چرغند باجیم فارسی چراغ و چراغدان دیگر آگنده که آنرا عصیب خوانند، نیز رک: مدار ۲: ۵۱، رشیدی ص ۵۰۴. موید ا: ۲۸۷ چرغند، (بحوالۀ لسان الشعرا) چراغ الخ.

۷ رک: موید ا: ۳۱۰، اما ادات: چند نام شهری، شمار غیرمعین وشمار کم از ده، وشمار اندک.

۸ قواس ص ۶۲: چور بور: تدرو اما ادات: چور بور پرنده ایست کوهی تیز پر خوب رفتار آتش خوار گروهی آنرا کبک نیز گویند، همان معنی در مدار ۲: ۳۴ درجست؛ نیز در مدار ۲: ۶۸ چور و چور پور بهمین معنی؛ اما موید ا: ۳۱۲: چور و چور پور تدرو وبعضی گفته اند چور پور مرکب بمعنی تدرو، و در زفان گویا درجیم فارسی و رای مهمله آورده، اما در شرفنامه درباب جیم تازی (وفصل راء مهمله مرکب) چور بوزن نور تدرو.

۹ عنصری دیوان ص ۹۹: چنار کرد دعا تا مگر بود مجلس ❊ ازآن چو پنجۀ مردم شده است برگ چنار

منوچهری دیوان ص ۳۰: برداشت تاجهای همه تارک سمن ❊ برداشت پنجه های همه ساعد چنار

نیز رک: دیوان انوری ص ۲۷، سنائی ص ۱۰۹، فرخی ص ۱۷۵، مسعود سعد سلمان ص ۲۲۳، رشید وطواط ص ۱۰۶، خاقانی ص ۱۸۵ وغیره.

چغز[1]: التفات.

چنبر[2]: حلقه.

چهار[3]: طاق خیمه است.

چنگار[4]: پنج پایه یعنی سرطان وبعضی بجیم عربی گویند.

چکندر[6]: میوه[5] ایست که آنرا می خورند بعد پختن، و چقندر[7] و چغندر نیز گویند، بهندوی تندشش[8] گویند.

چنبور[9]: قودکشش[10].

چیر[11]: توانا و دلیر[12]، و بیای پارسی[13] و عربی نیز گویند.

چغز[14]: غوک و گویند آنکه در آب بانگ کند و درست[15] تر آنست چغز بسکون غین آواز غوک است.

---

[1] ادات: چغز التفات نمودن وترسیدن بزنک: موید ۱: ۳۱۲. [2] رک، موید ایضاً، مدار ۲: ۶۴.

[3] صاحب زفان درینجا چار اشتباه شد؛ اصل واژه چارطاق است یعنی نوعی از خیمه؛ بنابرین این را باید در ذیل مرکب نوشت؛ برای چارطاق رک: موید ۱: ۳۱۵، مدار ۲: ۷۰-۷۱.

[4] چنگار جیم وکاف هردو فارسی جانوری است آبی ... عرب آنرا سرطان وفارسیان پنج پایک واهل هند کیکره خوانند؛ موید: جنگارا: ۲۸۹ و چنگارا: ۳۱۲ بهمین معنی آورده. [5] کذا است در موید ۱: ۲۸۹، اما در ادات: پنج پایک. [6] واضحاً چکندر سبزی است نه میوه چنانکه در ادات و موید و دیگر فرهنگها آمده. [7] رک، موید ۱: ۳۱۲؛ بعلاوهٔ این هرسه چندر هم بدین معنی آمده، رک: موید ایضاً و جهانگیری ۲: ۱۷۹۹.

[8] موید ۱: ۳۱۲ بحوالهٔ زفان ڈیڈس و ڈھینڈس نوشته، رک: رسالهٔ اردو، کراچی، ۱۹۶۷، مقالهٔ راقم این سطور. در ادات کلمهٔ هندی کونگلو دوبار آمده. [9] رک: ادات و موید ۱: ۳۱۲.

[10] یعنی پالهنگ ومقود است که بهندوی باگ ڈور خوانند، رک: آنندراج.

[11] موید ۱: ۳۱۲ چیر و چیره هردو بهمین معنی آورده. [12] نسخهٔ اصل: دائر.

[13] در موید و مدار ۲: ۷۴ بای فارسی نوشته. وصاحب مدار همین قطعهٔ خود شاهد نقل نموده:

فیضیا صلح کن بخصم قوی ❊ جنگ ناخوش بود بدشمن چیر
نزند هیچ عاقلی هرگز ❊ پنجه با شیر و دست با شمشیر

[14] در قرائت این کلمه اختلاف است، در قواس ص ۶۸ و دستور ص ۱۰۹ و بحرالفضائل جغر یا چغر چنانکه در متن است اما در فرس وصحاح ص ۱۳۵ چغز و در این هردو فرهنگ با شاهد بیت زیر:

هرچند که درویش پسر فغ زاید ❊ در چشم توانگران ــــ چغز آید

←

بهرهٔ 'ز'

پچوز[۱ه]: پرنده ایست از شکره.

بهرهٔ 'س'

چاپلوس: فریبنده و فروتن.
چرس[۲ه]: چرخ است که بدان انگور بمالند.

بهرهٔ 'ش'

چخش[۳ه]: علت.
چالش[۴ه]: خرامش و بناز رفتن.
چاوش: نقیب.

بهرهٔ 'غ'

پخ[۵ه]: آنچ بدان جغرات زنند و دوغ گویند و این را شیرزنه[۶ه] نیز گویند.
چپاغ[۷ه]: نوعی از ماهی.
چرغ[۸ه]: شکره است.

← [وہمین قرائت اخیر در ادات و مدار و دیگر فرہنگها آمده].
۱۵ه درموید ۱: ۳۱۳ ذیل چغز: قول صاحب زفان درجست.
۱۶ه رک: موید ایضاً.
۱ه درموید ۱: ۳۱۳ و مدار ۲: ۶۸ چوز و چوز بمعنی تذرو یا کبک آمده، اما درجهانگیری ۲: ۱۹۹۶ چوز بمعنی تذرو و چوز بمعنی جانور شکاری که سالی برونگذشته و گریز نخورده باشد.
۲ه اصل: چوس؛ اما درموید ۱: ۳۱۴: چرس بالفتح حوضی است که دران انگور مالند، کذا فی زفان گویا، جهانگیری ۹۳۷ چرس حوضی باشد که دران انگور مالند.
۳ه رک: ادات، موید ۱: ۳۱۴، مدار ۲: ۴۷، نیز رک: چخش درہمین فرہنگ ص ۱۲۲.
۴ه ادات: چالش باجیم فارسی رفتار با ناز و بناز رفتن؛ رک: موید ۱: ۳۰۴ و مدار ۲: ۴۲.
۵ه رک: ادات، موید ۱: ۳۱۵، مدار ۲: ۵۵.
۶ه زفان و مدار ۲: ۵۹۷: شیرزنه آنچه جغرات بدان دوغ کنند و شیرزنه نیز گویند.
۷ه ادات: چپاغ جیم و با هردو فارسی نوعی از ماهی باشد. رک: موید ۱: ۳۱۵.
۸ه رک: ادات و موید ۱: ۳۱۵.

بهرهٔ ک

چکاوک[1] : سرخاب و آن نوعی است گله دار، و نام[2] سازیست از آن مطربان.
چلوک[3] : گیاه، و نیز سرخاب[4] را گویند، و بعضی بواو پارسی گویند.
چنک[5] : کاروانک[6]، پرنده ایست معروف، و بعضی بجیم[7] عربی و مفتوح[8]، خنک[9] بخای معجمه نیز گویند.
چنوک[10] : قبره[11] یعنی مانورک[12] و بهندوی آنرا مترّه[13] گویند، و بواو پارسی [ورق ۱۲۴ ا] نیز گویند.

---

[1] رک : قواس ص ۵۸، صحاح ص ۱۷۸، در اوّل بمعنی سرخاب و در دوم بمعنی چکاو آمده. قواس این بیت شاهد دارد:
صفیر بلبل و لحن چکاوک و قمری ÷ نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا

[2] برای این معنی رک : موید ۱ : ۳۱۷ و مدار ۲ : ۶۰، در موخرالذکر با این بیت شاهد :
تو اگر نوای چکاوک بود ÷ چو دشمن زند تیر ناوک بود

[3] قواس ص ۳۵ : چلوک : گیاه ؛ ادات و موید ۱ : ۳۱۷ : چلوک گیاه و سرخاب.

[4] در صحاح ص ۱۷۸ چلوک بمعنی سرخاب بدین بیت شاهد :
چون ماهی شیم کی بود غوطهٔ غوک ÷ کی دارد جغد خیره سر لحن چلوک

[5] رک : قواس ص ۶۰، ادات ، موید ۱ : ۳۱۷ ، مدار ۲ : ۵۸.

[6] رک : برهان ج ۳ ص ۱۵۶۱. [7] رک : مدار ۲ : ۵۸

[8] رک : موید و مدار ؛ ادات مانند زفان مفتوح و مضموم هر دو صورت دارد.

[9] کذاست در مدار.

[10] قواس ص ۶۰ : چنوک و مانورک : قبره ؛ ادات : چنوک جیم و واو هر دو فارسی ، پرنده ایست که عرب آنرا قبره و اهل هند مترّه گویند ، نیز رک : موید ۱ : ۳۱۷ . اما جهانگیری ۲ : ۱۴۲۸ - ۱۴۲۹ چنوک و چنک بمعنی کنجشک با بیت شاهد :
زز عفران و سقنقور و مغز چلغوزه ÷ بمشک و عنبر مغز چنوک آمیزد
نیز رک : حاشیه جهانگیری ص ۱۴۲۹، و معین چلک ، چلوک ، چنوک ، چنک ، چنو بمعنی کنجشک آورده رک : فرهنگ ۱ : ۱۲۹۶ - ۱۲۹۷. [11] دستور الاخوان ص ۴۸۸ و فرهنگ معین ۲ : ۲۶۳۴ قبره چکاوک. [12] زفان : مانورک قبره و آن پرنده ایست معروف ، مانوک نیز گویند و جهانگیری ۱ : ۵۰۲ مانورک چکاوک بود. چکاوک و چلوک و چکاوه و چکاو در جهانگیری ۲ : ۱۵۱۱ مترادف بمعنی پرنده از کنجشک اندر بزرگتر بود و آنرا اجل نیز گویند و بتازی قبره و ابوالملیح الخ ؛ اما در زفان گویا ابوالمسلیح را چکاوک یعنی قبره نوشته و در موید ۱ : ۲۱ نیز آمده که ابوالملیح را سرخاب نیز گویند. خلاصهٔ کلام اینست که دربارهٔ معنی چنوک و چلوک و مانورک و قبره درمیان فرهنگ نویسان اختلاف وجود دارد.

[13] کذاست در ادات الفضلا. اما در مدار ۲ : ۵۸ چرا تصحیف 'مترا' ست.

چژک[1] : خارپشت و آن خزنده ایست معروف.

چرک[2] : ریم اندام.

چالاک[3] : جلد و [نیک[4]] جنبان.

چابک : چالاک و زیبا[5] و تیز و قوی و تازیانه.

چربک[6] : لغز و معما و این را چیستان گویند و طنز.[7]

چچک[8] : گل که [در] بستان[9] باشد، و بعضی بدکسر گویند و نیز بضم جیم نخستین گفته اند.

چنک[10] : منقار مرغ.

چک[11] : منشور[12] و قباله و آواز زخم تیغ و آواز چیزی خاستن و چکاچک و چکاچاک ازین است، و نام سلاحی بهندوی[13] جکر گویند.

چکاک : منشورنویس[14] و مهره سای.

چلوک[15] : رسنی که برگردن آسیا بود. پچروک : نانی[16] که فرود پاتچه نهند.

---

۱. رک : قواس ۷۰ و دستور ص ۱۰۹، ادات و موید ۱ : ۳۱۶؛ در موید ۱ : ۲۹۵ جزک بهمین معنی ذیل فصل ترکی آمده.

۲. رک : ادات و موید ایضاً.

۳. قواس ص ۹۸ : چالاک چابک و جلد بود ، ادات : چالاک نیک جنبان و سختی کش و جلد، نیز رک : موید ۱ : ۳۱۶، مدار ۲ : ۴۴۳.

۴. اضافه از روی ادات و موید.

۵. این معنی در فرهنگها دیده نشد.

۶. رک : قواس ص ۱۸۸ و ادات.

۷. دراصل بدون نقط ؛ اما در موید ۱ : ۳۱۶ چربک و در زفان گویا بمعنی طنز است.

۸. ادات : چچک رخساره و خال و گل که آنرا ورد خوانند، موید ۱ : ۳۱۶ چچک بفتحتین خال و رخساره و در زفان گویا بمعنی گل که در بستان باشد و بعضی بکسرتین گویند و نیز بضم اول در شرفنامه بمعنی گل در ترکی آورده است.

۹. نسخهٔ اصل تابستان.

۱۰. جهانگیری ۲ : ۱۸۰۰ چنگ با اول مکسور منقار جانوران و نوک سنان و پیکان. در فرهنگ معین ۱ : ۱۳۱۶ چنگ بکسر و ضم بهمین معنی ، نیز رک : سلیمانی ۸۳.

۱۱. موید ۱ : ۳۱۷ : چک بالفتح قباله و بیعنامه و در قنیه منشور و آواز زخم تیر و آواز چیزی خاستن.

۱۲. نسخهٔ اصل : منشور نویس.

۱۳. در موید ۱ : ۳۱۷، همین کلمهٔ هندی بحوالهٔ زفان گویا آمده

۱۴. در موید ایضاً ، این معنی بحوالهٔ زفان درج شده.

۱۵. ادات و موید ۱ : ۳۱۷.

۱۶. بعینه همین معنی در ادات مذکور است، اما در متن و در ادات یک کلمه ناخوانا. جهانگیری ۱ : ۹۴۱ پچروک، در بعضی فرهنگها نوشته اند که نان باشد، و در بعضی چنان مرقوم است که نانی است که طباخان آنرا ←

چاک : پاره وشگاف.
چلگ[1]: مرغکی است خرد وبعضی چلک گویند.
چلونگ[2]: درخت خربزه وبعضی[3] بجیم عربی گویند.
چژگ[4]: پرنده ایست که سینهٔ بلند دارد.
چلک : بدو ضمت، دوال[5] ابریشم وکفچهٔ دیگ زن[6]، وبعضی بسکون لام کفچهٔ دیگ زن[7] را گویند وبعضی آنرا بکسر جیم گویند.

بهرهٔ گ

چمشاگ[8]: کفش وبلغتی جیم عربی وکاف، نیز گویند.
چنگ : ساز معروف وچنگال درندگان ودست[9].
چمشگ : همان چمشاگ است وچنگ گویند.

بهرهٔ ل

چال[10]: مرغکی است بقدر زاغ وگوشتش چون گوشت بط، وحرام[11] وکوهی، پارسی هندوی شده

→ تربیت کنند وفرود کله پاچه بگذارند ودر تنور نهند تانیک پخته شود.

۱ در ادات : چلگ وچلک هردو بمعنی مرغی است خرد آمده. ۲ رک : دستور ص ۱۰۸؛ ادات و مویدا : ۳۱۷. ۳ رک : مویدا : ۲۹۵.

۴ چژک بمعنی خارپشت قبلاً آمده؛ واین واژه بمعنی پرنده دیده نشد.

۵ قواس ص ۱۸۴ : چلک دوک افریشم، مویدا : ۳۱۷ چلک دوال ابریشم ودر لسان الشعرا با دوم مضموم دوک ابریشم. ۶ رک : قواس ص ۱۴۱، مویدا : ۳۱۷، سروری ص ۳۸۹، برهان ص ۲۵۵.

۷ اصل : زان. ۸ ادات : چمشاک وچمشک بمعنی کفش؛ مویدا : ۲۹۵ جمشاک ؛ ا : ۳۱۷ چشاک وچشک بمعنی پای افسزار؛ جهانگیری ۲ : ۱۶۸۸–۱۶۹۰ چشاک، چمشک، چمتاک، چمتک؛ چمناک، چمنک بمعنی کفش. مدار ۲ : ۶۳ چمشک وچمشاک وچمناک بمعنی کفش دوز؛ در مویدا : ۳۱۷ چشمک وچشماک بهمین معنی بگفتهٔ زفان گویا نوشته وحال آنکه در زفان بکاف فارسی است نه کاف عربی. درهیچیک از فرهنگها که تحت مطالعهٔ نگارنده است بکاف فارسی چنانکه در زفان است دیده نشد.

۹ برای این معنی رک : ادات؛ اما در مویدا : ۳۱۸ پنجه وانگشتان مردم ودرهمین لغت بحوالهٔ فرهنگ علی چنگ بمعنی دست مردم است. ۱۰ در ادات وبحر الفضائل : پرنده ایست بچو زاغ و گوشتش چون گوشت بط است وحرام است. واضح است که این معنی از یکدیگر نقل شده است؛ درصحاح ص ۲۰۶ : چال مرغی باشد چند زاغی وگوشتش بطعم گوشت بط باشد، نیز رک : مویدا : ۳۱۸.

۱۱ این معنی در مویدا : ۳۱۸ بحوالهٔ قنیه ونیز زفان آورده. اما خود صاحب موید بحوالهٔ شیخ خضری ←

و نوعی[۱] از رنگ اسب و اسب گلگون و عنابی.

چنگال: میانهٔ[۲] باریک و ناخن درنده.

چگل[۳]: نام شهریست در ترکستان که آنجا خوبان باشند.

بهرهٔ م،

چم[۴]: خرام.

چجم[۵]: پای افزار جامگی یعنی کفش جامگی که درویشان می سازند، وجیم عربی نیز لغتی است و چجمه[۶] نیز گویند.

بهرهٔ ن،

چیستان: لغز یعنی مرموزانی که بپرسند و چربک[۷].

← نوشته که چال مخصوص است به بازی. در جهانگیری بمعنی آن گرو قمار نوشته (۱: ۲۸۶) باستشهاد این دو بیت:

هیچ می دانی که اینجا با حریف مهره دزد ✤ جان همی بازی بخصلی تو بهر چال قمار

فلک تختهٔ نرد و سیاره مهره ✤ زمین جمله چال قمار است گوئی

۱ـه کذا است در نسخهٔ اصل؛ بظاهر گوی در بیت باشد. مثلاً جهانگیری ۱: ۲۸۶ چال گودال.

شد دل خستهٔ من بسته به چال زنخت ✤ زانکه انباشته شد تا لب آن چال بمشک

۱ـه رک: جهانگیری ایضاً. چال دوموئی را گویند عموماً و اسبی را که موی آن سرخ و سفید و درهم باشد خصوصاً اثیر اخسیکتی: در سر گرفته با نقط کلک اصفرت ✤ گلگون آسمان هوس چال و ابرشی

نیز رک: موید ۱: ۳۱۸.

۲ـه این معنی در هیچیک از فرهنگها دیده نشد؛ اما موید ۱: ۳۱۹ در زفان گویا معنی جنگال باریک میان آمده.

۳ـه چگل ناحیتی است و اصل او از خلخ است ولکن ناحیتی است بسیار مردم و مشرق او و جنوب او حدود خلخ است، مغرب وی حدود تخس است و شمال وی ناحیت خرخیز است (حدود العالم ص ۵۲.)

۴ـه درجهانگیری بمعنی خرام و امر از خرامیدن (۲: ۱۶۸۵). و در ادات چم بمعنی رفتار با ناز آمده.

۵ـه رک: چجمه درهمین لغت؛ نو آس ص ۱۵۶ چجم کفش جامگی که درویشان سازند. جهانگیری ۲: ۱۶۸۸ - ۸۹ چجم نوعی از پای افزار که از جامهٔ کهنه بسازند و آنرا گیوه نیز خوانند. در حاشیهٔ فرهنگ بذا افزوده شده: دیگر روز جم جم در پای کردم در خانقاه بوزجان می گشتم، شیخ الاسلام را چشم بر آن افتاد (مقامات ژنده پیل ص ۸۲). ۶ـه نسخهٔ اصل: چچجه اما این واژه بصورت چجمه درست، چچجه بمعنی دیگر آید. رک: جهانگیری ۲: ۱۶۸۹. ۷ـه چربک درهمین فرهنگ ص ۱۳۴.

چمن[1]: صحن باغ بارستینها و گل، و گویند راه میان باغ و بستان و درختان چنانکه از هر دو طرف درختان باشد.

چندن: صندل.

چرغون[2]: زبان بره.

چین: شکنج یعنی گوگهای پیشانی که در روی ترش کردن پیدا شود، و نام ولایتی [ورق ۳۵آ] ترکستان است که چین[3] ماچین گویند.

چندان[4]: سرموزه[5] که بتازی جرموق[6] گویند. چوپان: شبان.

چوبلین[7]: آنچ بدان دانهٔ پنبه کشند و بعضی بجیم عربی گویند

---

[1] رک: ادات و مؤید ا: ۳۲۲.	[2] ادات و مؤید ا: ۳۱۸، ۳۲۱: چرغول و چرغون بمعنی زبان بره؛ نیز رک: فرهنگ معین ا: ۱۲۸۱ که بهمین دو صورت دارد بمعنی لسان الحمل و زبان بره. اما در دستور ص ۱۰۸، و بحر الفضائل: چرغول بمعنی زبان بره. و همین است در جهانگیری ا: ۹۲۹. اما چنان بنظر می رسد که چرغول و چرغون هر دو مصحف واژهٔ خرغول است. و خرغول در ادات و زفان گویا بمعنی زبان بره آمد. و نیز در مؤید ا: ۳۶۷ خرغول گیاهی که اطلاق شکم باز دارد. و ذیل زبان بره (ا: ۴۶۳) آمده: گیاهی که اطلاق شکم باز دارد، و در زفان گویاست که آنرا اسپغول گویند و بتازی لسان الحمل؛ در نسخهٔ حاضر از زفان گویا زبان بره مترادف اسپغول و لسان الحمل قرار داده شده چنانکه در مؤید آمده. اما در جهانگیری ا: ۱۰۱۹ خرغول و خرغوله مترادف بارتنگ و لسان الحمل بیان شده که در پاکیزه ساختن جراحت بسیار سودمند است. و در تحفهٔ مؤمن نیز خرغول را لسان الحمل و بارتنگ قرار داده شده. یوسفی طبیب خرغوله را نظم نموده و در ضعف معده مفید قرار داده (رک: جهانگیری ا: ۱۰۱۹) اگرچه در تحفهٔ مؤمن لسان الحمل با بارتنگ مترادف قرار داده شده، اما در زفان گویا لسان الحمل و زبان بره را اسپغول نوشته و این درست است زیراکه ابوبکر اخوینی در اواخر قرن چهارم در هدایة المتعلمین لسان الحمل را اسپغول بخاری قرار داده است، رک: هدایه چاپ مشهد ۱۳۴۴: ص ۳۳۷، ۴۰۷، ۵۲۷ وغیره.

[3] چین ماچین یک کلمه نیست، چین و ماچین درست است؛ غرض قدما از چین فقط بلاد مجاور کاشغر و ختن بود (رک: فرهنگ معین ج ۶ ص ۱۸۶۱) و ماچین چین بزرگ، چین خاص باشد. (ایضاً) در ادات الفضلا چین نام شهر قرار داده شده.	[4] کذاست در نسخهٔ اصل؛ اما مدار ۲: ۷۴ چیدان.

[5] در مؤید ا: ۳۲۱ همین بحوالهٔ قنیه درج شده.	[6] دستور الاخوان ص ۱۹۳: الجرموق سرموزه

[7] مؤید ا: ۳۲۳ چوبکین و چوبلین هر دو بهمین معنی آورده، و محمد قزوینی چوبکین را اصل و چوبلین را تصحیف قرار دهد: حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین.

بهرهٔ 'و'

چیزو[1]: خارپشت وچیزو[2] نیز گویند.

بهرهٔ 'ه'

چامه[3]: شعر و نظم بزبان[4] پهلوی و با جیم[5] عربی نیز آمده.

چوبینه[6]: کاروانک[7] و آن پرنده ایست بزرگ و سپید با گردن دراز.

چلباسه[8]: کرفش[9]، دیبای پارسی نیز گویند.

چغانه[10]: سازیست معروف مثل کمانچه[11].

چفته[12]: خمیده و کژ و دوتاگشته.

چوزه: بچهٔ مرغ که بتازی فرخ[13] گویند.

چمانه[14]: کدوی[15] خالی خشک برای شراب خوردن و سیکی داشتن.

چرویده[16]: چاره جسته[17] و دونده[18].

---

[1] دستور ص ۱۰۹؛ چزک وچیزو، موید ۱: ۳۰۰، ۳۲۴؛ جزو وچیزو، جزک (ترکی)، ادات: جزک وچیزو بمعنی خارپشت. اما قواس ص ۷۰: ریکاسه وجزک وجزع بهمین معنی.

[2] رک: مدار ۲: ۷۴؛ درموید ۱: ۳۲۴ چترو اشتباه چاپی است.

[3] رک: فرس ص ۴۴۵، قواس ص ۱۰، صحاح ص ۲۷۲، ادات، موید ۱: ۳۲۵.

[4] چون درفارسی چامه متداول است، این تخصیص بی خوداست، و درهیچیک از فرهنگها مورد استفادهٔ بنده یافته نشود.

[5] کذاست درموید ۱: ۳۲۵؛ اما درهیچیک از فرهنگها دیده نشد.

[6] رک: جوبینه درهمین فرهنگ ص ۱۲۷.

[7] رک: فرهنگ جهانگیری ۲: ۱۹۶۵.

[8] قواس واادات وموید ۱: ۳۲۶: چلپاسه؛ دستور ص ۱۰۹، بحرالفضائل: جلبایه بهمین معنی

[9] برهان ۳: ۱۶۲۱: کرفش چلپاسه؛ نیز رک: ۱: ۶۵۵.

[10] رک: صحاح ص ۲۷۳. [11] رک: مدار ۲: ۵۶.

[12] صحاح ص ۲۷۳ چفته خمیده، رک: موید ۱: ۳۲۴ که عیناً همین معنی دارد.

[13] دستور ۱۴۷ الفرخ چوزه، رک: مدار ۲: ۶۸. [14] رک: صحاح ص ۲۷۳، ادات: چمانه کدوی خالی وخشک کرده که بدان سیکی خورد، و پیاله. [15] نسخهٔ اصل: کدر.

[16] اسم مفعول از مصدر چرویدن بمعنی چاره جستن، و دویدن؛ رک: همین فرهنگ بخش سوم: موید ۱: ۳۲۰.

[17] اصل: چاره جستن. [18] اصل: دوند.

چیره[1]: دلیر[2] و قوی و زبردست.
چرغله[3]: کرم شب تاب.
چخزنده[4]: ترسنده[5].
چاره[6]: حیله و لابد.
چخزواره[7]: چیزیست که آنرا بهندی سوال گویند، درمیان آب باشد.
چهره: صورت تراشیده[8].
چپچرغه[9]: گره تازیانه.

بهرهٔ «ی»

چاپاتی[10]: نانی که آنرا بتازی رعیف[11] گویند.
چربوی[12]: چربی.
چاشنی[13]: دلیل و نمودار و صفت و مزه.
چکی[14]: چیز بدانچه آسیا گردد یعنی خرآسیا[15] گرد، از اینجاست که حد[16] خانه را [چک] گویند.

---

[1] رک: چیر درهمین فرهنگ ص ۱۳۱. [2] رک: موید ۱: ۳۲۱.
[3] کذاست دراصل اما دستور ص ۱۰۹، ادات، موید ۱: ۳۲۵: چراغله، مدار ۲: ۴۸ چراغله وچـراغکه.
[4] اسم فاعل از مصدر چخزیدن بمعنی ترسیدن والتفات نمودن، رک: بخش سوم درهمین فرهنگ.
[5] اصل: ترسیده، متن تصحیح قیاسی.
[6] صحاح ص ۲۷۲: چاره تدبیر وحیلت، یک باره.
[7] کذاست درجهانگیری ۲: ۱۴۲۸، اما درادات وموید: چخزواره، موید چخزپاره نیز، مدار ۲: ۵۷: چخزوازه.
[8] نسخهٔ اصل: وشیت. متن مطابق موید ۱: ۳۲۷، مدار ۲: ۷۳.
[9] ادات: چپچرغه رشته وتازیانه، موید ۱: ۳۲۶ جنسی از تازیانهٔ معروف، نیز رک سلیمانی ۸۶.
[10] رک: مدار ۲: ۴۱، جهانگیری ۱: ۲۸۰.
[11] موید ۲: ۲۲۲ زعیف نان گرده و نازک. [12] رک: موید ۱: ۳۲۴: چربو (ذیل حرف واو)، مدار ۲: ۴۹: چربو و چربوی هردو بهمین معنی.
[13] موید ۱: ۳۲۷، مدار ۲: ۴۳ همین چهار لفظ بهمین ترتیب بصورت معنی واژهٔ چاشنی، بنابرین واضحست که فرهنگ نویسان از یکدیگر بدون تحقیق نقل نموده اند.
[14] رک: موید ۱: ۳۲۷، مدار ۲: ۶۱. [15] کذاست دراصل.
[16] مدار: حد را نیز چک گویند.

گونهٔ 'خ'

بهرهٔ 'الف'

غنیا: سرود و طرب.

خارا[1]: جامهٔ ابریشمین[2] که آنرا صاحبی[3] می گویند، و گفته اند خارای عتابی جامهٔ مخطط و خارای ششتری همان عتابی است، و سنگ سخت، گویند سنگ خارا یعنی [سنگ] سخت و درشت.

خولیا[4]: آنچه همه تصرف کنند.

خوا[5]: بضم و کسر نیز، مزهٔ طعام و لذت.

بهرهٔ 'ب'

خنب[6]: صفه.

بهرهٔ 'ت'

خشت[7]: ژوبین و گل راشت[8] زده.

خوست[9]: راه مالیده و کوفته، جزیره[10].

۱ه خارا و خاره بمعنی جامهٔ ابریشمی و سنگ سخت آمده، و در اشعار شعرای فارسی بتکرار آمده ! رک: لغتنامهٔ دهخدا خ-خانه ذیل خارا. ۲ه درموید ۱: ۳۴۵ قول زفان گویا عیناً نقل شده.

۳ه موید ۱: ۳۷۷: صاحب و عتاب نام مردی که واضع آنست. نیز رک: مدار ج ۲ ص ۱۰۱، و فرهنگ معین.

۴ه در موید ۱: ۳۴۶، مدار ۲: ۱۹۰، سلیمانی ۸۹: خولیا ! اما جهانگیری ۲: ۱۶۱۶: خولیا با اوّل و ثانی مضموم و واو مجهول دو معنی دارد، اوّل بی شرم و بی باک و دیوانه مزاج، و دوم چیزی بود که هرکس که خواهد آنرا متصرف شود و مانع نداشته باشد، جعفری ۱۷۱ خولیا.

۵ه قواسس ص ۱۴۳: خوا لذّت، مدار ۲: ۱۷۶: خوا بضم آنچه بدان روز بگذرانند و مزه و بمعنی لذت بکسر نیز، در ادات است: بضم بمعنی اوّل و بکسر بمعنی ثانی، و در موید بکسر و ضم معنی ثانی و بضم معنی اوّل. درجهانگیری ۲: ۱۹۷۰ خوا بضم بمعنی قوت و بکسر بمعنی لذّت و مزه، همین است در برهان.

۶ه رک: موید ۱: ۳۴۷.

۷ه کذاست در موید ۱: ۳۴۸ و مدار ۲: ۱۴۴، در موخرالذکر با بیت شاهد زیر:

سنان بر سر خشت حنا را شکاف ÷ برون رفت از فلک اپشت ناف

۸ه یعنی خشت که در ساختمانها بکار برده می شود.

۹ه رک: موید ۱: ۳۴۸، مدار ۲: ۱۸۷

۱۰ه نسخهٔ اصل: خربزه؛ متن تصحیح قیاسی بر طبق موید و مدار، نیز آنجوست بمعنی جزیره، رک، مدار ۱: ۱۱، معین ۱: ۱۲. و فرهنگ معین و لغت نامه دهخدا همین را مورد تایید ←

بهرهٔ ج

خفرج[۱]: گیاهی است که بتازی بقلة[۲] الحمقاء گویند یعنی لونک

خنفج[۳]: دیوستنه[۴] وگویند[۵] خفنج بسکون فا وجیم پارسی وآن گرانی بود که درخواب[۶] مردم را فروگیرد، بتازی کابوس[۷] گویند.

خنج[۸]: نفع و ناز [ورق ۱۳۶] وطرب.

خلنج[۹]: ابلق یعنی دورنگ.

بهرهٔ چ

خروچ[۱۰]: خروس.

← قرار می گیرند، و در مدار بیت زیر و در لغتنامه همین بیت از جملهٔ دیگر ابیات بطور شاهد درج است:

تنی چند از موج دریا بجست ❊ رسیدند نزدیک این آبخوست (عنصری)

[۱] رک: موید ۱: ۳۴۹، مدار ۲: ۱۵۸، جهانگیری ۲: ۱۴۷۶.

[۲] همین کلمهٔ عربی و هندی در مدار و کلمهٔ عربی فقط در موید یافته می شود. زفان بقلة الحمقاء یعنی خرفه آورده و کلمهٔ متبادل هندی لونک است که ذیل خفرج در زفان موجود است. واضح است که این لونک از لونگ (قرنفل) جداست، کلمهٔ متبادل هندی در موید "لونیا" ست و بظاهر لونک و لونیا هم معنی اند. معنی خفرج درجهانگیری خرفه آمده.

[۳] رک: برخفج درهمین فرهنگ، برای خنفج رک: قواس ص ۱۶۴، موید ۱: ۳۴۹، مدار ۲: ۱۵۶، جهانگیری ۲: ۱۴۷۵. فرس ص ۵۴، صحاح ص ۵۱ برخفج بهمین معنی با بیت شاهد. وعجیب است که بیت آغاجی که درفرس وصحاح شاهد برخفج است، در قواس و مدار شاهد خنفج نقل است. اما در موید و مدار و جهانگیری ۱: ۸۴۷ به علاوه خفج برخفج نیز آمده. جهانگیری ۱: ۱۰۷۹ فرنجک نیز بهمین معنی دارد بدین بیت شاهد:

فرنجک وار شان بگرفته آن دیو ❊ که مریانیش نامش خورجیون

[۴] در زفان همین واژه ذیل برخفج نیز یافته شود. [۵] کذاست در قواس ص ۱۶۴.

[۶] اصل: جواب.

[۷] مقدمة الادب ص ۱۶۵: کابوس سکاچه، آنچه مردم را درشب فروگیرد. و در دستور الاخوان ص ۵۱۱ کابوس مترادف فرنجک قرار داده شده.

[۸] در موید ۱: ۳۴۹ همین سه لفظ و درصحاح ص ۵۲ فقط ناز و نفع بطور معنی واژهٔ خنج درج است. [۹] رک: موید ۱: ۳۴۹، مدار ۲: ۱۶۴.

[۱۰] رک: جهانگیری ۱: ۹۶۷؛ موید ۱: ۳۴۹ این واژه را ذیل ترکی نقل نموده.

خوچ[1]: تاج خروس[2].
خلج[3]: گروهی از ترکان.
خجج[4]: جانوری.

بهرهٔ 'خ'

خلخ[5]: ولایتی است در ترکستان، مشک[6] و خوبان خیزند.

بهرهٔ 'د'

خرداد[7]: آفتاب در جوزا که آنرا خرداد ماه گویند، و هفتم[8] روز از ماه.
خرد[9]: گل که بتازی[10] طین گویند یعنی خره گل[11] باشد و آن[12] توده است.

---

[1] رک: فرس ص ۶۵، صحاح ص ۵۶، قواس ص ۶۴.

[2] جهانگیری ۲: ۱۹۷۶ تاج خروس بمعنی گوشت پارهٔ سرخ بر سر خروس و نیز بمعنی گل بستان افروز آورده و برای هر دو معنی بیت شاهد دارد.

[3] موید ۱: ۳۴۹ خلج نام ولایتی از ترکستان و نیز اصلی است ترکان را. مدار ۲: ۱۶۲ خلج (بفتح): اصلی از ترکان، (بضم) گروهی از عرب الخ.

[4] در اصل: خجخ و خجج هر دو خوانده می شود؛ اما در موید ۱: ۳۴۹ و مدار ۲: ۱۱۸ خجج و در هر دو بحوالهٔ زفان گویا بمعنی جانور درج است.

[5] خلخ: ناحیتی است در ترکستان، مشرق وی بعضی از حدود تبت و حدود یغما و حدود تغزغز و جنوب وی بعضی از حدود یغما و ناحیت ماوراء النهر و مغرب وی حدود غور و شمال وی حدود تخس و چگل و تغزغز، و این ناحیتی است آبادان و بانعمت ترین ناحیت است از نواحی ترک (رک: حدود العالم چاپ کابل ص ۳۸۲).

[6] صحاح ص ۶۴ خلخ شهریست که خوبان بسیار از آن خیزند، اما رک: موید ۱: ۱۴۹-۱۵۰.

[7] رک: موید ۱: ۳۵۱، مدار ۲: ۱۲۷.

[8] در موید این معنی بحوالهٔ زفان بیان شده.

[9] رک: فرس ص ۹۶، قواس ص ۳۳، صحاح ص ۷۷.

[10] کذا است در موید ۱: ۳۵۱ بحوالهٔ شرف نامه؛ نیز رک: مدار ۲: ۱۲۷. و اما نسخهٔ اصل طیره

[11] رک: خره ذیل 'ه' در همین فرهنگ.

[12] در موید این معنی بحوالهٔ زفان و در مدار بدون حواله بهمین معنی آمده.

خاد[1] : غلیواز و در فرهنگ نامهٔ اسدی[2] طوسی بذال معجمه زغن یعنی کویل ، و خراد نیز گویند بزیادت رای مهمله .

خرند : گیاهی[3] است مانند اشنان .

خود : ترک[4] ، بتازی مغفر گویند ، آنکه بوقت جنگ برسر نهند و آن از چرم خام و آهن نیز باشد .

خرد : عقل .

خجند[5] : نام شهریست در بلاد فرغانه .

---

[1] قواس ص ۵۹ : خاد غلیواز .

[2] لغت فرس اسدی چاپ پال هورن ص ۳۲ : خاذ مرغ گوشت ربای باشد ، و چاپ عباس اقبال ص ۱۰۴ ، خاد . زغن باشد یعنی مرغ گوشت ربای . و بعینه همین است در صحاح ص ۸۹ . در اصل حسب قاعدهٔ تفریق میان دال و ذال فارسی خاد باید خاذ باشد . اما زغن را مترادف کویل قرار دادن ازین حیث درست بنظر نمی آید که در فرهنگ قواس ص ۵۸ : زغن و غلیواز مترادف است و در زفان گویا غلیواج و غلیواز بمعنی مرغ گوشت ربا آمده ، و در فرس و صحاح زغن مرغ گوشت ربا نوشته شده . بنابرین خاد و زغن و غلیواز و مرغ گوشت ربا مترادف اند . موید ۱ : ۳۵۱ خاد : آنرا غلیواز نیز گویند کذا فی شرفنامه ، و در فرهنگ مولانا فخرالدین کمانگر مذکور است که باز را گویند و در فرهنگ اسدی طوسی است : خاذ بذال معجمه زغن یعنی کویل و آنرا خراد نیز گویند بزیادت راء مهمله ، اقول فیه نظر زیراچه تفسیر زغن بکویل یافته نشد . باید علاوه نمود که صاحب موید نه فرهنگ قواس دیده و نه فرهنگ طوسی ؛ قواس خاد بمعنی غلیواز نوشته و هرچه به اسدی انتساب داده آنرا از زفان گویا گرفته ، در فرهنگ اسدی خاذ بمعنی زغن یعنی مرغ گوشت ربا فقط ، اضافهٔ کویل و صورت دیگر اصل واژه بزیادت را یعنی خراد در زفان است نه در اسدی . مصحح مدارالافاضل دکتر محمد باقر در حاشیهٔ ج ۲ ص ۱۰۰ متوجهٔ این نکته شده اما چون او زفان گویا را ندیده بود ، فقط همین قدر نوشته که "اسدی طوسی زغن بمعنی کویل ننوشته و مولف موید اشتباه کرده است ."

[3] عیناً همین عبارت در قواس ص ۱۲۰ ، موید ۱ : ۳۵۱ ، مدار ۱ : ۱۳۵ وغیره یافته می شود ، و ازین جهت پیداست که همهٔ اینها از قواس نقل نموده اند و قواس بجای خود از اسدی طوسی گرفته و همین اسدی ماخذ صحاح هم بوده است . فرهنگ نویسان قدیم همه ناقل بوده اند و هیچ تحقیق ننموده .

[4] فرهنگ معین ۱ : ۱۰۷۰ ترک : کلاه خود ، مغفر .

[5] خجند از شهرهای معروف ماوراءالنهر است که در ساحل چپ رودخانهٔ سیحون و در سوی رودخانهٔ خواجه بهارگان و یکصد و چهل هزار گزی جنوب شرقی تاشکند (رک : قاموس الاعلام ترکی) بقول یاقوت در معجم البلدان خجند از سمرقند ده روزه راه است .

خرسند: خوشنود و قناعت[1].

خرند[2]: بمعنی تند است، گویند خوند و ترت و مرت و تار و مار این همه بیک معنی است.

خوید[3]: کشتزار باشد.

خورند[4]: دوازدهم روز از ماه است.

بهرهٔ 'ر'

خور: آفتاب، و خورنده، و امر از خوردن، و سزاوار و درین کلمه 'در' اوّلِ او ضم کنند چنانکه گویند در خور.

خاور: مشرق[5] و بر عکس مغرب[6] نیز گویند، و اصح اوّل است، در باختر همچنین بحث است.

خشینشار[7]: مرغی است تیره گون، آبی سرسپید و بزرگ و بعض خشنسار بجای یا نون گویند.

خنیور[8]: قیامت[9]، قائل گوید:

---

[1] موید ا: ۳۵۱.

[2] مدار ۲: ۱۳۴-۱۳۵ خرند و خوند: هر دو بضم بمعنی تند... و در تبختری است خوند بفتحتین تند و در سکندری و پنج بخشی (۰ فان) است: خرند و ترت و مرت و تار و مار مترادف.

[3] خوید بر وزن رسید است، در صحاح ص ۸۹ معنی آن کشتزار جو نوشته و همین است در شرف نامه. اما در موید ا: ۳۵۲ خوید بمعنی درختان خام جو است و همین معنی در برهان وغیره درج است اما تایید معنی کشت زار از اشعار می شود، مثلاً عماره گوید:

روئیش میان حلهٔ سبز اندرون پدید ؛ چون لاله برگ تازه شگفته میان خوید (صحاح ص ۸۹)

نیز رک: لغتنامه شمارهٔ مسلسل ۱۷۰ (شمارهٔ حرف خ ۱۰) ص ۹۵۵.

[4] رک: لغتنامه شمارهٔ مسلسل ۱۶۹ (شمارهٔ حرف خ ۹) ص ۸۸۲.

[5] رک: قواس ص ۱۶: خاور مشرق، مستشهد بابیت شمس فخری.

[6] رک: صحاح ص ۱۰۳: خاور مغرب، مستشهد بابیت رودکی.

[7] کذا است در قواس ص ۶۳، دستور ص ۱۱۹، بحر الفضائل، اما فرس ص ۱۲۴: خشنسار مرغ آبی سر سپید و خشن سپید، صحاح ص ۱۰۳ نیز خشنسار. اما در موید ا: ۳۵۵، مدار ۲: ۱۴۶، سروری ص ۴۳۲ هر دو شکل دارد؛ سروری نیز علاوه نموده در ترجمهٔ صیدنهٔ ابی ریحان بیرونی خشنسار بنظر رسیده و برین قول اعتماد بیشتر است. اما در صیدنه (نه در متن عربی و نه در ترجمهٔ پارسی) خشنسار اندراج جداگانه ندارد. ممکن است در ضمن بحث در بارهٔ خواص اشیا آمده باشد.

[8] کذا است در فرس و صحاح ۱۰۴ و در اکثر فرهنگها، اما این لغت در اصل چینود = چینوت ←

بپول خنیور که چون تیغ تیز ❊ گذار است همنام هم رستخیز
یعنی پل خنیور و آن صراط قیامت است که بروی دوزخ است.

خنبر[1]: کسی که بتوانگری لاف زند و مفلس بود، چنانکه گوید[2]:

با فراخی است ولی سخت[3] همی تنگ زید
آنچنان[4] شد که چنو هیچ خنبر نشود

خنور[5]: کند و گویند رخت و کالا و آوندهای مطبخ چون خنبر و آنچه ماند از کاسهٔ سفالین و آبگینه، و تازیان همه آوندها ختنّور بتشدید نون گویند.

خوار[6]: آنچه بخورند[7]، ومزه[8]، [ورق ۱۳۷ ا] ونام[9] خطه نزدیک ری. و در فرهنگنامه[10] است:
خوار بار آنچه بخورانند وگندم نیز، ونام کوشک[11] بهرام گور که نعمان منذر ساخته بود.

→ بوده (رک: بمقالهٔ "چینودپل" درمقدمهٔ چاپ جدید "گاتها" گزارش استاد پورداود. نشریهٔ انجمن زرتشتیان بمبئی ۱۹۵۲ صفحه یت - یح -) این کلمه بعدا بتصحیف چنبود، چنبور، جنیور، خنپور، خنیور، خینور وغیره ضبط شده (رک: مقدمهٔ برهان قاطع ص ۴۶).

۹ه اگرچه این معنی در بعضی فرهنگها یافته می شود مانند قواس ص ۷؛ اما معنی اصل کلمه پل صراط ست نه قیامت. رک: قواس ص ۷ ح ۱۳، ۱۴.

۱ه رک: قواس ص ۱۱۲، دستور ص ۱۲۰ وغیره.

۲ه این بیت از ابوالعباس است و در فرس ص ۱۴۹، قواس ص ۱۱۲، صحاح ص ۱۰۳، سروری ص ۴۰۳ و رشیدی ص ۵۶۹ شاهد آمده.

۳ه قواس و صحاح، سروری و رشیدی: ولیکن بستم تنگ زید، زفان: ولی بی تنگ همی زید (مصرع مج از وزن).

۴ه قواس و زفان: آنچنانست که

۵ه مدار ۲: ۱۷۴: خنور کند و گویند رخت و کالا و آوندهای طبخ و غربال و [تازیان] همه آوندها را خنور گویند. عنصری:

همای لطف تو بر هر کسی که سایه فکند ❊ ... بعل و زر و نقره اش زمانه خنو[ر]

۶ه رک: قواس ص ۱۴۲، مؤید ۱: ۳۵۶، مدار ۲: ۱۷۸.

۷ه مؤید: خورنده.

۸ه رک: قواس ص ۱۴۲: خوا و خوار مزه.

۹ه خوار بخشی است در جنوب شرقی تهران بر سر راه خراسان (فرهنگ معین ج ۵ ص ۴۸۷).

۱۰ه مراد از فرهنگنامه قواس، رک ص ۱۴۲. ۱۱ه صاحب مؤید ۱: ۳۵۶ و مدار خورنام کوشک بهرام نوشته.

خنجیر[1]: بوی و دود چربی وگوشت بوقت سیخ [کردن] کباب.

خنجر: دشنه.

خشار[2]: پاک کردن باغ وکشت از گیاه های خود رو.

غر[3]: گلِ تر یعنی طین، و غرّه[4] نیز.

خستر[5]: غزنده.

خواستار[6]: خواهنده.

خر[7]: کلان ولاشه.

خوار: خورنده[8]، و ضد عزیز.

خزر: نام ولایتی[9] است از آن ترکان که مردمان سپید پوست باشند، و دران زمین قندز می شود، و غزران[10] نیز گویند.

خسر: پدر زن و پدر شوی.

۱ه رک: فرس ص ۱۴۰ و قواس ص ۱۴۶.

۲ه در مدار ۲: ۱۴۳-۱۴۴، خشار وخشاره وخشاوه هر سه بهمین معنی آمد؛ و در زفان خشاره بمعنی پاک کردن باغ الخ آمده؛ اما در قواس ص ۱۸۱ و صحاح ص ۲۷۹ خشاوه آمده نه خشاره موکد بابیت ابوالعباس:

که خود نشانم و خود پرورم خود آب دهم ÷ زخود خشاوه کنم شان بنوک دوسره داس

۳ه رک: فرس ص ۳۷، قواس ص ۳۳، صحاح ص ۱۰۳، مدار ۲: ۱۲۱.

۴ه موید ایضاً.

۵ه رک: قواس ص ۶۹، دستور ص ۱۲۰، مدار ۲: ۱۳۰، و در مدار و موید ۱: ۲۷۵ خستو بهمین معنی آمده؛ اما در صحاح ص ۲۹۵ خستو بمعنی معترف است.

۶ه رک: موید ۱: ۳۵۶.

۷ه موید ۱: ۳۵۴ همین معنی را بحوالهٔ زفان آورده.

۸ه نسخهٔ اصل: خوانده؛ اما رک: موید ۱: ۳۵۶.

۹ه بعینه همین تفصیل در موید ۱: ۳۵۵ یافته می شود؛ در فرهنگ معین ۶: ۴۷۸: خزر قومی که سابقاً در حاشیهٔ بحر خزر و شمال جبال قفقاز سکونت داشتند، گروهی از آنان بطرف قسمت جنوب غربی قفقازیه و شبه جزیره قرم (کریمه) شمال بحر اسود روی آوردند و تا قرن چهارم هجری قدرتی داشتند، پای تخت آنان در اوائل اسلام و عصر فتحات مسلمانان بلنجر بود.

۱۰ه رک: فرهنگ معین ایضاً.

بهرهٔ 'ز'

خاز[۱]: ریم اندام.
خوز[۲]: نام ولایتی که خوزستان گویند.

بهرهٔ 'س'

خس: خاشاک و مرد[۳] کوهی و [... بش[۴]] را خس گویند.
خدیش[۵]: کدبانوی خانه، و بعضی شعرا در استعمال بمعنی خداوند آورده اند.

بهرهٔ 'ش'

خلالوش[۶]: غلغل و غلبه و مشغله.
خراش[۷]: نابکار و انداختنی[۸] یعنی سقط و خراشیدن.

---

۱ رک: موید ۱: ۳۵۷ ۲ خوز در اصل نام قوم، و خوزستان محل این قوم بود، ایالتی است در جنوب غربی ایران استان ششم و مرکز استان اهواز است.

۳ رک: مدار ۲: ۱۴۰، جهانگیری ۱: ۱۲۸۲ خس بهندی قومی است از کفاز که در کوهپائی ... ساکن اند.

۴ اصل کرم خورده، خس بمعنی مردم فرومایه و دنی و رذیل نوشته اند.

۵ رک: مدار ۲: ۲۱؛ موید ۱: ۳۵۹ بمعنی اوّل یعنی کدبانوی خانه بحوالهٔ زفان نوشته و خدیش نیز بهمین معنی آورده است. موید و مدار ایضاً، نیز فرهنگ معین ۱: ۱۴۰۲ که خدیش بمعنی کدخانه، بانوی خانه، پادشاه آورده. جهانگیری ۱: ۹۳۱ بمعنی کدبانو، با این بیت شاهد:

دارد هر کسی بتا باندازهٔ خویش ❊ درخانه خود بنده و آزاد خدیش

رودکی: چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش ❊ مکن بد بکس گر نخواهی خدیش (ایضا)

اما همین بیت صاحب صحاح ص ۱۵۰ بنام حکیم سوزنی نقل کرده بتوضیح خدیش بمعنی کدبانو، دستور ص ۱۲۰ نیز خدیش دارد.

۶ در فرس ص ۲۱۰ و صحاح ص ۱۵۰ خلالوش آشوب، غلغله و شغل و آواز بود. اما در موید ۱: ۳۶۰ خلاکوش و مدار ۲: ۱۶۱ خلاکوش و خلالوش هر دو؛ در فرهنگ قواس در نسخهٔ اصل خلاکوش (رک: ص ۱۰۶).

۷ صحاح ص ۱۵۰: خراش دو معنی دارد، اوّل خراشیدن، دوم سقط و نابکار،
رودکی گوید:

بت اگرچه لطیف دارد نقش
نزد رخسارهٔ تو هست خراش

۸ رک: موید ۱: ۳۶۰؛ اما نسخهٔ اصل: انداختی.

خوش . بضم خویش[۱]، و خشو یعنی مادر زن[۲] و خشک[۳].

خلیش[۴] : خلاب .

خروش : فریاد ، و در فردوسی است بانگ مردم دون.

خیش[۵] : جامهٔ پنبه آگنده بافته .

بهرهٔ ف

خف[۶] : رکوی[۷] سوخته یعنی پارهٔ جامهٔ سوخته .

بهرهٔ ک

خدوک[۸] : طیره شدن یعنی خجل شدن و کسی که طیره شده باشد یعنی خجل شده گویندش خدوک است.

خیک[۹] : فشردن گلو .

خنجک[۱۰] : بفتح و کسر خا ، خار خسک ، و دانهٔ او را بتازی حبة الخضراء[۱۱] و بطم[۱۲] و خرنوب[۱۳]

---

[۱] کذاست در اصل ؛ اما جهانگیری ۲ : ۱۹۸۲ خوشش یعنی خویش همراه این بیت شاهد :

خاموش شو خاموش شو در عشق او مدهوش شو

از حال خود بی هوش شو باز آ ز ذکر ماعضی

[۲] جهانگیری ایضا خوش مادر شوی و مادر زن ، صحاح ص ۱۵۱ خوش خسر باشد یعنی مادر زن و پدر زن ؛ موید ۱ : ۳۶۰ خوش مادر شوهر ، ۱ : ۳۷۴ خشو مادر شوهر و مادر زن ؛ مدار ۱ : ۱۷۰ خوش مادر شوی و زن .

[۳] صحاح ص ۱۵۱ خشک . خوشش از مصدر خوشیدن ، سعدی :

بخوشید سرچشمه های قدیم ✧ نماند آب جز آب چشم یتیم

[۴] رک : فرس ص ۲۶ ، دستور ص ۱۲۳ .

[۵] موید ۱ : ۳۰۶ معنی واژه را بگفته زفان نقل کرده ؛ تاریخ بیهقی ص ۱۲۱ : در کوشک باغ عدنانی فرمود تا خانه ای برآوردند خواب قیلوله را و آنرا مزمّلها ساختند و خیشها آویختند . .

[۶] صحاح ص ۱۶۸ : خف رکوی سوخته . [۷] زفان : رکوی پارهٔ جامه .

[۸] موید ۱ : ۳۶۴ همین معنی بگفتهٔ قنیه نقل نموده ؛ فرس ص ۱۰۴ ، دستور ص ۱۲۰ ، بحر الفضائل : خدوک خجل و فاده ؛ فرس ص ۲۵۹ : خدوک شده ، صحاح ص ۱۸۹ خدوک تیره و غمناک و طیره .

[۹] رک : موید ۱ : ۳۶۴ ، مدار ۲ : ۴ .

[۱۰] صحاح ص ۱۸۰ : خنجک بفتح حا ، خار خسک ، بکسر خا بختی است که بر کوه روید و آنرا کهب ان خوانند و عرب حبة الخضرا گویند ؛ جهانگیری ۲ : ۱۸۰۶ خنجک بفتح خار خسک ، بکسر بتازی حبة الخضرا . ←

گویند. وبعضی گویند که خنجک غلا ایست که آنرا بهندوی کلنتهی[۱] گویند.

خلشک[۲]: گل ناپخته.

خروک[۳]: گیاهی است که آنرا خرجوک[۴] نیز گویند. وخروک همان خنجک[۵] است.

خشوک[۶]: حرام[۷]زاده.

خپاک[۸]: شبگاه گوسپندان یعنی جای گوسپندان وچهار[۹] دیواری که سرگشاده باشد، وبپای عربی نیز آمده است.

خلشک[۱۰]: کوزهٔ گلین رنگ کرده.

خورتمک[۱۱]: مهرهٔ [ورق ۱۳۸] که برای دفع چشم زخم برگردن کودکان بندند.

← ۱۱ه صحاح وجهانگیری جنة الخضراء: خارخسک جدای دانند. برای جنة الخضراء رک: هدایة المتعلمین فی الطب ص ۱۵۷، ۵۲۱.

۱۲ه درنسخهٔ اصل: بطسم معین ۱: ۵۴۸ بطم صمغ درخت بنه، ایضاً ص ۵۹۵، بنه، صمغ بنه مترادف بطم و جنة الخضراء است ۱۳ه معین ۱: ۱۴۱۵ خرنوب درختی است شبیه بدرخت گردو. واضحاً از جنة الخضراء جداست؛ خرنوب یکی از دواهای سودمند است، رک: هدایة المتعلمین ص ۳۱۴، ۳۹۴، ۵۹۹ وغیره.

۱ه رک: موید ۱: ۳۶۵، مدار ۲: ۱۵۱.

۲ه بدین معنی فقط درموید ۱: ۳۶۵، مدار ۲: ۱۶۳، و درهمهٔ فرهنگها بمعنی کوزهٔ گلین رنگ کرده آمده. چنانکه ذیل همین کلمه (بعد از سه واژه درهمین فرهنگ) می آید.

۳ه رک: مدار ۲: ۱۴۶ که بهمین تفصیل دارد. ۴ه مدار: خرچلوک. موید ۱: ۳۶۴ خرچلوک گیاهی که بزنان کم شیر دهند. ودر زفان گویا مذکور است: دارویی است که آنرا کجتل وکچری نامند وبنابر گفتهٔ جهانگیری ۱: ۹۶۷ وموید خروک گیاهی است که زنان کم شیر را دهند، ازین جهت واضح است که خروک وخرچلوک (در مدار همین است وهمین است در زفان ذیل بخش مرکبات) مترادف است.

۵ه خنجک خارخسک وجنة الخضراء است، پس غیر از خروک باشد، رک: خنجک درهمین فرهنگ.

۶ه رک فرس ص ۲۵۱، قواس ص ۱۰۴، صحاح ص ۱۸۰. ۷ه پیش ازین درنسخهٔ اصل افزوده: هم آمده است

۸ه فرس ص ۲۵۲، قواس ص ۱۲۹، صحاح ص ۱۷۹: خباک؛ موید ۲: ۳۶۴ کذا دراصل؛ مدار ۲: ۱۱۶ خباک وخپاک هردو.

۹ه مدار: باچهار دیواری سرگشاده.

۱۰ه رک: فرس ۲۹۳، قواس ص ۱۳۸.

۱۱ه کذا است درموید ۱: ۳۰۵، اما در ص ۲۱۵، قواس ص ۱۵۹، صحاح ص ۱۷۹: خرتمک بهمین معنی.

خنک[1]: سرد نفس زدن و خوشی[2] یاد گرفتن، بتازی طوبی لک[3] گویند.
خایسک[4]: مطرقهٔ[5] آهنگران و جز آن که بهندوی هتوره[6].
خپک[7]: نان بزرگ.
خاشاک: تابکار[8]، و ریزه های[9] خشک از چوب و کاه و خاک بهم آمیخته و آنچه بدین ماند.
خسوک[10]: کوهان.
خمک[11]: آواز بانگ.
خراک[12]: بانگ خفته.
خرک[13]: هر آنچ دیواری را سوراخ کنند، و چوبکی که بدان جنایت کننده را دره زنند، و چوبکی بر بط که ته تا نهند.

بهرهٔ گ

خنگ[14]: بدنفسی.

---

[1] عیناً همین معنی در موید ۱: ۳۶۵ و مدار ۲: ۱۷۳ یافته می شود.
[2] کذاست در موید و مدار، صحاح ص ۱۸۰: خنک یعنی خوشا و عرب طوبی گوید.
[3] طوبی لک: خنکی باد ترا، رک: دستور الاخوان ص ۴۱۳. قرآن ۱۳: ۲۹ طُوْبٰی لَهُمْ وَحُسْنُ مَآبٍ (برای ایشان خوش حالی و نیک انجامی است.)
[4] صحاح ص ۱۷۹: خایسک مطرقه.
[5] دستور الاخوان ص ۵۹۰: مطرقه غنج و خایسک.
[6] رک: مدار ۲: ۱۱۲.
[7] رک بموید ۱: ۳۶۴، جهانگیری ۱: ۶۲۹، عمید لویکی:
از جگر تنور شرق امر تو می برآورد ✤ قرصهٔ زر مغربی از پس سیمگون خپک
(رک: دیوان ص ۱۸۰)
[8] در اینجا بقدر یک کلمه کرم خورده: این معنی در فرهنگها دیده نشد.
[9] رک: موید ۱: ۳۶۳ و مدار ۲: ۱۰۴.
[10] این واژه بدین معنی دیده نشد.
[11] موید ۱: ۳۶۵، مدار ۲: ۱۶۸، جهانگیری ۲: ۱۶۹۴.
[12] رک: موید ۱: ۳۶۴، مدار ۲: ۱۶۸، نیز رک: جهانگیری ۱: ۹۴۷.
[13] رک: موید ۱: ۳۶۴ و مدار ۲: ۱۲۳؛ جهانگیری ۱: ۹۶۲ معنی اوّل ندارد و برای معنی سوم بیت زیر شاهد دارد:
کاسس رباب را چه نقص گر گسلد بزخمه در ✤ تار بریشمی بروپا برآیدش خرک
(دیوان عمید لویکی ص ۱۸۶)
[14] رک: مدار ۲: ۱۷۴، و برهان: خنگ بفتح اوّل بدذاتی و بدنفسی.

خیگ[1]: مشک بزرگ که بهندوی بکهال[2] گویند.

خدنگ[3]: چوبی است هموار که خار و گره ندارد، از وی تیر سازند در ترکستان.

خنگ[4]: اسب سپید و آن بر چند گونه است، سبز خنگ و سرخنگ[5] و مگس خنگ و خنگ ریو و خنگ بور و خنگ زبابی.

بهرهٔ 'ل'

خول: دراج[6] سپید که آنرا کبک انجیر[7] گویند، و خول بضم[8] خا و سکون واو نیز گویند و در محلی است که خول مانند عصفور[9] است، بتازی جنجو[10] گویند.

خوہل[11]: کژ، یعنی ضد راست و گویند کژ پای[12] باشد.

---

[1] رک: موید ۱: ۳۶۶، مدار ۲: ۱۹۹.

[2] کذا است در اصل، اما موید: بکهال و مدار: پکهال.

[3] مدار ۲: ۱۲۰: خدنگ چوب درختی از دختهای زین و ترکش و تیر سازند، و از خدنگ تیر مطلق اراده کرده اند الخ.

[4] رک: موید ۱: ۳۶۶.

[5] موید: سخ خنگ. اما در برهان است: خنگ چون سرخی مائل باشد سرخ خنگ گویند، یک خا را حذف کنند سرخنگ خوانند.

[6] قواس ص ۶۲، دستور ص ۱۱۹: خول کبک انجیر، موید ۱: ۳۶۷ و مدار ۲: ۱۸۹ خول دراج سپید که آنرا کبک انجیر خوانند الخ.

[7] زفان: کبک انجیر دراج سپید.

[8] درین معنی تلفظ خول بضم آمده، رک: موید و مدار؛ اما در جهانگیری ۲: ۱۹۸۴ با اول مضموم و بواو پارسی درج است. نیز رک: جعفری ص ۱۸۵: خول بوزن غول چکاوک ... و دراج الخ.

[9] مثلاً در سکندری (رک: موید ۱: ۳۶۷) مانند کنجشک است.

[10] اصل: صفو، متن مطابق مدار ۲: ۱۹۰، اما معین ۱: ۱۲۹۷ جنجو بمعنی کنجشک دارد. برای 'خول' رک: دیوان منوچهری ۱۸۷:

خول طنبوره تو گوئی زند و لاسکوی

از درختی بدرختی شود و گوید آه

[11] در قواس ص ۲۱۲، صحاح ص ۲۰۷ خوہل بمعنی کژ با این بیت شاهد:

پس از زاژ و خوهل آوری پیش من ÷ همت خوهل بپاسخ دهد پیرزن

[12] کذا است در مدار ۲: ۱۹۱، موید ۱: ۳۶۷

بهرهٔ م،

خیم : خوی[1] و طبع و جراحت[2] [و ریزش[3] رود گانی و شکنبه، و در فرهنگ[4] نامه است خیم جراحت]

خام : ضد پخته و کمند[5] و پوست[6] را نیز گویند.

خیم[7] : ریم چشم و جز آن.

خورّم[8] : خوش.

خرام[9] : رفتن بناز.

خلم[10] : آب بینی ستبر.

بهرهٔ ن،

خوالستان[11] : دوات و خوالسته[12] نیز گویند.

---

[1] درجهانگیری ۲ : ۲۲۷۱ بدین بیت سنائی استشهاد شده :

مرد شهوت پرست را در خیم ❊ بدتر از بت پرست خواند حکیم

نیز رک : صحاح ص ۲۱۹.

[2] در فرس ص ۳۴۲ و صحاح ص ۲۲۰ بدین معنی و با بیت زیر :

بسی خیمها کرده بود او درست ❊ وز آن خیم های ورا چاره جست

اما صاحب جهانگیری خیم را بدین معنی درست نمی داند و آنرا تصحیف 'خم' قرار دهد (۲ : ۲۲۷۱).

[3] در اکثر فرهنگها همین کلمهٔ ریزش آمده ؛ رک : موید ۱ : ۳۶۸، مدار ۲ : ۲۰۰ ، اما واژهٔ صحیح رندش گذاشت در فرس و صحاح ص ۲۲۰ و شمس فخری ص ۳۲۱ (متن ، حاشیه ، ریزش).

[4] از ریزش تا آخر جمله در حاشیه افزوده شد ، بقول انجوی شیرازی در عربی نیز بمعنی خوی و طبیعت است.

[5] نسخهٔ اصل : بکند ؛ اما رک : جهانگیری ۱ : ۲۹۹ بدین بیت شاهد :

گر این جست لین و گر آن جست نام ❊ گر این تیغ بر کف گر آن خشم خام

[6] برای معنی چرم دباغت نکرده مع بیت شاهد رک : صحاح ص ۲۱۹ ، جهانگیری ۱ : ۲۹۸.

[7] نسخهٔ اصل : خم ؛ اما رک : صحاح ص ۲۱۹ - ۲۲۰ : خیم رمص باشد. منجیک :

دو جوی روان در دهانش زخم ❊ دو خرمن زده بر دو چشمش زخیم

معین ص ۱۷۷۴ رمص چرک خشک کنج چشم.

[8] بواو معدوله ، اما املای جدید خُرّم. [9] رک : موید ۱ : ۳۶۸.

[10] رک : صحاح ص ۲۱۹ ، موید ۱ : ۳۶۸. [11] رک : فواس ص ۹ ، دستور ص ۱۲۲.

[12] موید ۱ : ۳۸۰ : خوالسته.

خزان[۱]: هشتم روز شهریور که آفتاب در سنبله بود، روز جشن پارسیان است. و در فرهنگنامه است که خزان سوم روز شهریوراست و درست تر آنست که خزان هژدهم روز از شهریور ماه باشد.

خان[۲]: خانه و کاروانسرای[۳] و پادشاه ملک سمرقند و در ترکستان پادشاهی که فروترین مرتبه[۴] بود و نام ولایتی[۵] است در ترکستان.

خرمن[۶]: انبار غله نامالیده یعنی تودهٔ گندم وجو وجز آن که از میان کاه پاک نکرده باشد و برباد نداده بود.

خستن[۷]: خزیدن[۸].

[۱۶۹] خنشان[۹]: بسه فتحت، مبارک وبعضی فرهنگیان[۱۰] بکسر خا وسکون نون گویند.

خندستان[۱۱]: سخره وفسوس. خنیدن[۱۲]: برجستن.

---

۱. قواس ص ۱۷: خزان هشتم روز از ماه شهریور (روز جشن پارسیان)؛ در مدار ۲: ۱۲۷ همین قول زفان بدون ذکر ماخذ عیناً شامل شده.

۲. رک: موید ۱: ۳۶۸: خان (فصل عربی)، مدار ۲: ۱۰۹ خان (ع) کاروان سرای و در پارسی القاب پادشاهان الخ.

۳. مکاتیب سنائی ص ۷۸: آن بازرگان که در خان سرخس در بند خانه داشت الخ.

۴. در موید بگفتهٔ زفان آمده: پادشاه ملک سمرقند، ود. زفان گویاست که در ترکستان پادشاهی که فروترین مرتبه بود اورا خان گویند و پادشاهی که بزرگترین مرتبه بود اورا خاقان نامند ونیز نام ولایتی است در زمین ترکستان.

۵. رک: لغت نامهٔ دهخدا – جزو خ – خانه. ۶. رک: موید ۱: ۳۷۱.

۷. رک: موید ایضاً، مدار ۲: ۱۶۱: خستن مجروح کردن وخریدن (صح خزیدن). کذاست در زفان گویا (ذیل مصادر)؛ ناگفته نماند که دراین فرهنگ مصادر در بخش جداگانه آمده؛ پس دراینجا این مصدر، بی محل بنظر می آید. ۸. نسخهٔ اصل: خزیده یا خزنده.

۹. رک: موید ۲: ۱۷۳، جهانگیری ۲: ۱۸۰۷ خنشا وخنشان با اول مضموم مبارک. رودکی:

باد بر تو مبارک وخنشان ❊ جشن نوروز گوسپند کشان

۱۰. رک: موید ۱: ۳۷۲ وجعفری ص ۱۸۹؛ مدار ۲: ۱۷۳ وقیل بضم وکسر نون.

۱۱. موید ۱: ۳۷۲ خندستان بمعنی سخره وفسوس وسخره اما مدار ۲: ۱۷۲ بمعنی سخرخانه وجای بازی، و درجهانگیری ۲: ۱۸۰۷ بمعنی مجلس سخرگان آمده. اما درجملهٔ زیر خندستانی بمعنی سخر آمده: "موسی می آمد لایبنی دربر، کلاهی برسر، چوبی در دست هارون نهاده، و درقفای وی خلق خندستانی می کردند" (قصص قرآن سورآبادی بحوالهٔ جهانگیری ۲: ۱۸۰۷ حاشیه ۲.)

۱۲. رک: موید ۱: ۳۷۲، مدار ۲: ۱۷۰.

خرغون[1] : شهریست .

خدایگان : خداوند .

خماهن[2] : مهرهٔ سنگی است سیاه و پارهٔ سرخی زند و گویند مهرهٔ یمانی واوکبود است و گویند که سیاه وسپید، و به لغتی[ع] خا مضموم است .

خفتان : قبای سلاحی است وخفدان[3] نیز گویند .

خیزران[4] : نام درختی است ازنی که ازان گلدان راست کنند و تازیانه و آن شرخ[5] است یعنی بیت[6] .

ختن[7] : نام ولایتی است در ترکستان که مردمان آن به سپیدی[8] منسوب اند، ومشک خوب آنجا شود.

خنبان[9] : جنبان .

ختلان[10] : نام ولایتی است در ترکستان که آنجا اسب خوب خیزد. ختل[11] نیز گویند .

---

[1] کذاست درمویدا: ۳۷۱ ، مدار ۲: ۱۳۱. [2] رک: مدار ۲: ۱۶۷. [ع] جعفری ۱۸۸.

[3] رک: مویدا: ۳۷۲، مدار ۲: ۵۵ [4] برهان: خیزران نوعی ازچوب ونی باشد که بخم شدن نشکند و ازآن تازیانه سازند، غیاث: خیزران درخت بید که بهندی بیت خوانند.

[5] کذاست دراصل. [6] رک: مویدا: ۳۶۹، اما ازفرهنگ معین ۱: ۱۴۶۹ واضح است که خیزران ازبید جداست. دراکثرفرهنگها این واژه را عربی قرار داده اند اما در شرفنامه فارسی دانسته شده .

[7] درحدود العالم است: ختن میان دو رود است، اندر حدود وی مردمانی است وحشی ... و بر حدی است که میان چین وتبت است ... و ازین شهر هفتاد هزار مرد جنگی بیرون آید وسنگ یشم از رودهای ختن خیزد (چاپ کابل ص ۳۷۵). [8] مانند چگل برای خوبرویان شهرت دارد، فرخی :

گروهی ماهرویان را بخدمت برهمن خواند :: نگاری ازچگل خواند نگاری ازختن خواند

[9] مویدا: ۳۷۲ این کلمه رابحوالهٔ قنیه آورده . واضحاً این کلمه اسم حالیه ازمصدر خنبیدن بمعنی جنبیدن است.

[10] درحدودالعالم ص ۳۹۸ آمده : 'ختلان ناحیتی اندرمیان کوه های بزرگ نهاده ... وازین ناحیت اسپان نیک خیزد بسیار' مولف لغت نامه ختلان را ولایتی بماوراءالنهر نزدیک بدخشان ذکرمی کند، میان آن وچغانیان سی فرسنگ راه است الخ .

[11] رک: لغت نامهٔ دهخدا شماره ۹۱ ص ۲۷۶-۲۷۷.

بهرهٔ 'و'

خسرو : پادشاه و نام پرویز.

خدیو[1] : خداوند و قوی[2].

خو : گیاهی[3] است که از کشت برکنند و دور اندازند.

خستو[4] : مقر یعنی اقرار آرنده.

خدو[5] : اثر چیزی از مزه.

ختو[6] : شاخ افعی یا ماهی که اورا وال گویند.

خیرو[7] : گیاهی است که بهندوی پت سن گویند، گلی بزرگ دارد.

خرگاو[8] : نام زمینی است.

بهرهٔ 'ه'

خجسته : مبارک.

خشتجه[9] : خشتک ازار[10]، و اسدی گوید: خشتجه[11] زیرکش جامهٔ پوشیدنی بود و آن را خشتک گویند و مردم عامه سوزه و کوزه گویند.

خله[12] : هرزه و گم شده، و چوبی[13] که بدان سفینه را زنند، و دردی که ناگهان خیزد.

---

[1] درمویدا : ۲۷۵ خدیو بمعنی وزیر بگفتهٔ زفان آمده. [2] مدار ۲ : ۱۲۱ خدیو بمعنی بادشاه قوی نیز آورده.

[3] مویدا : ۲۷۵ عیناً این معنی بحوالهٔ لسان الشعرا نوشته.

[4] رک : فرس ص ۴۰۶، صحاح ص ۲۹۵، جهانگیری ۱ : ۱۲۹۴.

[5] رک : مدار ۲ : ۱۲۰؛ درجهانگیری ۱ : ۷۹۲ خدو بمعنی آب دهن، خیو و تفو آمده.

[6] برای ختو رک : الصیدنهٔ بیرونی چاپ کراچی، ص ۱۷۴ و الجماهیر ص ۲۰۸ - ۲۰۹.

[7] رک : مدار ۲ : ۱۹۵، و درمویدا : ۲۷۵ همین معنی بحوالهٔ زفان گویا آمده.

[8] مدار الافاضل ۲ : ۱۳۲، ۱۵۹ خرگاو و خگاو بهمین معنی نقل شده.

[9] صحاح ص ۲۷۴ : خشتجه : زیربغل جامه و به بعضی از زبانها خشتک نیز گویند. عماره گفت : بجای خشتجه گر شست نا ته بر دوزی الخ؛ مویدا : ۳۷۹ : خشتجه : زیرکش جامهٔ پوشیدنی کذا فی الشرفنامه و در قنیه خشتک ازار و مردم عام سوزه گویند، نیز رک : مدار ۲ : ۱۴۴.

[10] مدار ایضاً خشتک پارهٔ جامه که در بغل برند. نیز رک : صحاح ص ۲۷۴. [11] فرس ص ۲۱ چاپ : پال هورن : خشتچه زیربغل بود از جامه؛ واضح است که نسخهٔ لغت فرس اسدی که پیش صاحب زفان بود از نسخهٔ پال هورن اختلاف داشته. [12] برای این سه معنی رک : مویدا : ۲۷۹ : صحاح ص ۲۷۵ : خله بفتح خا و لام تحقق و هرزه گفتن. [13] درصحاح بدین معنی خله بضم خا و لام مفتوح مخفف.

خله[۱]: خلم که از بینی بیرون آید.
خستوانه[۲]: پشمینه و پاره های کرباس و برد[۳]، وپشمینه که درویشان و پلاوریان[۴] پوشند، مویهای آویخته باشد.
خشته[۵]: مفلس و بی باک.
خامه: قلم.
خبه[۷]: فشردن گلو و تاسه[۸] و تلواسه.
خازه[۹]: گل سرشته.
خرده[۱۰]: تفسیر زند که آنرا پازند نیز گویند.
خاره[۱۱]: سنگ سخت و نوعی از پشمینه و خارا بمعنی جامهٔ ابریشمین که صاحبی[۱۲] گویند.

۱- صحاح ص ۲۷۵: خله بضم خاء و لام مشدد بمعنی خلم بینی یعنی آب سطبر که از بینی برآید.
۲- فرس ص ۴۴۸: خستوانه پشمینه ای باشد پلاه وریان دارند و موی ازو آویخته باشد، معروفی:
نگر زسنگ چه مایه بهست گوهر سرخ ❊ زخستوانه چه مایه بهست شوشتری
نیز رک: قواس ص ۱۵۵ و صحاح ص ۲۷۴، موید ۱: ۳۷۹.
۳- برد نوعی از جامه های پوشش زمستان (موید ایضا) ۴- اصل: پلاوزیان، امارک: فرس و قواس.
۵- رک: موید ۱: ۳۷۹ و مدار ۲: ۱۴۴. ۶- موید و مدار: بی برگ.
۷- خبه و خفه مترادف است. رک: آنندراج، و نیز موید ۱: ۳۷۷، ۳۷۹، مدار ۲: ۱۱۵.
۸- تاسه و تلواسه بمعنی بی قراری است رک: موید ۱: ۲۷۱-۲۷۲.
۹- موید ۱: ۳۷۷: خازه گل سرشته که بتازیش طین گویند.
۱۰- صحاح ص ۲۷۴: خرده تفسیر اجزای پازند است، دقیقی گفته است:
ببینم آخر روزی بکام دل خود را ❊ گهی ایارده خوانم شها گهی خرده
نیز رک: موید ۱: ۳۷۸: اما خرده بدین معنی درست نیست؛ و اصل کلمهٔ خردهٔ اوستا و آنهم بخش پنجم است از اوستا، نه تفسیر زند؛ خرده اوستا بزبان اوستائی است و با پازند هیچ علاقه ای ندارد.
۱۱- خاره و خارا به هردو معنی مشترک است: رک: جهانگیری ۱: ۲۹۳-۲۹۴، و موید ۱: ۳۴۵، ۳۷۷، صحاح ص ۲۳: خارا بمعنی سنگ سخت و جامهٔ حریر نوشته متمسک بدین بیت منجمله چند ابیات دیگر:
دفع یاجوج ستم را در بسیط مملکت ❊ عدل تو سدی حصین چون کوه خارا ساخته

بجای صدرهٔ خارا چو بطریق ❊ پلاسی پوشم اندر سنگ خارا
برای شاهد خاره بدین دو معنی رک: جهانگیری ۱: ۲۹۴ متن و حاشیه. ←

خرّه[1]: گِل [۱۴۰] یعنی طین.

خاشه[2]: ریزه های سرگین وکاه ومثل آنکه خاشاک گویند.

خرفه[3]: پرپهن که بقلهٔ حمقا گویند یعنی لونک.

خشاره[4]: پاک کردن پالیز[5] از سبزه و پاک کردن[6] باغ و پالیز وکشت زار بود از گیاه خودروی.

[خشاوه[7]]: پالیز خشاوه کردن.

خروه[8]: خروس که بعربی دیک گویند و غره نیز گویند.

خنب[9]: طاق وصفه.

خشینه[10]: سپید ضد سیاه، و گویند سپید رنگ ناکرده.

خوچه: تاج[11] [خروس]

→ ۱۲ه درمویدا: ۲۴۵ بهمین معنی بحوالهٔ زفان نوشته، رک: خارا درهمین فرهنگ.

۱ه مویدا: ۳۷۹: خره بالفتح والتشدید گل ترکه بتازیش طین خوانند ونیز تودهٔ گل؛ صحاح ص ۲۷۴ خره بمعنی گل تروسیاه.

۲ه رک: صحاح ص ۲۷۴؛ درمویدا: ۳۷۷ بهمین معنی بحوالهٔ زفان گویا بیان شده، نیز رک: مدار ۲: ۱۰۴.

۳ه درمویدا: ۲۱۶ پرپهن را خرفه نوشته؛ اما درهمین فرهنگ پرپهن را گیاه قرار داده که تخمش کلکنک باشد. اما صاحب زفان خفرج را بقلة الحمقاء و لونک، و بقلة الحمقا را مترادف خرفه ولونک قرار داده.

۴ه درقواس ص ۱۸۱، صحاح ص ۲۷۴ ومعیار جمالی: خشاوه بهمین معنی آمده، و در اول دو بدین بیت شاهد:

که خودنشانم وخود پرورم خود آب دهم ⁂ زخود خشاوه کنم شان بنوک دوسره داس

اما در مدار ۲: ۱۴۳-۱۴۴ خشار، خشاره، خشاوه مترادف قرار داده شد. و در برهان اصلاً خشاوه آمده، واشاره به خشاره هم شده. مویدا: ۳۷۸ خشاره را بحوالهٔ شرفنامه ذیل فصل عربی بیان نموده.

۵ه نسخهٔ اصل: پاکیز.

۶ه نسخهٔ اصل: پاک کردن وزردکشت بود الخ.

۷ه نسخهٔ اصل کرم خورده.

۸ه رک: صحاح ص ۲۷۴، مدار ۲: ۱۳۶.

۹ه نسخهٔ اصل: خینه، اما رک: مدار ۲: ۱۷۰؛ صحاح ص ۲۷۵: خنب چهار دیواری که غله در آن کنند.

۱۰ه مویدا: ۳۷۹: خشینه سپید وقیل سپید خود رنگ، صحاح ص ۲۷۵: خشینه مرغابی سیاه ورنگش میان سیاه وکبود باشد.

۱۱ه رک: مدار ۲: ۱۸۱، ونیز خوچ درهمین فرهنگ.

خره[1] : یعنی خروس.
خسته[2] : خزنده[3].
خاتوله[4] : دغا بازنده و مکر و دونی یعنی مرد دونی و دغائی.
خروهه[5] : مرغکی است که بردام بندند تا مرغان برو جمع آیند یعنی کنجشکی که صیاد برکنار دام آنرا بندد، بتازی آنرا ملواح خوانند.
خبیره[6] : جمع حساب و تودهٔ ریگ.
خاده[7] : چوبی که بدو جاروب بندند و بدان سقف و خانه و دیوار پاک کنند.
خفه : سرفه[8] و فشردن[9] گلو.
خیزیده[10] : نام بازی است که می بازند و این را دو[11] داله و دو دله و خاک[12] نمک و

---

[1] رک : حزوه.
[2] موید ۱ : ۳۷۹، مدار ۲ : ۱۴۱ : خسته خزنده که بتازیش هامه گویند.
[3] در اصل : خزندگان.
[4] قواس ص ۱۱۰، صحاح ص ۲۷۳، دستور ص ۱۲۲ خاتوله بمعنی دونی و دغائی؛ ادات : دو روئی و دغا و مکر و دغاباز؛ بحرالفضائل : دغاباز؛ مدار ۲ : ۱۰۰ خاتوله : دغاباز و مکر و دغابازی و دونی کننده. درجهانگیری ۱ : ۲۹۱ بمعنی مکر و حیله با این بیت شاهد :
گر تو خاتوله خواهی آوردن ❊ این چه مکر است و تنبل و دستان
و در صحاح و قواس و سروری ص ۴۷۳ و رشیدی ص ۵۶۰ بیت از ابوالعباس شاهد معنی مکر و دونی آمده.
[5] رک : قواس ص ۷۷، جهانگیری ۱ : ۳۴۰، سروری ص ۴۹۴.
[6] رک : موید ۱ : ۳۷۷، مدار ۲ : ۱۱۵، خبیره و خبیوه هر دو بهمین معنی.
[7] رک : قواس ص ۱۳۰ و موید ۱ : ۳۷۷، درجهانگیری ۱ : ۲۹۲ خاده بمعنی چوبی بلند و چوبی بدان دار سازند نیز آمده. ناگفته نماند که معنی که در قواس آمده عیناً در زفان درج شده.
[8] بعینه همین معنی در موید ۱ : ۳۷۹ یافته می شود. قواس ص ۱۶۱ خفه : سرفه.
[9] از لحاظ این معنی خفه و خبه مترادف است، رک : خب درهمین فرهنگ.
[10] مدار ۲ : ۱۹۷ خیزیده نام بازی که اورا دو دله و خاک نمک و کوه یا موی نیز گویند نیز بجای یا نون نیز؛ رک : قواس ص ۱۸۷.
[11] اصل : ده دلکه، اما درهمین فرهنگ دو داله بازی است و آن گرد برگشتن است دربازی و این را دو دله نیز گویند، نیز رک : قواس ص ۱۸۷.
[12] زفان : خاک نمک نام بازی است که آنرا خیزگیر و کوهان موی و دو داله و خیزیده و مزیده گویند، نیز رک : قواس ایضاً.

کوهای[1] موی نیز گویند و بعضی بجای[2] یا نون گویند.

خیزنده: خاک نمک.

خنبیده[3]: دانا در سرود و خوب گوی یعنی بسرود ستوده و مرد مشهور و معروف و دانا.[4]

خبوه[5]: محکم یعنی استوار و خبوک[6] نیز گویند و بعضی خبیوه[7] بکسر خا و دال نیز ذکر کرده است بمعنی استوار.

خجاره[8]: اندک، و بضم خا نیز گویند.

خدره[9]: پاره پارهٔ آتش که میان دخان رود یعنی شراره.

خنبره[10]: خمره را گویند.

خواره[11]: کله

---

[1] قواس ص ۱۸۷: مزیده؛ خیزگیر، خزیده، خاک نمک، کوههای موی، دو داله (تام بازیها)

[2] رک: موید ۱: ۳۸۰، مدار ۲: ۱۹۷. [3] موید ۱: ۳۷۹ خنبیده بالضم مرد مشهور و دانا بکار سرود و بسرود ستوده. این واژه مشتق است از خنبیدن بمعنی برجستن و برهم زدن دست باصول، خنبک نیز بهمین معنی آید، رک: جهانگیری ۲: ۱۸۰۵. [4] این کلمه در اصل درست خوانده نمی شود؛ اما واژهٔ خنیده بمعنی مشهور و شهرت یافته است نه خنبیده، رک: جهانگیری ۲: ۱۸۱۰، مدار ۲: ۱۵۹ (شاید خنبیده تصحیف خنیده باشد)؛ دچنانکه صاحب زفان خنبیده را بمعنی مشهور نوشتن دُچار اشتباه شده، صاحب مدار و دیگران خنیده را بمعنی دانا بکار سرود نوشتن اشتباه نموده اند. خُنبیده بمعنی بکار سرود شهرت یافته و غنیده بمعنی مجرد شهرت یافته، رک: صحاح ص ۲۷۵

[5] جهانگیری ۱: ۵۸۲ خبوک و خبوه محکم و استوار و آنرا خبره نیز گویند؛ نیز رک: موید ۱: ۳۷۷، مدار ۲: ۱۱۴.

[6] موید ۱: ۳۶۴ معنی خبوک بگفتهٔ قواس نوشته. [7] موید ۱: ۳۷۷، مدار ۲: ۱۱۵ خبیره و خبیوه را مترادف نوشته اند، و همین است قول جهانگیری ۱: ۵۸۲. [8] کذاست در موید ۱: ۳۷۷ و مدار ۲: ۱۱۵؛ جهانگیری ۱: ۷۰۸ خجاره بمعنی اندک، مختاری:

بنگر بزی و سپاه دشمن ⁂ کان هست فراوان واین خجاره

نیز رک: تاریخ سیستان ص ۳۸۹. [9] موید ۱: ۳۷۷ معنی خدره بحوالهٔ زفان آمده: درجهانگیری ۱: ۷۹۱ خدره بمعنی ریزهٔ هرچیز بابیت زیر سنائی شاهد:

نه دران معده خدرهٔ میده ⁂ نه دران دیده قطرهٔ پانی

فرهنگ معین ۱: ۱۴۰۲ خدره بمعنی ریزه و شرارهٔ آتش آمده.

[10] رک: موید ۱: ۳۷۹.

[11] خواره بدین معنی در موید ۱: ۳۸۰ و مدار ۲: ۱۷۸ بحوالهٔ قنیه آمده:
اما معنی دیگر خواره نان باشد،
چنانک در منشآت خاقانی آمده، ص ۶، ۱۱۷

خفده[۱]: کژ شده.

خواسته: مال.

خسته: مجروح.

خرده[۲]: نکته را گویند، و نکتهٔ باریک علم را گویند، خرده[۳] نیز عیب را گویند، خرده مگیر یعنی عیب مگیر: مصراع: خرده[۳] از خود دان [و] مسکین در گذار

خیره[۴]: شوخ و بی باک و سرکش[۵] [را] گویند، خیره سری یعنی سرکشی، و تاریک و ریم و آشکارا کردن چیزی و سست شدن و در خواب[۶] شدن [ورق ۱۴۱] اعضا.

خرزه[۷]: آلت لاشه و مرد.

خیازنه[۸]: خواهر زن.

خرخشه[۹]: خصومت و مجادله.

خروسه[۱۰]: پوست بالای سر ذکر که دور کنند، بتازی بظر[۱۱] گویند.

خواجه: دستور و صاحب و حاکم.

۱ـ موید ۱: ۳۷۹، مدار ۲: ۱۵۸ عیناً همین معنی دارد؛ اما در آنندراج خمیده و خم شده.

۲ـ فرهنگ معین ۱: ۱۴۰۹.

۳ـ در اصل: خورده متن تصحیح قیاسی.

۴ـ مدار ۲: ۱۹۶ خیره شگفت بسیار و بیهوده و ضعیف و شوخ و بی باک و سرکش چنانکه گویند خیره سری یعنی سرکشی و خیره کشی یعنی ضعیف کشی و تاریک و خجالت و ریم و آشکارا کردن و سست شدن و در خواب شدن اعضا.

۵ـ در موید ۱: ۳۸۰ این معنی بحوالهٔ زفان آمده.

۶ـ نسخهٔ اصل: د خراب شدن.

۷ـ نسخهٔ اصل: خربزه؛ تصحیح از روی موید ۱: ۳۷۸، مدار ۲: ۱۲۸، فرهنگ معین ۱: ۱۴۱۰.

۸ـ رک: موید ۱: ۳۸۰.

۹ـ ایضاً ص ۳۷۸.

۱۰ـ موید ۱: ۳۷۸ معنی کلمه را بحوالهٔ زفان نیز آورده؛ جهانگیری ۱: ۹۶۷: خروسه و خروسک. گوشت پارهٔ بلند بود که برلب فرج زنان باشد و آنرا بتازی بظر گویند و زن بزرگ خروسه را بظراء خوانند.

۱۱ـ دستور الاخوان ص ۱۰۸: البظر خروسهٔ زن، البظراء زن بزرگ خروسه.

خوره[1]: علتی که بدان موی میریزد.

خواره[2]: طعام است بزبان افغانستان[3].

خوابانیده: خسپانیده.

بهرهٔ «ی»

خانی[4]: حوض آب و گویند حوض خرد.

خوی[5]: خود آهنین که برسر نهند در وقت کارزار.

خوالی[6]: رودبار یعنی رود آب و مطبخ و بعضی فرهنگنامه گویند دود آتش.

خوی: سرشت و خاصیت و خصلت و طبیعت.

خوی: عرق که از اندام چکد.

خسروانی[7]: سرود است.

خدای[8]: صاحب و دارندهٔ چیزی و فرمانفرمای و سرو پادشاه، و این لفظ تنها استعمال نکنند مگر باری عزّ و جلّ را و در مخلوق که خدای گویند یعنی خواجهٔ خانه و خدای کشور و خداوند و خدایگان گویند.

خیری[9]: گل است، و گویند خیرو[10] است و آنرا بهندوی موروَن گویند.

خشی[11]: سپید.

---

[1] رک: مدار ۲: ۱۸۶، مویدا: ۳۸۰ (خوزه اشتباه چاپی) [2] رک: مویدا: ۳۸۰ و مدار ۲: ۱۷۸.

[3] در اشعار خاقانی و خشاتش خواره بمعنی نان آمده، بنابرین واضح است که این کلمه در فارسی نیز مستعمل بوده، رک: جهانگیری ۲: ۱۹۷۲ متن و حاشیه. [4] رک: مویدا: ۳۸۱، مدار ۲: ۱۱۲، جهانگیری ۱: ۳۰۲، این بیت در جهانگیری شاهد آمده:

زشرم آب آن رخشنده خانی ❊ شده در ظلمت آب زندگانی

[5] رک: صحاح ص ۳۰۰ خوی عادت و طبیعت، دوم خود بود اعنی ترک که برسر نهند، دقیقی:

سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر ❊ فریدون است پنداری میان درع و خوی اندر

[6] مویدا: ۳۸۲ همین معنی بحوالهٔ قنیه نقل کرده. [7] رک: موید ایضاً، مدار ۲: ۱۴۲.

[8] مویدا: ۳۸۱ معنی مندرج متن بحوالهٔ قنیه درج نموده. [9] رک: موید ایضاً و مدار ۲: ۱۹۶.

[10] رک: مدار ایضاً؛ اما جهانگیری خیرو و خیری را دو گل جداگانه قرار می دهد، رک: ۲: ۲۲۶۸.

[11] کذا است در موید ایضاً؛ معین ۱: ۱۴۲۵ اخشی بمعنی کبود رنگ و سیاه رنگ، و خشین بهمین معنی آورده، جهانگیری ۲: ۱۳۷۰: خشین و خشینه رنگ سیاه، صحاح ص ۲۳۹ خشین بمعنی سپید، و دوباره رنگ باز نه سپید نه سبز نه سرخ. اما قواس ص ۶۳: تز مرنگی بود کوچک و خشینه یعنی سپید، نیز رک: قواس همان صفحه حاشیه نمره ۱۴.

گونهٔ د

بهرهٔ 'الف'

دارا : دارندهٔ[1] همه و نام پادشاهی.

دروا : حاجت[2] و نگون یعنی باژگونه[3] آویخته و درباء[4] و دلوا نیز گویند.

دغا[5] : ناراست و فریب و بازی.

دندا[6] : مکر و فریب.

بهرهٔ 'ب'

داب[7] : خصلت و شان و روش و جباری[8] و پیدا کردن[9] کر و فر.

بهرهٔ 'ت'[10]

دارات[11] : داب کردن.

---

[1] کذاست در ادات، قواس ص ۵ : دارا دارنده باشد. نظامی :

دارای زمین و آسمان اوست ÷ دارندهٔ انس و جان اوست

[2] در مویدا : ۳۸۳ این معنی را بحوالهٔ زفان نوشته، نیز رک : مدار ۲ : ۲۲۰. جهانگیری ا : ۹۸۶ :

دروا چیزی ضروری باشد، اسدی :

ز دروای ما هرچه بایست نیز ÷ نوشتست بر مارهٔ گنج و چیز

در حاشیهٔ جهانگیری : ولکن همه اجزای جهان از من خبری دارند از تغییر و تبدیل و دروای هر جزوی

از خنکا و گرما. معارف بهاء ولد ۴ : ۸۵. [3] خاقانی گوید :

چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی ÷ خلیل الله در آن افتاد دروا

[4] رک : جهانگیری ایضاً درباد و دربایست و دروایست نیز گویند، اما بمعنی ضرورت و حاجت.

[5] ادات و مویدا : ۳۸۳ : دغا ناراستی و ناراست و فریب.

[6] رک، مویدا : ۳۸۴.

[7] در مویدا : ۳۸۴ معنی اول این کلمه بحوالهٔ زفان ذیل فصل عربی نوشته.

[8] مدار ۲ : ۲۰۲ : روش جباری.

[9] کذاست در ادات که فقط یک معنی دارد. اما جهانگیری ا : ۳۰۵ داب بمعنی کر و فر، با این بیت

مطهر شاهد :

گر ببینی آن همه دارات و داب و دار و گیر ÷ که بامر شاه و رسم باستان آورده اند

[10] نسخهٔ تاشقند (ل) از این جا شروع می شود.

[11] ادات : دارات پیدا کردن کر و فر.

دخت[1]: دختر.

دوست: یار.

درست: چیزی استوار.

دشت: زمین بیابان و نام ولایتی[2] در ترکستان.

دست[3]: چهار بالش و بنابرین وزیر را دستور گویند.

بهرهٔ ج[4]

داج[5]: تاریکی و سیاهی شب.

دوج[6]: گیاهی است.

درج[7]: آنچه دران پیرایهٔ عروس باشد. درج[8]: خط نقش آمیز.

بهرهٔ خ[9]

دوخ: آنچه[10] که بچگان شب برات سوزند و آن گیاهی[11] است نرم که در مسجدها افکنند و ازو بوریا و فرشها بافند، بهندوی پیره[12] گویند، بواو عربی و بغیر[13] واو نیز گویند.

---

[1] این واژه در نسخهٔ بانکیپور افتادگی دارد. [2] در ایران چند جایها بدین نام اشتهار دارد، رک: لغتنامه شماره ۱۸۱ دشش - دل، ص ۵۰۴ و در جهانگیری ۲: ۱۳۷۱ دشت را دشت بیاض قرار داده که در خراسان است. [3] موید ۱: ۳۸۶: دست: و در قنیه بمعنی چاربالش یعنی مسند و وزیر را که دستور می گویند هم بدین معنی که او صاحب مسند است. جهانگیری ۱: ۹۱-۱۲۹۰ دست: صدر و مسند ملوک و صدور و اکابر و وزرا را گویند و آنرا چاربالشت نیز خوانند. حکیم انوری:

زهی دست وزارت از تو دستور ❊ چنان کز پای موسی پایهٔ طور

[4] ل: بهرهٔ چهارم در آنکه جیم است. [5] ادات: داج سیاهی شب و تاریکی آن؛ نیز رک: موید ۱: ۳۸۷ و مدار ۲: ۲۰۲. [6] رک: موید ایضاً.

[7] رک: ادات؛ اما در موید ۱: ۳۸۷ درج بالضم بهمین معنی عربی است؛ دستور الاخوان ص ۲۶۹: اَلدَّرج عطردان زنان. [8] رک: ادات؛ اما در مدار ۲: ۲۲۲ بدین معنی عربی دانسته؛ دستور ص ۲۶۹ اَلدَّرج طومار و پیچ نامه. [9] ل: بهرهٔ پنجم در آنکه خاست.

[10] برای این معنی رک: ادات و مدار.

[11] فرس ص ۸۰: دوخ: گیاهی بود نرم در مسجد افکنند و ازو بوریا و فرشها بافند.

[12] گذاشت در ادات و شرفنامه ذیل دخ

[13] رک: فرس و مدار ۲: ۲۱۷.

درواخ[1]: آنکه از بیماری [۱۴۲] به[2] شده باشد و برخاسته و به درستی[3] رسیده.
دوزخ[4]: جای بند و عذاب و سختی و درشتی و گرفت و رنج.

بهرهٔ د[5]

دند[6]: ابله و بی باک و خود کامه[7]، و نام[8] گیاهی است.
داشاد[9]: عطار[10].
دیوند[11]: نام داروئی است.
دُرد[12]: [شراب] تیره[13].

---

[1] رک: فرس ص ۷۸، صحاح ص ۶۴، قواس ص ۱۶۴: آنکه از بیماری برشده باشد و برخاسته (قواس)، ... که از نالندگی و بیماری بدر آمده باشد و بدرستی رسیده (فرس).
[2] نسخهٔ اصل ناخوانا، نسخهٔ ل: بر، متن تصحیح قیاسی.
[3] نسخهٔ اصل: بدرشتی.
[4] رک: مویدا: ۳۸۸.
[5] بهر ششم در آنکه دالست.
[6] ادات: دند مردم بی باک و خود کامه و ابله و نام گیاهی است؛ نیز رک: مویدا: ۳۹۰، درجهانگیری ۲: ۱۸۱۲ دند به نه معنی آورده از آنجمله همین دو است که در متن آمده.
[7] ل و جهانگیری: خود کام.
[8] نسخهٔ اصل: و گیاهی است.
[9] نسخهٔ اصل: درشاد، نسخهٔ ل: داناد.
[10] نسخهٔ اصل: عطارد، ل: عطارو. مویدا: ۳۸۸ داشاد خوشبوی فروش بتازیش عطار؛ برهان: داشاد و خوشبوی فروش و عطار نیز گویند اما درصحاح الفرس ص ۸۹، ادات، معیار جمالی، جهانگیری ۱: ۳۱۶ بمعنی عطا و بخشش. و درجهانگیری بیت زیر از منوچهری شاهد:
زتیغ و زکینت حزین شد عدو ٭ ز داشاد تو شاد گردد ولی
و درصحاح بیت زیر از عنصری شاهد:
خواستم با نثار و داشادش ٭ پدر اینجا بمن فرستادش
ناگفته نماند که بیت منوچهری که درجهانگیری شاهد داشاد بمعنی عطا آمده، درمجمع الفرس سروری شاهد داشاب بمعنی دشمن درج شده بدینطور:
زکین تو غمناک گردد عدو ٭ ز داشاب تو شاد گردد ولی
بظاهر چنان بنظر می رسد که لفظ عطار تصحیف عطاست، سرمهٔ سلیمانی د.۱۰، جعفری ۲۰۲ داشاد دهش.
[11] رک: ادات و مویدا: ۳۹۰. [12] ل: دود. [13] ل: تیره و نسخهٔ اصل: ←

درند : شکل[1] و سان[2]

دماوند[3]: کوهی است بلند که چاه هاروت[4] و ماروت آنجاست.

داد : عدل و راستی.

بهرهٔ راء[5]

داور : آنکه[6] میان نیک و بد یکسو کند یعنی حاکم و داوری[7] حکومت است.

دادار[8]: دهنده و این نام خدای تعالیٰ [است].

دسمر[9]: نوعی است از غله و گویند که آن شاخل[10] است که بهندوی ارهر[11] گویند.

دادر[12]: برادر و دوست بزبان ماوراءالنهر.

دستور[13]: بفتح دال وزیر و اعتماد جای[14]. وبضم در عربی استعمال کنند.

← تیر: متن تصحیح از روی ادات و مدار ۲: ۲۲۳.

[1] ادات و مدار ۲: ۲۲۹: شکل وسان، نسخهٔ ل: دشنگل و برادر.

[2] مدار: در پنج بخشی (زفان) است: شکل و برادر.

[3] کوهی است که در شمال تهران است

[4] همین است در ادات و در موید ۱: ۳۹۰ دماوند ... نام کوهی بحدود ری که چاه بابل در آنست.

[5] ل: بهر هشتم در آنکه راست.

[6] قواس ص ۵، ادات عیناً همین معنی دارد، چنان بنظر می آید که یکی از دیگری بدون تحقیق نقل کرده.

[7] ادات وموید ۱: ۴۱۶ داوری میان نیک و بدیکسو کردن، عرب آنرا حکومت خوانند، اما در قواس ص ۹۷، صحاح ص ۳۰۱، جهانگیری ۱: ۳۲۳ داوری بمعنی جنگ و خصومت موکد به اشعار:

زه شما و فسق ما چون همه حکم داور است ❊ داورتان خدای باد این همه چیست داوری (خاقانی)

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد ❊ چار ارکان را بهم گه صلح و گاهی داوری (انوری)

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کند ❊ از میان هردو بردارد شکوهش داوری (انوری)

[8] قواس ص ۵: دادار دهنده، ادات: دادار اسم باری تعالیٰ است بمعنی دهنده.

[9] رک: قواس ص ۵۶ و ادات وموید ۱: ۳۹۲.

[10] رک: قواس و ادات وموید.

[11] برای این کلمهٔ هندی رک: موید و مدار ۲: ۲۴۸.

[12] این واژه با همین معنی عیناً در موید ۱: ۳۹۱ آمده.

[13] این واژه از نسخهٔ اصل افتاده؛ اضافه از روی ل. [14] مدار ۲: ۲۴۷ دستور جای اعتماد؛ اما دستور کسی باشد که برو اعتماد کنند رک: ادات وموید ۱: ۳۹۲؛ برای اعراب کلمه رک: موید و مدار.

دستیار[۱]: یاری دهندهٔ ترسایان.
دبیر: نویسنده و منشی.
دیر: معبد و کلیسا.
دنبر[۲]: نام مقامی است.
دیمر[۳]: رخساره.
دختندر[۴]: دختر زن.

بهرهٔ ز[۵]

دز[۶]: حصار.
دهاز[۷]: بفتح و کسر، بانگ و فریاد، و در فردوسی گوید: دهاز غار و دره.
دمساز: یار موافق را گویند.

---

۱ ادات و موید ۱: ۳۹۲: دستیار یاری در پیشه وری، مدار ۲: ۲۴۸ دستیار یاری ده ترسایان و یاری دهنده در پیشه الخ.
۲ رک: ادات، مدار ۲: ۲۵۹: دنبر نام مقامی است از هندوستان زمین، جهانگیری ۲: ۱۱۲ : ۱: دنبر نام شهری است از هندوستان و بعضی برانند که اسم گریوه ای بود در راه کشمیر، فردوسی در شاهنامه ۱/۱۴۴:

همه کابل و دنبر و ناى هند ❊ ز دریای چین تا بدریای سند

۳ رک: ادات و موید ۱: ۳۹۴.
۴ صحاح ص ۱۰۴: دختندر دختر پدر باشد از زن دیگر، ادات و مدار ۲: ۲۱۸: دختندر دختر زن و دختر شوهر، نیز رک: موید ۱: ۳۹۲.
۵ ل: بهر هشتم در آنکه ز است.
۶ ادات و موید ۱: ۳۹۴: دژ؛ جهانگیری ۱: ۱۲۰۱ دز باول مکسور قلعه باشد و بعضی بزای عجمی نیز خوانند؛ نیز رک: مدار ۲: ۲۳۵.
۷ قواس ص ۱۹۲ دهاز بمعنی اول آمده با بیت زیر از فرخی:

فرخی بندهٔ تو بر در تو ❊ از نشاط تو برکشیده دهاز

در مدار ۲: ۲۷۶ دهاز به زای تازی و فارسی و رای مهمله بهر دو معنی مذکور در متن؛ اما صحاح ص ۱۲۶ دهاز بمعنی نعره با بیت فرخی، و ص ۱۰۴ دهار بمعنی غار و دره، همین است در حل لغات (مدار ۲: ۲۷۶). اما ادات و رشیدی ص ۷۰۶ و ناصری ۳۹۶ فقط بزای معجمه. این کاملا درست نیست زیرا که در منظومهٔ فرخی قوافی است از قسم نواز و شهناز و غیر آنها.

بهرهٔ ژ[۱]

دژ[۲]: بد و خشم، و در اسدی[۳] است: خشم بد.

بهرهٔ س[۴]

دریواس[۵]: چوبی که گرد در نهند برای محکمی یعنی آلتی که از چوب بود و در دیوار استوار کرده بود؛ و فردوسی[۶] نوشته: گرد برگرد خانه را دریواس گویند.

داس[۷]: دهره[۸] و آن آلتی است معروف، بهندوی درانتی گویند.

دیس[۹]: مانند و همتا و شکل و سان[۱۰].

بهرهٔ ش[۱۱]

درخش: برق و صاعقه، بهندوی بجلی[۱۲] گویند.

درفش: علم که برکنند.

درفش[۱۳]: آنچه بدان چرم را سوراخ کنند برای دوختن.

داش[۱۴]: تنور خشت پخته و کاسه.

---

[۱] ل: بهر نهم در آنکه «ژ» است.

[۲] رک: قواس ص ۹۳، صحاح ص ۱۳۶، ادات، موید ۱: ۳۹۵، مدار ۲: ۲۳۵.

[۳] در لغت فرس اسدی ص ۴۶۵: دژ آگاه بمعنی بد آگاه و بخشم آمده.

[۴] بهر دهم در آنکه سین است.

[۵] قواس ۱۲۶ دریواس بمعنی اول آورده، موید ۱: ۳۹۶ و صحاح ص ۱۴۳: دریواس بهر دو معنی.

[۶] مدار ۲: ۲۳۴ از قول فردوسی همین معنی نوشته

[۷] رک: صحاح ص ۱۴۳، انوری:

گاو گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد ❊ تا مه نو کشت زار آسمان را هست داس

[۸] صحاح ص ۲۷۷: دهره داس کوچک باشد. [۹] رک: قواس ص ۱۱۸، صحاح ص ۱۴۳.

[۱۰] موید ۱: ۳۹۶، مدار ۲: ۲۸۴: سازو آن اشتباه است.

[۱۱] ل: بهر یازدهم در آنکه شین است.

[۱۲] موید ۱: ۳۹۶ این کلمه هندی دارد.

[۱۳] ل: درودش. اما درفش دو معنی دارد، اول علم رایت درفشان دوم آنچه کفشگران و موزه دوزان دارند، رک: صحاح ص ۱۵۱، ادات، موید ۱: ۳۹۶ و غیر آنها.

[۱۴] قواس ص ۱۳۱: داشن تنور، اما ادات کذا در متن.

درودش[1] : کلک که حجام زند.

دخش[2] : آغاز کار.

دوش : کتف و شب گذشته.

درویش : فقیر یعنی مفلس حال و اصل معنیش درجوی[3] است.

بهرهٔ غ[4]

داغ : نشان و آنکه داغ کنند.

دغ[5] : آنجا که موی نباشد ورق ۱۴۳ ا بمعنی لغ[6]، گویند دغسر[7] یعنی لغسر.

دریغ[8] : اندوه و دشوار، و این کلمه را در محل تاسف[9] استعمال کنند.

بهرهٔ ف

درخف[10] : زنبور سیاه.

بهرهٔ ک

دسوک[11] : هیزم باریک و بعضی بواو پارسی گویند و فتح دال.

دروک[12] : همان دسوک است و بعضی بضم دال گویند.

---

[1] رک : فواس ص ۱۸۵، ادات، مدار ۲ : ۲۲۱؛ موید ا : ۳۹۷ درودش وزن سروش بمعنی نشان و داغ.

[2] رک : ادات و موید ا : ۳۹۶، مدار ۲ : ۲۱۸ وخش و دخش هردو؛ شمس فخری بدین بیت استشهاد نموده :

بنام شهنشاه اعظم کنند ÷ سعود کواکب بهرکار دخش

[3] درویش از پهلوی driyosh ماخوذ است؛ اما ادات : درویش بمعنی جوینده از درها و موید ا : ۳۹۷ : درویش خواهنده از درها کذا فی القنیه.

[4] ل : بهر دوازدهم درانک غین است.

[5] رک : موید ا : ۳۹۹، مدار ۲ : ۲۵۱، جهانگیری ۲ : ۱۴۲۰.

[6] فواس ص ۸۹ : لغ بمعنی بی موی. [7] درنسخهٔ ل ندارد؛ مدار ۲ : ۲۵۱ دغسر بی موی؛ برهان : دغسر کسیکه سرش کچل و بی موی باشد.

[8] رک : موید ا : ۳۹۹. [9] نسخهٔ اصل ناخوانا، متن مطابق نسخهٔ ل.

[10] رک : ادات و مدار ۲ : ۲۲۴؛ موید ا : ۳۹۹ درجف اشتباه چاپی.

[11] رک : موید ا : ۴۰۰.

[12] رک : موید ا : ۴۰۰ و مدار ۲ : ۲۳۱.

دک[۱]: زمین سخت که بران[۲] پیدا نشود و از سختی پی[۳] نگیرد.
دیلمک[۴]: خبزدوک[۵] منقش.
دشک[۶]: رشتهٔ درزی که برای جامه دوختن سازند وبعضی سین مهمله گویند.
دژک[۷]: گره که در رشته افتد.
دوک[۸]: بدانچه ریسمان تابند.
دیوک[۹]: دیوچه که از زمین خیزد.

بهرهٔ گ

دنگ[۱۰]: نقطه ونشان، وگویند که دنگ دیوانگی وبیهوشی.
دشنگ[۱۱]: بند آب، وآنچه شاخ خرما برو[۱۲] باشد.

---

۱ رک: قواس ص ۲۹، دستور، ادات، بحر الفضائل، موید ۱: ۴۰۰ (ذیل فصل عربی)، مدار ۲: ۲۵۳ (نیز عربی). ۲ نسخهٔ اصل: بدان (یک کلمه افتادگی دارد).
۳ قواس و موید: پی؛ نسخهٔ اصل: کی.
۴ رک: قواس ص ۶۶، موید ۲: ۱۵۷.
۵ برای خبزدوک رک: زفان: خبزدوک کرمی است منقش که آنرا سرگین غلطانک گویند وبعضی هزارپا راگویند، ادات: دیلمک جانوریست خزنده وگروهی آنرا سرگین غلطانک گویند وعرب آنرا جعل خوانند.
۶ در قواس ص ۱۷۸، موید ۱: ۴۰۰ و ادات: دسک بمعنی رشتهٔ دوختن. اما مدار ۲: ۲۴۹ دشک با سین مهمله نیز.
۷ رک: قواس ص ۱۷۸، ادات، موید ۱: ۴۰۰، جهانگیری ۱: ۴۳۴، رشیدی ص ۶۶۷ اما مدار ۲: ۲۳۷ دژک و دشک را مترادف نوشته.
۸ مدار ۲: ۲۷۳: دوک آلت آهنین ریسیدن.
۹ رک مدار ۲: ۲۸۹؛ اما ادات: دیوک کرم چوب خوراک که از زمین خیزد. و دیوچه درهمین فرهنگ (ادات) چوب اندام خارک که آنرا چوبک خوانند و جانوریست که بدان خون زایده بکشانند و اهل هند آنرا جوک خوانند.
۱۰ رک: موید ۱: ۴۰۱ دنگ برای هردو معنی.
۱۱ در ادات دشنگ، بهردو معنی مذکور در متن آمده؛ در موید ۱: ۴۰۱ دشنگ و دلنگ بعلاوه هردو بمعانی دیگر آمده.

[درنگ[1]: آهستگی.
دلنگ[2]: بند آب و آن شاخ که خرما برو باشد[3]] وگویند دلنگ میتین[4] یعنی سبل.

بهرهٔ «ل»

داهل[5]: علامتهائی است که برزمین اندازند و از بالای آن دام اندازند وبگسترند تانخچیر از داهل نترسد[6] و آهنگ دام کند و بدام افتد، و درتاجین داهول وزن معمول بشته اند.
دنگل[7]: ابله و نادان.
دلال[8]: ناز وحسن.
دمل[9]: غلولهٔ بیماری یعنی رسولی.
دغل[10]: آنچه بیامیزند باچیزی، وگویند که دغل جنگل است یعنی درختان انبوه.
دغل[11][12]: دولاب و مرد سفله.

---

[1] ادات: درنگ آهستگی و توقف.
[2] ادات: دلنگ باکاف پارسی بند آب و آن شاخ که خرما برو باشد و آن آلت آهنی دراز که سنگ شکنان دارند، گروهی آن را میتین وگروهی سبل خوانند. زفان: میتین کلند و آن تبری است که بدان چاهها و زمین کنند و کلند خوانند وسبل رانیز میتین گویند. نیز رک: مدار۲: ۲۵۵.
[3] از درنگ تا اینجا دراصل افتاده و درحاشیه افزوده شده.
[4] رک: ادات و موید۱: ۴۰۲ و مدار۲: ۲۱۳ و جهانگیری ۱: ۳۲۴.
[5] درموید و مدار و جهانگیری داهل و داهول هردو صورت آمده.
[6] نسخهٔ اصل: داهول نترسد.
[7] ادات: دنگل ابله و بی اندام و نادان.
[8] ادات و مدار ۲: ۲۵۴.
[9] دراکثر فرهنگها این واژه عربی قرار داده شده، رک: موید ۱: ۴۰۲، مدار ۲: ۲۵۸ فرهنگ معین ۲: ۱۵۶۱.
[10] درادات فقط معنی اوّل آمده؛ برای معنی دوم رک: مدار ۲: ۲۵۱، اما درین فرهنگ اخیر این واژه را عربی نوشته اند.
[11] دغل بمعنی مزوّر وحیله گر آمده است: رک: فرهنگ معین ۲: ۱۵۴، جهانگیری ۲: ۱۴۳۰. دغل مکروحیله وناراستی بود، وکسی راکه دغلی کند نیز دغل گویند.
[12] کلمهٔ درست باید دول باشد، رک: جهانگیری ۲۰۰۰، مدار ۲: ۲۷۴، سرمهٔ سلیمانی ص ۱۱۰.

بهرهٔ م،

دیهیم: چتر پادشاه و در فرهنگنامه است و در اسدی است دیهیم: تاج و افسر.[1]
داهیم[2]: کلهٔ مرصع بجواهر.
دژم[3]: اندوهگین و سرحسرت[4] فرود افکنده، اندیشه‌مند و مخمور را گویند.
درم[5]: نقش، گویند نقش سکه.
دام[6]: نخچیر، و گویند جانوری نادرنده چون شگال و روبه و بدانچه جانوری بندند.
دیلم[7]: نام زمینی است که مردمان آنرا موی درهم باشد و پیچان چون برگ بنفشه.
درغم[8]: نام مقامی است.

بهرهٔ ن،

دالان: دهلیز، و دالانه[9] هم نیز گویند.

۱ـ قواس ص ۱۵۰: دیهیم چتر پادشاهان، صحاح ص ۲۲۰: دیهیم تاج باشد الخ، دستور ص ۱۲۴: دیهیم تخت و کرسی، ادات: دیهیم چتر و تاج. عـ۵ چاپ مجتبائی ۱۲۶۵ این کلمه نیست.
۲ـ موید ۱: ۴۰۴: داهیم کلاه مرصع بجواهر که آنرا دیهیم نیز گویند الخ، فرس: داهیم کلاه بجواهر مرصع.
۳ـ قواس ص ۹۵: پژمان و دژم: مخمور بود، صحاح ص ۲۲۰: دژم غمگین و آشفته و پژمان باشد. ادات مخمور و غمگین.
۴ـ موید ۱: ۴۰۴: سرپست و فرود افگنده.
۵ـ ادات: درم آنچه نقش سکهٔ شاهی برو بود.
۶ـ صحاح ص ۲۲۰: دام گستردهٔ صیادان باشد جهت صید و پارسیان نخچیر خوانند و عرب شبکه. ادات: دام آنچه صیادان بدان مرغان را صید کنند و جانور نادرنده چون شگال و روباه و آهو و امثال آن. نیز رک: دستور ص ۱۲۵، موید ۱: ۴۰۳.
۷ـ ادات: دیلم نام ولایتی است که ساکنان آن ولایت موهای سرپیچیده دارند؛ بقول صاحب جهانگیری (رک: جهانگیری ۲: ۲۲۸۱) اکثر و اغلب حربهٔ آنها تیر و زوبین بود. در قرن چهارم تمام گیلان و ولایات کوهستانی که در مشرق گیلان و در سواحل دریای خزر قرار داشت یعنی طبرستان و جرجان و قومس جزء ایالت دیلم بود (جغرافیای تاریخی ص ۱۸۶). دیلم و دیلمان و دیلمستان مترادف اند، برای تفصیل رک: فرهنگ معین ۵: ۵۵۰–۵۵۱.
۸ـ درغم یکی از روستای سمرقند که انگور و شراب آن معروف بوده ایضاً ص ۵۲۳، خسروانی گفته:
فتاده در میان لاله‌زار بوستان ژاله ❊ چنان کز ساغر صافی شفق‌گون بادهٔ درغم
مدار ۲: ۲۲۶–۲۲۷. ۹ـ رک: جعفری ۲۱۶.

دستان[۱] : مکر وحیلت یعنی شیوه وفن ، ونام پدر رستم ، وسرود .

دودمان[۲] : خاندان و اصل .

درزن[۳] : سوزن گویند ، و درزنِ[۴] ترسا یعنی سوزن ترسا .

درغان : شهریست نزدیک سمرقند[۵] ازین سوی .

داستان[۶] : حکایت وفسانه ومثل .

درفشان[۷] : روشن و تابان .

دوستگان[۸] [۱۴۴ ب] : معشوق ومحبوب که برخط[۹] وجان خویش ، وی را بگزینند .

دمان[۱۰] : تند وسخت حمله است .

دین[۱۱] : بیست وچهارم روز از ماه .

---

۱ ادات : دستان سرود ومکر وحیله ونام پدر رستم .

۲ رک : ادات وموید ۱ : ۴۰۹ .

۳ رک : قواس ص ۱۷۹ ، ادات ، موید ۱ : ۴۰۷ ، مدار ۲ : ۲۲۵ ، جهانگیری ۱ : ۹۷۸ .

۴ خاقانی گوید :

چون موی خوک درزن ترسا بود چرا ❊ تار ردای روح بدرزن در آورم

دیوان ص ۲۱ ، همین بیت در قواس وجهانگیری ورشیدی ص ۶۵۵ شاهد درزن آمده .

۵ همین جای وقوع در اسدی وموید ۱ : ۴۰۷ بیان گردیده : درغان شهری بود برکنار آمو که اوّل حدود خوارزم شمرده می شد (مراصد ص ۵۲۳) . بگفتهٔ جغرافیای تاریخی ص ۴۸۰ ومسالک وممالک ص ۲۳۵ : دریک منزلی شمال طاهریه نزدیک تنگ رود جیحون شهر درغان است که بقول مقدسی باندازهٔ جرجانیه است ، نیز رک : معجم البلدان که مولفش درسال ۶۱۶ ه آن شهر را دیده بود .

۶ موید ۱ : ۴۰۶ : داستان حکایت ومثل وشهرت وافسانه .

۷ درفشان ودرخشان هم معنی اند ، موید ۱ : ۴۰۷ معنی درخشان بگفتهٔ زفان نقل نموده .

۸ نسخهٔ اصل : دوستان . دوستکام ودوستگان بمعنی محبوب ومعشوق است . رک : فرهنگ معین ۲ : ۱۵۷۷-۷۸ ، نیز ادات ، موید ۱ : ۴۰۵ ، ۴۰۹ ، مدار ۲ : ۲۷۰ ، اما جهانگیری ۲ : ۱۹۹۶ دوستکام دوستکامی ، دوستگان ، دوستگانی بمعنی شرابی نوشته ، دوستان با دوستان یا بیاد دوستان بنوشند .

۹ کذا است دراصل : اما ادات : دوستگان آن که اورا ازجان وتن عزیزدارند ومراد ات او برمراد ات خویش بگزینند .

۱۰ موید ۱ : ۴۰۸ : دمان تند وتیز رفتن وسخت حمله کردن ، واستعمالش اکثر مرکب است چنانکه پیل دمان . مدار ۲ : ۲۵۶ : دمان تند وسخت حمله ومست واین لفظ به ترکیب مستعمل است چنانکه پیل دمان الخ .

۱۱ در مدار ۲ : ۲۸۶ معنی این واژه بحوالهٔ زفان آمده .

بهرهٔ 'و'

واو[۱]: دشنام و دیلوار و نوبت نردبازی.

بهرهٔ 'ه'

داه[۲]: ده یعنی عشره، و دایه وکنیزک.

دستینه[۳]: توقیع ومثال وگویند مثال او تیغی[۴]، و دستوانه[۵] نیز باشد.

دوله[۶]: گردباد وپیمانهٔ شراب.

دسته: بضم[۷] دال، سنگ و بفتح قبضهٔ شمشیر است.

دمه[۸]: برف ونمی که از غایت سرما بریزد.

دوسنده[۹]: بضم دال وبلغتی دال مفتوح، زمین چرب ولغشان.

دوژه[۱۰]: گیاهی است که بجامه آدیزد و سلک[۱۱] نیز گویند.

دیوچه: چوب اندام[۱۲] خارک یعنی دیوچک[۱۳] وآنکه بدان خون کشانند، وکرمی است که در آب باشد و کرمی است که در گل میگردد.

---

۱. رک: ادات و موید ا: ۴۱۰، مدار ۲: ۲۱۳.

۲. ادات: داه دایه وکنیزک و عدد ده که عرب آنرا عشر خوانند.

۳. موید ا: ۴۱۳: دستینه یاره که آنرا دست برنجن نیز گویند و توقیع و مثال.

۴. یک کلمه در اصل ناخوانا. ممکنست دستهٔ تیغ باشد، رک: جهانگیری ۱۳۰۳.

۵. جهانگیری ا: ۱۲۰۰: دستوانه دست برنجن بود و آنرا دستیانه و دستینه نیز گویند؛ بنابرین واضح است که از لحاظ معنی دست برنجن دستوانه و دستینه مترادف اند، نه از لحاظ فرمان و مثال؛ واضحاً معنی دست برنجن از نسخهٔ اصل زفان افتاده است.

۶. ادات: دوله پیمانهٔ شراب وگردباد، نیز رک: موید ا: ۴۱۵.

۷. رک: ادات وموید ا: ۴۱۳ و جهانگیری ا: ۱۳۰۲.

۸. رک: قواس ص ۲۱، موید ا: ۴۱۴، مدار ۲: ۲۵۹.

۹. قواس ص ۴۱۵: دوسنده زمین چرب وچغسان، موید ا: ۴۱۵: دوسنده زمین چرب ولخشان وچغسان وچفسیده. اما ادات: دوسیده بهمین معنی.

۱۰. رک: ادات، موید ا: ۴۱۵

۱۱. رک: موید ا: ۴۹۴.

۱۲. نسخهٔ اصل خوب اندام، اما رک: قواس ص ۴۹ و ادات و موید ا: ۴۱۵.

۱۳. در ادات و موید: چوبک.

دوشیزه : بکر یعنی دختری شوی ناپیوسته.

دخمه[۱] : گورخانه و مدفن گبران. و گویند گنبد که بر سر گور بود و گویند دخمه جایگاهی بود چهار گوشه[۲] کاویده، زبر او پوشش کرده، و نردبانی و دری درو نهاده، هر آدمی که بمیرد در تابوت کنند و دران نهند، و این را سردابه[۳] نیز گویند.

دوره[۴] : پیمانهٔ شراب.

دله[۵] : مشدّد و غیر مشدّد، دلق و آن جامه است، و نیز گربهٔ[۶] دشتی، بتازی دلق.[۷]

دژیه[۸] : غدود و بعضی دژیبه.

درونه[۹] : کمان نداف.

دنه[۱۰] : نعمت گویند، دنه پسند[۱۱] یعنی نعمت پسند.

---

۱ رک : ادات و موید ا : ۴۱۲ و مدار ۲. ۲۱۸. ۲ مدار محل چهار گوشه. ۳ رک : مدار.

۴ رک : قواس ص ۱۳۷ و ادات و موید ا : ۴۱۴ و مدار ۲ : ۲۶۹.

۵ قواس ص ۱۵۴ : کول و دله و جامهٔ گدا الخ.

۶ رک : ادات و موید ا : ۴۱۴ س ۲. ۷ فرهنگ معین ۲ : ۱۵۵۲-۵۳ دلق بفتح لام، (Dalaq) معرب دله بمعنی گربهٔ صحرائی و بمعنی جامهٔ دلق بسکون لام است.

۸ قواس ص ۱۶۲ : دژیبه، ادات : دژنیه، موید ا : ۴۱۳ : دژونیه و دژنیه نیز رک : رشیدی ص ۱۴۴.

۹ رک : فرس ص ۴۴۶، قواس ص ۱۸۲، صحاح ص ۲۷۷، موید ا : ۴۱۳ وغیره.

۱۰ ادات : دنه بفتح دال نعمت و بضم نغمه، سرمهٔ سلیمانی ۱۱۳ دنه نعمت و شادی.

۱۱ بگفتهٔ موید همین مثال در ادات است، اما نسخهٔ حاضر این را مورد تایید قرار نمی دهد، نیز رک : مدار ۲ : ۲۶۲ دنه بمعنی نغمه، دنه پسند بمعنی نغمه پسند. بظاهر چنان بنظر می آید که در ضبط معنی دنه فرهنگ نویسان دچار اشتباه شده اند، در اصل نعمت تصحیف نغمه است، دنه پسند بمعنی نعمت پسند یعنی چه ؛ جهانگیری ۲ : ۱۸۱۶ دنه بمعنی صدا و ندا و زمزمه از غایت خوشی و نشاط و بیت منوچهری :

تا توانی شهریارا روز امروزی مکن ٭ جز بگرد خم خرامش جز بگرد دن دنه

و بیت کمال اسماعیل شاهد آورده :

حاش لله گر کند پیوند با طبع تو غم ٭ طبع غم را از نشاط آن پدید آید دنه

نیز رک : دیوان منوچهری تعلیقات ص ۸۷، ۸۸. دکتر معین فرهنگ ج ۲ ص ۱۵۶۶ دنه بمعنی خوشحالی ـ شادی، زمزمه از خوشحالی، آهنگ مخصوص آورده و اسم مصدر از مصدر دنیدن بمعنی دویدن از نشاط و خوشحالی نوشته.

دغدغه[۱]: غلغج یعنی گدگدی.

دوژنه[۲]: نیش پشه و کنه[۳].

دره[۴]: دهان وشکنبه، و تنگنای میان دو کوه.

دوده: خاندان و فرزند مهین[۵] پسر.

دبیله[۶]: غلوله و آن جمعی است، و بعضی دبیله بفتح دال و کسر با گویند.

دسته[۷]: گستاخی کردن و گستاخ گردانیدن مردم.

دبیره[۸]: طنبور و آن سازیست که می زنند.

درسه[۹]: عفو.

دستگاه[۱۰]: مایه را گویند و قوت و قدرت، مصراع: زمانه بخشش و کمان دستگاه و بحر نوال

درغاله[۱۱]: راه کوه.

دریوزه[۱۲]: جستن از درها (ورق ۱۴۵) یعنی گدائی.

درمنه[۱۳]: گیاهی است در خراسان که اسبان می خورند و گویند که مروه[۱۴] است بتازی آنرا شیحه[۱۵] گویند.

---

۱. عیناً همین معنی همراه مترادف هندی در ادات آمده، نیز رک: موید ۱: ۴۱۲، مدار ۲: ۲۵۱: اگر غلغلج و غلغلیج، غلیج درست نوشته اند (رک: جانگیری ۲: ۱۶۳۱) اما در فرس ۶۲ وصحاح ۵۸ غلغلیج باب شین آمده.

۲. رک: قواس ص ۷۶، دستور ص ۲۳، ادات، موید ۱: ۴۴۱. ۳. نسخهٔ اصل: کند؛ اما کنه بمعنی نارد یعنی کلنی، رک: قواس ص ۶۷، دستور ص ۴۰، نیز زفان ذیل ن. ۴. قواس ص ۸۶، ادات، موید ۱: ۴۱۳. ۵. ادات و موید ۱: ۴۱۴، مدار ۲: ۲۶۷؛ قواس ص ۹۸: دوده پسر.

۶. رک: قواس ص ۱۶۲، ادات، موید ۱: ۴۱۳، ابن سینا در قانون 'دبیلة الکبد' آورده، بنابرین این را عربی باید دانست، رک: قواس ص ۱۶۲ ح ۶. ۷. رک: موید ۱: ۴۱۳.

۸. رک: موید ۱: ۴۱۴ و مدار ۲: ۲۶۰. اما تبیره بمعنی دہل است، منوچهری گوید:

تبیره زن بزد طبل نخستین ❊ شتربانان همی بندند محمل

۹. رک: ادات و موید ۱: ۴۱۲. ۱۰. رک: ادات و موید ۱: ۴۱۳.

۱۱. رک: ادات و موید ۱: ۴۱۲ و مدار ۲: ۲۲۶.

۱۲. ادات: دریوزه جستن از درها ای گدائی کردن الخ.

۱۳. ادات: درمنه بفتح و کسر دال گیاهی است که اسپان را چرانند.

۱۴. موید ۱: ۴۱۲ همین معنی را بحوالهٔ ادات نوشته اما در نسخهٔ ادات که مورد مطالعهٔ بنده است، یک کمی فرق دارد.

۱۵. موید: شیح و شیحه و در دستور الاخوان ص ۳۷۶: الشیح درمنه، اما نسخهٔ اصل: سیحه.

دوله[1]: آنکه خودرا چیزی داند و مکر ورزد.

درخشنده[2]: تابان.

دبدبه: آوازهٔ[3] بزرگی و زدن طبول و سازها برای اظهار بزرگی.

دربه[4]: پیوند.

دهره[5]: دشنه و تیغ سرپهن.

دوشه[6]: آوندی که دران گاو و گوسپند بدوشند.

دودله[7]: بازی است که بتازی قله[8] گویند و این را دوداله و دادواله[عه] نیز گویند.

دیزه[9]: اسب[10] که نزدیک سبز اندام بود.

دسیچه[11]: مرغی است.

---

[1] رک: ادات، موید ۱: ۴۱۵، مدار ۲: ۲۷۴. [2] رک: موید ۱: ۴۱۲.

[3] در موید ۱: ۴۱۲ همین معانی عیناً بحوالهٔ شرف نامه درج شده.

[4] جهانگیری ۱: ۹۷۵ دربه پارچهٔ پیوند، موید ۱: ۴۱۲: دربه پیوند و بارهٔ درخت.

[5] نسخهٔ اصل: دهزه؛ اما رک: مدار ۲: ۲۷۷؛ در موید ۱: ۴۱۵ دهره بمعنی داس بحوالهٔ زفان گویا آمده؛ اما از نسخهٔ حاضر تایید این معنی نمی شود.

[6] رک: موید ۱: ۴۱۵.

[7] رک: قواس ص ۱۸۷، همین زفان در بخش دوم دوداله را بمعنی بازی و آن برگشتن است در بازی و این را دودله نیز گویند، و در همین بخش دوم خاک تنک را مترادف دوداله نوشته موید ۱: ۴۱۴. دودواله و دوداله و دودله سه صورت نوشته.

[8] در برهان نوشته که درین بازی دو چوب بکار می برند، چوب کوچک را بعربی قله و چوب بزرگ را مقلاه خوانند، دستور ۵۰۴ القله دودله. [عه] گذاشت در اصل.

[9] موید ۱: ۴۱۵ دیژه با زای فارسی؛ اما مدار ۲: ۲۸۴: دیزه رنگ اسب که نزدیک به سبزی بود. جهانگیری ۲: ۲۲۷۸ دیز بمعنی رنگ و لون، رنگ سیاه، رنگ خاکستری بسیاهی مائل که مخصوص بود به اسب داشته و خر. اما در فرهنگ معین ۲: ۱۵۹۳ دیزه بمعنی اسبی که قوایم اش سیاه باشد.

[10] نسخهٔ اصل: است.

[11] موید ۱: ۴۱۴ دسیچه باجیم فارسی. اما جهانگیری ۲: ۱۶۹۹ دسیچه پرنده ایست که بعربی صعوه خوانند حکیم خاقانی:

چو موسیچه همه برسر هواکش ∴ چو دسیچه همه دم برزمین زن

بهرهٔ ی

دی[1] : زمستان و آفتاب در جدی که آنرا دی ماه گویند ، ونهم روز از ماه .

دژخی : بفتح دال وبلغتی مکسور دال ، گرفته[2] روی و در فرهنگنامه است بندیان[3] .

درای : جرس یعنی آنکه در گردن[4] شتر بندند ، هندوی گهانٹی ، و بفتح[5] دال نیز گویند

دورای[6] : نای وگویند نوعی از ساز طرب است .

دشنگی[7] : بدو فتحت ، روزگار و بعضی بفتح دال وسکون شین گویند .

دولی[8] : دغا باز .

داوری[9] : حکومت گری .

دیلمی : قومی اند ترک ، مویهای ایشان ایستاده و پرخم باشد چون موی حبشیان وایشان[10] بسرداری نسبت[11] کنند .

گونهٔ ر

بهرهٔ الف

رخشا[11] : رخشان بحذف نون .

روهینا[12] : پولاد .

رعنا[13] : سست وگل زرد .

---

[1] رک : موید ۱ : ۴۱۹ .

[2] برای همین معنی رک : قواس ص ۹۵ ، ادات ، موید ۱ : ۴۱۷ ، مدار ۲ : ۲۳۶ .

[3] این معنی در فرهنگهاکه مورد استفادهٔ بنده است دیده نشد . فقط در موید این معنی بحوالهٔ زفان درج شده .

[4] موید ۱ : ۴۱۷ همین معنی بحوالهٔ شرفنامه و بگفتهٔ زفان فقط جرس نوشته . نیز رک : ادات .

[5] ادات : قیل بکسر دال .

[6] رک : ادات ، اما موید ۱ : ۴۱۸ و مدار ۲ : ۲۶۹ دورای و درای هر دو را بهمین معنی آورده .

[7] رک : قواس ص ۱۶۱ ، دستور ص ۱۲۹ ، ادات ، موید ۱ : ۴۱۷ ، مدار ۲ : ۲۵۰ .

[8] موید ۱ : ۴۱۹ : دولی یعنی دغابازی ؛ مدار ۲ : ۲۶۷ : دودلی بمعنی دغا بازی نوشته .

[9] داوری بمعنی جنگ وخصومت است ، رک : قواس ص ۹۷ .

[10] موید ۱ : ۴۱۹ همین معنی را کاملاً بدون حواله نوشته .

[11] رک : موید ۱ : ۴۲۳ ، مدار ۲ : ۳۱۳ . [12] روهینا : روهینا نوعی از پولاد بران وقیمتی

[13] ادات : رعنا زنی سست وگلیست زرد ، معین رعنا عربی زن احمق ، سست ، زیبا .

بهرهٔ ب

رباب[1]: نام مردی که عاشق دعد[2] بود، و نام سازیست معروف.

بهرهٔ ت

رشت[3]: گرد و خاک.

رست[4]: رسته یعنی صف، و رها شده.

رخت[5]: اسباب و بنه و ساز.

رماست[6]: گونه ای از علک رومی[7]. [رعونت[8]: رعنائی[9] و سرکشی و نادانی کردن و خودی[10]].

بهرهٔ ج

روبج[11]: عصیب، و در بعضی فرهنگنامه ها است روبج[12] بفتح را وکسر واو وسکون با، عصیب و روده.

ریواج[13]: گیاهی است که بتازی ریباس گویند [۱۴۶ ا] و هندوی چکری.

بهرهٔ خ

رخ[14]: نام جانوری که رخ شطرنج بدان وضع کرده اند، و عنان اسب و جانب روی که رخساره گویند.

رخ[15]: معروف.

۱ه رک: ادات و مدار ۲: ۳۰۷. واضحاً این عربی است.

۲ه اگرچه شعرای فارسی رباب و دعد را عاشق معشوق قرار داده مانند مجنون و لیلی، اما اصلاً دعد و رباب نام دو زن بود، رک: تعلیقات دیوان سراجی ص ۵۴۵ - ۵۴۷.

۳ه رک: ادات و موید ۱: ۴۲۵.

۴ه موید ۱: ۴۲۵: رست بالفتح خلاص یافت و رسته ای صف و رها شده الخ.

۵ه رک: موید ۱: ۴۲۵، مدار ۲: ۳۱۲. ۶ه موید ۱: ۴۲۵: رماست نوعی از علک رومی.

۷ه زفان: علک کندور، مدار: نوعی از علک رومی کندر. ۸ه ازین جا تا آخر در حاشیه افزوده.

۹ه برای این معنی رک: فرهنگ معین ۲: ۱۶۶۲. ۱۰ه خودبینی، خودپسندی درست است.

۱۱ه ادات: روبج جگرآگنده که عرب آنرا عصیب خوانند، موید ۱: ۴۲۶: روبج به فتحتین امعاء گوسپند بگوشت آبه پرکرده کذا فی شرفنامه و در بعضی فرهنگنامه ها است روبج الخ.

۱۲ه مدار ۲: ۳۳۹ روبخ قیل بکسر واو و بجای نون یا.

۱۳ه رک: ادات و موید ۱: ۴۲۶: مدار ۲: ۳۴۸: ریواج.

۱۴ه کذاست در موید و مدار ۱۵ه رک: موید ۱: ۴۲۷.

بهرهٔ 'د'

راود[۱]: بفتح واو و بضم لغتی است، جائی که آنجا پشته‌ها بود، و فراز و نشیب بسیار باشد و تیرگی آب روان و سبزه‌ها که بدان رسته بود.

رد[۲]: دانا و خردمند و حکیم و بخرد و پهلوان[۳] نیز.

راد: سخی یعنی جوانمرد.

رود: جوی و تارهای ساز.

ریوند: داروئی است، سردی[۴] آرد.

رند[۵]: منکر باشد.

رشنواد[۶]: نام مردی.

بهرهٔ 'ر'

رامر[۷]: نام شهریست که ابریق را بدان نسبت کنند؛ گویند ابریق رامری.

روار[۸]: آنرا گویند که کسی که بندی یا زندانی باشد، اورا خدمت کند.

---

۱ مؤاسس ص ۳۰: راود جائی باشد پشته پشته با سبزه و آب عسجدی گوید:

الا تا زمین از کوه پدید است وره از سد ÷ بکوه اندر زراست و بره بر شخ و راود

و در صحاح افزوده: در بعضی از نسخه‌ها زاود بزای معجم نویسند، مدار ۲: ۳۰۴ راود و رادد و زاود و زواد هرچهار آورده، در صحاح این بیت شاهد درج است:

فسیله به راود همی داشتی ÷ شب و روز بردشت بگذاشتی

۲ مؤاسس ص ۸۸: رد یعنی دانا و حکیم و خردمند.

۳ مویدا: ۴۲۷ و یعنی پهلوان نیز آمده.

۴ مویدا: ۴۲۸ در بعضی کتب طب است که سردی آرد.

۵ ادات: رند منکری که انکار او از زیرکی و کیاست بود نه از جهل و حماقت ...

۶ جهانگیری ۲: ۱۳۷۹: رشنواد نام یکی از اسپهبدان همای بنت بهمن است ... فردوسی:

یکی مرد بُد نام او رشنواد ÷ سپهبد بد و هم سپهبد نژاد الخ

۷ ادات: رامر نام شهریست که ابریق‌ها را بدو نسبت کنند و گویند ابریق رامری.

۸ کذاست در ادات، اما مویدا: ۴۲۹: روار خدمتگار بندیان وقیل با زاء معجمه. در اصل این واژه بازای تازی است، چنانچه خود در همین فرهنگ زفان ذیل گونه "ز" آمده: زوار خدمتگار بندیان و زنده ضد مرده الخ؛ و در فرس ص ۱۳۰ و صحاح ص ۱۰۶ و قواس ص ۹۴ و مدار ۲: ۳۹۳ نیز زوار یعنی خدمتگار بندیان با بیت شاهد.

بهرهٔ 'ز'

راویز[۱]: شترغار[۲] و این نام گیاهی است که شتران خورند و از بیخ اچار کنند.

رز : انگور.

رستخیز : قیامت و رستاخیز نیز گویند.

ریماز[۳]: جامه.

راز : سخن نهان، و گل[۴] گرکه بتازی طیان[ع] گویند.

ریز[۵]: مراد و هوا و کام.

بهرهٔ 'س'

رس[۶]: گلوبند زنان.

روس : ولایتی در ترکستان.

بهرهٔ 'ش'

رخش : نام اسب رستم پهلوان، مثل گویند : رستم راهم رخش رستم کشد.

رخش : قوس الله آنکه اورا خلق از جاهلی کمان رستم گویند و قوس مطلق[۷] را نیز رخش گویند و در اسدی[۸] است رخش عکس[۹] باشد.

۱ه قواس ص ۴۲ ؛ راویز شترغار، دستور ص ۱۴۰ : راویز و راویج شترغار ، ادات : راویز گیاهی است ... و این غذای شتران است و اشترغار نیز گویند.

۲ه کذا است در قواس و دستور و ادات وغیره ، اما در همین فرهنگ زفان واژهٔ مخصوص اشترغاز وشترغاز است نه شترغار که در اینجا آمده ، از برهان واضح می شود که اشترخار و شترخار و اشترغار وشترغار یکی است ، رک : فرهنگ قواس ص ۴۲ ح ۱. ۳ه رک : ادات و موید ا : ۴۳۱، مدار ۲ : ۳۴۷. ۴ه موید ا : ۱۴۳۰ این معنی بحوالهٔ زفان نوشته.

عه دستور ۲۱۴ طیان بگل گر. ۵ه رک : ادات و مدار ۲ : ۲۴۴.

۶ه رک : ادات و موید ا : ۴۳۱ و ۲ : ۳۱۶. ۷ه برای این معنی رک : مدار ۲ : ۳۱۳، سکندری : قوس الله که جیلا اورا قوس الله گویند. ۸ه لغت فرس نسخهٔ پاول هورن ص ۱۵ رخش بمعنی قوس قزح ، چاپ مجتبائی کذا در متن. ۹ه معین ۲ : ۱۶۴۴ رخش بمعنی عکس نیز، رک : مدار ۲ : ۳۱۳ بگفتهٔ معین واضح است که رخش از مصدر رخشیدن بمعنی درخشیدن مشتق است؛ صحاح ص ۱۵۲ رخش بضم را بمعنی عکس وشعاع با بیت عنصری بطور شاهد، نیز فرس :

زخون دشمن او شد بحر مغرب جوش ؛ فکند تیغ بمانیش رخش در عمان

رشش : مسافت[1] میان دو دست چون فراز کنی و آنرا بتازی باع[2] گویند یعنی آغوش فراز کرده و سرشک[3] باران خرد قطره و هیژدهم[4] روز از ماه.

راشش[5] : انبار غله.

رامش : سرود[6] و شادی و طرب.

بهرهٔ «غ»

راغ[7] : دامن کوه بجانب صحرا که فرود رود و در فرهنگنامه است : صحرا گویند، و در فردوسی[8] است : بن کوه و گویند زمین کشت.

بهرهٔ «ف»

راف[9] : جابتری.

---

۱ معنی اول عیناً در ادات و موید ا : ۴۳۲ درج است.

۲ معین ا : ۴۶۱ : باع طول از سرانگشت دست راست تا سرانگشت دست چپ.

۳ کذا است در ادات و بحر الفضائل، و درین معنی این کلمه عربی است، رک : جهانگیری ۲ : ۱۳۷۶، ماده رس بمعنی تراویدن. سراشک بمعنی قطره‌های باریک از باران (مدار ۲ : ۴۵۸).

۴ رک : جهانگیری ۲ : ۱۲۷۵، عنصری :

در آمد دران خانهٔ چون بهشت ❊ بروز رشن از ماه اردی بهشت

۵ کذا است در ادات و موید ا : ۴۳۲ و جهانگیری ا : ۳۲۹ ؛ در موید افزوده که عوام الناس راش گویند، (در استان [illegible] بعضی جایها انبار غله که در خرمن باشد راس گفته می شود). در حاشیهٔ جهانگیری بیت زیر از سنائی شاهد درج است.

خاک را خستگی دهی که راشش ❊ از یکی صد همی دهی پاداش

بگفتهٔ جهانگیری راشش و راژ هر دو مترادف اند و در فرس ص ۱۸۰ و صحاح ص ۱۳۸ راژ بمعنی تودهٔ غله و بیت لبیبی شاهد آمده. و درین فرهنگ از راشش صرف نظر شده چنانکه از "راژ" در ادات و زفان و غیرآنها.

۶ ادات، موید ا : ۴۳۲، مدار ۲ : ۳۰۳ همین سه لفظ را آورده، بدینجهت واضح است که فرهنگ نگاران از یک دیگر نقل نموده اند.

۷ ادات : راغ دامن کوه بجانب صحرا و صحرا و بن کوه و کشت، و در موید ا : ۴۳۳ «بجانب صحرا که فرو رود» بر ادات اضافه دارد.

۸ این لغت که در مآخذ جهانگیری آمد، الآن پیدا نیست.

۹ موید ا : ۴۳۵ : راف جابتری که آنرا بسباس گویند.

رف[۱] : آنچه در دیوارها برون داشت جای نشست[۲] [ورق ۱۴۷ ا] و این در عمارتهای خراسان است .

بهرهٔ ک

رک[۳] : کسی که باخود از تندی و خشم آلودگی نرم نرم سخن گوید ، گویند فلان می رکد .

راک[۴] : دنبهٔ سرزن ، و کاسه[۵] که بتازی جفنه[۶] گویند .

رمژک[۷] : بفتح زای پارسی و ضم است ، شخیدن یعنی گناه کردن و لغزیدن .

رشک[۸] : بکسر را ، ریم و ژولیدگی .

رشک : بفتح را ، غیرت و حسد و گرمیست که بتازی صواب .

ریدک[۹] : کودک و نام مردی .

ریک[۱۰] : سخنی است که بجای ویحک باشد .

بهرهٔ گ

رنگ[۱۱] : بزکوهی و گوزن و آهو و آنچه در دشت باشد و حیله و مکر و گونه و شکل و در فرهنگنامه

---

۱ ادات و موید ۱ : ۴۳۴ : رف آنچه در دیوار عمارت برون داشت برای نشست مردم کنند در این نوع عمارت در ملک بالا بود . ۲ نسخهٔ اصل : نشیب .

۳ معنی این کلمه عیناً در ادات و موید ۱ : ۴۳۵ و مدار ۳۲۶ یافته می شود .

۴ قواس ص ۷۵ ، دستور ص ۱۴۱ ، ادات ، مدار ۲ : ۳۰۲ . راک : دنبهٔ سرزن .

۵ نسخهٔ اصل : کامه .

۶ مدار ۲ : ۲۰ : جفنه کاسهٔ بزرگ نیز دستورالاخوان ۱۹۷ .

۷ قواس ص ۱۸۹ : رمژک : شخیدن ، و در زفان شخیدن بمعنی لغزیدن و از جای فرو خزیدن و گناه کردن الخ . ادات : رمژک با زای فارسی از جای فرو خزیدن و لغزیدن و گناه کردن . ۸ موید ۱ : ۴۳۵ : رشک بالفتح غیرت و بالکسر ریم و ژولیدگی کذا فی شرفنامه و در قنیه رشک بالکسر گرمی بتازی صواب خوانند و نیز غیرت و درین معنی بفتح راست ، و در ادات رشک آن چیز ... عرب آنرا غیرت خوانند و گرمی است بتازی صواب گویند . مدار بکسر میم بمعنی ریم و ژولیده و گرمی نوشته و معنی اخیر محل نظر است .

۹ صحاح ص ۱۸۱ : ریدک غلام و کنیزک و کودک . جهانگیری ۲ : ۲۲۸۹ : ریدک بمعنی پسران امرد . اما موید ۱ : ۴۳۶ و مدار ۲ : ۳۴۴ ریدک بمعنی کودک و نام مردی کذا است در متن .

۱۰ رک : موید ۱ : ۴۳۶ ، و در مدار بعلاوهٔ معنی نیک بخت بجوالهٔ پنج بخشی معنی درج متن است .

۱۱ رک : موید ۱ : ۴۳۶ ، مدار ۲ : ۳۳۱ ؛ در جهانگیری ۲ : ۱۸۱۹ رنگ به سی و یک معنی آمده .

است : جلاجل وبعضی بزای معجمه گویند.

رچگ[1] : آرغ

بهرهٔ 'ل'

رسیل[2] : پیرو.

بهرهٔ 'م'

رزم[3] : نبردجای یعنی جنگ جای.

رام : فرمان بر[4] و نرم گردن و نام هادی[5] است از زمین هند، وبیست[6] ویکم روز از ماه.

بهرهٔ 'ن'

روان : جان وبعضی بفتح را گفته اند.

رین[7] : سرکش و زین استوار.

زجبین[8] : با یای پارسی، دوغ ستبر مانند پنیر.

۱ه رک : موید ۱ : ۴۳۶.

۲ه مدار ۲ : ۳۱۹ : رسیل (عربی) همراه وهمرو در تیراندازی وپیغام فرستاده وقیل پی رو؛ نیز رک : معین ۲ : ۱۶۵۵ درین فرهنگ این کلمه عربی قرارداده شده.

۳ه کذاست در ادات اما در اکثر فرهنگها رزم بمعنی جنگ و نبرداست، در موید ۱ : ۴۳۷ آمده : رزم بالفتح جنگ کذافی شرفنامه و در ادات وزفان گویا بمعنی جنگ وجدال و در لسان الشعرا بمعنی جای جنگ و نبرد، اما در ادات و زفان بمعنی جنگ جای آمده نه جنگ وجدال

۴ه دومعنی اوّل در ادات آمده.

۵ه کذاست در موید ۱ : ۴۳۷؛ مدار ۲ : نام وادیٔ.

۶ه رک : موید ۱ : ۴۳۶

۷ه فرس ص ۳۷۸، صحاح ص ۲۴۳ : رین بمعنی مکار وکینه ور، و در جهانگیری بیتهای سنائیٔ واسدی شاهد این معنی درج شده، بیت سنائیٔ :

ای بطریق باطل پویان توروز و شب ❊ داده عنان خویش بشیطان رزینی

وبیت خاقانی که در قواس ص ۹۶ شاهد معنی سرکش آمده، شاهد بمعنی دغاباز و مکاراست :

ازین رین آید کرم، نی شاید ❊ ز ریم آهن اقلیمیائیٔ تیابی

رین بمعنی اسب سرکش نوشته واین نیز غلط و اشتباه است، دستور ۲۴ مانند قواس رین سرکش.

۸ه در ادات و موید چون معنی متن عیناً درج شده بنابرین واضح است که مآخذ همان فرهنگها یکی بوده است. اما در صحاح ص ۲۴۳ که در ایران نوشته شده عبارت مختلف است :

زجبین چیز باشد که از کشک ترش و دوغ کنند.

ربون[1]: آن سیم که پیش از اجر[2] مزدور را دهند؛ امروز ربون بیعانه را گویند.

روین: روی[3] ناس و آن گیاهی[4] است که بدان جامه را رنگ لعل کنند، بهندوی منجیٹهه گویند.

رخشان: روشن.

رهبان[5]: زاهد ترسایان.

راسن[6]: گیاهی است، و گویند سبزه که در پیاز و سیر می کارند آنرا راسن گویند.

رشن[7]: گزیدن و گزیدگی.

ران[8]: درخت انگزد و انگزد را نیز ران و راو[9] ماده گویند.

بهره 'ه'

رومه[10]: موی زهار.

ریکاسه[11]: خارپشت و آن غژنده است، و بعضی به شین معجمه گوید.

رکوه[12]: پارهٔ جامه.

رزه[13]: رشته که بر و هر چیزی اندازند، و برای معجمه نیز گویند.

۱ـه ادات: ربون آن سیم که پیش از مزد بمزدوران دهند و بیعانه: صحاح ص ۲۴۳: ربون آن باشد که پیش از مزد مزدوران دهند چیزی، فرخی:

برده دل من بدست عشق زبونست ؛ سخت زبونی که جان و دلش ربون است

معین ۲: ۱۶۳۷ مترادف ربون اربون، اربان، ارمون و معرب عربون.

۲ـه اصل: ربون آن سیم که از اجر مزد دهند. ۳ـه صحاح ص ۲۴۳ روین: رویناس.

۴ـه ادات همین معنی همراه کلهٔ هندی دارد. نیز رک: موید ۱: ۴۴۱. ۵ـه این کلمه عربی است مشتق از رهب بمعنی ترسیدن. ۶ـه رک: موید ۱: ۴۳۹؛ در این فرهنگ مطالب زفان درج شده.

۷ـه رک: موید ۱: ۴۴۰ و مدار ۲: ۳۳۰؛ موید هر دو معنی را بگفتهٔ شرفنامه درج نموده است. رشن در اصل یکی از ایزدان آئین مزدیسنی است، نیز روز هیجدهم هر ماه شمسی و در عربی بمعنی ناخوانده مهمان گردیدن و سر بردن سگ در کاسه، رک: جهانگیری ۲: ۱۳۷۹، معین ۲: ۱۶۵۸.

۸ـه رک: ادات، موید ۱: ۴۲۹ و مدار ۲: ۳۰۴. ۹ـه اصل: راو ماره؛ امارک: ادات، موید ۱: ۴۴۳ و مدار ۲: ۳۰۴؛ قواس ۴۲: راو ماده انگزد، جهانگیری ۱: ۳۳۷، نیز ۲: ۱۷۵۸ انگژد، انگزه، انگوزه حلتیت.

۱۰ـه رک: قواس ص ۸۹، ادات و موید ۱: ۴۴۵ و مدار ۲: ۳۳۸، دستور ص ۱۴۱ رومه بمعنی موی نوشته.

۱۱ـه کذا است در قواس ص ۷۰، دستور ص ۱۴۱ این کلمه با شین معجمه و مهمله و با حذف یا نیز آمده، رک: مدار ۲: ۳۴۴، صحاح ۲۷۸ و موید ۱: ۴۴۵ با سین و شین بهر دو صورت، و فرس ص ۴۲۲ با شین معجمه فقط، در زفان جداگانه نیز بهمین معنی آمده. ۱۲ـه رک قواس ص ۱۵۸. ۱۳ـه رک: قواس ص ۱۸۳.

ربوخه[۱]: خوشی و ذوق جماع تا هرکه بروقت[۲] جماع بخوشی [ورق ۱۴۸ ا] رسد، گویند ربوخه شده است.
ریشیده[۳]: ریشهٔ دستار که چشمه چشمه کنند یعنی کبود و سبز و سفید [سازند].
رافه[۴]: گیاهی است کوهی، همچو سیر بریان کنند و بخورند.
ریذه[۵]: با ذال معجمه کودک.
رفوشه[۶]: بفتح را، برچیدن پی وگیاه وسخن.
رنبه[۷]: موی زهار، و بزبان[۸] هندی آهن را گویند که از برای زمین کافتن کنند.
روه[۹]: صف و برج.
رنده[۱۰]: گیاهی است بهاری، و آلتی که بدان چوب را بتراشند، مشت[۱۱] رنده یعنی رنده[۱۲]، بیت:

کردگارا[۱۳] مشت رنده[۱۴] ده جهان را خوش تراش
تا که از قومی که هم ایشان و هم ما تیشه ایم

روده: آنجا که طعام در شکم باشد.
رشاشه[۱۵]: قطرهٔ باران باریک، هندوی پهوئی گویند.
روه[۱۶]: سیرت و پارسائی وگرایش بنیکی، و از اینجاست که زاهد ترسایان را رهبان[۱۷] گویند.

۱ه رک: فرس ص ۴۳۲، قواس ص ۱۱۳، صحاح ص ۲۷۸ وغیر آنها. ۲ه در موید ۱: ۴۴۳ این معنی بحوالهٔ زفان گویا درج است. ۳ه صحاح ص ۲۷۸، مدار ۲: ۳۴۵: ریشیده ریشهٔ دستار هر رنگ. ادات: ریشیده ریشهٔ دستار که چشمه چشمه کنند ای کبود و سبز و سپید سازند. ۴ه رک: موید ۱: ۴۴۳، مدار ۲: ۳۰۳.

۵ه در اکثر فرهنگها ریدک بجای ریده بهمین معنی آمده. ۶ه ادات: رفوشه پی برچیدن وگیاه وقیل بفتح الراء سخن. موید ۱: ۴۴۴: رفوشه پی برچیدن وگناه کذا فی لسان الشعرا و در ادات رفوشه پی برچیدن وگناه قیل بفتح الراء سخر و در شرفنامه هر سه معنی بفتح. مدار ۲: ۳۲۴ رفوشه برچیدن پی وگناه وسخر، وهمین سه معنی بحوالهٔ ادات درج است، بعداً بحوالهٔ موید نوشته که در فخری سخن تصحیف سخر است. اما نه در موید این قول آمده و نه فخری درین باره هیچ اطلاعی داشته. ۷ه برای معنی اوّل رک: صحاح ص ۲۷۸، ادات، فخری ص ۴۰۵-۴۰۶، موید ۱: ۴۴۴.

۸ه این معنی در فرهنگها دیده نشد. ۹ه در صحاح ص ۲۷۸، فخری ۴۲۴ رده بمعنی صف. جهانگیری ۱: ۷۹۵ رده بمعنی رسته وصف، و چوبی که برگردن گاو بندند. موید ۱: ۱۴۴ بمعنی برج و رسته که بتازی صف خوانند. وهمین است در مدار ۲: ۳۱۴، ادات: رده رسته بتازی صف. ۱۰ه ادات و موید ۱: ۴۴۴ رنده نوعی است از دست افزار درودگران که بدان چوب تراشیده را هموار کنند و این را مشت رنده نیز گویند وگیاهی است بهاری.

۱۱ه نسخهٔ اصل: کومشت. ۱۲ه نسخهٔ اصل بزنده. ۱۳ه این بیت در هیچیک از فرهنگها که پیش بنده است دیده نشد، ظاهراً خود از صاحب زفان گویا باشد. ۱۴ه نسخهٔ اصل: رندی، متن تصحیح قیاسی. ۱۵ه ادات: رشاشه و رشه و رشیش قطرهٔ باران خرد که نیک باریک بود و اهل هند آنرا پهوئی گویند. واضحاً این کلمه عربی است. رک: ←

رخنه : سوراخ و دریچه[۱ه].
رخساره : معروف [است].
روداب : نام مادر رستم.
رزمه[۲ه] : تنگی[۳ه].

بهرهٔ «ی»

روی[۴ه] : مس با قلعی آمیخته که بهندوی بهنکار گویند.
روسپی : قحبگی[۵ه] را گویند یعنی زنی که قحبه بود.
رهی[۶ه] : بنده و ناله.
رکوی[۷ه] : پارهٔ جامه.
روسی : نسبت به روس و جامه[۸ه] ایست سرخ.
راهوی[۹ه] : نام پرده[۱۰ه]، چنانک حجاز و عراق و سپاهان و نهاوند[۱۱ه] و خراسان[۱۲ه].

← موید ا: ۴۴۳ و فرهنگ معین ۲: ۱۶۵۶، مادهٔ کلمه رشش بمعنی چکیدن باران اندک.

۱۶ه موید ا: ۴۴۵ روه با واو فارسی سیرت و پارسائی و گرایش نیکی و نیز نام مقامی الخ، مدار ۲: ۳۲۹: روه سیرت و در تبختری است: پارسای ترسایان و گرایش و نیکی الخ. ۱۷ه این توجیه غلط است زیرا که کلمهٔ رهبان عربی است و از رهب بمعنی ترسیدن و ترس مشتق است، رک: معین ۲: ۱۶۹۸؛ نیز موید ا: ۴۶۱.

۱ه درموید ا: ۴۴۴ این معنی بحوالهٔ زفان آورده؛ معین ۲: ۱۶۴۵ این معنی دارد.

۲ه این واژه عربی است، بمعنی پشتوارهٔ جامه، در شرفنامه بمعنی تنگی و بقچه آمده. ۳ه بمعنی جوال.

۴ه ادات: روی با واو فارسی چیزیست که اهل هند آنرا تنکار خوانند، نیز رک: موید ا: ۴۴۷ و مدار ۲: ۳۴۰.

۵ه قحبه درست است نه قحبگی، رک: مدار ۲: ۳۳۶. ۶ه ادات: رهی بنده؛ موید ا: ۴۴۷: رهی بالکسر بنده و ناکس کذا فی زفان گویا و در ادات بمعنی بنده و چاکر، (واضحاً نسخهٔ زفان و ادات که دمپیش صاحب موید بود از نسخهٔ من اختلاف داشته). ۷ه ادات: رگوی کاف و واو هر دو فارسی پارهٔ جامهٔ کهنه و ریزیده و چادر یک تخته. ۸ه موید ا: ۴۴۶ و مدار ۲: ۳۳۶ روسی بمعنی نام جامه نیز آمده.

۹ه در مدار ۲: ۳۰۶ بدین بیت انوری استشهاد شده:

من غزلهای خود همی خوانم ٭ در سپاهان و راه ری و عراق

نیز قس: رهاوی. ۱۰ه دربارهٔ نام دوازده مقام موسیقی اختلاف است مثلاً مقاصد الالحان ص ۵۶ این نام نوشته: عشاق، نوی، بوسلیک، راست، حسینی، حجازی، راهوی، رنگوله، عراق، اصفهان، زیرافگند بزرگ؛ معین ۲: ۱۵۶۸: راست، صفاهان، بوسلیک، عشاق، زیر بزرگ، زیر کوچک، حجاز، عراق، زنگله، حسینی، رهاوی، نوا. ۱۱ه رک: جهانگیری ۲: ۲۲۰۶. ۱۲ه مدار ۲: ۱۲۲، روسی و راهوی در نسخهٔ روسیه افتادگی دارد.

روشنی[۱]: آهن گوهردار.
رستی[۲]: حلوا و نیز نان را گویند.

گونهٔ 'ز'

بهرهٔ 'الف'

زیبا[۳]: نیکو و آراسته.

بهرهٔ 'ب'

زیب: نیکوئی و زینت.
زکاب[۴]: سیاهی که بدان بنویسند و بعضی بضم زا گویند.
زهاب[۵]: چشمه و قعر و عمق[۶] آب و نیز آبی باشد که از سنگی یا از زمینی و جائی می آید اندک و بسیار.

بهرهٔ 'ت'

زفت[۷]: بخیل و گرفته روی، و زفتی بخیلی است و قیر[۸] را نیز گویند.

---

[۱] درمویدا: ۴۴۷ روشنی با واو فارسی روشنائی و آهن گوهردار و معنی اخیر از زفان گویاست.

[۲] نسخهٔ روسیه: رسی. مدار ۲: ۲۱۸ رستی بمعنی نان و حلوا نوشته بدین بیت شاهد:

رستی خوردم بخوانچهٔ زرین آسمان ٭ آوازهٔ صلا به مسیحا در آورم

[۳] ادات: زیبا بابای فارسی هرچه خوب باملاحت بود و نیکو و آراسته. [۴] رک: فرس ص ۲۴، صحاح ص ۴۸، قواس ص ۹. [۵] فرس: زهاب جائی بود که آب زاید، صحاح ص ۳۸: زهاب آبی باشد که از سنگ یا از زمین برآید اندک و بسیار الخ. جهانگیری ۲: ۲۱۷۷ زهاب بمعنی تراویدن آب آورده، برهان بمعنی تراویدن آب و موضع چشمه و چشمه و آبیکه قعرش پیدا نباشد نوشته، معین ۲: ۱۷۶۳ زهاب بمعنی آب که تراوش کند، موضعِ چشمه، آبیکه قعرش پیدا نباشد، چشمه آورده. مویدا: ۴۴۹ زهاب بهردو معنی مذکور درمتن نوشته.

[۶] مدار ۲: ۳۹۶ این معنی بحوالهٔ زفان گویا نوشته. [۷] قواس ص ۵۵، رفت: بخیل، صحاح ۴۵: زفت بفتح زا بخیل. عنصری:

صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت ٭ تیره چون گور و تنگ چون دل زفت

ادات: زفت بضم بخیل و گرفته روی، و همین قرائت است، درمویدا: ۴۴۹ ذیل فصل عربی، و در مدار ۲: ۳۷۷: زفت (عربی) بضم گرفته روی و بخیل.

[۸] درموید ایضاً و مدار ایضاً: زفت بالفتح بهمین معنی. اما درجهانگیری ۲: ۱۴۷۸-۷۹ زفت بضم بمعنی بخیل و ممسک و داروئی چسبنده که از صنوبر حاصل شود. اما درمعین ۲: ۱۷۴۲ زفت بالکسر بمعنی قیر و صمغ نوشته.
وهمین قرائت درآنندراج است.

زفت[۱]: فربه یعنی ستبر و پر و تناور و زفتی فربهی است.

زهشت[۲]: نفس یعنی دم، بکسر ها[۳] نیز گویند.

زمخت[۴]: چیزی درشت وسخت [ورق ۱۴۹ أ] وگره بسته.

زردست[۵]: نام مردی ساحرکه دین منی پیدا کرد و زردشت و زرادشت و زراتشت نیز گویند و آنک گویند زردست ابراهیم علیه السلام است مخطی و زندیق باشد.

بهرهٔ ج

زاج[۶]: زاک یعنی پهٹکری و اجناس آن.

زمنج[۷]: زمچک و آن پرنده ایست که در هوا پرد.

بهرهٔ چ

زاچ[۸]: زچه.

زچ[۹]: بلور که بهندوی پهٹکری گویند.

زمچ[۱۰]: شکره ایست معروف که برکبوتر افتد.

---

۱ رک: ادات و موید و مدار؛ و جهانگیری ۲: ۱۷۴۸ زفت گنده وستبر و پر و مالامال.

۲ رک: ادات و مدار ۲: ۳۹۷.   ۳ برای اعراب رک: موید و مدار و جهانگیری ۲: ۲۱۷۸.

۴ رک: ادات، موید ۱: ۴۵۰، مدار ۲: ۳۸۴، جهانگیری ۲: ۱۷۰۶ زمخت طمی و گرهی سخت. واینکه در موید بحوالهٔ قواس زمخت بمعنی خیشکر نوشته، اما در قواس این واژه شامل نیست.

۵ اگرچه زردشت باسین مهمله آمده همهٔ معانی را در ذیل زردشت نوشتن خالی اشتباه نیست.

۶ معرب زاگ یا زاک است، رک: موید ۲: ۳۵۵، معین ۲: ۱۷۱۲؛ موید ۱: ۴۵۰، ذیل فصل عربی زاج - در زفان گویاست: زاج همان زچ یعنی پهٹکری و اجناس آن.

۷ قواس ص ۵۹: زمنج و زمچک: استخوان ربا، دستور ص ۱۴۸: زمنج زمچک، جهانگیری ۲: ۱۷۰۷ زمنج نام جانوریست شکاری... بتازی زمج، بحرالفضائل: زمنج و زمیخ و زمچک پرندهٔ درنده ایست از غلیواز کلان تر.   ۸ رک: قواس ص ۸۵.

۹ موید ۱: ۴۵۱ زچ (زنج اشتباهِ چاپی) و در زفان گویاست زچ بالفتح بلور بهندوی پهٹکری. نیز رک: جهانگیری ۲: ۱۷۰۶ و معین ۲: ۱۷۴۶.

۱۰ موید ۱: ۴۵۱ ذیل زمچ بگفتهٔ صاحب زفان آورده: وبالکسر شکره ایست معروف که برکبوتر افتد. اما در جهانگیری ۲: ۱۷۰۶ زمچ بمعنی پهٹکری نه شکره. بمعنی شکره زمج است؛ موید ۲: ۳۸۳ - ۳۸۴ زمج را عربی نوشته ومترادف زمچ فارسی بمعنی پهٹکری وشکره. اما در موید ۱: ۴۵۰ بجای زمچ، زنج و زنچ آمده.

زیج: لاغ[۱ه] و سخره و راه نفس و رشتهٔ بنا و آنک برای تقویم می سازند یعنی رصد که از آن استخراج تقویم کنند.

بهرهٔ خ

زخ[۲ه]: ثولول و آن معروف است و آواز حزین.
زنخ[۳ه]: معروف [است] و بی نفع.

بهرهٔ د

زند[۴ه]: کتاب مغان و آن تصنیف زرتشت در آتش پرستی و آن را زنداستا نیز گویند. واسدی آورده[۵ه] است: زنداستا تفسیر زنداست و بعضی فرهنگنامه گویند صحفِ ابراهیم صلوات الله علیه وسلامه است، و آتش زنه[۶ه] آنرا چقماق گویند.
زوهمند[۷ه]: کشت بالیده[۸ه] و افزوده، و بعضی واو پارسی گویند.
زغند[۹ه]: بانگ سخت و برجستن.

۱ه برای این معنی رک: قواس ص ۱۱۳، دستور ص ۱۴۵: زیج سخره لاغ و کتابی است در حکمت. موید ۱: ۴۵۱ زیج بالکسر آن کتاب که ازو تقویم استخراج کنند و نیز مرد لاغر و راه نفس و نیز رشتهٔ بنا که بآن اندازهٔ طرح عمارت کنند.
۲ه رک: صحاح ص ۶۶، موید ۱: ۴۵۱ و مدار ۲: ۳۶۳، قواس ص ۱۹۰ ثرخ آواز حزین.
۳ه رک: موید ۱: ۴۵۱، مدار ۲: ۳۸۹.
۴ه رک: قواس ص ۱۲، ۱۹۳، دستور ص ۱۴۵، ادات.
۵ه لغت فرس چاپ پال هورن ص ۲۹: زند تفسیر پازند و استا و ابستا بود ـ پازند اصل کتاب است و ابستا گزارش. همه فرهنگ نویسان فارسی دربارهٔ اوستا و زند و پازند اطلاعات غلط و ناقص دارند. اوستا کتاب زرتشت و زند گزارش و ترجمهٔ آن بزبان پهلوی و پازند همان زند است بخط اوستائی رک: قواس ص ۱۲ ح ۷.
۶ه برای آتش زنه و چقاق ژند است نه زند، رک: معین ۲: ۱۷۷۷.
۶ه نسخهٔ اصل: آتش زن. ۷ه قواس ص ۵۵، دستور ص ۱۴۸: زوهمند کشتِ مالیده: اما ادات، بحر الفضائل، موید ۱: ۴۵۲، جهانگیری ۲: ۲۰۲، رشیدی ۲: ۱۰۴۶ گفتهٔ زفان را مورد تائید قرار دهند.
۸ه اصل: پالیده.
۹ه ادات: زغند بانگ تند و برجستن، در بحر الفضائل بجای برجستن چمیدن دارد.

زرنباد[1] : داروئی است که بتازی رجل[2] الجراد گویند ، بهندوی کچور.[3]

زباد[4] : خوی[5] گربهٔ مشکین.

زامیاد[6] : بیست هشتم روز از ماه .

بهرهٔ 'ر'

زر[7] : پیرکهن ، ضد[8] برنا ، ازین جاست که زالِ سام را زال زر گویند از بهر موی سپید و ذهب.

زفر[9] : کلهٔ دهن[10].

زوار[11] : خدمتگار بندیان[12] ، و زنده ضد مرده ، وبعضی بضم زا گویند ، و در فردوسی است : زوار بیمار.[13]

---

۱ رک : ادات وبحرالفضائل ومویدا : ۴۵۲.

۲ همین کلمهٔ عربي درادات مذکوراست ، و در زفان گویا بخش چهارم واژه های عربی ، مترادف رجل الجراد زرنباد مندرجست ؛ اما درکتاب الصیدنهٔ بیرونی اسم هندی کچور موجوداست و درین کتاب عربی رجل الجراد درج نشده ؛ اینکه اسم زرنباد، متداول بوده نه رجل الجراد ، از بدایة المتعلمین نیز ثابت می شود .

۳ نسخهٔ ل: کچور گویند ؛ این کلمهٔ هندی غیراز ادات وبحرالفضائل درصیدنهٔ بیرونی نیز آمده (رک : کتاب الصیدنه چاپ کراچی ص ۲۰۰).

۴ ادات : زباد نوعی از خوشبویهای خوب وآن از گربه پیدا آید ، بحرالفضائل عطری است بغایت خوشبو، از گربهٔ مشکین خیزد. معین:۱۷۱۸-۱۹ زباد مادهٔ معطری که از غدهٔ مشک جانوری (نمر) استخراج می شود ، این حیوان باندازهٔ یک گربه است وبنام گربهٔ زباد و قط الزباد وسنور الزباد ذکرشده. معین این را عربي قرارداده .

۵ کذاست درمویدا : ۴۵۲ ؛ ل : خایه .

۶ رک : ادات ومویدا : ۴۵۲ .

۷ رک : لغت فرس ص ۱۲۰ ، صحاح ص ۱۰۵ ، مویدا : ۴۵۴ ، جهانگیری ۱ : ۹۹۵.

۸ رک : بیت دقیقی :

همی نوبهار آید و تیر ماه ÷ جهان گاه برنا شود گاه زر

۹ رک : مویدا : ۴۵۴ ، مدار۲ : ۳۷۷ .

۱۰ ل : دهان.

۱۱ لغت فرس چاپ پاول هورن ص ۳۶: زوار خدمتگر و یاری ده ، قواس ص ۹۴ وبحرالفضائل خدمتگار بندیان، صحاح ص ۱۰۶ زوار بمعنی زندانیان وخدمتگار زندانیان ، اما تائید معنی اوّل نه از بیت شاهد و نه از قول لغت نویسان می شود. بعلاوهٔ آن زوار کلمهٔ واحداست و زندانیان معنی اش جمع چگونه جائز باشد.

←

زغار[1]: نعره و فریاد.
زنبر: زنبل[2] یعنی آنچه بدان گل کشند و بتازی[3] منقل گویند، و نیز زنبر انگشت دان راگویند، مربعی است با دو بازو.
زاور[4]: زنده و نیز زهره[5] راگویند و سیاه.
زریر[6]: مایهٔ صفرا یعنی یرقان[7]، واسپرک که بدان رنگ کنند، و آن سبز و کبود است و بعضی گویند زریر زعفران[8] نیز باشد و گویند بضم[9] است.

→ در ادات زوار بمعنی خدمتگار بندیان و زنده آمده. موید ا: ۴۵۴ بهر سه معنی مذکور در متن آمده، نیز رک: مدار ۲: ۲۹۳، جهانگیری ۲: ۲۰۱۶ — ۱۷.

۱۲ نسخهٔ اصل: خدمتگاران بندیان. ۱۳ این معنی در موید درج است.

۱ ادات: زغار نعره و فریاد و قیل بازای فارسی نعرهٔ سهمناک و همین است در بحر الفضائل، در مدار ۲: ۳۷۵ زغار بمعنی نعره و فریاد و ژغار بمعنی سهمناک و سختی، جهانگیری ۲: ۱۴۲۲ زغار بمعنی سختی دارد.

۲ در نسخهٔ اصل افتاده، اضافه از روی نسخهٔ 'ل' برای همین مترادف رک: قواس ص ۱۷۵.

۳ اگرچه در هردو نسخه بهمین طور آمده؛ اما واضحاً در این عبارت پس و پیش شده؛ باید این طور باشد، و نیز زنبر انگشت دان که بتازی منقل گویند، نیز آلتی مربعی است با دو بازو، رک: مدار ۲: ۳۸۷.

۴ صحاح ص ۲۰۵: زاور زهره باشد از آن هرچیز، دوم سیاه بود، ادات: زاور زنده، موید ا: ۴۵۳: زاور معنی زنده و سیارهٔ زهره و سیاه، معنی اخیر بگفتهٔ زفان؛ اما نسخهٔ حاضر از زفان همه معنی را دارد. مدار ۲: ۳۵۶ زاور بمعنی ستارهٔ زهره؛ و در بعضی فرهنگها زهره و یارا، در ادات بمعنی زنده و در پنج بخشی (زفان) بمعنی سیاه. جهانگیری ا: ۳۴۸: زاور هفت معنی دارد، خادم، ستارهٔ زهره، قدرت و یارا، راحله، زنده، رنگ سیاه یا علتی که آب سیاه آورده باشد، زفت و بخیل. معین ۲: ۱۷۱۴: زاور بمعنی خدمتکار، زور و قوت، بارکش و راحله، علت آب سیاه، ستارهٔ زهره.

۵ اصل: اهره.

۶ ادات: زریر مایهٔ صفرا، و سبز و کبود، و نام گیاهی که بدان جامه ها رنگ کنند و آن گیاه را اسپرک نیز خوانند، و گیاهی است زرد و گروهی زرچوبه را گویند و زعفران.

۷ رک: مدار ۲: ۳۷۴؛ واضح است که مایهٔ صفرا و یرقان مترادف نیست بلکه زیادتی صفرا موجب یرقان است.

۸ ل: زریر زرچوبه است. زرنگ نیز بمعنی زرچوبه آمده (زفان)

۹ موید ا: ۴۵۴، مدار ۲: ۳۷۴ بضم و کسرتین نام برادر گشتاسپ. اما در جهانگیری نام برادر گشتاسپ بالفتح است ا: ۳۰۰۳ — ۱۰۰۴.

زنجیر[1] : تخته سپاری[2].

زاغز[3] : حوصلهٔ مرغ که بهندوی دانه پوته[4] گویند و بعضی گفته اند زاغز سنگ[5] [۵۰ الف] دانه است و در اصطلاح[6] غین مضموم گویند و بعضی زای پارسی[7] گویند.

زینهار[8] : امان و عهد.

زاستر[9] : جدا و دورتر و یکسو.

زار : جای[10] چیزی که چیز از آنجا خیزد ، و نالش[11] و زاری.

زغیر[12] : تخم کتان و این تازی است ، بهندوی السی گویند.

زیر : تاریست[13] در ساز یعنی رود باریک و تار[14] باریک.

زیور[15] : پیرایه.

زیگر[16] : آنک کسی باد اندر دهن افکند از هر سوی ، دیگر سر انگشتان برای جای بادش زند تا باد [بیرون[17] رود].

---

[1] ادات : زنجیر تخته سپار ... و اهل هند آنرا بروتهه گویند ، نیز رک : موید ۱ : ۴۵۴ و مدار ۲ : ۳۸۸. (در هردو : تختهٔ شیار) [2] در ادات و زفان مترادف هندی سپار پهال آمده. ادات : سپار آن آهن که بدان زراعت پاره کنند و گاو آهن نیز گویند و اهل هند پهال خوانند و همین مطلب در حاشیهٔ زفان افزوده. [3] ادات ، موید ۱ : ۴۵۳ ، مدار ۲ : ۳۵۵ : زاغز چینه دان مرغ که آن را حوصله خوانند. [4] مدار : پوٹه.

[5] در زفان سنگدانه بمعنی حوصلهٔ مرغ آمده ؛ پس اضافهٔ کلمات «بعضی گفته اند» بی خود است.

[6] رک : موید ۱ : ۴۵۳. [7] ادات با زای پارسی و در موید نیز بازای عربی و پارسی.

[8] رک : ادات ، موید ۱ : ۴۵۴. [9] رک : ادات و موید ۱ : ۴۵۲ ، سلیمانی ۱۲۶ زاستر ، زانستر.

[10] برای این معنی رک ، مدار ۲ : ۳۵۳.

[11] رک : ادات اما در مدار ۱ : ۳۵۳ بمعنی عجز و اندوه آمده.

[12] رک : ادات ، موید ۱ : ۴۵۴ ، مدار ۲ : ۳۷۶ ، جعفری ۲۵۰.

[13] ل : نام تاریست در رباب و تارِ باریک.

[14] رک : مدار ۲ : ۳۹۹.

[15] رک : موید ۱ : ۴۵۵.

[16] ادات : زیگر با کاف فارسی ، کسی که باد اندر دهان افگند ، دیگری سر انگشتان بر بر دو کله آورند تا باد بآواز صعب از دهن او بیرون رود ، نیز رک : سرمهٔ سلیمانی ۱۲۶.

[17] این دو در اصل افتاده.

زهار[1] : عانه[2] یعنی شرمگاه.
زمر[3] : بادی عظیم.
زکور[4] : زفت.
زواغار[5] : نام مغنی است.

بهرهٔ 'ش'

زاوش[6] : مشتری و بعضی بسین[7] مهمله گویند.
زوش[8] : تند[9] و گرفته روی و ترنجیده[10] و زود خشم و سخت طبع.

بهرهٔ 'غ'

زیلغ[11] : بوریای لخ[12] و بلغتی یا عربی است.
زاغ : معروف [است].

بهرهٔ 'ک'

زاک[13] : زاج ، و نام گیاهی[14] است.
زمجک[15] : و آن پرنده ایست در هوا پرد.

---

1. رک : موید ۱ : ۴۵۵ : زهار بالکسر شرمگاه. 2. فرهنگ معین ۲ : ۲۲۷۱ : عانه موی زهار، پشت زهار ؛ نسخهٔ 'ل' این کلمه و سه کلمهٔ بعد را ندارد. 3. این کلمه بدین معنی دیده نشد. در نسخهٔ ل این واژه شامل نیست. 4. زکور بمعنی گرفته و بخیل و دزد ، رک : ادات و همین فرهنگ ذیل ژکور.
5. رک : ادات و موید ۱ : ۴۵۴ ، اما در جهانگیری ۲ : ۲۰۱۷ : زواغار نام مرغی است.
6. رک : فرس ص ۲۱۳ ، قواس ص ۱۳ ؛ دستور الافاضل ص ۱۴۱ : زاوس برای مهمله و برهان زاوش و زاوس هر دو بدین معنی نقل نموده. 7. رک : مدار ۲ : ۳۵۷. 8. ل این واژه ندارد.
9. رک : فرس ص ۲۱۰ ، قواس ص ۱۰۵ ، صحاح ص ۱۵۲.
10. قواس : رنجیده ، ا، رک : ادات الفضلا.
11. فرس ص ۲۳۱ ، صحاح ص ۱۶۳ ، قواس ص ۱۹۲ : زیلغ بوریا که از دوخ بافند الخ.
12. زفان : لخ کاه بوریا الخ. دوخ و دخ گیاهی است و از و بوریا بافند ، رک : فرس ۲۳۱ ، قواس ص ۱۹۲ ، صحاح ص ۶۵ ؛ قواس ص ۵۷ دوخ بمعنی لخ نوشته.
13. رک : صحاح ۱۸۱ ، موید ۱ : ۴۵۷.
14. موید ۱ : ۴۵۷ بحوالهٔ طب حقائق الاشیاء زاک بمعنی تج نوشته.
15. قواس ص ۵۹ : زنجک.

بهرهٔ «گ»

زرنگ[1]: زرچوبه و گلهٔ اسب و درختی است کوهی، بار نیاورد و هیزم را شاید و عجب سخت چوب باشد که آتش او دیر ماند تا گویند اگر وی را بسوزند، و در خاکستر بدارند آتش او پانزده روز بماند و بعضی بفتح را گویند.

زرنگ[2]: خردل که بهندوی[3] رائی گویند.

زنگ[4]: زنگار که در آهن و جز آن گیرد، و ولایتی که زنگبار گویند و پیخال چشم که از بخار چشم خیزد، و روشنی ماهتاب، گویند آنچه چون[5] زنگ جلاجل است.

زغنگ[6]: فواق یعنی هِک، و بعضی[7] گویند زغنک بکاف عربی.

زراغنگ[8]: زمین ریگناک، و زراغن[9] بغیر کاف نیز گویند.

بهرهٔ «ل»

زگال[10]: انگشت سوخته که بتازی فحم[11] گویند، وگفته اند که لفظ زگال زبان[12] ارمنی است، و بزای[13] پارسی نیز گویند.

---

۱ قواس ص ۴۰۸، دستور ص ۱۴۸: درختی است سخت چوب الخ، نیز رک: فرس ص ۲۶۲.
صحاح ص ۱۹۷.

۲ رک قواس ص ۴۱ (بدون متبادل هندی). ۳ این واژهٔ هندی در ادات و مؤید ۱: ۴۵۸ موجود است.

۴ ادات: زنگ پیخال چشم که از بخار چشم خیزد، و روشنی ماه و زنگار که بر آهن و آب و امثال آن بنشیند، و ولایت زنگیان، و جدجل که اهل هند آن را گهونگهرو و عرب آن را جلجل و جلاجل خوانند. سراب.

۵ نسخهٔ 'ل': آبی چون زنگ و جلاجل یعنی زنگله و بعضی گویند زنگ بازای پارسی جلاجل.

۶ در نسخهٔ اصل افتادگی دارد.

۷ جهانگیری ۲: ۱۴۳۲-۱۴۳۳ زغنگ جستن گلو باشد و آنرا کلیچه و هکک نیز گویند و بتازی فواق و هندی ہچکی گویند.

۸ ادات: زراغنگ زمین ریگناک.

۹ رک: ادات ذیل زراغن.

۱۰ رک: ادات.

۱۱ دستور الاخوان ص ۴۰۸: الفحم انگشت مرده، همین عربی مترادف در معین ذیل زگال یافته می شود.

۱۲ معلوم نشد که این اطلاع بر چه ماخذی مبنی است.

۱۳ رک: مدار ۲: ۳۷۸.

زادیل[1] : راز[2] یعنی برآرندهٔ عمارت.

زال[3] : پیر کهن و نام پدر رستم.

زاول[4] : نام شهری است.

زنبل[5] : آلت جنگ ، وآن مربع است با دو بازو گلیمی[6] و یا مشکی[7] از دو سر چوب در دو بسته و بدان گل کشند ، دو تن یکی در پیش و یکی در پس ، وآن [ورق ۱۵۱] زنبر[8] است.

زاخل[9] : درخت آک.

بهرهٔ م

زم[10] : بج[11] بود ، چنانک گوشت دهان از درون بیرون رود.

بهرهٔ ن

زنیان[12] : نانخواه یعنی جوابن[13] وبعضی زینان[14] بتقدیم یا گویند.

---

[1] رک : قواسس ص ۱۱۵. [2] رک : فرسس ص ۱۷۷ : زفان : راز گلکار که بتازی طیان گویند. [3] درنسخهٔ اصل درحاشیه عبارتی مفصل راجع به زال افزوده و این بدینطور شروع می شود: زال پیر فرتوت و پدر رستم ، چون زال با موی سرآویز و مژهٔ سپید زاده شد ، پدر او فرمود تا او را در کوهی دوردست اندازند ، همچنان کردند ، سیمرغ او را دریافت و پرورد ، بعد هفت سال در خواب دید : کسی او را بگوید پسر تو درفلان محل زنده است ، طلب کرد ، سیمرغ زال را باز داد و پدر او زال را دستان نام کرد و زال لقب نهاد وخلق او را زال زر گفتندی. [4] زاول نام شهری است در افغانستان ، رستم را بدانجا منسوب می کنند ، فردوسی محمود غزنوی را نیز زاولی می نویسد :
خجسته درگه محمود زاولی دریاست. [5] رک : ادات وموید ۲ : ۳۸۷ که تقریباً همین تفصیل ذیل زنبر دارد.

[6] سرمهٔ سلیمانی ۱۲۶ زنبر گلیمی. [7] معین ۲ : ۱۷۴۹ زنبر = زنبل بمعنی مشکی نوشته که بر دو سر آن دو چوب تعبیه کنند و آب کشند. [8] نسخهٔ اصل : زن بیر. [9] رک: ادات وموید ۱ : ۳۵۸.

[10] ادات : زم بج آنکه گوشت اندرون دهان او بوقت سخن گفتن بیرون برود. جهانگیری ۲ : ۱۷۰۴-۵'
زم طفلی باشد که درهنگام سخن کردن آب از دهنش بیرون افتد (بدون مثال).

[11] زفان وموید ۱ : ۱۱۹ بج اندرون دهن.

[12] رک : قواسس ص ۴۱.

[13] کذاست در دستور ص ۱۴۳ و ادات ! اما در موید ۱ : ۴۶۱ و مدار ۲ : ۳۹۲ : اجوائن ، نسخهٔ اصل : جوانی.

[14] کذاست در ادات. ناگفته نماند که در فارسی نام نانخواه که مترادف زنیان است بیشتر متداول است.
رک : البیرونی کتاب الصیدنه ص ۳۵۹ و درین کتاب مترادف نانخواه در سندی "جوان" است.
برای نانخواه نیز رک : هدایة المتعلمین ص ۸۶۰ (فهرست)

زغن[۱] : غلیواز ، وگویند گنجشکی سیاه است .

زیبن : آنکه[۲] پشت پای زنند .

زلیفن[۳] : تهدید ، و به لغتی یا عربی است ، وبعضی بفتح زا گویند . بیت[۴]

ازلب تو مرا هزار امید است ✤ و زسر زلفت[۵] مرا هزار زلیفن

زکان[۶] : از خویش[۷] رمیده ، و در فردوسی است : زکان کشی[۸] که در خود رمد .

زیبان[۹] : زیبا ، گوئی در زیبا نون زیادت کرده اند .

زوپین[۱۰] : نیزه ، بهندوی آنرا سبل[۱۱] گویند .

زبون[۱۲] : شترلگدزن[۱۳] مردو شنده راست ، و راغب و خریدار وگرفتار و اسیر وجفت[۱۴] و زیردست وبیچاره .

---

[۱] ادات : زغن غلیواز ، اما درموید ۱ : ۴۶۰ معنی زغن صیناً طبق مندرجات متن بحوالهٔ زفان .

[۲] کذاست درادات وموید ۱ : ۴۶۱ ؛ اما در مدار ۲ : ۳۹۹ زیبن بمعنی پشت پای زدن ، برہان بمعنی شخصی نوشته که عالم را پشت پا زده .

[۳] ادات : زلیفن بایاء فارسی ترسانیدن وقیل بفتح زا صحاح ص ۲۴۴ : زلیفن تهدیدکردن وسهم دادن باشد ، نیزرک : جهانگیری ۲ : ۱۶۲۱ ، زلیف ترس وبیم باشد و زلیفن ترسانیدن .

[۴] این بیت از فرخی است و درصحاح وجهانگیری بطورشاہد نقل شده .

[۵] نسخهٔ اصل : زکف تو .

[۶] رک : ادات وموید ۱ : ۴۶۱ .

[۷] ل : خود .

[۸] ل : بودکه درخود همی رمد .

[۹] رک : صحاح ص ۲۴۴ ، ادات وموید ۱ : ۴۶۱ ؛ درفرس ص ۲۶۵ بیت زیر از معروفی شاہد آمده .

آن نگار پری رخ زیبان ✤ خوب گفتار و مهتر خوبان

[۱۰] در مدار ۲ : ۴۰۵ : ژوپین .

[۱۱] درموید ۱ : ۴۶۱ : سبل وجهانگیری ۲ : ۲۰۱۸ کذا درمتن ؛ ادات و مدار : سیلره . و درادات متبادل عربی "سَشل" و درجهانگیری "سشل" نوشته اما ننوشته که عربی است یا فارسی .

[۱۲] ادات : زبون گرفتار و راغب وخریدار . و درموید ۱ : ۴۵۹ زبون عربی قرار داده شده .

[۱۳] برای این معنی رک : موید .

[۱۴] ل : مفت ؛ این معنی درفرهنگها دیده نشد .

زرفین[1]: آهنی باشد که بر درها زنند و حلقه در او افکنند، زرافین همان زرفین است.

بهرهٔ و

زنجرو[2]: انزروت[3]، و آن گیاهی است مشهور، و بعضی بفتح جیم گویند.

زروغ[4]: دیوچهٔ[5] آبی.

زموش[6]: گل تر و خشک، بلغتی واو عربی است.

زیلو[7]: شطرنجی، و زیلوی بیا نیز گویند.

بهرهٔ ه

زبوده[8]: گندنا، و آن سیر است که میان پیاز[9] می کارند.

زله[10]: کرمی است که در گرمابه باشد و فریاد کند.

زکاسه[11]: روباه ترکی که خار اندازد، و بلغتی زا و شین[12] معجمه است. و آن[13] را سکرنه[14] و سغرنه[15] و

---

[1] نسخهٔ اصل: زوفین اما صحاح ص ۲۴۴ و ادات و مویدا: ۴۶۰ و مدار ۲: ۳۷۲.

[2] قواس ص ۴۳: کنجده و زنجرو: انزروت، [3] البیرونی در کتاب الصیدنه می گوید: انزروت را عنزروت گویند بسبب قرب مخرج، او را بلغت سریانی عزرو: ازروی و زروی و انزروتا هم گویند و بزبان هندی جنجر گویند و بسجزی زنجبرود و بپارسی کنجده و کونزده الخ، رک: متن عربی ص ۷۰ و ترجمهٔ فارسی.

[4] رک: قواس ص ۶۹، دستور ص ۱۴۸. [5] قواس ص ۴۹ و همین فرهنگ.

[6] رک: قواس ص ۱۱۶، نیز رک: مقالهٔ بنده در مجلهٔ علوم اسلامیه، دسامبر ۱۹۶۷، ص ۶۶، اندوایرانیکا ج ۲۰، دسامبر ۱۹۶۷ ص ۳۹ ـ ۴۰.

[7] رک: قواس ص ۱۵۶، مویدا: ۴۶۲ و ۴۶۶.

[8] رک: قواس ص ۴۰، مویدا: ۴۶۳، مدار ۲: ۳۶۱.

[9] موید: پیاز و ترب.

[10] رک: قرس ص ۴۹۴ و صحاح ص ۲۷۹ و ادات. در ادات متبادل هندی جهینگر درج است.

[11] در بعضی فرهنگها بازای فارسی و شین معجمه مثلاً در مویدا: ۴۶۴، زکاسه و ژکاشه هردو، و همین است در رشیدی ۱: ۷۸۹؛ برهان ۲: ۱۰۲۵ زکاسه، زکاشه و ژکاشه.

[12] ادات سین مهمله دارد.

[13] این مطالب از قواس ص ۶۹ گرفته شده بحذف کلمه سکرنه.

[14] رک: جهانگیری ۱: ۵۰۳، ۲: ۱۴۳۷، برهان ۲: ۱۱۴۲.

[15] زفان: سغر جانوری که بر پشت او تیرها باشد، و سغرنه روباه ترکی که خار اندازد.

سیخول[۱] وتشی[۲] نیز گویند ، و بتازی قنفذ[۳] گویند و بهندوی سیه گویند ، و این جانور از خزندگان ست که خار دارد چون دوک تیز و رنگین ، چون خود را بیفشاند آدمی را بدان خسته کند و خارپشت نیز گویند.

زموده : نگار و نقش[۴].

زغاره[۵] : نان گاورسین[۶] ، در نسخه ای زای[۷] معجمه است .

زغونه[۸] : ماشوره[۹] .

زکاره[۱۰] : گران و لجوج یعنی ستیهنده ، و بعضی فرهنگیان ژکاره بزای[۱۱] پارسی و مضموم گویند .

زادلانه[۱۲] : تخت بند و آن پارهٔ [ورق ۱۵۲ا] آهنین است [که] برگردن و پای زندانیان زنند ، و زاله[۱۳] نیز گویند .

زنگله[۱۴] : بغیر ها نیز آمده است ، جرس خرد که بچگان بندند .

زاره[۱۵] : زاری کردن .

زرافه[۱۶] : قج ، و به تشدید را نیز گویند .

زواله[۱۷] : طعامی است ، بتازی مرزوقه[۱۸] گویند .

---

۱ زفان : سیخول روباه ترکی که خار اندازد . ۲ زفان : تشی روباه ترکی الخ .

۳ برای عربی و هندی متبادل رک : ادات ذیل سغر و مدار ۲ : ۴۷۵ .

۴ برای عیناً همین معنی رک : قواس ص ۱۳۴ . ۵ رک : قواس ص ۱۴۵ .

۶ نسخهٔ اصل : کاورسین بحذف نان . ۷ کذاست در ادات .

۸ قواس ص ۱۸۲ و ادات . ۹ رک : ادات ؛ اما جهانگیری ۱ : ۴۹۷ ماشوره نی میان تهی که بر او ریسمان پیچید ، و زغونه گروههٔ ریسمان خام که بر دوک پیچید (جهانگیری ۲ : ۱۴۳۳) بنابرین زغونه و ماشوره یکی نیستند . ۱۰ صحاح ص ۲۷۹ : ژکاره لجوج و گران و ستیهنده . ۱۱ صحاح : ژکاره ، ادات : زکاره و ژکاره هردو . ۱۲ رک : صحاح ص ۲۷۹ . ۱۳ کذاست در نسخهٔ اصل ؛ ل : زلانه ؛ بظاهر زولانه درست است ، رک : معین ۲ : ۱۷۱۴ .

۱۴ در ادات زنگل و زنگله و زنگوله سه صورت است .

۱۵ رک : جهانگیری ۱ : ۲۴۴ ، موید ۱ : ۴۶۳ .

۱۶ موید ۱ : ۴۶۲ زرافه بمعنی قج بحوالهٔ زفان ذیل عربی آمده . این کلمه در اصل عربی است رک : دستورالاخوان ص ۳۱۷ ، مدار ۲ : ۳۶۷ ، معین ۲ : ۱۷۲۹ .

۱۷ موید ۱ : ۴۶۵ مدار ۲ ، ۳۹۴ همین معنی همراه عربی متبادل بحوالهٔ پنج بخشی (زفان) آمده . ۱۸ ل : دروجه .

زرده[1] : اسب زرده گویند آنکه میان کیت[2] و بور بود[3] و گویند آنکه برنگ ادیس[4] ماند و بیشتر به زردی گراید.

زهره[5] : تلخه.

زه[6] : بچه و گویند آنجا که بچه باشد یعنی آبسته[7] که زهدان بود و آن رحم است.

زخاره[8] : شاخ درخت باشد.

زچه[9] : نفاس[10].

زواره[11] : نام مردی.

بهرهٔ ی

زی : سوی و نزدیک، و امر بزیستن یعنی زندگانی[12] کن.

گونهٔ ژ

بهرهٔ خ

ژخ[13] : آواز جرس، و گویند آواز حزین و بانگ زار.

---

[1] جهانگیری ۱ : ۹۹۸ زرده اسبی را گویند که رنگ آن زرد بود؛ نسخهٔ ل : زرده رنگ اسب و گویند الخ.

[2] موید ۲ : ۹۴ : کیت چیزی که به سیاهی ماند.

[3] جهانگیری ۲ : ۱۹۳۱ : بور اسب سرخ رنگ.

[4] کذاست در اصل؛ ممکن است ادکن باشد.

[5] رک : موید ۱ : ۴۶۵.

[6] رک : ادات و موید ۱ : ۴۶۵ و مدار ۲ : ۳۹۵–۳۹۶.

[7] رک : موید ۱ : ۹۴، معین ۱ : ۱۸.

[8] موید ۱ : ۴۶۳، مدار ۲ : ۳۶۳، نیز رک : زخناره، مدار ۲ : ۳۶۵.

[9] جهانگیری ۱ : ۷۲۵ : زچه عورت نو زائیده را گویند تا چهل روز.

[10] دستور الاخوان ص ۶۴۱ النفاس : زاج شدن و زاجی؛ زاج زنی که تازه زائیده.

[11] زواره برادر رستم بود، رک : جهانگیری ۲ : ۲۰۱۷.

[12] نسخهٔ اصل «کن» ندارد؛ اما رک : معین ۲ : ۱۷۶۶؛ ناگفته نگذریم که جهانگیری ۲ : ۲۲۹۴ زی با اول مفتوح بمعنی جان و زندگانی.

بهنجه است خیز و می آرای چراغ زی ❊ تا بر چنیم گوهر شادی زگنج می

[13] فرس ص ۷۹، صحاح ص ۶۶ : ژخ بانگ زار و حزین باشد، نیز رک : قواس ص ۱۹۰. در ادات و بحر الفضائل و موید ۱ : ۴۶۶ : ژخ بالفتح پاره گوشت که بر تن مردم برآید، ثؤلول، بهندی مسّا. و برای معنی آواز حزین نرخ است.

بهرهٔ 'د'

ژرد[1]: بسیار خوردن.
ژند[2]: چیزی عظیم و منکر بود، هم ازین پیل را ژنده[3] پیل گویند و پاره[4] نیز گویند.
ژندژند[5]: پاره پاره.
ژکور[6]: زفت[7] یعنی بخیل و پیچیده[8] و دزد باشد، بعضی بزای[9] عربی گویند.
ژغار[10]: بانگ سهمناک.

بهرهٔ 'ژ'

ژاژ[11]: هر سبزه که باشد بی مزه، و [سخن] بیهوده[12] را گویند، و رستنی[13] خاردار و حشیش خود روی.

بهرهٔ 'ف'

ژرف[14]: قعر و عمق و غور، در فردوسی[15]: عظیم و دور اندر بود چون مغاک و چاهی، و معنی باریک.

بهرهٔ 'ن'

ژیان: تیز تند و[16] خشم آلوده، و بیشتر با شیر و اژدها و پیل و دده و مانند آن استعمال کنند.

---

[1] رک: ادات، موید ا: ۴۶۷: ژرد پُرخوری.
[2] ادات: ژند بازای فارسی چیزی عظیم و منکر و چیزی نیکو کهن شده.
[3] ژنده نیز بمعنی عظیم و بزرگ است، پس ژنده پیل بمعنی پیل عظیم و بزرگ بود، و این لقب شیخ احمد جام است
[4] رک: مدار ۲: ۴۰۵. [5] رک: ایضاً.
[6] رک: فرس ص ۱۳۹، قواس ص ۹۵، صحاح ص ۱۰۶.
[7] رک: قواس ص ۹۵. [8] ادات: گرفته، مدار ۲: ۴۰۴: پیچیده روی.
[9] رک: موید ا: ۴۶۶.
[10] ادات: زغار نعره و فریاد و قیل بازای فارسی بانگ سهمناک. نیز رک: ژغاره در قواس ص ۱۶۹.
[11] صحاح ص ۱۳۷: ژاژ دو معنی دارد، اوّل گیاهی باشد تلخ که ترهٔ دوغ از وی سازند، دوم سخن هذیان و یافه بود.
[12] در موید ا: ۴۶۷ این معنی بحوالهٔ قنیه آمده.
[13] این عبارت در نسخهٔ 'ل' یافته نمی شود.
[14] ادات و موید ا: ۴۶۷: ژرف بن چاه که عرب آنرا غور خوانند و مغاک که دور اندر بود و عرب آنرا عمیق خوانند و بمعنی باریک.
[15] مراد فرهنگ فردوسی که نایاب است.
[16] گذاشت در نسخهٔ اصل اما رک: صحاح ص ۲۴۴ و ادات و موید ا: ۴۶۸.

بهرۀ 'ه'

ژاله[1]: سنگ باران یعنی تگرگ، و قطرۀ باشد که بامداد[2] از خنکی بر چیزها نشیند و مشک باد دمیده که در وقت آشنا کردن در آب بر خود گیرند و آنرا سناهی[3] خوانند.

ژنده[4]: کهنه گشته و ستبر.

ژولیده[5]: یکدیگر آمیخته و گرد آلوده[6].

بهرۀ 'ی'

ژی[7]: آبگیر و آب دان.

گونۀ 'س'

بهرۀ 'الف'

سروا[8]: حدیث.

سینا: سوراخ[9] کننده، و نام آن کوه که خدای عزوجل با مهتر موسی علیه السلام بران کلام کرد[10].

سا[11]: خراج و گزید[12].

---

[1] رک: صحاح ص ۲۷۹، ادات، مؤید ۱: ۴۶۸. [2] از باشد تا مشک در نسخۀ اصل افتادگی دارد.

[3] کذا است در ادات و مؤید و مدار ۲: ۴۰۴. [4] صحاح ص ۲۷۹: ژنده جامۀ دریده و کهن گشته.

[5] ادات: ژولیده یکدیگر آمیخته و بدست مالیده شده، جهانگیری ۲: ۲۰۲۱: ژولیدن بمعنی پریشان شدن و درهم رفتن. [6] رک: مدار ۲: ۴۰۵.

[7] رک: فرس ص ۵۱۷، قواس ص ۳۵، صحاح ص ۳۰۳.

[8] رک: فرس ص ۷، صحاح ص ۳۵، قواس ص ۱۹۳.

[9] سینا بمعنی سوراخ کننده در دستور ص ۱۶۱، ادات، بحر الفضائل، مؤید الفضلا ۱: ۴۷۰ ذیل عربی برهان وغیره یافته می شود؛ اما این اشتباه است، این کلمه باید سنبا باشد اسم مصدر از مصدر سنبیدن بمعنی سوراخ کردن، رک: حاشیۀ برهان نوشتۀ محمد معین، نیز مقدمۀ دستور الافاضل بقلم نگارندۀ این سطور ص ۳۴. [10] یعنی 'طور سیناء' و این کلمۀ عربی است نه فارسی با سین مفتوح.

[11] صحاح ص ۲۴: سا خراج باشد، عسجدی:

تا هند ز روم لاجرم شاها ∴ گیتی همه زیر باج و سا کردی

ساو و سای نیز بهمین معنی آمده.

[12] گزید و گزیت بمعنی خراج و جزیه است:

گر دهن از لقمه نخواهد مزید ∴ معده ز دندان نستاند گزید

رک: جهانگیری ۱: ۱۲۱۴.

ستا[1]: ستایش

سودا: اندیشه و خیال.

سکبا[2]: نان خورش که گوشت با سرکه می کنند.

سمیرا[3]: آلت گرای[4].

سارا[5]: خالص، گویند [ورق ۱۵۳ ا] عنبر سارا یعنی خالص و سپید.

بهرهٔ 'ب'

سداب[6]: و آن گیاهی است مثل پودنه که دایگان عورت حامله را از بهر اسقاط دهند، و نیز آنرا آش می کنند و بالای نانخورش می اندازند.

سیب[7]: معروف (است).

بهرهٔ 'ت'

سرشت[8]: مایهٔ طبع یعنی آفرینش.

سپست[9]: سبزه که تنه ندارد، و بتازی رطب[10] گویند و بعضی گویند بکسر بای پارسی.

سموت[11]: فتراک زین.

سویست[12]: غفلت.

سوغات[13]: ره آورد[14].

سفت[15]: کتف یعنی دوش.

---

[1] رک: ادات و جهانگیری ۱: ۶۶۹. [2] رک: ادات و مدار ۲: ۴۸۲.

[3] رک: ادات و موید ۱: ۴۷۱ و مدار ۲: ۴۹۶: سمیرا آلت حجام.

[4] نسخهٔ اصل: گرد، اما قواس ص ۱۸۵: گرای و تانگو و تونگو یعنی حجام.

[5] ادات: سارا نام حرم ابراهیم علیه السلام و نوعی از عنبر خالص، نیز رک: موید ۱: ۴۷۱.

[6] رک: موید ۱: ۴۷۰ ذیل عربی؛ جهانگیری ۱: ۷۹۹ سداب را عربی و فارسی هر دو نوشته.

[7] ل: ستب. [8] رک: قواس ص ۱۸، دستور ص ۱۵۰.

[9] رک: ادات و موید ۱: ۴۷۴ و جهانگیری ۱: ۶۳۸.

[10] گذاست در ادات و موید؛ اما جهانگیری: رطبه. — واز زمین ... بدین باران و سپست رویانیدم و زیتون رویانیدم، تفسیر کمبریج، حاشیهٔ جهانگیری.

[11] رک: ادات و موید ۱: ۴۷۵. [12] رک: ادات و موید ۱: ۴۷۵ و جهانگیری ۲: ۲۰۲۳

[13] کلمهٔ ترکی است. رک: موید ۱: ۴۷۶. [14] همین معنی در رشیدی درج شده.

[15] ادات، موید ۱: ۴۷۵، مدار ۲: ۴۷۳.

ساخت[1]: دوال رکاب.

بهرهٔ 'ج'

سارج[2]: شارک[3].

سارنج[4]: مرغکی است ضعیف و کوچک.

ساج[5]: مرغ کنجد خوارک.

سج[6]: رخ و رخساره.

سنج[7]: سرین.

سنخج[8]: تنگی نفس، و بفتح سین نیز گویند و بعضی بجیم[9] پارسی نیز گویند.

سفج[10]: خربزهٔ خرد نارسیده که آنرا بشکنند و دران شراب خورند و سیکی[11]، و بعضی بجیم پارسی گویند.

سپنج[12]: چیزی عاریت، و گویند سپنجی یعنی عاریتی.

---

۱ کذاست در موید ۱: ۴۷۴، اما جهانگیری ۱: ۳۵۵: ساخت بند و بار زین.

۲ ادات: سارج جانوریست پرنده، اهل هند آنرا شارک خوانند الخ، ازین شاید قیاس کرد که شارک کلمهٔ هندی است.

۳ رک: جهانگیری ۱: ۳۸۹، شارک نام جانوری که آنرا شار نیز گویند؛ ۱: ۳۸۸: شار جانوریست مانند طوطی و در دیار هندوستان بسیار است و آنرا شارک و شارو نیز گویند، ۱: ۵۳۹: سارج جانوریست خوش آواز و آن را سار نیز خوانند، ۱: ۳۵۷ سار جانوری است خوش آواز الخ. ازین توضیحات واضح می شود که سار و سارج و شار و شارک و شارو مترادف اند.

۴ جهانگیری ۱: ۳۶۰: سارج مرغیست کوچک وضعیف و سیاه رنگ که در آذربائیجان سوران گویند.

۵ جهانگیری ۱: ۳۵۴: ساج ماده مرغ کنجد خواره. ۶ رک: ادات و مدار ۲: ۴۴۰ و جهانگیری ۱: ۷۱۱.

۷ کذاست در ادات و موید ۱: ۴۷۶؛ مدار ۲: ۴۹۹ ایرادی دارد بر صاحب موید. جهانگیری و معین 'سنج' را بدین معنی نیاورده، اما رک: سرمهٔ سلیمانی ص ۱۳۶.

۸ رک: قواسس ص ۱۶۱، موید ۱: ۴۷۶، جهانگیری ۲: ۱۸۴۴.

۹ رک: جهانگیری.

۱۰ صحاح ص ۵۷: سفج خربزهٔ نارسیده باشد و در ماوراءالنهر آنرا بشکنند و از آن شراب خورند، نیز رک: سفچه: در زفان سفچه را بدین طور شرح کرده: سفچه خربزهٔ خام یعنی خربزهٔ نارسیده باشد که بدان شراب خورند و سفچ نیز گویند، در بعضی فرهنگها سفنج و سفنجه مرقوم است، رک: مدار ۲: ۴۷۴ و موید ۱: ۴۷۶.

۱۱ سیکی یعنی شراب مثلث.

۱۲ رک: قواسس ص ۱۳۲، صحاح ص ۵۳.

بهرهٔ ج

سیج[1]: نقب[2] یعنی حفره کردن و سیجه حفره زده، بزیر زمین آکنده و چون خانه نیز باشد.

بهرهٔ خ

ستیخ[3]: راست ایستاده یعنی چیزی راست بقد چون ستون و قد و قامت و مانند آن.

ستاخ[4]: راست.

بهرهٔ د

سرواد[5]: شعر و نظم بزبان[6] عجم، و اسدی بذال[7] معجمه گوید، سرود[8] نیز گویند[9].

سرند[10]: گیاهی دراز است میان آب که در پای آویزد و ریسمانی[11] که در بازیها بپای اندازند و بفتح را نیز گویند و بعضی سرید[12] بیا گویند.

سفرود[13]: سنگ خوارک و آن مرغی است.

سابود[14]: طوق ماه یعنی خرمن ماه.

سند[15]: حرام زاده که از کوی برگیرند.

سپهبد[16]: سپه سالار.

سجد[17]: سرمای سخت تا اگر کسی را سرما زند گویند سجیده شده و بسجید و گویند روزی سجاید یعنی نیک سرد میشود، و بعضی بشین معجمه گویند.

---

۱ فرسس ص ۶۲، قواسس ص ۱۲۱، صحاح ص ۵۳ بجیم عربی و موید ا: ۴۷۷ باجیم فارسی. نیز رک: مدار، ۲: ۴۹۴.
۲ نسخهٔ اصل نقب ندارد. ۳ رک: صحاح ص ۶۶، ادات، موید ا: ۴۷۷.
۴ کذا در نسخهٔ اصل: اما در نسخهٔ «ل» نیامده، نیز این کلمه در مراجع بنده دیده نشد. جهانگیری ۶۷۰ شاخ درخت نوچه.
۵ رک: فرسس ص ۱۰۷، قواسس ص ۱۰، صحاح ص ۹۰، دستور ص ۱۵۸. ۶ قواس و دستور: بزبان پارسی.
۷ چون در سرواد ماقبل دال، الف است، بقاعده تفریق میان دال و ذال درینجا ذال باشد نه دال.
۸ صحاح ص ۹۰: سرود سماع و شعر. ۹ نسخهٔ اصل ندارد. ۱۰ رک: قواسس ص ۵۷، دستور ص ۱۶۰.
۱۱ برای این معنی رک: ادات و موید ا: ۴۷۹—۴۸۰. ۱۲ رک: موید ا: ۴۸۰.
۱۳ قواسس ص ۶۰، دستور ص ۱۶۰: سفرود سنگخواره.
۱۴ رک: ادات، موید ا: ۴۷۸، جهانگیری ا: ۳۵۳-۳۵۴. در هر سه فرهنگ باعتبار معنی رسنی که اطفال بدان بازی کنند، مترادف سرند است، نیز رک: جهانگیری ا: ۱۰۳۰، جعفری سابود هالهٔ ماه.
۱۵ رک: قواسس ص ۹۳ ۱۶ رک: صحاح ص ۹۰.
۱۷ ادات، و در موید ا: ۴۷۹، همهٔ مندرجات بحوالهٔ زفان گویا آمده.

ستاوند[1]: صفهٔ بلند.

سنجد[2]: میوه است، تازی [۱۵۴] عناب گویند، طریق[3] کنار باشد، گرد و خرد و سرخ چون انگشت خرد و آنرا سنجد جیلان[4] و سنجد میلان گویند.

ستود: ستایش[5] و درود.

سپرد[6]: تحمل و گوشه [نشینی[7]] و فروتنی.

سمند: اسب[8] که رنگ او بسیاهی و زردی[9] زند، و گویند آنکه رنگ و موی او بزردی زند و فش[10] و ذنب[11] او سیاه باشد.

سبند[12]: سازی است برشکل نای و نام حصاری در ایران زمین.

ساد[13]: ساده.

بهرهٔ ر

سپهر: آسمان.

سکار[14]: انگشت افروخته، و در فرهنگنامه است: سکار طعامیست[15]، گویند مالیده.

ستار[16]: زمینی که آب او تنک بود و بگل نزدیک و کشتی را بگیرد و بایستد.

---

[1] رک: ادات و موید ۱: ۴۷۹. [2] رک: ادات و موید ۱: ۴۸۰.

[3] ادات: مثل کنار، موید: مانند کُنار، وکنار بالضم والتشدید میوهٔ در غایت شهرت (موید ۲: ۱۰۳).

[4] مدار ۲: ۵۰۰: سنجد یلان (صح جیلان) وسنجد میلان بمعنی عناب، موید ۲: ۱۶: عنّاب بالضم والتشدید سنجدِ جیلان و آن میوه ایست مانند کنار، گرد و لعل بود، به انگشتان خوبان اورا تشبیه کنند.

[5] موید ۱: ۴۷۹ بهمین معانی بحوالهٔ زفان آمده.

[6] ادات: سپرد بابای فارسی گوشه نشینی و قناعت و تحمل و فروتنی و راه سلوک.

[7] دراصل نیامده. [8] نسخهٔ ل: رنگ اسب که بسیاهی و زردی زند و فش و دم او سیاه باشد.

[9] رک: مدار ۲: ۴۹۵. [10] فش بالفتح دم است و بالضم موی گردن اسب (موید ۲: ۵۶)

[11] ذنب بمعنی دم ایضاً.

[12] مدار ۲: ۴۲۸: سبند سازی است بشکل نای و نام حصاری در ایران زمین، جعفری سپید نام قلعه و کوی الخ.

[13] رک: مدار ۲: ۴۰۹. [14] رک: قواسس ص ۱۸.

[15] دربعضی فرهنگها مانند ادات وشرفنامه و مدار وسروری و برهان وغیره سکار وسکاره مترادف قرار داده شده وحال آنکه سکار بمعنی انگشت افروخته وسکاره بمعنی مالیده باشد. رک: مقالهٔ بنده، تصحیفات ولغات فارسی مجلهٔ علوم اسلامیه ۱۹۶۷م ص ۶۶. [16] رک: فرس ص ۱۲۶، قواسس ص ۳۲، صحاح ص ۱۰۸.

ساسر[1] : کلک یعنی خامه .

ساسر[2] : شارک .

سر[3] : کفشی که از پشمینه[4] و موی و ریسمان سازند .

سار[5] : مانند[6]، و جای[7] [و] سارک[8] را نیز[9] گویند .

سمر[10] : مالهٔ خزد آبار .

سنگور[11]: بادریسهٔ[12] دوک و در اسدی[13] است که مرغی است .

سمندر : مرغی یا جانوری که در آتش باشد ونسوزد ، وگویند[14] موش آتشکده و از پوست او رومال
می سازند ، ریم وچربش دو می کنند و چون ریگین مگردد در آتش اندازند ، ریم او بسوزد
و او [سلامت] بماند ، وبلغتی سمندر[15] وسمندور نیز گویند .

سبار[16]: چرخ انگور مال وکاو آهن که بدان زمین زرعی پاره کنند ، بهندوی پسالی[17] گویند ، وبعضی
فرهنگیان بکسر سین گویند .

---

[1] رک : قواس ص ۵۷ ، ادات ، موید ۱ : ۴۸۲ .

[2] موید ۱ : ۴۸۲ و مدار ۲ : ۴۱۳ : ساسر بمعنی سایج ؛ و سایج بمعنی شارک ، رک : زفان .

[3] موید ۱ : ۴۸۴ سر بالضم بمعنی مذکور درمتن آمده .   [4] نسخهٔ اصل : آن .

[5] رک : ادات .   [6] قواس ص ۸۵ : سان وسار دو آسا شکل را گویند الخ . مانند نگون سار .

[7] مثل در کلمه کوهسار و مانند آن .

[8] قواس ص ۶۳ : سایج و سار : شارک . صحاح ص ۱۸۲ : شارک و سارک پرنده .

[9] 'را نیز گویند' از روی نسخهٔ ل افزوده شده .

[10] موید ۱ : ۴۸۵ : سمر بالفتح ثانی ومشدد مفتوح مالهٔ آبار . ادات : مالهٔ ابار که ملوک و اکابر وصدور
پوشند . اما ماله دست افزار جولاهه و آبار مانندی است .

[11] قواس ص ۱۸۴ : سنگرک و سنگور بادریسه ، مدار ۲ : ۵۰۵ سنگور بادریسهٔ دوک ، هندش پهرکی
نامند وآن را شنگرف ، سنگرک ، شوکلک نیز گویند .

[12] زفان : بادریسه آنچ ریسمان بر دوک کنند ... وآنرا بتازی فلکه گویند ؛ مقدمة الادب ص ۳۲۵ :
فلکه بادریسه .

[13] در نسخهٔ لغت فرس اسدی این لفظ شامل نیست .

[14] رک : ادات .

[15] کذاست در ادات .   [16] رک : ادات ، نیز جعفری ص ۲۷۱ .

[17] نسخهٔ اصل : سبالی ؛ ادات : پسال .

سریر[1]: قوس الله که نادانان کمان رستم گویند، و سریر بتازی تخت و کرسی است.

سغر[2]: جانوریست که برپشت او تیرها باشد، و بتازی سغر خانه گذاشتن و بجای رفتن.

سیر: شش نیم درم[3] سنگ.

سیر: ضد گرسنه و وزنی است معین و آن شش نیم درم سنگ است. در زمین بالا[4] دست و در بلاد ما هفتاد و دو درم سنگ است.

سیسنبر[5]: گلی که بگوش[6] ماند و گویند گیاهی است خوشبو که زهر کژدم فرود آرد.

سوفار[7]: معروف که در تیر باشد.

سپیدار: درخت [ورق ۱۵۵] است بار ندارد.

ستور[8]: اسب.

سالار[9]: بزرگ و سر[10] قوم و صاحب.

ساغر: پیاله.

سغر[11]: جانوریست چون سگی میانه باشد، خارها برتن او رسته بود چو کمان، آنرا بیندازد و همچو تیر بر هرکه قصد گرفتن او کند.

بهرهٔ ز

سپرز: عضوی از اعضای درونی، آنکه بهندوی تلی[12] گویند.

سیز[13]: بپای پارسی، تیر که از کمان[14] بالا بفرستند، و بعضی بپای عربی گویند.

---

[1] ادات: سریر قوس الله که جهلای عرب قوس قزح و فارسیان کمان رستم خوانند.

[2] در ادات و زفان سفر و سغر هردو بهمین معنی، اما واضح است که یکی آنها تصحیف است. رک: موید ۲: ۵۷۶.

[3] رک: مدار ۲: ۵۲۲. [4] رک: موید ۱: ۴۸۶، مدار: در خراسان چهل سیر یک من.

[5] نسخهٔ اصل: سیسره اما رک: ادات و موید ۲: ۵۲۴. [6] نسخهٔ اصل: بگوشه.

[7] ادات: سوفار دهان تیر. [8] موید ۱: ۴۸۳: ستور اسب و چارپای دیگر.

[9] ادات: سالار بزرگ و سرقوم و سرگروه بعضی لشکر. [10] نسخهٔ اصل: سرقوم بحذف قوم آمده.

[11] صحاح ص ۱۰۸: سغر جانوریست از سگ کوچکتر و خارهای چون تیر دارد، نیز رک: سغر در همین فرهنگ.

[12] رک: ادات و مدار ۲: ۴۲۱.

[13] دربارهٔ قرائت کلمه اختلاف است، قواس ص ۱۷۲، موید ۱: ۴۸۷، برهان ص ۱۲۰۵ سیز (با یای) بمعنی تیر. نیز همین است در ادات، و بظاهر درست همین است.

[14] از روی «ل» افزوده شد، اما معنی کلمهٔ سیز تیر است، رک: برهان، رسیدی وغیره.

ستیز[1]: ستیزه بحذف ها، و آن ستیهش[2] است.
سرز[3]: ماله.

مهرهٔ 'س'

سویس[4]: بیای پارسی، غفلت، و سویست[5] بتا نیز گویند.
سالوس[6]: فریبنده و مزوّر.
سدکیس[7]: بیای پارسی، قوس الله تعالی.
سیبوس[8]: اسبغول.
سپاس: منّت و در استعمال بضم[9] سین می آید.
سادیس[10]: چیزی که درو پنبه نهند و بدان جنگ کنند.
سپس: پس و پستر.
سندروس[11]: مهره‌ای[12] است معروف و از آن روغن نیز سازند.
سوس[13]: درختی است.
سرپاس[14]: لخت[15] باشد و آن عمودی است که آلت جنگ است[16].

---

[1] این واژه و واژه بعد از نسخهٔ 'ل' افزوده شد. [2] اصل: ستاهش: اما رک: موید ا: ۴۸۷، معین ستیهیدن بمعنی ستیزیدن آورده (۲: ۱۸۳۸). [3] جهانگیری ا: ۱۰۲۲: سرز ماله راگویند که بنّایان به آن گچ و آهک و کهگل بر دیوار مالند، نیز رک: مدار ۲: ۵۷. [4] رک: موید ا: ۴۸۸.
[5] رک: موید ا: ۴۷۵. [6] رک: موید ا: ۴۸۸. [7] ادات: سدکیس مانند کمان ملون که در ایام بشگال برآسمان برآید و عرب آنرا قوس الله و قوس قزح و پارسیان کمان رستم خوانند.
[8] کذاست در ادات الفضلا و موید ا: ۴۸۸، و در موید بگفتهٔ زفان سیپوس نوشته.
[9] کذاست در ادات الفضلا. [10] ادات: سادیس و آن پنبه آگنده که ازان سلاح سازند در جنگ.
[11] ادات: سندروس چوبی که روغن ازو کشند. [12] برای این معنی رک: موید ا: ۴۸۸.
[13] رک: ادات، در موید ذیل عربی (ا: ۴۸۷) آمده: سوس در شرفنامه بمعنی درختی و در زفان گویاست بمعنی سوسما وگیاهی که بهندوی ملیتّهی گویند. واضحاً نسخهٔ زفان که نزد صاحب موید بود، از نسخهٔ حاضر متفاوت بوده است.
[14] نسخهٔ اصل: سرماس: قواس ص ۱۷۰، سرپاش، موید ا: ۴۸۸-۸۹ و برهان ص ۱۱۱۶ سرپاس و سرپاش هردو بمعنی آلت جنگ نوشته. اما در فرس ص ۱۹۱، ادات، جهانگیری ا: ۳۵۷، رشیدی ص ۸۴۸ فقط سرپاس (بسین مهمله). [15] قواس ص ۱۷۰: لخت عمودی باشد که بدان جنگ کنند، درین فرهنگ سرپاس را از لخت جدا بیان نموده، نیز رک: ادات. [16] ازین پس نسخهٔ 'ل' افتادگی دارد.

بهرهٔ 'ش'

سروش[1]: فریشته، و در بعضی فرهنگنامه‌هاست: مهتر[2] جبرئیل علیه السلام، و سروشه[3] بها نیز گویند، و سروش[4] اسفند هم از ماه است.

سپرش[5]: دامن زنان و بعضی نسخ بای[6] موحدت پارسی یعنی سپرش.

سونش[7]: آهن ریزه وجز آن، و براده هم آنرا گویند، هندوی 'لیچن'[8].

سریش[9]: معروف [است].

ستایش[10]: دعای نیکو و آفرین.

بهرهٔ 'غ'

سماروغ[11]: رستینه است که تخم ندارد و از جایگاه عفن و شوره و نمناک روید چون مزبله‌ها، و پهلوی جویها و چاهها و دیوار گرمابه و شورشتانها وجز آن، سپید مانند چتر، خلق آنرا چترمار[12] خوانند، و گروهی کهیره[13] نیز خوانندش هندوی سانیکاه[14] چتر، و زماروغ[15] بزا نیز گویند.

سپرغ[16]: ببای پارسی، خوشه‌های انگور پربار، و بفتح شین[17] و سکون بای پارسی نیز گویند.

ستاغ[18]: کرهٔ اسب شیرخواره زین[19] ناکرده، و گویند ستاغ[20] شتر شیر[21] آور [ورق ۱۵۶] وجز آن است و سرون[22] را نیز گویند.

---

[1] رک: قواس ص ۶. [2] ادات و موید ۱: ۴۸۹ سروش فرشته و جبرئیل علیه السلام؛ صحاح ص ۱۵۳: سروش نام جبرئیل است علیه السلام خصوصاً و نام فرشته عموماً. [3] رک: موید ۱: ۵۱۲.

[4] رک: مدار ۲: ۴۶۵ و معین ۵: ۷۵۲. [5] گذاشت در موید ۱: ۴۸۹.

[6] همین است در ادات. [7] رک: ادات و موید ۱: ۴۸۹. [8] رک: ادات.

[9] رک: موید ایضاً. [10] رک: ایضاً. [11] رک: ادات.

[12] گذاشت در ادات و موید ۱: ۴۹۰. [13] موید: کهوه.

[14] تصحیح این کلمه میسر نشد. [15] رک: مدار ۲: ۳۸۳، جهانگیری ۲: ۱۷۰۵، ۱۷۰۹.

[16] رک: فرس، و قواس ص ۴۹ و صحاح ص ۱۶۳ و ادات وغیره.

[17] این تلفظ در جای دیگر بنظر نیامده.

[18] رک: فرس ص ۲۳۷، صحاح ص ۱۶۳، قواس ص ۷۳، موید ۱: ۴۹، مدار ۲: ۴۳۷.

[19] نسخهٔ اصل: تازین کرده.

[20] رک: قواس ص ۷۴، دستور ص ۱۶۱، ادات

[21] بحر الفضائل: شیر دلاور؛ بظاهر این تصحیف شیر آور باشد.

[22] موید ۱: ۴۹۰ این معنی را بحوالهٔ ادات نوشته اما در نسخهٔ ادات که نزد بنده است این معنی یافته نمی شود.

سغ[1]: پوشش گنبد وسقف بی تیر وگداره[2] چون گنبد وسرون گاو، وبعضی اوّل بکسر[3] گویند وبعضی بفتح.

ستیغ[4]: راست ایستادن[5] بقد چون ستون و مانند آن وآسمان را نیز گویند.

بهرهٔ ف

سرف[6]: دردگلو که از سرفه بود و اصح بضم سین است.

بهرهٔ ک

سنگک: بتصغیر سنگ، ژاله[7] باشد آنکه تگرگ گویند.

سیک[8]: زردی کشت.

سولک[9]: نیز، زردی کشت.

سارخک[10]: پشه[11].

سترک[12]: بزرگ وستیهنده ولجوج وتند و بزرگ جثه گویند وخشمناک، وبعضی بکاف پارسی گویند.

سوناتک[13]: نفس بینی، بعضی سونانک گویند.

سچک[14]: کنج شیر، وبفتح سین نیز گویند و درین لغت معنی دوم هلک[15] است.

سنکرک[16]: بادریسهٔ دوک وسنکوک[17] نیز گویند. سپیتاک[18]: سپیده، وبفتح سین نیز گویند.

---

[1] رک: قواس ص ۱۲۲، ادات، موید ۱: ۴۹۰، مدار ۲: ۴۷۱. [2] جعفری تختهٔ پوشش بام، موید، مدار: گذاره.

[3] کذاست موید بحوالهٔ ادات. [4] رک: ستیخ درهمین فرهنگ. [5] رک: ادات وموید ۱: ۴۹۰.

[6] رک: موید ۱: ۴۹۱.

[7] کذاست در ادات، اما قواس ص ۵۵ ودرموید ۱: ۴۹۴ ستگک بمعنی مشنگ یعنی کلاو نیز آمده.

[8] رک: قواس ص ۵۵، موید ۱: ۴۹۴.

[9] رک: ایضاً. ودرقواس ص ۵۵ سیلک بمعنی زردی کشت آمده.

[10] رک: قواس ص ۶۷. [11] نسخهٔ اصل: پشته.

[12] رک: مدار ۲: ۴۳۸، سترگ وسترک هردو.

[13] قواس ص ۱۶۱: سونک؛ ادات، موید ۱: ۴۹۴، سروری ص ۷۶۶، جهانگیری ۲: ۲۰۴۲، رشیدی ص ۸۹۲، برهان ص ۱۱۹۳: سوتانک نفسی که ازبینی برآید. اما سوناتک مورد تائید قرار نمی گیرد.

[14] ادات وموید ۱: ۴۹۳: سچک بفتح جیم فارسیّ بلک که عرب آنرا فواق خوانند وآن شیر که بردوغ دوشند.

[15] قواس ص ۱۶۱: سچک: هلک. ترفان هلک ذم بالا. بلک تصحیف هلک است.

[16] قواس ص ۱۸۴: سنکرک وسنگور: بادریسه.

[17] درموید ۱: ۴۹۴ سنکوک بحوالهٔ ادات آمده اما رک: سرمهٔ سلیمانی ص ۱۴۳.

[18] رک: قواس ص ۱۸۶، ادات وموید ۱: ۴۹۳.

سرک[1] : سپیده و سرخی .
سرک[2] : بضم سین ، حصبه است .
ستاک[3] : شاخ نو که از بن ریاحین و درخت روید .
سروتک[4] : شورش ، و در فرهنگنامه[5] سروتک افتاده است وبعضی سرموتک[6] گویند .
سرشک[7] : آزاد درختی است که گلهاش سپید بود ولطیف وکوچک . بسرخی گراید ومثل قطرهاش باریک
از باران وآب چشم که بچیزی رسد ، گویند سرشک آب .
سلگک[8] : ناودان یعنی موری ، وبعضی سلک گویند .
سپاروک[9] : بواو پارسی ، کبوتر وبعضی بضم سین و بیای[9a] عربی گویند .
سیلک[10] : کرم گندم خوار وبعضی این کرم را سیسک[11] خوانند .
سنلک[12] : مشنگ وآن نام غله ایست که بهندوی بتوره خوانند وبعضی بکسر سین وبعضی ستلک[13] گویند
و در نسخه سنگل[14] کرده است .
سیسک : کرم گندم .
سیامک[15] : نام پسر کیومرث .

---

۱ قواس ص ۱۸۶ : سرک سرخی وسپیده . ۲ قواس ص ۱۶۳ : سرک حصبه .
۳ رک : ادات وموید ۱ : ۴۹۳ و مدار ۲ : ۴۳۷ .
۴ رک : ادات وموید ۱ : ۴۹۳ ، مدار ۲ : ۳۶۵ ، موید : سرونک وسلیمانی ص ۱۴۳ : سرونک وسروتک وسرموتک .
۵ شاید فرهنگ قواس مراد باشد ۶ مدار : سروک ، موید : سرمونک .
۷ رک : ادات وموید ۱ : ۴۹۳ . صحاح ص ۱۸۱ : سرشک چند معنی دارد ، اوّل اشک ، دوم درختی
است در نواحی بلخ برگش چون ارغوان باشد وگاه بلون بنفشه ماند وگاه سفید باشد ، سوم گلی
باشد سرخ ، چهارم قطرهٔ باران .
۸ رک : موید ۱ : ۴۹۴ . ۹ رک : ادات وموید ۱ : ۴۹۳ (سماروک غلط چاپی) ، ۹a رک : سلیمانی ص ۱۴۳ .
۱۰ ادات : سیلک کرم گندم خوارک که اهل هند آنرا گهن خوانند .
۱۱ قواس ص ۶۴ : سیسک کرم گندم خوار .
۱۲ قواس ص ۵۵ : سنگک مشنگ ، ادات سیسک کرم گندم خوار ونام غله ایست که آنرا مشنگ خوانند
واهل هند کلاو و بتوره گویند ، رک : موید ۱ : ۴۹۳ ، مدار ۲ : ۵۰۴ ، بظاهر کلمهٔ درست سنگک است .
۱۳ ، ۱۴ در فرهنگهای که مراجعهٔ بنده اند ، این دو صورت دیده نشد .
۱۵ سیامک نام پسر کیومرث که بردست دیو کشته شد ، نام پهلوان تورانی ، نام کوهی (معین ۵ : ۸۳۶) .

سمک[1] : رعنائی و بهتری.
سوسک[2] : تیهو.

بهرهٔ گ،

سترگ[3] : پوستینی است سخت لعل.
سوگ[4] : مصیبت و تعزیت.

بهرهٔ ل،

سیخول[5] : روباه ترکی که خار اندازد.
سندل[6] : کفش.
سفال[7] : معروف [ورق ۱۵۷ا] که از گل پخته بود، و استخوان جوز یعنی خستهٔ جوز و فندق و پسته و مانند آن.
سگال : اندیشه وحیل[8]، وکرد[9] وگفت است، گویند: بدسگال بدگوی[10] و بداندیش.
سبل[11] : علتی است و آن آنست که موی بر دیده برمی آید.
سنبل[12] : گیاهی است خوشبوی بخط نسبت کنند، و در فردوسی است[13] : سنبل ریحان گویند، بهندوی آنرا چهتر[14] گویند.
سل[15] : داغ. سکل[16] : گیاهی است که در جامه آویزد و بعضی سکک[17] گویند.

---

۱ رک : ادات و موید ۱ : ۴۹۲ (ذیل عربی) ۲ رک : ادات و موید ۱ : ۴۹۴.
۳ گذاست دراصل ؛ اما ادات : سترنگ پوستینی است سخت لعل.
۴ ادات واو و کاف هردو را فارسی نوشته. ۵ رک : ادات و موید ۱ : ۴۹۷.
۶ رک : قواسس ص ۱۵۵. ۷ رک : ادات و موید ۱ : ۴۹۶.
۸ برای این معنی رک : مدار ۲ : ۴۸۶. ۹ گذاست دراصل ؛ بظاهر این درست نیست زیرا سگال امر است.
۱۰ در زفان سگالیدن بمعنی اندیشیدن و خواستن است، پس بدسگال بمعنی بداندیش و بدخواه درست باشد.
۱۱ رک : موید ۱ : ۴۹۵ (ذیل عربی) ؛ این کلمه عربی است اگرچه در ادات شامل است، رک : دستور الاخوان ص ۳۴۳.
۱۲ رک : ادات و موید ۱ : ۴۹۶ (ذیل عربی).
۱۳ موید نیز بگفتهٔ فردوسی نقل نموده. ۱۴ گذاست در ادات، اما در موید : بال چهتر.
۱۵ در مدار ۲ : ۴۸۷ سل بمعنی داغ بحوالهٔ اسکندری درج شده.
۱۶ رک : موید ۱ : ۴۹۶.
۱۷ رک : ادات ؛ بعضی سلک نوشته اند، رک : مدار ۱ : ۴۸۳.

بهرهٔ 'م'

سیام[1]: [کوهی است] در ماوراء النهر [که] ابن مقنع بدروغ از آن ماه برآورده بود و آن ماه را ماه سیام و ماه کاشغر و ماه نخشب و ماه مقنع و ماه کش نیز گویند که چهار شهر را روشن کردی.

ستیم[2]: ریش که برو سرما زند و بیاساید، و فخر قواس[3] گفته است: ستیم سرما که بر ریش زند و بیاساید و در اسدی[4] آمده است: آن ریم که بر جراحت گاه فراهم آید و خون درو پر گردد، استیم نیز گویند.

ستام[5]: ساخت اسبان و استران که از سیم یا از زر بود.

سوتام[6]: اندک و بعضی بواو پارسی گویند.

سم[7]: خانه که زیر زمین کنده و راست کرده باشند.

سنگم[8]: کرمیست که می پرد.

سیم[9]: نوعی از ساز برزگری[10] است که بشکن گویند.

سرسام: علتی است یعنی خلل دماغ.

سهم[11]: بیم و ترس و هیبت.

سلم[12]: نام پسر فریدون.

بهرهٔ 'ن'

سان[13]: مانند و رسم[14] و سنگی که بدان کارد و جز آن تیز کنند.

---

[1] در ادات همان تفصیل است که در متن آمده؛ اما این از قول مؤرخان متفاوت است. رک: مجمل التواریخ والقصص ص ۲۳۵، تاریخ بخارا ص ۷۷، نیز جهانگیری ذیل نخشب و سیام.

[2] رک: ادات. [3] رک: قواس ص ۱۶۴.

[4] در نسخهٔ پاول هورن ص ۹۴ آمده: ستیم آن آب بود که در ریش جراحت بود، اوّل خون بود پس ریم گردد، ستیم خوانندش.

[5] رک: ادات و قواس ص ۱۷۵

[6] صحاح ص ۲۲۲: سوتام بزبان طوسی اندک و کوچک باشد، فرخی:

آنچه کردست و آنچه خواهد کرد ❊ سخت اندک نماید و سوتام

[7] رک: صحاح ص ۲۲۱. [8] رک: موید ۱: ۴۹۸.

[9] رک: ایضاً. [10] نسخهٔ اصل: بزاگری.

[11] رک: معین ۲: ۱۹۶۳. [12] رک: معین ۵: ۷۹۰.

[13] رک: ادات و موید ۱: ۵۰۰. [14] نسخهٔ اصل: ریم.

سترون[1] : نازاینده و آن زنی است که از زادن باز ماند یعنی عقیمه و استردن[2] بکسر همزه نیز گویند .

ستودان[3] : خانه ای باشد که گبران بگورستان خود کنند و مردگان را آنجا نهند .

سغتین[4] : نام ولایتی که آنجا مشک و خوبان باشند .

سوزیان[5] : سرمایه و غمخوار .

سمان[6] : بیست و هفتم روز از ماه .

سوین[7] : آبدان سنگ یعنی اوند[8] سنگ .

ساوین[9] : سبدی که در و پنبه کنند .

سرشکوان[10] : پردهٔ عروس و جز آن [ورق ۱۵۸ ا] یعنی حجله ، وبضم کاف نیز گویند ، و سرشکون هم آمده است .

ساربان : شتربان ، ساروان[11] نیز گویند .

---

۱ رک : ادات و موید ا : ۵۰۱ ،

۲ گذاشت در ادات .

۳ رک : فرس ص ۳۵۶ ، قواس ص ۱۳۰ .

۴ رک : ادات و موید ا : ۵۰۳ و مدار ۲ : ۴۷۴ . اما خطه ای بدین نام در ترکستان دیده نشد . در حدود العالم این نام مطلقاً نیست اما در مقدمهٔ بارتولد ص ۳۱۰ شهری بنام سقسین آمده : کلمهٔ شارغش شکل اصلی سقسین است ، جغرافیانویسان دورهٔ مغول آنرا شهری می گفتند در کنار رود بزرگ و معمولاً آن را باولگا بلغاریکجا می آوردند . نیز رک : حاشیه ص ۳۱۰ . در موید الفضلا سقسین را از سغتین جدا قرار داده .

۵ نسخهٔ اصل : سوزیان اما ادات و موید ا : ۵۰۴ ؛ جهانگیری ۲ : ۲۰۲۷ سوزیان بمعنی نفع و سود ، زر و سرمایهٔ سخن راز ، سرکشی ، غمخوار ، ارمغان آورده .

۶ رک : ادات و موید ا : ۵۰۴ .

۷ قواس ص ۱۳۹ ، موید ا : ۵۰۴ ، مدار ۲ : ۵۱۵ : سوین آبدان (آبدستان) سنگ ؛ اما ادات و رشیدی ص ۸۹۳ ، برهان ص ۱۱۹۳ سوین آبدان سنگ . جهانگیری ۲ : ۲۰۳۳ سوین بمعنی دیگ و طبق و کاسه آمده ، مترادف آوند و انا .

۸ گذاشت در اصل ؛ ممکن ست آوند . آوند بمعنی ظرف است ، رک : جهانگیری ا : ۱۶۲ . آبدستان که در قواس است بمعنی آفتابه .

۹ رک : قواس ص ۱۳۴ .

۱۰ رک : قواس ص ۱۵۷ و جهانگیری ا : ۱۰۳۴ .

۱۱ رک : موید ا : ۵۰۰ .

ساماں[۱] : اندازه و حد و درخورد و قرار و پذیرفت .

سرغین[۲] : بکسر وضم سین ، نای ترکی است .

سرون[۳] : آنچه از بالای رانها باشد یعنی سرین وبضم نیز گویند ، و درین[۴] لغت شاخ نیز باشد .

سوهان[۵] : بدانچه آهن براده کنند .

سالیون[۶] : تخم کرفش کوهی .

سمنگان : نام شهری در توران[۷] زمین .

ساسان[۸] : نام مردی [   ] که ملوک عجم از تخمهٔ او [بودند] .

ساتکین[۹] : پیاله وخمره .

سندان[۱۰] : بدانچه آهن کوبند .

بهرهٔ 'و'

ساو[۱۱] : باج که ازسوداگران ستانند وخراج و مرسوم ، و خالص وسونش زر وجزآن و زر خلاصه .

---

[۱] رک : ادات و موید ۱ : ۵۰۰ ، موید ۲ : ۱۴۱۸ ؛ اما در جهانگیری ۱ : ۳۶۸ - ۳۶۹ : ساماں بمعنی اندازهٔ کار ، میسر ، قرار و آرام ، قصبه وشهر ، عفت وعصمت ، قوت و قدرت ، نشان گاه مرز .

[۲] نسخهٔ اصل : سرگین ؛ اما رک : قواس ص ۱۷۵ ، ادات ، مدار ۲ : ۴۶۰ ، جهانگیری ۱ : ۱۰۲۵ ، درآنجا ذکر دوبیت از فردوسی شاهد آمده .

[۳] رک : صحاح ص ۲۴۵ ، موید ۱ : ۵۰۳ ، مدار ۲ : ۴۶۶ .

[۴] معلوم نیست کدام لغت است . اما برای معنی شاخ رک : موید و مدار .

[۵] ادات : سوهان آن آهن درازدسش که بدان خشونت از آهن دیگر برند و پیکان و امثال آن تیز کنند .

[۶] رک : ادات ، موید ۱ : ۵۰۰ ، مدار ۲ : ۴۱۷ .

[۷] کذاست در ادات و مدار ۲ : ۴۹۵ ، جهانگیری ۲ : ۱۷۱۲ . سمنگان شهری است در افغانستان میان خلم و مزارشریف وبلخ . همین شهراست که بروایت شاهنامه رستم تهمینه دختر سمنگان را بزنی گرفت و سهراب ازین پیوند متولد شد .

[۸] ساسان از نجبای فارس بود ، بابک پسر اوست ، و خاندان ساسانی بدو منسوب است ، رک : معین ۵ : ۷۰۰ .

[۹] ساتکین وساتکینی هردو قدحی باشد که بدان شراب خورند ، جهانگیری ۱ : ۲۵۴ .

[۱۰] ادات : سندان آنچه برو آهن و زر و مس و امثال آن کوبند .

[۱۱] قواس ص ۱۱۰ ساو بمعنی باز و خراج نوشته و ص ۱۷۹ بمعنی سونش آورده . ادات ساو را بمعانی مذکور در متن بجز خالص نوشته .

سکالیو[1]: بآتش پخته نان و جز آن، و بعضی بفتح سین گویند.

سکارو[2]: انگشتو[3] و آن طعامی است چنانکه انگشت[4] و بعضی بکسر سین گویند، و سمتو[5] نیز گویند.

سکو[6]: بدانچه غله افشانند که بتازی آنرا مدری[7] گویند.

ساشو[8]: نام مردی.

سرو: درختی است هموار و بلند، و آن چند[9] گونه است چون پیاده و ساده و سهی و سرو جویبار.

سغدو[10]: طعامی است.

بهرهٔ «ه»

سامه[11]: سوگند و عهد.

سده[12]: دهم روز از بهمن ماه، و آن جشن مغان است.

سنگچه[13]: ژاله.

سرویسه[14]: قوس الله[15] که آنرا نادانان کمان رستم[16] گویند.

سمه[17]: مالهٔ خرد که بدان آهار کنند.

سغرنه[18]: بفتح و ضم غین، روباه ترکی که خار اندازد.

---

[1] رک: قواس ص ۱۴۳، ادات و موید ۱: ۵۰۷.

[2] قواس ص ۱۴۴: سکارو، انگشتو، چنگال خوست مالیده. [3] برهان ص ۱۷۷: انگشتو چنگالی و مالیده.

[4] انگشت عروس بحوالهٔ شرفنامه در موید ۱: ۵۰۷ آمده.

[5] کذا است در اصل؛ اما سمتو در ادات و موید ۱: ۵۰۷ طعام آشامیدنی است، نیز رک: مدار ۲: ۴۹۶.

[6] رک: موید ۱: ۵۰۷، مدار ۲: ۴۸۴، جهانگیری ۲: ۱۵۲۶.

[7] نسخهٔ اصل: مذری، رک: موید و جهانگیری. [8] رک: موید ۱: ۵۰۶، مدار ۲: ۴۱۳.

[9] مدار ۲: ۴۶۴ سرو را سه نوع بیان کرده سرو آزاد، سرو ناز، سرو سهی، نیز رک: سلیمانی ۱۴۸، جعفری ۲۸۷.

[10] رک: موید ۱: ۵۰۷، مدار ۲: ۴۷۲؛ برهان بمعنی سغتو نوشته چرب روده باگوشت و مصالح پر کرده باشند.

[11] رک: ادات و موید ۱: ۵۱۰. [12] رک: ادات.

[13] ادات: سنگچه، کاف و جیم هر دو فارسی ژاله.

[14] قواس ص ۲۲: سرویسه کمان؛ اما ادات: سرویسه کمان رستم یعنی قوس قزح، نیز رک: موید ۱: ۵۱۲، مدار ۲: ۴۹۶، جهانگیری ۱: ۳۶۵ وغیره.

[15] رک: ادات و زفان (ذیل سریر) [16] ایضاً.

[17] رک: قواس ص ۱۸۳.

[18] رک: ادات، موید ۱: ۵۱۲ اشتباهاً سغرنه، نیز رک: «سغر» در زفان و ادات.

سماخچه[1]: سینه‌بند زنان، وبضم سین نیز گویند.

سفچه[2]: خربزهٔ خام یعنی خربزهٔ نارسیده باشد که بدان شراب خورند وسفچ بغیرها نیز گویند، و در فرهنگنامه آمده که آنرا سبز کالک[3] نیز گویند.

سفته[4]: سوراخ کرده مروارید و بسدّ وجز آن.

سپاسه[5]: منت [ورق ۱۵۹] نهادن برکس.

سکیله[6]: فواق یعنی هلک[7]، بکسر سین نیز گویند.

سوخته[8]: خفی[9] یعنی جامهٔ پارهٔ[10] سوخته، وهرچه دگی[11] را سوختگی و درد رسیده باشد.

سنبه[12]: آلت تیز کردن آسیا برای آس کردن، و دربعضی فرهنگنامه است: سنبه میتین[13] آنکه آسیا برد و آنرا گرد[14] بر آسیازنه[15] نیز گویند.

سنبره[16]: نی که بدان تنسته بافند یعنی دران تنسته درکشند.

سنده[17]: بچهٔ حرامزاده و آنکه از کوی برگیرند.

سرخده[18]: حصبه، علت دمیدگی که بچگان [را] برون آید، و در فرهنگنامه[19] است [....][20] افتاده است.

---

[1] رک: قواس ص ۱۵۰، ادات، موید ۱: ۵۱۳

[2] رک: قواس ص ۴۹، ادات، موید ۱: ۵۱۳. [3] کالک خربزه نارسیده، جعفری ۲۸۱.

[4] موید ۱: ۵۱۳ سفته بالضم حلقهٔ زرین وسیمین و آهنین و امثال آن که درگوش نهند، وهرچه سوراخ کرده بود از مروارید و بسدّ وجز آن الخ.

[5] رک: ادات و موید ۱: ۵۱۰. [6] رک: قواس ص ۱۶۱.

[7] رک: قواس ذیل هلک و هکک. [8] رک: قواس ص ۱۷۷.

[9] زفان: خف رکوی سوخته یعنی پارهٔ جامهٔ سوخته.

[10] درموید ۱: ۵۱۴، این معنی بحوالهٔ زفان آورده شده.

[11] رک: ادات و موید ایضاً [12] رک: ادات و موید ۱: ۵۱۳.

[13] زفان: میتین کلند و آن تبری است که بدان چاهها و زمین کنند و کلند خوانند، وسبل رانیز میتین گویند. [14] ادات و موید: سنبه گرد برخیام.

[15] آلتی آهنین یا فولادین، که سنگ آسیارا بدان تیز کنند.

[16] رک: ادات و موید ۱: ۵۱۴. [17] رک: ادات و موید ۱: ۵۱۳؛ نیز رک: سند درهمین فرهنگ.

[18] قواس ص ۱۶۳ سرخزه. اما رک: ادات؛ موید ۱: ۵۱۲، سرخچه، جانگیری ۱: ۱۰۱۹: سرخده، سرخچه، سرخزه، سرخزه بهمین معنی. [19] معلوم نشد که کدام فرهنگ مراد است. بظن غالب سرخوه که دراصل است تصحیف است. [20] یک کلمه افتادگی دارد.

ستنبه[1]: بوج دستیهنده و گویند ستنبه دیوی است که در خواب مردم را فرود گیرد.

سغده[2]: آماده.

سیله[3]: گلهٔ اسبان.

ساده[4]: سونش زر یعنی ریزهٔ زر، و نام قصبه.

ساره[5]: چادر که هنود پوشند.

سنه[6]: لعنت، و بعضی بشین معجمه گویند.

سبوسه[7]: سبوس گندم.

سراینده: سرود گوی.

سخره: بیکاری و لاغ.

سرپوشه[8]: سرپوش چون دامنی و جز آن.

سکیزنده[9]: اسب و ستور برجهنده

سباده[10]: سنگی که بدان تیز کنند سلاح را، گویند سنگ[11] سباده

سرواله[12]: کاهی است که نوک دارد.

سکرفنده[13]: اسپ[14] در سرآینده و سکرفیده نیز گویند.

---

[1] ادات و موید ا: ۵۱۱: ستنبه ستیهنده، و آن دیوی که در خواب الخ. نیز رک: جهانگیری ۱: ۶۸۱، اما صحاح ص ۲۸۰ ستنبه بمعنی مرد قوی بازو آمده. [2] رک: ادات و موید ا: ۵۱۲.

[3] رک: ادات و موید ا: ۵۱۵ (قول صاحب موید که در ادات باکاف است درست نیست).

[4] رک: ادات و موید ا: ۵۱۰ و مدار ۲: ۴۲۰. [5] رک: ادات و موید ا: ۵۱۰.

[6] موید ا: ۵۱۴: سنه بالفتح لعنت، وقیل باشین قرشت و بالضم زن پسر. [7] رک: موید ا: ۵۱۱، مدار ۱: ۴۲۹. [8] رک: قواس ص ۱۵۰، ادات، موید ا: ۵۱۲

[9] رک: قواس و موید ا: ۵۱۳، اسم فاعل از مصدر سکیزیدن بمعنی برجستن ستور.

[10] رک: ادات، و موید این معنی بحوالهٔ زفان نوشته.

[11] رک: مدار ۲: ۴۲۳.

[12] رک: موید ا: ۵۱۲.

[13] موید: سکرفنده و سکرفیده اسب سرآینده کذا فی زفان گویا.

[14] اصل: است.

ستوه[1]: ناخوشی طبع، گویند بستوه[2] آمده است یعنی تنگ آورده، و استوه نیز گویند.

سوکه[3]: سوراخ آلت.

سپاه[4]: لشکر، و اسپاه[5] بکسر همزه است و در اصطلاح سپاه، بضم سین گویند.

سوده[6]: کهنه و مالیده.

سره[7]: پاکیزه و راست و بی عیب.

سکاچه[8]: آنکه تازی آنرا کابوس گویند.

سکنه[9]: کرد بر[10]، بتازی بیرم[11] گویند.

سنجه[12]: وزن چون درم و مثقال و سیر، و نام شخص[13].

ستاره[14]: قبه ایست که برای خفتن زنند، و نام سازی از جنس رباب، و درفشنده آسمان و آستانه[15].

سغبه[16]: [...] و چیزی فریفته.

سریچه: کنجشک خرد که بتازی[17] احمرالراس گویند.

---

[1] رک: ادات، در موید ۱: ۵۱۱ ستوه بکسر یکم و فتح دوم بمعنی رنجور بحوالهٔ زفان نوشته، حالانکه در بوستان بر وزن کوه آمده.

[2] ستوه آمدن نیز محاوره است چنانکه در بیت زیر از بوستان:

زمین از تب لرزه آمد ستوه ❊ فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

[3] ادات سوکه سوراخ بن و سوراخ آلت. [4] رک: ادات.

[5] رک: مدار ۲: ۴۳۰. [6] موید ۱: ۵۱۴: سوده نیک کهنه و زده و مالیده شده.

[7] موید ۱: ۵۱۲: سره به فتحتین شقهٔ حریر سپید کذا فی زفان گویا و قنیه و در ادات وغیره بمعنی راست و بی عیب و پاکیزه؛ واضحاً صاحب موید در بردن نام زفان اشتباه کرده.

[8] سکاچه بمعنی ستنبه است، موید ۱: ۵۱۳. و در آخرالذکر ستنبه و کابوس (عربی) مترادف (۱: ۵۱۱)

[9] رک: ادات و موید ۱: ۵۱۳.

[10] نسخهٔ اصل: گره بر؛ موید: کرد بر نجار، کرد بر اشکنه یا برمای درودگری، موید ۲: ۱۰۲.

[11] دستورالاخوان ص ۱۱۹: البیرم: سکنه.

[12] ادات: سنجه آن سنگ که بدان وزن کنند چون درم و مثقال و نام شخصی

[13] جهانگیری ۲: ۱۸۴۳: سنجه نام دیو مازندرانی. [14] ادات و موید ۱: ۵۱۱

[15] سرمهٔ سلیمانی ۱۵۰ آستان در.

[16] در اصل کرم خورده و ناخوانا، رک: مدار ۲: ۴۷۲، جهانگیری ۲: ۱۴۳۶ سغبه فریفته و چیزی خوب.

[17] موید ۱: ۵۱۲: سریچه پرنده است سیاه دم دراز نول، تاریش صوه، رک: مدار.

ستاه[1]: نام پرده ایست در سرود.

سبوسه: پوست گندم که در بیختن برون می آید و بفا علتی که[2] در (ورق ۱۶۰) سر می شود.

سته[3] : رنجور.

ستوده: مدح کرده.

سفته[4]: کسی را چیزی بجائی بدهند و جایگاه دیگر باز ستانند، بهندوی آنرا هندی[5] گویند.

سمانه[6]: پرنده ایست.

سارچه[7]: شارک.

سمه[8]: رنگ آب.

بهرهٔ «ی»

ساسی[9]: گدای.

سماری[10]: کشتی آب.

سای: ساینده و [امراز] سودن.

سپری[11]: تمام شده یعنی بسر رسیده، و نیز جنسی [از تیری] معروف بی پیکان آهنی.

سوری[12]: نام گلیست.

سزگی[13]: سختی و رنج و درد.

سیکی: شراب مثلث.

---

۱ همین معنی در موید ا: ۵۱۱ بحوالهٔ زفان درج شده.

۲ جهانگیری ص ۵۹۲ سبوسه مردم هندوستان بفا گویند، رک مدار ۲: ۴۲۹ علتی که در سر باشد.

۳ در موید ا: ۵۱۱ سته (چاپی محذوف) یعنی رنجور بحوالهٔ زفان نوشته شده.

۴ رک: ادات و موید ا: ۵۱۳ (سفه غلط چاپی)

۵ گذاست در موید. ۶ رک: موید ا: ۵۱۳. ۷ موید ا: ۵۱۰.

۸ رک: موید ا: ۵۱۳.

۹ رک: قواس ص ۹۴، دستور ص ۱۶۱. ۱۰ رک: قواس ص ۱۷۸، ادات، موید ا: ۵۱۸.

۱۱ رک: ادات و موید ا: ۵۱۶.

۱۲ ادات: سوری نام گلی است که به پیکان تشبیه کنند.

۱۳ رک: ادات و موید ا: ۵۱۸: سیزگی. این واژه بشکل سپرگی، سپزگی، سیزگی، سبزگی آمده، دکتر معین سپزگی را درست می دانند، برای تفصیل رک: حاشیهٔ برهان و جعفری ص ۲۹۳ متن و حاشیه و ص ۲۹۴.

سایری[۱]: جامه ایست تنک.
سگزی[۲]: نام کوه رستم دستان است، ایشان را سگزیان گفتندی.
سرنای[۳]: نای ترکی.
سپوزی[۴]: روغن کنجد.

گونهٔ ‹ش›

بهرهٔ ‹الف›

شغا[۵]: تیردان و ترکش، و بعضی فرهنگیان بفتح شین گویند.
شکیبا: صبوری.
شیدا[۶]: دیوانه و واله.
شوا[۷]: ریم اندام و سوختگی دست و پا.

بهرهٔ ‹ب›

شوب[۸]: دستار.

---

۱ کذاست در اصل؛ اما موید ۱: ۵۱۵: سابری؛ در ادات حرف سوم واضح نیست؛ مدار ۲: ۴۰۷: ساتری.

۲ ادات: سگزی نام کوه رستم دستان که ساکنان آن کوه را سگزیان خوانند. همین معنی است در موید ۱: ۵۱۸، مدار ۲: ۴۸۶. جهانگیری ۲: ۱۵۶۹: سگز نام کوهی است از ولایت زابلستان میان کیچ و مکران، و دریای سند از پهلوی آن گذرد، گویند تولد رستم درآنجا واقع شده، لهذا رستم را سگزی گویند. نسبت سگزی به کوه سگز محض افسانه ایست: سگزی منسوب به سگزستان که سکونت قوم سکه بود که در تورات و کتیبه های آشوری سغز نام داشتند، همین سغزستان بنام مختلف مانند سگزستان، سکستان، سکستان، سگستان یاد شده، و اکنون سیستان نام دارد، سجستان معرب است. (رک: فرهنگ معین ۵: ۷۷۵).

۳ رک: ادات و موید ۱: ۵۱۷. ۴ رک: مدار ۲: ۵۳۳.

۵ قواس ص ۱۷۳: شغا ترکش.

۶ ادات: شیدا دیوانه، موید ۱: ۵۲۰: شیدا دیوانه و واله.

۷ قواس ص ۸۴: شوا: سوختگی دست و پا، ادات: شوا: ریم اندام و سوختگی دست و پا از کثرت کار ستبر و سخت گردد، اهل هند آنرا گره خوانند.

۸ قواس ص ۱۴۹ و ادات: شوب دستار.

شیب[1] : تازیانه ، وفرود چیزی است ، و دراسدی[2] است شیب بباء عربی و بیاء پارسی چنانک[3] تازیانه یعنی رشتهٔ تازیانه باشد .

شیب وتیب[4] : از اتباع[5] اند یعنی فراز[6] ونشیب ، یک معنی است .

شاذاب : بذال[7] معجمه ، سیراب .

شترب[8] : پلنگ .

شکیب : صبر وشکیبائی ، نیز صبوری[9] است .

شرب[10] : جامه ایست از شعرهای افریشمی .

بهرهٔ 'ت'

شنفت[11] : پوشش خانه یعنی سقف وبلندی ، وبفتح شین نیز گویند وبعضی شفت[12] هم گویند .

شویست[13] : همان شبت[14] .

---

[1] قواس ص ۱۷۶ : شیب : تازیانه ، صحاح ص ۳۹ و ادات : رشتهٔ تازیانه ، جهانگیری ۲ : ۲۲۱۴ : شیب دنبالهٔ تازیانه . [2] فرس نسخهٔ پاول هورن ص ۸ : شیب رشتهٔ تازیانه بود ، معزی گوید الخ .

[3] فرس این کلمه را ندارد ؛ کذاست درنسخهٔ زفان .

[4] فرس ص ۹ ، صحاح ص ۳۹ : شیب وتیب سرگشته و مدهوش بود ، رودکی :

شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب ٭ فرزند آدمی بتو اندر بشیب وتیب

[5] صحاح : از قبیل توابع اند . [6] کذاست دراصل ؛ بظاهر مانند فراز ونشیب . [7] صاحب زفان فقط چند کلمه را بذال معجمه نوشته وحال آنک بنا بر قاعدهٔ تفریق میان دال وذال هزارها کلمات ذال معجمه داشته اند .

[8] رک : موید ۱ : ۵۲۰ ، مدار ۲ : ۵۵۰ . [9] نسخهٔ اصل : صبر . اما رک : مدار ۲ : ۵۷۵ .

[10] رک : بحرالفضائل ، موید ۱ : ۵۲۰ ، مدار ۲ : ۵۵۶ ، شعر حافظ شاهد :

دامن کشان همی شد درشرب زرکشیده ٭ صد ماه نو ز رشکش جیب قصب دریده

[11] کذاست در دستور ص ۱۷۰ ح ، اما قواس ص ۱۲۱ ، ادات ، بحرالفضائل ، موید ۱ : ۵۲۱ ، جهانگیری ۱ : ۲۶۷ ، برهان ۱۲۵۴ : شنفت . [12] رک : مدار ۲ : ۵۶۶ ، اما بیت شاهد که درین فرهنگ آمده ، درقواس شاهد شنفت است . [13] ادات وبحرالفضائل : شویست فسون وعلاج ، پراگندگی ، اما در موید ۱ : ۵۲۱ آمده شوبست بوزن شوخست فسون وعلاج ، وشویست پراگندگی و درلسان الشعرا بیک معنی هر دو نمط تصحیح کرده است ، فاما درادات بدین طریق تمیز کرده است الخ ، مدار ۲ : ۵۹۲ : شویت بوزن شوخست فسون وعلاج و بفتح یکم وکسر سوم پراگندگی ، و درتبختری شویست بوزن شوخست همان شملیت مذکور الخ ، جهانگیری ۲ : ۳۰۳۴ : شوبست افسون وعلاج ، ۲ : ۳۰۴۱ : شویست پراگندگی ؛ بنظر بنده کلمهٔ اصل شویت است .

[14] شوی وشویت وشبت وشوید هم معنی اند ، یعنی والان خرد .

شبت[1] : والان[a] خرد.
شست[2] : گرفتن سوفار تیز بر زه کمان ، و عددی که بتازی ستین گویند ، و دام ماهی یعنی آهن ماهی گیران ونشتر رگ زنان.

بهرهٔ ج

ششخانج[3] : گردک گلین گرد و گویند گردک گلین ، و بعضی بجیم[4] پارسی.
شکنج[5] : علتی است بهندوی بده[6] گویند.
شکنج[7] : چین که بهندوی جهری گویند.

بهرهٔ خ

شخ[8] : زمین سخت برکوه وجز آن ، و بینی و بارهٔ[9] کوه.
شکوخ[10] : باواو [ورق ۱۶۱] پارسی کسی که پایش بچیزی اندر آید و از کوچکی[11] بسر اندر افتد.
شوخ[12] : ریم اندام و هر ریمی که باشد در تن و جامه ، و بغیر واو[13] نیز گویند شخ ، بواو نیز دزد[14] و بی شرم و

---

[1] رک : ادات و بحرالفضائل و موید ۱ : ۵۲۰ (ذیل عربی) شبت رستنی که بهندی سویا گویند و در لسان الشعرا شبت دهلیز خرد و کوچک ، مدار ۲ : ۵۴۵ : شبت والان خرد و رستنی هندش سویا. عه اکثر فرهنگها : والان.

[2] رک : ادات و موید ۱ : ۵۲۱. [3] رک : ادات ، موید ۱ : ۵۲۲ : ششخانج گردک گلین که بتازیش خدر نامند و این در زفان گویاست ، اما این قول صاحب زفان نیست بلکه صاحب ادات است. جهانگیری ۲ : ۱۳۸۱ : ششخان و ششخانه خیمه گرد را گویند و آنرا گنبد نیز نامند ، ومعرب آن ششخانج باشد.

[4] رک : موید ۱ : ۵۲۲ [5] رک : ادات و موید ایضاً.

[6] این کلمه هندی در ادات و موید یافته می شود.

[7] رک : ادات و موید ایضاً.

[8] فرسس ص ۷۸ ، قواسس ص ۳۰ ، صحاح ص ۶۷ : شخ زمین سخت برکوه ، ادات : زمین سخت که پی برنگیرد و چرک اندام و جامه. و در ادات و موید ۱ : ۵۲۲ سنخ بهمین معنی آورده شد.

[9] در نسخهٔ اصل ناخوانا ، ادات : ساده کوه (ذیل سنخ) ، بحرالفضائل : بارهٔ کوه ، موید : سی ستارهٔ کوه ؛ معین ۲ : ۲۰۳۱ : بینی کوه ، سرکوه. اما جهانگیری ۱ : ۷۶۱ شخ بمعنی کوه با اشعار شاهد آورده.

[10] اصل : شلوخ ، صحاح ص ۶۷ : شکوخ آن باشد که پای بچیزی در افتد و مردم بسر در آیند ، گویند فلان کس بشکوخید ؛ ادات : شکوخ لغزش و افتادگی و بسر آمدگی اسب ؛ شکوخ مشتق است از مصدر شکوخیدن بمعنی بسر درآمدن و هیبت زدن ، (زفان).

[11] کذاست دراصل. [12] شوخ برای معنی اوّل رک : فرسس ص ۸۰ ، قواسس ص ۱۵۸. [13] رک : مدار ص ۵۵۴ شخ بمعنی چرک اندام. [14] رک صحاح ص ۶۸.

رندست.

شاماخ[1]: نام غله ایست خرد دانه چون کال.

بهرهٔ 'د'

شید[2]: روشنی و آفتاب که مقصود[3] ازوی روشنی است، و در فردوسی است: شید چشمهٔ آفتاب[4].

شکوخید[5]: لغزید وافتاد.

شکرد[6]: شکست، گویند شکرد یعنی شکند، شکر یعنی بشکن وشکن.

شخود[7]: چیزی که بدان[8] ناخن بُرند.

شمید[9]: بی هوش [شد].

شابورد[10]: خرمن ماه وآفتاب، یعنی آنکه از ابر وبخار گرد ماه وآفتاب برآمده باشد.

شادورد[11]: همان شابورد است.

شند[12]: منقار مرغ.

شمشاد[13]: سین[14] مهمله هم آمده، درختی است که قد را بدان تشبیه کنند.

شاکمند: نمد[15] بزرگ که ازوی برگستوان سازند.

---

[1] موید ا: ۵۲۳: شاماخ غله ایست که دانه های خرد دارد چون کاکن، هندش سانوه خوانند.

[2] رک: قواسس ص ۱۳-۱۴. [3] اصل بقصور؛ برای همین فقره رک: ایضاً.

[4] همین معنی است در صحاح ص ۹۱. موید ا: ۵۲۵ این معنی را بحوالهٔ زفان نوشته.

[5] ماضی مطلق از شکوخیدن. [6] ماضی مطلق از شکردن بمعنی شکستن (زفان).

[7] کذا در اصل، شخود ماضی مطلق از شخودن بمعنی بناخن کندن، رک: ادات و جهانگیری ا: ۷۶۳.

[8] ازین بر می آید که اسم نکره است، اما ماضی مطلق هم چنانچه در ادات الفضلا شخود بمعنی بناخن برید، وآنچه بناخن برید، هردو است. [9] ماضی مطلق از شمیدن بیهوش شدن؛ قواسس ص ۱۱۰ شمیده بیم رسیده و بیهوش شده. [10] کذاست در قواسس ص ۲۲، اما در فرس ص ۸۷، صحاح ص ۸۰، موید ا: ۵۲۴ وغیره؛ شاپورد. نیز رک: ادات و دستور ص ۱۷۲.

[11] رک: قواسس، ادات، دستور وغیره. [12] رک: فرس ص ۹۱، قواسس ص ۶۴، صحاح ص ۸۰.

[13] رک: قواسس ص ۴۷.

[14] موید ا: ۵۲۹ بحوالهٔ زفان نوشته که سین دوم مهمله باشد؛ اما در شرف نامه این را غلط قرار داده.

[15] در موید ا: ۵۲۴ همین معنی بحوالهٔ زفان نقل شده.

شمبلید[1]: معروف و شملیت[2] بتا نیز گویند، و آنرا بهندوی میتهی گویند.

شملید[3]: همان شمبلید است.

شکند[4]: جانوریست از خزندگان.

شکاد[5]: نام برادر رستم، شغاد نیز گویند.

بهرهٔ «ر»

شاکار[6]: بیگار که مجرک[7] خوانندش و بلغتی[8] با حالت شین است هم بوزن بیگار.

شنار[9]: آشنا [در آب] کردن و جائی بود که آنجا کسی بایستد[10].

شبگیر[11]: صبح و نیز شبگیر آخر شب را گویند.

شهریور[12]: آفتاب در سنبله که شهریور ماه و چهارم روز از ماه که شهریور روز گویند.

شمشار[13]: درختی است سخت چوب میانه بالا سخت بلند[14] نیست، پیشه وران ازو آلاتها سازند و بلغتی[15] شین مفتوح است.

شکر[16]: شکن یعنی شکننده، گویند دل شکر است یعنی دل شکننده[17] است. و ازینجاست که پرندهٔ دبند را شکره گویند و صید را شکار.

---

[1] ادات: شمبلیه تخم معروف که اهل هند آنرا میتهی گویند. [2] رک: موید ۱: ۵۲۱، صورتهای دیگر شنبلید و شنبلیت و شملید است. [3] رک: موید ۱: ۵۲۵. [4] رک: ادات و موید ۱: ۵۲۴ و جهانگیری ۲: ۱۵۲۷، با این بیت شاهد:

درکوی این رباط زعقبی نشان مجوی ∴ هرگز بود مزاج سقنقور در شکند

[5] ادات: شکاذ و شغاد هر دو صورت دارد، اما معین ۵: ۹۰۵، نام برادر رستم فقط شغاد نویسد.

[6] صحاح ص ۱۰۹: شاکار و بروایتی شاه کار بیگار باشد و مجرک نیز خوانند الخ. [7] قواس ص ۱۰۲، زفان' و موید ۲: ۱۹۲: مجرک سخره و بیگار. [8] رک: مدار ۲: ۵۳۷. [9] برای معنی اول رک: صحاح ص ۱۱۰، اما جهانگیری ۲: ۱۸۵۲ اشنار بمعنی شناور نوشته. [10] امارک: ادات و موید ۱: ۵۲۹، مدار ۲: ۵۸۳. [11] ادات: شبگیر صبح و پیش از صبح، متاخران بمعنی رفتن استعمال کنند، رک: جهانگیری ۱: ۱۰۶.

[12] رک: مدار ۲: ۵۹۳.

[13] رک: ادات و موید ۱: ۵۲۸ که مندرجات هر دو عیناً بر طبق متن باشد.

[14] در ادات و موید نیست. [15] تا این جا در نسخهٔ 'ل' افتادگی دارد.

[16] امر از مصدر شکردن بمعنی شکستن.

[17] موید ۱: ۵۲۸ بحوالهٔ زفان این معنی افزوده: شکر بمعنی سرکش و شکننده و شکارکن نیز آمده کذا فی زفان گویا.

شغر[1]: گره که در اندام بسبب بسیار کار کردن افتد.

شیار[2]: زمین پاره کردن بگاو آهن و شکافتن [ورق ۶۲ ا] گویند، فلان دشت و فلان کوه شیار زده است.

شاوغر[3]: ولایتی است برکنار ماوراء النهر و از آن سوی[4] کافر است و درو جولاهان[5] بسیار اند.

شمر[6]: حوض خرد یعنی از آن آب که آنرا آبگیر و آبدان خوانند.

شدیار[7]: زمین زراعت پاره کرده یعنی زمین پاره کرده و رانده بهر زراعت که بهندوی هلوتی گویند.

شبهر[8]: نول[9] صقر.

شبانور[10]: شب پره.

شیپور[11]: نوعی است از بوق و شپور[12] نیز گویند.

شار[13]: بنای بلند و خوب و نامور.

شلوار: ازار.

شوشه[14]: موضعی است در ترکستان[15]، ششتر نیز گویند، و ششتری[16] جامه ایست که آنجا بافند.

شخار: قلی[17] باشد که گارر و رنگ[18] ریز نگاه دارد، و آن چیزی است که بهندوی سجی[19] و کهار[20]

---

[1] رک: ادات و موید ۱: ۵۲۸. [2] رک: صحاح ص ۱۱۱، موید ۱: ۵۲۹؛ شیاریدن در زمین جفت راندن (زفان). [3] رک: صحاح ص ۱۰۹، ادات، موید ۱: ۵۲۷.

[4] گذاست در ادات و موید. [5] گذاست در صحاح و ادات و موید.

[6] رک: قواسس ص ۲۴ و ادات.

[7] رک: قواسس ص ۳۰؛ فرسس ص ۲۵، صحاح ص ۱۱۱ ش کار آورده، مدار ۲: ۵۵۵ شدیار و شدکار هردو دارد. زفان: شدیاریدن بمعنی زمین پاره کردن. [8] رک: موید ۱: ۵۲۷، مدار ۲: ۵۴۸.

[9] نول بمعنی منقار، صقر بمعنی چرغ.

[10] رک: موید ۱: ۵۲۷، مدار ۲: ۵۴۴، جهانگیری ۱: ۵۹۴.

[11] گذاست در موید ۱: ۵۲۹، معین ۲: ۲۱۰۱. [12] ادات و موید ۱: ۵۲۷: شبور.

[13] رک: ادات: اما در صحاح ص ۱۰۹ اشار بمعنی نام حبش و بنای بلند و اسم پادشاه غرجستان و فراخ آمده، نیز رک: موید ۱: ۵۲۶. [14] در اصل شوستر و ششتر و ششتری.

[15] این اشتباه است؛ شوشتر در خوزستان است، شوشش نیز گویند.

[16] رک: ادات، مدار ۲: ۵۶۰. [17] موید ۲: ۸۹: قلی شخار که هندش سجی نامند؛ نسخهٔ ال، کلی. [18] نسخهٔ ال، صابونگر. اما ادات، موید ۱: ۵۲۷، مدار ۲: ۵۵۴ ←

گویند، و این را اشخار[۱] نیز گویند.

شور : آشوب و غوغا.

شاپور: نام[۲] پادشاهی شهر مصر جامع .

بهرهٔ زا

شومیز[۳]: مزارع[۴] ، د گویند شومیز زمین پاک کرده و رانده یعنی شدیار .

شوریز: همان شومیز است و نام[۵] داروئی است .

شنگویز[۶]: داروئی است که بهندوی سندهی[۷] گویند ، و بپیای عربی نیز گویند .

شیراز[۸]: شیر که بر دوغ می دوشند ، بهندوی کوچه[۹] می گویند، و نام شهری است در پارس .

← ۱۹ه ادات ، موید ، مدار : ساجی ، اما در موید ۲ : ۸۹ مترادف قلی (شخار) سجی نوشته و در ۱ : ۳۵ ذیل اشخار ساجی دارد . ۲۰ه نسخهٔ اصل : کلهار ، برای این کلمهٔ هندی رک : موید ۱ : ۳۵ ذیل اشخار .

۱ه رک : موید ۱ : ۳۵ . ۲ه کذا است در اصل ، در اصل سلسلهٔ ساسانی سه تن بدین نام پادشاهی کردند شاپور اول دومین پادشاه ساسانی (۲۴۲ - ۲۷۳ م) ، شاپور دوم دهمین پادشاه ساسانی (۳۰۹- ۳۷۹ م) ، شاپور سوم پسر شاپور دوم (۳۸۳ - ۳۸۹ م) ، ساسانیان در ایران از ۲۲۴ م تا ۶۵۲ م سلطنت کردند ، کانون خاندان ساسانی ایالت فارس بود و پای تخت ایشان تیسفون (مدائن) بود ، ساسانیان حکومتی ملی تاسیس کردند که متکی بدین زردشتی و تمدنی بود که شاید از جنبهٔ ایرانیت در سراسر تاریخ ایران نظیر نداشته است . (رک : معین ۵ ، ذیل ساسان و شاپور)

۳ه صحاح ص ۱۱۱ : شومیر (مختوم به را) بمعنی زمین شکافتن ، اما اصل کلمه شومیز (بازا) است . " بجایگاهی افتاد شومیز کرده ... اسپ از آن شومیز نتوانست آمدن " سمک عیار ، رک : صحاح ص ۱۱۱ حاشیه ۱ . قواس ص ۵۴ : شومیز بمعنی شدیار و ادات : شومیز بمعنی زمین که از بهر کشت پاره کرده باشند . جهانگیری ۲ : ۲۰۴۱ شومز ، شومیز ، شمیز هر سه بمعنی زمینی که بجهت زراعت آراسته باشند ، شومیزیدن بمعنی زراعت کردن . رک : زفان .

۴ه ادات و موید ۲ : ۵۳۰ و جهانگیری ۲ : ۲۰۳۷ شوریز بمعنی مزارع است . ۵ه موید ۲ : ۵۳۰ این معنی بگفتهٔ زفان آورده . ا رک : مدار ۲ : ۵۸۹ . اما شونیز نام داروئی معروف است . رک : هدایة المتعلمین ص ۲۵۹ ، ۲۶۴ وغیره . ۶ه بگفتهٔ رشیدی ص ۹۵۷ شنگویز و شنگبیز و شنگویل و شنگبیل بوزن و معنی زنجبیل که معرب آنست . ۷ه در نسخهٔ اصل افتاده ؛ رک : ادات و موید ۱ : ۵۳۰ ، مدار ۲ : ۵۸۶ . اما در جهانگیری ۲ : ۱۸۵۷ : شنگبیز و شنگویز بمعنی شراب خرما نوشته که بهندی سندهی گویند ، و معنی دیگر زنجبیل البیرونی کتاب الصیدنه ص ۲۰۶ می آرد : زنجبیل رطب ، بالهندیه ادرک ، زنجبیل یابس : سنڈه ، بالفارسیه : شنگویر و ایضاً زنگبیر و شنگلیل ؛ و بالسریانیة : زنگبیل ، بالطخاریه : سنگریز . اما در ترجمهٔ فارسی بجای شنگویر شنگویز ؛ اما از صورتهای دیگر مانند زنگبیر و شنگلیل و زنگبیل می توان قیاس کرد که شنگویز نیز اصلی دارد . ۸ه رک : ادات . ←

بهرهٔ 'س'

شندوس[1] : نام مردی.

بهرهٔ 'ش'

شفش[2] : نی نداف که بدان پنبه گرد کنند.

شفش[3] : شاخسار هر درختی که باشد، شُفش بضم شین وسکون فا نیز گفته، شفشه بها[4] نیز آمده است که شاخ درخت را گویند.

شخش[5] : فروخزیده[6] بود یعنی لغزیده، وپوستین وجامهٔ کهنه.

شش[7] : پستان هست ونام عضوی معروف از شکنبه.

بهرهٔ 'غ'

شغ[8] : سروُن[9] گاو که بدان جنگ کنند. وبلغتی شین[10] مفتوح است. وشغه[11] بها نیز گویند.

شغ[12] : آن[13] پوست که برتن سخت شده باشد از کار کردن.

بهرهٔ 'ف'

شنگرف[14] : کرم گشت خوار، [ورق ۱۶۳] ورنگی معروف است که بتازی زنجرف وشنجرف گویند.

شف[15] : شب، گوئی با بقا[16] بدل کرده اند.

→ [9] ادات : کوجا.

[1] رک : مدار ۲ : ۵۸۴.

[2] رک : موید ۱ : ۵۳۱، مدار ۲ : ۵۶۶. ادات : ششنش ؛ موید و مدار "سشش" را بهمین معنی نوشته ؛ اما جهانگیری ۲ : ۱۴۸۷ شفش وششنش را مترادف نوشته.

[3] رک : قواسس ص ۴۷. [4] رک : موید ۱ : ۵۴۸، مدار ۲ : ۵۶۷.

[5] رک : ادات وموید ۱ : ۵۳۱. [6] زفان : شخیدن لغزیدن واز جای فرو خزیدن الخ.

[7] رک : ادات وموید ۱ : ۵۳۱. [8] این کلمه در نسخهٔ اصل افتاده.

[9] رک : قواسس ص ۱۷۳، ادات، بحرالفضائل، موید ۱ : ۵۳۲، اما در فرس ص ۲۲۵، صحاح ص ۱۶۴ : سروی گاو.

[10] مدار ۲ : ۵۶۴ سغ. [11] رک : موید ۱ : ۵۴۸ [12] ل : شوغ.

[13] در اکثر فرهنگها مانند فرس ص ۴۹۲، قواسس ص ۸۴، ادات شغه بهمین معنی آمده نه شغ.

[14] رک : قواس ص ۵۵، دستور ص ۱۷۴ و ادات وموید ۱ : ۵۳۳ برای معنی اول فقط.

[15] در نسخهٔ اصل افتاده، رک : موید ۱ : ۵۳۲. [16] صاحب موید این قول را بحوالهٔ زفان نقل کرده.

شگرف[۱]: بزرگ و باحشمت و لطافت، و هر چیزی بود خواهی کار بود خواهی مردم. و **شگفت**[۲] وزیبا [را] نیز گویند.

شندف[۳]: دهل و طبل.

شکاف: رخنه و شکافته.

بهرهٔ «ک»

شلک[۴]: گل سیاه وام، و خلاب که ازوی پای بدشواری توان کشید.

شنک[۵]: نابکار و جلف یعنی تهی[۶] و نادان را نیز گویند.

شبک[۷]: دوک و در فرهنگنامه شبک[۸] بفتح با [بیان] کرده است [بمعنی] دوک.

شولک[۹]: گردهٔ دوک.

شبتک[۱۰]: آنکه ببازی لگد بر سینه زنند.

شوشک[۱۱]: رباب چهار تاره، و مرغکی که آنرا تیهو گویند.

شاشک[۱۲]: همان شوشک.

شکانک[۱۳]: سنگدان مرغ، و بعضی بکسر شین گویند.

شاک[۱۴]: بز نر.

---

۱ رک: فرس ص ۲۲۵، قواس ص ۹۸، ادات، موید ۱: ۵۳۳.

۲ رک: موید و مدار ۲: ۵۷۵. ۳ رک: فرس ص ۲۴۶، قواس ص ۱۷۴، صحاح ص ۱۶۹.

۴ رک: قواس ص ۲۶. ۵ گذاشت در فرس: اما قواس ص ۱۰۳ و صحاح ص ۱۸۲: شنک: موید ۱: ۵۳۵، برهان ص ۱۲۷۰ شنگ و شنک هردو. ۶ رک: مدار ۲: ۵۶۷.

۷ ل: شنک. ادات: شبک: دوک و گردهٔ دوک.

۸ رک: قواس ص ۱۸۳: شبک: دوک.

۹ رک: قواس ص ۱۸۴، موید ۱: ۵۳۵؛ سروری شولک: بادریسهٔ دوک.

۱۰ رک: ادات، موید ۱: ۵۳۴، مدار ۲: ۵۴۵.

۱۱ صحاح ص ۱۸۳: شوشک چهار رود یا چهار تار؛ قواس ص ۶۱: شوشک و شیشک تیهو. ادات و موید ۱: ۵۳۴-۵۳۴. شوشک و شاشک بمعنی رباب چهار تاره و تیهو هردو. اما قواس ص ۱۹۰: شارشک و شاشک رباب چهار تار. نیز رک: قواسس ص ۱۹۰ حاشیه.

۱۲ رک: ادات و موید ۱: ۵۲۴. ۱۳ رک: قواسس ص ۶۴ و ادات.

۱۴ رک: قواسس ص ۷۵.

شلکک[1] : ناودان ، وبعض فرهنگیان گویند : شلکک بدو کاف در آخر : ناودان ، بهندی موری[2] گویند.

شاماک[3] : سینه بند .

شجک[4] : هکه[5] یعنی هلک ، شجک بکسر شین نیز گویند .

شرک[6] : حصبه که آنرا بهندوی سپل[7] گویند ، وبعض بفتح شین گویند .

شیشک[8] : سبزک[9] یعنی عکه[10] و در فرهنگنامه[11] است : شیشک تیهواست .

شرک[12] : جامه دارو ، و شرک[13] دام .

شنلک[14] : خوشه .

شتاک[15] : شاخ نوکه از ریاحین و درخت برآید و نازک و تازه بود وخوردستان[16] نیز گویند .

شوالک[17] : پرنده ایست سرخ ، وگویند که مرغی است که هرزمان رنگ بگرداند و بتازی آن را ابوبراقش[18] گویند .

شرفاک : آواز دم[19] شتر واسب[20] و جزآن در رفتن .

---

[1] نسخهٔ اصل : شک ، ل : شلکلک ؛ اما رک : ادات و موید ۱ : ۵۳۵ . [2] همین کلمه درجهانگیری ۲ : ۱۶۲۶ یافته می شود . [3] شاماک وشاک وشاماچه وشاماکچه بمعنی سینه بند زنان ، رک : جهانگیری ۱ : ۳۹۱ .

[4] رک : ادات وموید ۱ : ۵۳۵ و مدار ۲ : ۵۵۲ ، قواس ص ۱۴۸ شچک بمعنی کنجخ ، اما در زفان سجک بمعنی کنجخ است نه شجک . [5] رک : موید ۱ : ۲۶۷ . [6] رک : ادات و موید ۱ : ۵۳۵ .

[7] نسخهٔ اصل : پیل ، ل : سیک ؛ ادات : بوری ، موید : بوری وسپل . [8] رک : موید ۱ : ۵۳۵ .

[9] رک : ایضاً ص ۴۹۳ . [10] زفان : علکه جانوریست که بتازیش عقعق گویند ، سلیمانی ۱۴۳ سبزک عک .

[11] رک : قواس ص ۱۰ . [12] رک : جهانگیری ۱ : ۱۰۴۲ شرک باوّل مفتوح بثانی زده بمعنی جامه دارد .

[13] شرک هردومفتوح بمعنی دام عربی است نه فارسی ، رک : دستورالاخوان ص ۳۶۴ .

[14] رک : موید ۱ : ۵۳۵ . [15] رک : ادات وموید ۱ : ۵۳۴ . [16] مدار ۲ : ۱۸۴ خوردستان شاخ نوونازک ؛ ادات خوردستان ، موید : خورد دوستان . [17] رک : موید ۱ : ۵۳۵ ، مدار ۲ : ۵۸۸ .

[18] سلیمانی ۱۵۸ ابوبراق ، مدار : بوبراقش . [19] فرس ص ۲۹۶ ، صحاح ص ۱۸۲ : شرفاک آواز پای مردم. جهانگیری ۱ : ۱۰۴۱ شرفاک بمعنی هرآواز عموماً وآواز پای را خصوصاً گویند . فرس وصحاح بدین بیت تمسک جسته:

توانگر بنزدیک زن خفته بود ⁂ زن از خواب شرفاک مردم شنود

و درجهانگیری ازین بیت :

تا مهرهٔ دل گرفت تاپاک ⁂ در طاس فلک فتاد شرفاک

بنابرین معنی شرفاک که در زفان و موید و مدار درج است محل نظراست .

[20] نسخهٔ اصل : آب .

شارک[1]: مرغی معروف.

بهرهٔ 'گ'

شرنگ[2]: زهر، وگویند گیاه[3] وخربزه[4] تلخک، بفتح شین لغتی است.
شنگ: درخت[5] سرو، وشوخ[6] و دزد راهزن و مکابره گر و خوب.
شتالنگ[7]: پاشنه[8] پای، بتازی کعب خوانند.
شهلنگ[9]: رسن تاب.
شالنگ[10]: گروگان[11].

بهرهٔ 'ل' [ورق ۱۶۴]

شنگل[12]: دزد و راهزن، وبضم کاف[13] نیز گویند.
شاخل[14]: نوعی از غله که بهندوی ارهر[15] گویند، وبعضی بضم خا گفته اند.
شمل[16]: پای افزار چرمین.
شکول[17]: جلدی.
شال[18]: گلیمی خرد، وفخر قواس[19] گوید: شال نمدی که زیر برگستوان[20] بکنند یعنی جل نمد که در زیر برگستوان کنند.

---

[1] در نسخهٔ اصل افتادگی دارد؛ از نسخهٔ 'ل' افزوده. ادات و سرمهٔ سلیمانی ۱۵۸ مرغی کوچک خوش آواز.
[2] قواس ص ۱۴۰، ادات شرنگ بمعنی زهر نوشته. [3] رک: مدار ۲: ۵۵۹. [4] موید ۱: ۵۳۶: خربزهٔ تلخ، مدار: خربزهٔ تلخک. [5] قواس ص ۱۴۷: شفک وشنگ شاخ درخت سرو؛ اما ادات، بحرالفضائل، موید ۱: ۵۳۶ کذا است درمتن. اصل: شالنگ. [6] رک: ادات وموید ومدار ۲: ۵۸۵. [7] رک: ادات وموید ۱: ۵۳۶. [8] صحاح ص ۱۹۸: کعب پای.
[9] رک: موید ۱: ۵۳۶. [10] در 'ل' افتادگی دارد. رک: ادات وموید ۱: ۵۳۶، (شاهنگ اشتباه چاپی) جهانگیری ۱: ۳۹۲: شالنگ چهار معنی دارد، اوّل: گرد، گروگان، دوم: بستم و اشتلم، سوم: مکر و حیله، چهارم: سرکش. [11] گروگان با اوّل مکسور مرهون باشد: یک برادر شمعون باز گرفت گروگان تا ایشان باز آید و آن برادر کهتر را بیارند، تاریخ بلعمی ص ۳۰۵. [12] صحاح ص ۲۰۸: شنگل دزد.
[13] رک: موید ۱: ۵۳۷. [14] رک: قواس ص ۵۶، دستور ص ۱۷۳، ادات، موید ۱: ۵۳۷. در قواس و زفان کشاخل بهمین معنی است. [15] رک: زفان ذیل کشاخل، نیز این کلمهٔ هندی در ادات و موید و جهانگیری ۱: ۳۸۰ یافته می شود. [16] رک: قواس ص ۱۵۵.
[17] رک: قواس ص ۱۶۸. [18] رک: صحاح ص ۲۰۸. [19] در قواس این واژه افتادگی دارد. ←

بهرهٔ م

شم[1] : پای افزار چرمین ، و رمیده[2] یعنی دم خوارنده ، و در فرهنگنامه[3] است : شم بضم پای افزار مسافران آذربیجان است .

شجام[4] : آفت که از سرما رسد بمیوه و جز آن ، و سرمای سخت .

شیم[5] : ماهی است سیمگون یعنی نقره گون ، و نام[6] رودی است ، و بعضی سین[7] مهله گویند .

شلغم : گیاهی[8] است معروف ، بتازی آنرا لغت[9] گویند ، بهندوی کونگلو[10] گویند .

بهرهٔ ن

شران[11] : باران تند ، و رای مشدد[12] نیز آمده است .

شان[13] : زنبور خانه .

شایگان[14] : مال بسیار و گنج فراوان ، آنگاه علم گشت گنج خسرو[15] پرویز را ، و از معائب اشعار آنکه جمع آوردن[16] برای قافیه مفرد چنانکه در قافیه آسمان و زمان و مردگان[17] .

۲۰ه موید ۱ : ۵۳۷ : شال گلیم خرد و نمدی که زیر برگستوان بود .

۱ه برای معنی اوّل رک : فرس ص ۳۴۰ ، قواس ص ۱۵۶ ، صحاح ص ۲۲۲ .

۲ه نسخهٔ اصل : پای افزار خورمیده یعنی دم خوانده ؛ صحاح ص ۲۲۲ : شم بفتح رمیدن بود چنانکه گویند مشم یعنی مرم الخ ، جهانگیری ۲ : ۱۷۱۲ ؛ شم اوّل مفتوح بمعنی رم و آشفته و پریشان ، از مصدر شمیدن بمعنی رمیدن . ۳ه معلوم نیست که کدام فرهنگنامه است ، اما درصحاح آمده : شم بضم شین پای افزار مسافران بود ، روستای آذربایجان نیزدارند و آنرا چارخ گویند . جهانگیری است : بترکی چارق .

۴ه فرس ص ۳۴۵ ، صحاح ص ۲۲۳ : شجام بمعنی سرمای سخت ، موید ۱ : ۵۳۸ و مدار ۲ : ۵۵۲ شجام بهردومعنی .

۵ه فرس ص ۳۴۸ ، قواس ص ۶۸ ، صحاح ص ۲۲۳ بمعنی اوّل .

۶ه ادات : شیم نام رودی است و ماهی سیگون .

۷ه رک : موید ۱ : ۵۳۸ . ۸ه یعنی بیخ گیاهی است خوردنی . ۹ه رک : دستورالاخوان ۵۳۹ .

۱۰ه ادات و مدار ۲ : ۵۷۶ ، موید ۱ : ۵۳۸ : کنگلو .

۱۱ه رک : قواس ص ۱۹ ، دستور ص ۱۷۲ . ۱۲ه رک : موید ۱ : ۵۴۰ .

۱۳ه رک : قواس ص ۲۰ . ۱۴ه گنج بزرگی که لایق شاهان بود (جهانگیری ۱ : ۴۰.۵)

۱۵ه رک : ایضاً .

۱۶ه نسخهٔ اصل : آرد ؛ این شایگان جلی است و شایگان خفی الف و نونی بود که در آخر کلمات بمعنی فاعل آید چون گردان و خندان با زبان و کمان قافیه کردن ، رک : ایضاً .

۱۷ه اصل : مرده .

شن[1] : شنی[2] که از او پت[3] سازند.
شیون : ماتم و زاری.
شمن : بت پرست.
شاهین[4] : جانوری معروف که صید گیرد ، و دستهٔ ترازو.
شیان[5] : جزا و مکافات.
شگون[6] : جانوری از جنس شگالان است ، و بعضی بفتح شین گویند.
شروان : نام ولایتی.
شکن : پیچ یعنی خم در هرچه افتد.
شوتن[7] : نام مردی.
شابران[8] : نام ولایتی.
شادروان[9] : بساط[10] و پرده که بزرگ باشد.

بهرهٔ 'و'

شیشو[11] : تیهو.
شاشو[12] گیاهی است ، تخم او بدارو کار آید.

---

[1] رک : ادات و موید ۱ : ۵۴۲ ، مدار ۲ : ۵۸۳.
[2] موید بهندی سنئی نوشته. اما از ادات واضح می شود که سنی فارسی است. مدار ششی کذا در متن.
[3] ادات و موید : ریسمان سازند.
[4] صحاح ص ۲۴۸ : شاهین بمعنی دستهٔ ترازو و جانور شکاری ؛ اما در موید ۱ : ۵۳۸ و مدار ۲ : ۵۴۲ عربی دانسته شده.
[5] رک : صحاح ص ۲۴۷.
[6] قواس ص ۷۶ : شگون جانوریست. ادات : شگون نوعی از سگالان ، نیز رک : موید ۱ : ۵۴۱ و مدار ۲ : ۵۷۴.
[7] رک : ادات ، موید ۱ : ۵۴۲ ، مدار ۲ : ۵۸۸. مکنست پشوتن پسر گشتاسب باشد.
[8] ادات و موید ۱ : ۵۳۹ : شابران نام ولایتی است و نام شهری. نیز رک : لغت نامهٔ دهخدا ذیل شابران.
[9] رک : قواس ص ۱۵۷.
[10] موید ۱ : ۵۳۸ این معنی بحوالهٔ قنیه نوشته. بظاهر قنیه عیناً از زفان نقل نموده.
[11] رک : ادات و مدار ۲ : ۵۹۹—۶۰۰.
[12] رک : ادات و موید ۱ : ۵۲۳.

بهرهٔ 'ه'

شکافه[1]: زخمه که بدان رود زنند.

شغانه[2]: مرغی است مقدار[3] غلیواز، چهار[4] رنگ دارد.

شخولیده[5]: پژمرده.

شکوه[6]: حشمت یعنی بزرگی بسیار، هیکل[7] و زیب و قوت و مهابت.

شکوه[8]: محلت خرد را گویند، و بعضی شکوه دیه نشیب[9] را گویند چنانکه کلات دیه بلند را گویند.

شوره[10] [ورق ۱۶۵ا]: خجل و بعضی بفتح شین گویند.

شیشله[11]: سُست.

شنوشه[12]: عطسه، و بلغتی سین دوم مهمله آمده است.

شخکاسه[13]: ژاله.

شته[14]: انگور، و شیشه را نیز سشته گویند، بسین مهمله نیز آمده است.

شیدانه[15]: عناب و آن میوه است، فندق نیز گویند.

شکوخیده[16]: اسبی که در سر آید و جز آن از چهار پایان؛ و شکوخنده[17] نیز گویند و درست تر گویند.

---

۱ رک: ادات و موید ۱: ۵۴۸. ۲ رک: ادات و موید ۱: ۵۴۸ و مدار ۲: ۵۶۶.

۳ در ادات و موید و مدار: بزرگتر از غلیواز. ۴ ادات و مدار: سر او چهار رنگ دارد.

۵ رک: ادات و موید ۱: ۵۴۷ و جعفری، شخولیده اسم مفعول است از شخولیدن که در ادات و زفان بمعنی صفیر زدن و چیزی بناخن کندن است. پس معنی آن باید صفیر زده و بناخن کنده باشد.

۶ رک: قواس ص ۸۵، ادات، موید ۱: ۵۴۸، مدار ۲: ۵۷۴.

۷ ادات و موید: هیکل با مهابت و قوت. ۸ رک: ادات، موید و مدار.

۹ رک: مدار ۲: ۵۷۴. ۱۰ رک: ادات و موید ۱: ۵۴۹. ۱۱ رک: ادات و موید ۱: ۵۵۰.

۱۲ رک: فرس ص ۴۹۰، صحاح ص ۲۸۲. اما در قواس ص ۱۶۶: شنوسه.

۱۳ رک: قواس ص ۲۱، ادات، موید ۱: ۵۴۷.

۱۴ برای معنی اول رک: قواس ص ۴۹، و برای هر دو معنی رک: ادات و موید ۱: ۵۴۷ و مدار ۲: ۵۵۲.

۱۵ رک: قواس ص ۵۲، ادات و موید ۱: ۵۴۹.

۱۶ قواس ص ۷۳ و ادات و برهان ص ۱۲۸۲: شکوخنده. اما موید ۱: ۵۴۸ شکوخیده مانند متن دارد. ادات شکوخیده بمعنی اسبی بسر آمده نوشته.

۱۷ نسخهٔ اصل: شوخنده.

شنه[1] : آواز اسب و اشنه[2] نیز گویند.

شیه[3] : آواز اسب و اشیه بهمزه نیز.

شغه[4] : گره[5] که در پای افتد.

شمغنده[6] : بوی ناک یعنی بوئی که از اندام مردم آید و بفتح شین[7] نیز گویند.

شاهیده[8] : صالح.

شمیده[9] : بیم زده و بیهوش شده .

شله[10] : جامهٔ عورت یعنی جامه ای که در شرمگاه عورت باشد، و سرگین[11] دان و جای خاک و پلیدی بود در کویها .

شیفته[12] : دیوانه مزاج .

شانه[13] : کاشانهٔ کوهی ، کاف حذف کرده اند ، و شانه خانهٔ زنبوران شهد را گویند ، و آلت چوبین معروف که موی را بدان از یکدیگر جدا کنند .

شمه[14] : چربی[15] سرشیر که بهندوی ملائی[16] خوانند و بتخفیف نیز خوانده اند .

---

۱ رک : فرس ص ۴۷ ، قواس ص ۷۳ ، صحاح ص ۲۸۲ . ۲ درنسخهٔ اصل نیست ، ازنسخهٔ ال افزوده شد .

۳ رک : قواس ص ۷۳ ، ادات ، موید ا : ۵۵۰ ، مدار ۲ : ۶۰۲ .

۴ رک : قواس ص ۸۴ ، نیز رک : همین فرهنگ زفان ذیل شغ وشغر .

۵ اصل : کردهٔ . ۶ رک : ادات وموید ا : ۵۴۹ . ۷ درنسخهٔ اصل نیامده ؛ اضافه از روی نسخهٔ ال .

۸ ادات و مدار ۲ : ۵۴۲ : شاهنده وشاهیده نیکوکار ، اما موید ا : ۵۴۶ : شاهنده نیکوکار و صالح .

۹ ادات : شمیده بیم زده وبیهوش ؛ اما موید ا : ۵۴۹ شمنده بهمین معنی آمده .

۱۰ فرس ص ۴۲۹ و قواس ص ۸۹ و ادات : شله بمعنی شرمگاه زنان آورده .

۱۱ برای معنی دوم رک : صحاح ص ۲۸۲ و ادات . اما درموید ا : ۵۴۹ بجای شله شنگه آمده ومعنی اش بگفتهٔ زفان نوشته .

۱۲ رک : قواس وصحاح ص ۲۸۲ .

۱۳ مدار ۲ : ۵۳۸ شانه بمعنی کاشانه و خانهٔ زنبوران نوشته ، و موید ا : ۵۴۸ بگفتهٔ زفان معنی این واژه آورده . قواس ص ۱۲۰ ، شانه وشان بمعنی خانه و زنبورخانه هردو .

۱۴ درموید ا : ۵۴۹ شمه بکسریکم وفتح دوم مشدد وبتخفیف نیز آمده ؛ اما درجهانگیری ۲ : ۷۱۹ : با اول وثانی مفتوح ومشدد عربی است و به فارسی به تخفیف ، وکذاست در مدار ۲ : ۵۸۲ وبرهان .

۱۵ قواس ص ۱۴۸ : چربی شیر .

۱۶ این کلمهٔ متبادل در ادات و موید وجهانگیری موجود است .

شنگله[1]: ریشهٔ دامنی و خوشه و شنگله تکژ[2] راگویند یعنی دانهٔ انگور.
شاره[3]: جامهٔ لعل وتنک [که] گرد شمع کشند تا باد نکشد.
شکاه[4]: تیردان.
شناه[5]: مرد آشناکننده.
شوشه[6]: سونش و ریزه.
شرزه[7]: جنسی از ددگان است، وگویند شرزه شرزه شیری راگویندکه در دُم او مار باشد[8].
شکافه[9]: کافه.
شکاونه[10]: کاونده یعنی نباشش[11]، و اورا گورشکاونه نیزگویند.

---

[1] قواسس ص ۱۵۰ : شنگله ریشه ، ادات : شنگله با کاف فارسی دانهٔ انگور و ریشهٔ دامنی ، موید ا : ۵۲۹ شنگله بمعنی ریشهٔ دامنی ، مدار ۲ : ۵۸۶ : شنگله ریشه و ریشه بمعنی ریشهٔ دستار ، جهانگیری ص ۱۸۵۸ شنگله به معنی ریشهٔ دستار و خوشه ؛ و برای معنی خوشه بیت ناصرخسرو آورده :
درخت خرما صد خشک خار دارد زشت ❊ اگر دو شنگله خرمای خوب تر دارد.

[2] تکژ و تکس دانهٔ انگور باشد. رک : قواسس ص ۵۰.

[3] رک : قواسس ص ۱۵۲-۱۵۳ ، در موید ا : ۵۴۶ علاوه نموده : شاره جامه ایست لعل رنگ مخصوص پوشش اهل هند. در زفان و مدار ۲ : ۴۱۲ ، ۵۳۵ برای پوشش هند ساره آمده نه شاره. اما در صحاح ص ۲۸۱ شاره بمعنی دستار و چادری مخصوص به اهل هند آمده و از بیت منجیک تمسک جسته ، و در جهانگیری ا : ۳۸۹ - ۳۹۰ شاره اوّل بمعنی دستار اهل هند و دوم چادر رنگین که زنان ازان لباس سازند سوم به بمعنی کرتهٔ فانوس و برای معنی اوّل دو بیت فردوسی شاهد آمده . نیز رک : بیهقی ص ۴۱۷ : " صد غلام هندو و صد کنیزک هندو بغایت نیکورو و شارهای قیمتی پوشیده."

[4] رک : ادات و موید ا : ۵۴۸.   [5] ادات : شناه آشناگر در آب ، اما در صحاح ص ۲۸۲ شناه بمعنی شناکردن در آب و آشناه بمعنی شناکردن و شناکننده هردو دارد ، و در موید آشنا و شناه و آشناه هر سه بمعنی شناکردن آمده.

[6] رک : ادات و موید ا : ۵۴۹.

[7] ادات و موید ا : ۵۴۷ : شرزه درنده ایست غالب تر از شیر ؛ صحاح ص ۲۸۱ : شرزه شیر برهنه دندان و خشمناک بود. اما در جهانگیری ا : ۱۰۶۱ شرزه بمعنی خشمگین و پرقوت و بسیار تیرو نوشته.

[8] این معنی در فرهنگها دیده نشد.

[9] موید ا : ۵۴۸ : شکافه بالفتح کافه کذا فی القنیه اما معنی مشهور شق شده است.

[10] ادات : شکاونه کاونده وهم بدین معنی کفن دزد را گور شکاونه خوانند.

[11] نباشش بمعنی گورشکاف و کفن دزد باشد رک : فرهنگ معین ص ۴۶۶۱-۶۲.

شکوفه: شکفته[1] نیز گویند، غنچه، بهندوی کونپلی[2] خوانند.
شمسه[3]: قرص که در مساجد و طاق وغیر آن می کنند.
شبه[4]: مهرهٔ یمانی و این سیاه است، بتازی سبج[5] و بهندوی شوه[6] گویند.
شاه[7]: بزرگ و آشکارا[8]، واز ینجاست[9] که جاندار و جهانبان را پادشاه گویند و مهرهٔ[10] مهین شطرنج را شاه گویند و راه کشاده [را] که بسیار راهها ازو گشاید و عامهٔ خلق دران بگذرند شاه راه گویند، و داماد ازانکه وی را عزیز و بزرگ [ورق ۶۶ ا] دارند شاه گویند، و نیز شاه نام جامه[11] است که از هندوستان آرند.
شخوده[12]: بناخن کندیده وخلیده.
شکرفنده[13]: اسب که درسر آید.

---

[1] موید ا: ۵۴۸ شکفته برگ وگل دهان بسته که از شاخ بر زند، ادات همین معنی برای شکوفه آورده.
[2] این کلمه در موید آمده. [3] ادات: شمسه آن قرص که در مساجد بر سر محراب و بزیر پای طاق راست کنند؛ نیز رک: موید ا: ۵۴۹، مدار ۲: ۵۸۰.
[4] موید ا: ۵۴۷: شبه مهره ایست سیاه که بر سر سلک مروارید نظم میدهند، و در فرهنگ مولانا فخر قواس است که هندش ریهتی نامند و در ادات مذکور است که آن مهرهٔ یمانی ست بتازیش شبج (صح سبج) وهندش پوتھ نامند. اما در ادات فقط بمعنی اول آمده نه معنی سوم؛ و در فرهنگ قواس این کلمه نیامده. مدار ۲: ۵۴۸ شبه مهرهٔ سیاه یمانی ... و در اصطلاح مهرهٔ سیاه باریک که هندش پوت خوانند الخ.
[5] سبج معرب شبه است، رک: فرهنگ معین ۲: ۱۸۱۵، مدار ۲: ۴۲۳ متن و حاشیه.
[6] نسخهٔ اصل: شتوه؛ شبه و شوه هردو فارسی است، رک: فرهنگ معین ذیل شبه و جهانگیری ا: ۵۹۹ ذیل شبرنگ. واضحاً صاحب زفان دچار اشتباه شده، تبادل کلهٔ هندوی پوتھ یا پوت است.
[7] موید ۲: ۵۴۶، معانی شاه بحوالهٔ ادات و زفان نقل نموده؛ اما در نسخهٔ چاپی هردو عبارت مخلوط شده. [8] این معنی در فرهنگها دیده نشد.
[9] بظاهر این توجیه درست نیست؛ این کلمه بدین معنی ریشهٔ مخصوص دارد که در پهلوی بشکل شاه است.
[10] صحاح ص ۲۸۱: شاه چهار معنی دارد، پادشاه، شاه شطرنج، شاهراه، داماد.
[11] رک: موید ۲: ۵۴۶، مدار ۲: ۵۳۹.
[12] گذاشت در ادات، اما در صحاح ص ۲۸۱: شخوده کادیده باشد (بدون قید ناخن).
[13] ادات: شکرفنده اسبی بسر آینده.

شیرینه[1]: نوعی از علت[2] که بتازی شعفه[3] گویند.

شیرازه: معروف.

شمنده[4]: شرمنده و بیهوش[5].

شادیه[6]: داروئی است.

شاماکچه[7]: سینه بند [زنان] و شاماخچه[8] نیز گویند.

بهرهٔ «ی»

شوی[9]: والان خرد که بهندوی سوئی گویند.

شبی[10]: نوعی از پوستینهاست و گویند گونهٔ از جامه و پوستین است و بفتح شین نیز گویند.

شکپوی[11]: شک شک پای رونده.

شخلی[12]: خارگیاه[13] و بیخ گیاه.

شیروی[14]: نام مردی.

---

[1] نسخهٔ اصل: شرینه؛ اما شیرینه و شیرونه هردو بهمین معنی آمده، رک: موید ۱: ۵۵۰ و مدار ۲: ۵۹۹ و در فرهنگ معین و آنندراج شیرونک نیز. [2] نسخهٔ اصل: غله، در اکثر فرهنگها بیماری سرقرار داده شده. اما در فرهنگ معین ۲: ۲۱۱۰-۱۱، شیرینه و شیرینک زرد زخم، و زرد زخم بیماری جلدی که در پوست دانه های زرد رنگ و ریز آبدار پدید آید.

[3] نسخهٔ اصل: شعفه؛ دستورالاخوان ۳۳۷ السعفة شیرینه، فرهنگ معین ۲: ۱۸۸۵ اسعفه: ناخوشی جلدی مانند کچلی الخ.

[4] ادات: شمیده بیم زده و بیهوش، موید ۱: ۵۴۹ شمنده و شمیده هردو بهمین معنی دارد. مدار ۲: ۵۸۳ شمیده دارد همراه بیت زیر از فردوسی: شمیده دلش موج برزد به جوش الخ، و نیز بعلاوه نمود که در پنج بخشی (زفان گویا) شمنده بمعنی بیهوش و شرمنده آمده.

[5] در نسخهٔ اصل: بیهوشی، تصحیح ازروی فرهنگها.

[6] کذاست در اصل ۱) در موید ۱: ۵۴۶ و فرهنگ معین ۲: ۱۹۹۵ و همین درست است زیرا که شادنج معرب آنست اما جعفری ۳۳۱ شادنه و شادیه هردو، نیز رک: موید و فرهنگ معین؛ جهانگیری ۱: ۳۸۶ شاذنه با ذال نوشته. [7] رک: فرهنگ جعفری ۳۱۲، سرمهٔ سلیمانی ۱۶۵.

[8] نسخهٔ اصل: شامانچه؛ اما ادات شاماکچه و شاماخچه و جهانگیری بعلاوهٔ آنها شامالچه دارد، رک: ۲: ۳۹۲. [9] رک: ادات و موید ۱: ۵۵۱ و مدار ۲: ۵۹۱.

[10] ادات: شبی نوعی از جامه و پوستین؛ نیز رک: مدار ۲: ۵۴۸.

[11] رک: ادات و موید ۱: ۵۵۱ و مدار ۲: ۵۷۱. [12] نسخهٔ اول: شخکی.

[13] رک: ادات و موید ۱: ۵۵۱. [14] رک: موید ۱: ۵۵۱ و مدار ۲: ۵۹۸، سرمهٔ سلیمانی ۱۶۶.

گونهٔ غ

بهرهٔ 'الف'

غوغا[1] : آشوب بود و ملخ که پرسش برآمده باشد .

بهرهٔ 'ب'

غزب[2] : خوشهٔ انگور و گویند انگور است، و بیشتر فرهنگیان بزای پارسی گویند .

غاب[3] : حدیث بیهوده و آنچه از کار بازمانده باشد و آنرا بتازی سقط گویند ، و بیشه[4] چنانکه گویند شیران غاب .

غبغب[5] : جای زنخ[6] .

غبب : غبغب .

بهرهٔ 'ت'

غوشت[7] : برهنه مادر زاد .

غلت[8] : غلتیدن و بفتح لام[9] نیز گویند .

غرشت[10] : آواز اسب .

---

[1] این کلمه عربی است ، رک : دستورالاخوان ص ۴۶۲ ، فرهنگ معین ۲ : ۲۴۵۳ و موید ۲ : ۳۴.

[2] فرسس ص ۲۷ ، صحاح ص ۳۹ : غژب دانهٔ انگور ، قواس ص ۵۰ : غژب : خوشهٔ انگور ، موید ۲ : ۳۵ : غژب انگور و دانهٔ انگور ، ادات : غژب خوشهٔ انگور ، دانهٔ انگور .

[3] ادات : غاب سخن یاوه و بیهوده و چیزی از کار باز مانده که عرب آنرا سقط خوانند و بیشه . جهانگیری ۱ : ۴۰۸ غاب سه معنی دارد ، بقیهٔ خوردنی ، بیهوده و هرزه ، چیزی از کار مانده ، و برای هردو معنی اوّل مثال آورده ، برای معنی سوم بیت شاهد در حاشیه افزوده شده .

[4] از روی این معنی 'غاب' عربی است ، رک : دستورالاخوان ص ۴۵۱ ، جهانگیری ۱ : ۴۰۸ .

[5] غبغب و غبب هردو عربی است ، رک : دستور ص ۴۵۳ ، موید ۲ : ۳۴ ، معین ۲ : ۲۳۸۷-۸۸ ، اما جهانگیری 'غبب' را فارسی دانسته بمعنی گوشت زیر زنخ مترادف عربی غبغب (۱ : ۶۰۵).

[6] موید ۲ : ۳۴ این معنی را بگفتهٔ صاحب زفان نقل نموده .

[7] رک : فرسس ص ۴۰ ، قواس ص ۱۰۵ ، صحاح ص ۴۶ ، ادات ، موید ۲ : ۳۵ .

[8] رک : ادات و موید ۲ : ۳۵ .

[9] تخصیص اعراب در فرهنگها دیده نشد .

[10] رک : ادات و موید ۲ : ۳۵ .

بهرۀ ج

غفج[1] : سندان ، جیم پارسی هم[2] آمده است .

غنج[3] : غُنج یعنی کرشمه و سرین مردم و جز آن از[4] چارپای ، وگویند[5] آنگه که مراد کرشمه دارند بضم[6] غین گویند .

غنج[7] : کرشمه و ناز کردن .

غابج[8] : شرابی[9] که بوقت بامداد خورند و بتازی صبوح گویند .

غلغلیج[10] : آنکه پهلوی یا زیربغل کسی[11] بسرانگشت بگیرند و بدان بخندانند ، بهندوی آنرا گدگدی گویند وبعضی هر دو غین راکسرت دهند وبعضی غین دوم را به میم بدل کنند[12] وگویند 'غلمیج' ، و دربعضی فرهنگنامه[13] ها جیم پارسی است .

غریفج[14] : خلاب[15] وخلیش .

---

۱ رک : قواس ص ۱۷۸ ، ادات : خفج سندان .

۲ گذاشت در ادات ، موید ۲ : ۳۶ باجیم تازی و فارسی هردوصورت دارد .

۳ ادات : غنج بضم غین سرین مردم وغیرآن ، غنج بفتح غین کرشمه .

۴ رک : موید ۲ : ۷۰ .   ۵ نسخۀ 'ل' : و .

۶ نسخۀ اصل : گویندکه مراد کرشمه دارند الخ ؛ متن برطبق نسخۀ 'ل'

۷ دستورص ۱۶۱ ذیل الغنج (عربی) نوشته : الغنج نازکردن و کرشمه وخرامش ، موید ۲ : ۳۶ این کلمه راعربی دانسته .

۸ ازنسخۀ 'ل' افزوده شده . ازینجا تا بتازی درنسخۀ اصل افتاده .

۹ از روی نسخۀ 'ل' اضافه شده . ۱۰ رک : فرس ص ۶۶ ، قواس ص ۱۴۶ ، صحاح ص ۵۷ ، ادات ، موید ۲ : ۳۶ . ۱۱ گذاشت درموید ۲ : ۳۶ ؛ اما ادات غلغلیج وغلغلیچ (باجیم فارسی) بهمین معنی ، صحاح ص ۵۸ : غلغلیچ دغدغه باشدکه کسی را پهلو یا زیربغل بخارند وبخندد ، لبیبی : چنان بدانم من جای غلغلیچگش الخ .

۱۲ ل : کسی را .   ۱۳ یعنی غلمیج

۱۴ ل : درفرهنگنامه .

۱۵ از روی نسخۀ 'ل' افزوده شد . درنسخۀ اصل این واژه بعد از غلیواج آمده ، و بدینطور شرح شده : گرهش که آسان نگشاید وبعضی جیم عربی گویند . واضح است که واژۀ غلیج ازقلم افتاده ومعنی اش تحت کلمۀ غریفج نقل شده .

۱۶ رک : ادات و جهانگیری ۱ : ۱۰۵۱ ؛ جهانگیری غریفنر نیز دارد ؛ نیز رک : موید ۲ : ۳۶ .

غلیواج[۱] : غلیواز[۲] یعنی مرغ گوشت ربای.

بهرهٔ 'چ'

غلیچ[۳] : گرهی که آسان نگشاید و بعضی بجیم عربی گویند.

بهرهٔ 'د'

غوشاد[۴] : درختی است بلند و جایگاه کاروان و گاوان و گوسپندان.

غربد[۵] : زنی که بشرط بکارت بخواهند [ورق ۱۶۷] و نباشد و در فرهنگنامه[۶] غرید زنی که دوشیزه عروس کنند و نباشد.

غُند[۷] : چیزی باهم شده، و گرد[۸] باز هم آمده.

غرد[۹] : خانهٔ تابستانی[۱۰].

بهرهٔ 'ز'

غز[۱۱] : آنکه در گلوی مردم برآید کدو[۱۲] واری، بیشتر در حلق مردم فرغانه[۱۳] بود.

۱ـ صحاح ص ۵۴ : غلیواج زغن باشد یعنی مرغ گوشت ربای و موش گیر، موید ۲ : ۳۶ غلیواج بایای فارسی جانوریست معروف سالی ماده و سالی نر بود، انوری در بیت زیر زغن را همین صفت بیان کرده : چون زغن تاچند سالی ماده و سالی نری. ۲ـ رک : ادات. ۳ـ رک : موید ۲ : ۳۲ : نسخهٔ اصل : غریغج گرهش آسان نگشاید و بعضی جیم عربی گویند. ۴ـ موید ۲ : ۳۷ بمعنی درخت بلند و جایگاه دیوان و جای کاروان و گوسپندان نوشته، و همین معانی در ادات نیز درج شده. اما در فرس ص ۱۱۷ و صحاح ص ۹۱ غوشاد بمعنی جایگاه گاوان و گوسپندان آمده و در قواس ص ۱۲۹ غوشاد جایگاه کاروان همراه بیت زیر بعنوان شاهد : سبوح و مزکت بمان گرفت و دیزه فلا ❊ و ما چو گاوان گرد آمده بغوشادی واضح است که کاروان و دیوان تصحیف گاوان است، رک : حاشیهٔ قواس ص ۱۲۹ و مجلهٔ علوم اسلامیه : تصحیفات و لغات فارسی، دسامبر ۱۹۶۷م ص ۴۹ ببعد.

۵ـ درمیان فرهنگ نویسان دربارهٔ قرأت این کلمه اختلاف است، فرس ص ۹۶، معین ۲ : ۲۴۰۵ غرند، صحاح ص ۸۰ : عزبد، قواس ص ۱۰۰، ادات : غرید. در اکثر فرهنگها بیت شاهد یکی است. رک : قواس حاشیهٔ[؟]

۶ـ از اینجا تا آخر در 'ل' ندارد. ۷ـ ادات و موید ۲ : ۳۷ غند بالضم چیزی باهم شده ؛ جهانگیری ۲ : ۱۸۶۲ غند با اول مضموم گرد شده و جمع آمده را گویند (با بیت شاهد). ۸ـ نسخهٔ اصل : گره باز

۹ـ رک : قواس ص ۱۱۹، ادات و موید ۲ : ۳۶. ۱۰ـ نسخهٔ اصل : بلستانی.

۱۱ـ رک : ادات و موید ۲ : ۳۷ و جهانگیری ۱ : ۱۰۴۴ ـ ۴۵. ۱۲ـ نسخهٔ 'ل' ندارد ؛ اما ادات : مثل کدو.

۱۳ـ این تخصیص در همین فرهنگ موجود است، در هندوستان بالخصوص در ناحیهٔ مشرق هند این علت معمول است، پس معلوم نیست صاحب زفان چرا فقط مردم فرغانه را ذکر نموده.

غنجار[1]: سرخی که زنان مالند در روی و آنرا گلگونه نیز گویند.
غز[2]: دبهٔ خایه.
غیار[3]: جامهٔ زرد که جهودان بر جامهٔ خود می دوزند.
غار : کایان[4].

بهرهٔ 'ز'

غز[5]: قومی از ترکان ظالم که برخراسان دست یافته بودند و بزور گرفته.

بهرهٔ 'س'

عرس[6]: خشم و غراشیده[7]، خشم آلوده[8]، و بشین معجمه هم گفته اند.

بهرهٔ 'ش'

غراش[9]: خشم.
غاش[10]: فتنه و پلید[11] طبع وکسی که کس را دوست دارد، گویند عاشق غاش است.
غوش[12]: چوبی است سخت که مطربان از آن زخمه سازند و سلاحدان تیر[13] سازند.
غاوش[14]: خیاری بود که برای تخم بدارند تا بزرگ شود.

---

[1] رک : فرس ص ۱۲۴ و قواس ص ۱۸۶.   [2] رک : ادات و جهانگیری ۱ : ۱۰۴۴.
[3] این کلمه عربی است چنانکه از موید ۲ : ۳۷ و جهانگیری ۱ : ۱۱۲۸، ۲ : ۲۲۱۰ واضح است؛ در جهانگیری کلمهٔ متبادل فارسی یهودانه و گرده است.
[4] کذاست درنسخهٔ اصل : دل : کابل ؛ و معین بمعنی پیمانهٔ نوشته که معادل صد قفیز الخ (۲ : ۲۳۷۲)
[5] رک : فرهنگ معین ج ۶ ص ۱۲۴۸-۵۰.   [6] ادات : غراس و عرس : خشم و خراش.
[7] در اصل : خراشیده ؛ اما غراشیده با غین درست است. چنانکه قواس ص ۱۰۲ : غراشیده بمعنی خشم آلود، باید علاوه نمود که درینجا غراسیده باسین مناسب بنظر می آید.
[8] درنسخهٔ اصل واو پیش از خشم آلوده، چنان بنظر می آید که در اصل کتاب همین طور بود، بنابرین خراشیده و خشم آلوده شامل معنی غرس بود، رک : موید ۲ : ۳۹.
[9] رک : قواس ص ۱۰۲.
[10] رک : ادات و موید ۲ : ۳۹.
[11] ل : بلندطبع.
[12] رک : ادات و موید ۲ : ۳۹.   [13] تبر نیز خوانده شود.
[14] رک : ادات و موید ۲ : ۳۹.

غیش[۱] : بدحال و بیشه و ده و اندوه بسیار.

بهرهٔ ک

غالوک[۳] : گروهه یعنی مهرهٔ کمان گروهه باشد ، و در بعضی فرهنگیان غالوک : کمان گروهه[۴].
غرنک[۵] : بانگ نرم در گلو وقت گریه.
غساک[۶] : گیاه عشقه که بر درخت پیچد و پژمرده گرداند.
غسک[۷] : کرمی است که در خوابگاه باشد یعنی اودش[۸].
غدرک[۹] : سلاحی که غازیان پوشند و کدرا و کدرنگ نیز خوانند.

بهرهٔ گ

غنگ[۱۰] : چوب بزرگ عصاران که از چوبی و سنگی درآویزند تا گران گردد و روغن ازان بیرون آید که آنرا بهندوی لٹه[۱۱] گویند.
غدنگ[۱۲] : بی اندام وابله.
غرنگ[۱۳] : ناله و فریاد ، و گویند بمعنی غرنک است یعنی آواز نرم باشد بگریه در گلو ، بعضی بدو فتحت گویند.

---

۱ ادات : غیش بایای فارسی بدحال و بیشه و غم و اندوه بسیار و انبوه ، نیز رک : موید ۲ : ۳۹.
۲ جهانگیری : بدحال فراوان (۲ : ۲۳۲۳). جهانگیری : هرچیز انبوه را گویند مانند بیشه و غیرآن ، و درحاشیه این بیت اسدی الشزده : جزیری پر از بیشه ها بود وغیش الخ.
۳ فرس ص ۲۷۱ ، ۵۰۳ ، صحاح ص ۱۸۳ : غالوک : مهرهٔ کمان گروهه ، قواس ص ۱۷۲ : غالوک گروهه کمان ، موید ۲ : ۴۰ غابوک و غالوک هردو دارد.
۴ کذا است در ادات و موید.
۵ فرس ص ۲۶۰ : غرنگ بانگ نرم بود در گلو از گریه ، صحاح ص ۱۹۹ : غرنگ اول آواز نرم بود که از گلو برآید دوم گریه و زاری باشد ، قواس ص ۱۰۳ : غرنگ آواز نرم بود. واضح است که کاف عربی خالی از اشتباه نیست.
۶ رک : ادات ، سرمهٔ سلیمانی ۱۷۴.   ۷ رک : ادات ، سرمهٔ سلیمانی ایضاً.
۸ کذا است در ادات. همین کلمهٔ (اوڈس) در بعضی جایها در اضلاع شرقی داستان بهار ، بجای کهٹمل بکار برند.   ۹ ادات : غدرک نوعی اسلوٴ پوشیدنی که اهل هند آنرا گدر خوانند ، رک : موید ۲ : ۴۰. ۱۰ ادات : غنگ چوب بزرگ عصاران ، وغن نیز گویند.
۱۱ ادات و موید ۲ : ۴۱ : لاٹه.   ۱۲ رک : ادات و موید ۲ : ۴۱.
۱۳ رک : حاشیه ذیل غرنک.

بهرۀ ‹ل›

غول[1]: دیو بیابانی ونشستگاه گوسپندان در دشت.

بهرۀ ‹م›

غژم[2]: خوشۀ انگور وبخشم آمدن، وبعضی گویند ضرۀ انگور بود که شیره وتکش[3] اندرمیان وی باشد.

غرم[4]: میش دشتی وگوسپندکوهی وگوسپندی که کودکان برو سوار[5] شوند، [ورق ۱۶۸] هندوی ارکه[6] گویند.

بهرۀ ‹ن›

غلبکن[7]: دری چون پنجره ویا جعفری، درو هرکه باشد بنماید، و در اسدی[8] است: دری باشد از چوب بافته بود چون پنجرهٔ مشبک که درو نگاه کنند هرکه در سرای در آید ودرسرای دهقانان[9] وباغها بسیار بود، و در فرهنگ نامه کاف پارسی است ومکسور وغین مضموم کرده است.

غرویزن[10]: غربال وخلاب، وغریزن[11] بفتح وکسر غین نیز گویند و در فرهنگنامه است: غریزن بزای پارسی غلیش[12] سیاه [که] بگندد.

غن[13]: چوب بزرگ عصاران یعنی غنگ عصاران.

---

[1] ازلحاظ معنی اوّل عربی است، رک: موید ۲ : ۴۱، معین ۲ : ۲۴۵۴، اما ازلحاظ معنی دوم فارسی است، رک: ایضاً. [2] رک: ادات و موید ۲ : ۴۲.

[3] برای تکش وتکژ رک: قواسس ص ۵۰. قواسس بجای تکش تکس دارد.

[4] رک: قواسس ص ۷۵، ادات و موید ۲ : ۴۱.

[5] ادات و موید: سواری آموزند. [6] ادات: ادکه، ایرکه، تصحیح کلمه میسر نشد.

[7] رک: فرس ص ۳۶۴، صحاح ص ۲۴۷، قواسس ص ۱۷۵.

[8] در اسدی نسخۀ پال هورن ورق ۶۶: غلبگین دری باشد که از چوب بافته باشند پنجره کردار که از بیرون همه چیزی از خانه ببینند و درسرای روستائیان و در رزها بیشتر چنان باشد.

[9] درنسخۀ ‹ل›: و در دهقانان ... بود افتاده.

[10] ادات: غریزن وغرویزن ... غربال و خلاب سیاه که بگندد.

[11] درنسخۀ ‹ل›: وغریزن ... گویند افتاده.

[12] غلیش بمعنی خلاب، رک: قواسس ص ۲۷، دستورالافاضل ص ۱۲۳، زفان گویا وغیرآن.

[13] رک: ادات و موید ۲ : ۴۳. [14] نسخۀ اصل: تنک عصاران، اما رک: غنگ.

غلیون[1] : گل سیاه که در زیر آب بود.

بهرهٔ 'و'

غرو[2] : خالی و نی یعنی قصب[3] آنکه میان تهی باشد و آنرا بزنند[4].

غریو[5] : فریاد و گریه بآواز.

غو[6] : غلبه.

غیو[7] : بیای پارسی، غلبه.

غالو[8] : گروهه کمان و گویند[9] کمان گروهه.

بهرهٔ 'ه'

غمنده[10] : غمگین.

غیشه[11] : گیاهی است که بتابند و ازان جوال بافند، و گویند[12] همانند کبال[13] وحصیراست و جوال کاهکشان[14] وبعضی بسین مهمله گویند.

غوشنه[15] : گیاهی است که بتری[16] بخورند و بخشکی اشنان[17] سازند یعنی دست شوئی، وگویند غوشنه نوعی از سمارغ[18] است.

---

[1] رک : ادات و موید ۲ : ۴۳ . [2] قواس ص ۳۹ : غزوی را گویند که میان تهی باشد.

[3] دستورالاخوان ص ۴۹۸ : قصب کلک و نی.

[4] نسخهٔ 'ل' ندارد. در حاشیه نسخهٔ اصل بخط کاتب نسخه افزوده : غزد زن سرو که بتازی یراعه خوانند. یراع جمع، ولغت یراعه قصب ومگس که بشب بپرد چنانستی آتش است و مرد بد دل.

[5] ادات : غریو بابای فارسی فریاد باگریهٔ کثیر الخ. نیز رک : موید ۲ : ۴۴.

[6] ، [7] رک : ادات و موید ۲ : ۴۴. [8] موید ۲ : ۴۳ غالو را ذیل عربی درج نموده وقول زفان گویا رانقل نموده ؛ نیز رک : غالوک.

[9] نسخهٔ 'ل' :گویند کمان (بحذف گروهه) [10] رک : ادات و موید ۲ : ۴۶.

[11] ادات : غیشه گیاهی است مانند حصیر و آن را بتابند و جوال بافند وستوران نیز خورند، رک : قواس ص ۳۸.

[12] ازینجا تا آخر در نسخهٔ 'ل' نیامده . [13] رستی را گویند ازلیف خرما سازند (جهانگیری ۱ : ۶۰۶)

[14] موید ۲ : ۴۶ جوال کاهکشان را بحوالهٔ قنیه نوشته [15] رک : قواس ص ۳۸.

[16] نسخهٔ 'ل' : آنرا بهتری ؛ متن مطابق نسخهٔ اصل وقواس است . [17] درختچه ایست خاص نواحی گرم وکویری (فرهنگ معین ۱ : ۲۸۸). [18] رستنیه است که تخم ندارد (رک : زفان).

غلبه[1]: سنگ که آنرا بتازی عکه[2] و عقعق نیز گویند و آنرا شوم[3] گیرند.
غنده[4]: عنکبوت بزرگ و پاغنده[5] یعنی گاله[6].
غوژه[7]: بار پنبه[8].
غمزه[9]: مژه و چشم برهم زدن بناز یعنی چشم بریکدیگر زدن بود و آن چشمک است، و اصل بستن وگشادن چشم راگویند.
غنفره[10]: پلید طبع یعنی ابله و عجمی[11] راگویند.
غراشیده[12]: خشم آلوده.
غداره[13]: پیکان بزرگ، و این را غراده[14] و غزاره هم گویند، و گویند دبهٔ برنجین[15]، و در فرهنگنامهٔ فخر قواس[16] است: غزاره بزای معجمه شریطه.

---

[1] رک: قواس ص ۶۲، ادات، موید ۲: ۴۶.
[2] زفان (ذیل بخش چهارم): عکه جانوریست که بتازی عقعق گویند وگفته اند که آن زاغ دشتی است.
[3] نسخهٔ 'ل' ندارد.
[4] رک: قواس ص ۷۱.
[5] زفان: پاغنده پنبه زده یعنی ندف کرده و غلول ساخته.
[6] رک: ادات ذیل غنده و موید ۲: ۴۶.
[7] ادات: غوژه بازای فارسی بهمین معنی.
[8] جهانگیری ۲: ۲۰۴۲ غوزه پنبه ناشکفته بود که در غلاف باشد.
[9] صحاح ص ۲۸۳: غمزه دو معنی دارد: اوّل مژه بود، دوم چشم برهم زدن معشوق و عرب نیز این را غمزه گویند، نیز رک: قواس ص ۷۹ و ادات.
[10] ادات: غنفره ابله و پلید طبع و زبون گیر الخ.
[11] نسخهٔ 'ل': عجمه؛ عجمی یعنی غافل و بیخبر، رک: فرهنگ معین ۲: ۲۲۷۹.
[12] رک: ادات و موید ۲: ۴۶.
[13] قواس ص ۱۳۷: غداره پیکان؛ اما رک: حاشیهٔ صفحهٔ مذکور. ادات: غزاره پیکان بزرگ و دبهٔ برنجین وچیزی مانند شریطه، جهانگیری ۱: ۸۰۲: غداره پیکان بزرگ
[14] رک: موید ۲: ۴۶ ذیل غراره بمعنی نوعی از سلاح جنگ پوشیدگی و غراده بمعنی خود آهنین؛ اما در این صورت غزاره و غراده مترادف غداره نیست.
[15] نسخهٔ 'ل': دبهٔ روغن.
[16] نسخهٔ فرهنگ قواس چاپی این را مورد تائید قرار می دهد.

غبازه[1] : چوبی که بدان خررا رانند و آن باریک بود یعنی چوب دستی باریک و این را [۱۶۹] گوازه[2] نیز گویند ، و بعضی بضم غین نیز گویند .

غازه : گلگونه بود که زنان در روی مالند یعنی سپیدی و سرخی زنان .

غنچه : گل ناشکفته .

غوره[3] : انگور خام یعنی ترش و ناپخته .

غزنبه[4] : بانگ به تشنیع و بخشم زدن .

غرواشه[5] : گیاهی است[6] که آنرا کفشگران و جولاهان در لیف[7] مالند .

غوته[8] : سر بآب فرو بردن باشد ، بتازی غوطه و غوصه[9] گویند .

غناوه[10] : سازیست ، و نام بازی است که بتازی ارجوجه گویند .

غرچه[11] : نادان .

غنوده[12] : خفته .

غیبه[13] : میانهٔ خلقه .

---

[1] کذاست در ادات و موید ۲ : ۴۶ و سروری ص ۹۳۹ . اما این اشتباه است زیراکه در فرس ص ۴۷۸ ، قواس ص ۱۷۰ غبازه است ؛ در مدار ۲ : ۱۴۳-۱۴۴ بازه را مختصر غبازه نوشته ؛ بازه بمعنی چوب دستی است . رک : قواس ص ۱۷۰ ، جهانگیری ۱ : ۶۰۵ : غباز بمعنی چوب دستی با بیت ناصرخسرو آورده . [2] جهانگیری ۲ : ۲۰۷۶ : گواز و گوازه چوب دستی باشد که بدان خر و گاو و سائر ستوران برانند و آنرا خرگواز نیز گویند .

[3] موید ۲ : ۴۶ : غوره انگور نارسیده که هنوز ترش بود .

[4] رک : ادات ، و صحاح ص ۲۸۳ ، در جهانگیری غزنبه بانگ و مشغله بود و آنرا غزنو نیز گویند (۱: ۱۰۴۹) از مصدر غزنبیدن ، اسدی لغت فرس ص ۴۴۹ : دو چیز برکن و دو بشکن بیندیش ز غلغل و غزنبه .

[5] صحاح ص ۲۸۳ : غرواشه گیاهی باشد که جولاهان دسته بندند و برجامه مالند .

[6] نسخهٔ 'ل' : 'است که آنرا' ندارد. [7] نسخهٔ 'ل' : کیف ، برای لیف رک : صحاح ص ۱۷.

[8] رک : ادات، موید ۲ : ۴۶ غوشه ، سرمهٔ سلیمانی ۱۷۶ غوته غوط است .

[9] غوص به آب فرو بردن.

[10] رک : ادات و موید ۲ : ۴۶. [11] ادات و موید ۲ : ۴۶ : غرچه مخنث و نادان

[12] ادات و موید ۲ : ۴۶.

[13] رک : ادات و موید ۲ : ۴۵ ، فرهنگ معین ۲ : ۲۴۵۷ : غیب دایره های در سپر.

بهرهٔ «ی»

غوشای[1]: سرگین ستوران که در دشت خشک گردد و آنرا پاچک[2] دشتی گویند.

غاوجی[3]: صبوحی، و در بعضی فرهنگ نامه هاست: غارجی برای مهمله، صبوحی.

غزنیجی[4]: سرما را گویند در عراق.

گونهٔ «ف»

بهرهٔ «الف»

فاوا[5]: خجل.

فراخا[6]: فراخی وکشادگی.

فنجا[7]: دمه و آن زحمت است.

فرا[8]: بالا و پیش، گویند فراتر یعنی بالاتر و بیشتر، و میانه، گویند آن را فراآب ده یعنی درمیان آب بینداز، وگنج. گویند فراخانه یعنی گنج خانه، و بمعنی بر و در نیز باشد چنانکه گویند فراهم آر یعنی درهم آر و برهم آر، و مختصر فراخ باشد، گویند فراکن یعنی فراخ کن بحذف خا، و نیز می افتد، گویند فراپوشنده یعنی پوشنده، و تمام، گویند فراپوش یعنی تمام پوشنده، و گویند این کلمه بمعنی بر و در و نزدیک و دور آمده است.

بهرهٔ «ب»

فرسب[9]: جامه ای باشد که بدان بام راپوشند، و بعضی بباء[10] پارسی گویند.

---

[1] رک: فواس ص ۱۴۱ و موید ۲: ۴۷. [2] رک: جهانگیری ۱: ۲۲۳. [3] درهمین فرهنگ غایج بمعنی صبوح آمده، پس غارجی درست است نه غاوجی، موید از قول زفان غاوجی نیز آورده (۲: ۴۷)، و فواس ص ۱۴۶ غایج: صبوح، غارجی: صبوحی. [4] ادات و موید ۲: ۴۷: غزنیچی سرما را گویند درعراق.

[5] ادات: فاوا شرمنده. [6] ادات: فراخی وکشادگی. [7] ادات: فنجا بکسر فا دمه.

[8] ادات: فرا بالا و پیش چنانکه گوئی فراتر شو یعنی بالاتر شو و بیشتر رو، و بمعنی میان آید، و بمعنی کنج نیز آید و بمعنی بر و در استعمال کرده و بمعنی نزدیک و دور استعمال کرده اند؛ در موید ۲: ۴۸ معانی فراگفتهٔ خود از زفان نقل نموده، اما مندرجات آن یک کمی فرق دارد.

[9] موید ۲: ۴۸: فرسپ بفتحتین جامهٔ که بدان بام راپوشند و درشرفنامه بدین معنی بابای فارسی و در زفان گویا هر دو لغت است.

[10] موید ایضاً: فرسپ همان فرسب مذکور و آن چوبی ستبر که بدان سقف کنند و بمعنی نزدیک و دور نیز آمده، ادات فقط معنی اول دارد؛ صحاح ص ۳۹: فرسپ چوبی است که بام را بدان پوشند.

بهرهٔ ت

فرهست[۱] : جادوئی.

فرتوت : پیرسال خورده یعنی سخت پیر.

فرت[۲] : تار که مناسب پود باشد، بعضی بضم فا نیز گویند.

فخت[۳] : ماهتاب.

بهرهٔ ج

فرنج[۴] : پیرامون دهان یعنی گرداگرد، و در بعضی فرهنگنامه هاست فرنچ بدو فتحت و جیم پارسی، پیرامون دهان.

فنج[۵] : دبهٔ خایه و زشت یعنی قبیح.

فلج[۶] : کلیدان در یعنی غلق[۷] در.

فج[۸] : فروهشته لب.

فرنج[۹] : دیوستنبه[۱۰]

بهرهٔ چ [ورق ۱۷۰]

فرهانچ[۱۱] : شاخ بزرگ که در وی شاخ دیگر دهد.

---

۱ صحاح ص ۴۶ و ادات : فرهست : جادوئی.

۲ ادات : فرت تار که ضد پود است. نسخهٔ 'ل' : فرتاب بجای فرت.

۳ کذا است در نسخهٔ اصل : اما نسخهٔ 'ل' : فحت ؛ و در موید ۲ : ۴۸ فخت بمعنی ماهتاب ذیل فصل عربی نقل شده، ادات فخت ماهتاب.

۴ رک : فرس ص ۵۸، قواس ص ۸۱، صحاح ص ۵۴، ادات وغیره.

۵ ادات : فنج دبهٔ خایه و زشت، قواس ص ۸۹ : فنج دبهٔ خایه.

۶ رک : فرس ص ۵۵، صحاح ص ۵۴، قواس ص ۱۲۶.

۷ صحاح ص ۵۴ : فلج غلق در باشد یعنی کلیدان. ۸ رک : ادات و موید ۲ : ۴۹، جهانگیری ۱ : ۷۱۲. ۹ رک : ادات : فرنج پیرامون دهن و دیوستنبه که مردم را در خواب فرو گیرد، موید ۲ : ۴۹ : فرنج پیرامون دهان و در زفان گویا فرنج بفتحتین دیوستنبه (در نسخهٔ حاضر اعراب مذکور نیست).

۱۰ جهانگیری ۱ : ۶۷۹ ستنبه در بعضی فرهنگ ها نوشته اند که دیوی باشد که در خواب مردمان را فرو گیرد.

۱۱ نسخهٔ اصل : فرخانج، 'ل' : فرهانج، قواس ص ۵۳ : فرهانچ شاخ بزرگی که پی کنند تا شاخ دیگر دهد.

فرخج[۱]: کفل اسب.

فرغانج[۲]: ماده گاو خرد فربه.

بهرهٔ «خ»

فخ[۳]: دام.

فرخ: مبارک بنیاد، فرخخ[۴] بود زیبا رخ.

فرکامخ[۵]: شیری که برخوردنی ریزند.

بهرهٔ «د»

فرزد[۶]: سبزه که درمیان آب باشد و همه وقت تازه بود.

فرغند[۷]: گیاه عشقه، و آن گیاهی است وگندیدگی[۸] یعنی آنکه بوی ناخوش دهد، و چون بر درخت پیچد درخت را زرد و خشک گرداند. وی را تعند نیز گویند.

فسرد[۹]: با سین مهمله شکاری و بعضی بشین معجمه گویند.

فرکند[۱۰]: جای گذر آب چه [بر] دیوار و چه بر زمین.

---

۱ ادات: فرخج زشت وکفل اسب؛ ادات ۲: ۵۰: فرخج کفل اسب و رشوت، اما قواس ص ۱۰۵ و صحاح ص ۵۴: فرخج بمعنی زشت و پلید. جهانگیری ۱: ۱۰۱۳: فرخج اول کفل اسب و دیگر چارپایان ــ پرخش وفرخش نیز، دوم بمعنی زشت و نازیبا، سوم رشوت.

۲ ادات: فرغانج: ماده گاو و خرد که نیک فربه شده باشد، موید ۲: ۵۰ فرغانج (ذیل ترکی) ماده گاو که نیک فربه باشد.

۳ رک: ادات؛ درموید ۲: ۵۰: فخ بمعنی دام ذیل عربی بحوالهٔ قنیه نوشته.

۴ موید ۲: ۵۰ همین اصل بحوالهٔ قنیه نوشته.

۵ رک: ادات و موید ۲: ۵۰ (فکامخ اشتباه چاپی است).

۶ رک: قواس ص ۳۸، صحاح ص ۸۱، ادات، موید ۲: ۵۱.

۷ رک: فرس ص ۹۷، قواس ص ۵۴.

۸ کذا است دراصل؛ صحاح ص ۸۱: فرغند گندیده باشد، موید ۲: ۵۱ فرغند نیز بمعنی گندیدگی آید که بوی گنده دهند.

۹ ادات و موید ۲: ۵۱: فسرد شکاری و ماضی از فسردن؛ اما قواس ص ۷۶: فشرد شکاری، فسرده نیز بمعنی شکاری آید، رک: زفان، موید ۲: ۶۷، جهانگیری ۱: ۱۴۶۱، رشیدی ۲: ۱۰۴۸، برهان ۲: ۱۴۹۸.

۱۰ رک: قواس ص ۱۲۵، ادات، موید ۲: ۵۱.

فلغند[1]: پرچین یعنی خاربست گرد[2] باغ و گرد گلزار باشد، وبعضی بفتح غین گویند.

فغند[3]: بدو فتحت وبلغتی بدو کسرت، زغند[4] زدن یعنی برجستن.

فنود[5]: فریفته و غره شده.

فلخود[6]: پنبه دانه [از پنبه کشیده] .

فلخید[7]: [پنبه دانه از] پنبه کشیده.

فترد[8]: دریدن ، دریذ[9] و دریده.

فراوند[10]: چوبی که ازپس درنهند.

فرسود: سخت سوده و کهنه شده.

فرود: زیر.

فرهمند[11]: دانا و خردمند.

فروپژمرید[12]: فرونشست و تیزیش رفت.

بهرهٔ 'ر'

فر[13]: زیب و زیبائی وشکوه و وقتی 'را'[14] را تشدید دهند چون زر و کر و فر.

---

[1] رک: فرس ص ۴، صحاح ص ۲۷، قواس ص ۱۲۹. [2] نسخهٔ اصل: گرد برگرد. [3] رک: صحاح ص ۸۱.

[4] بعینه همین معنی درادات آمده اما در موید ۲: ۵۲ آمده: در زفان گویا فغند بمعنی فرغند است یعنی عشقه. واضح است که نسخهٔ از زفان که نزد صاحب موید بود، اشتباه داشته.

[5] صحاح ص ۹۲ فنود چند معنی دارد، اوّل فریفته و غرّه شده باشد چون کسی فریفته شود گویند بغنود یعنی فریفته وغرّه شد.

[6] سرمهٔ سلیمانی ۱۷۹ فلخود بمعنی فخمید، وفخمید پنبه دانه از پنبه دورکردن.

[7] فلخود و فلخید هردو هم معنی است، رک: صحاح ص ۹۲، و از مصدر فلخودن و فلخیدن بمعنی پنبه دانه از پنبه بیرون کشیدن، رک: زفان بخش سوم بمصدر، و ادات: در آخرالذکرو موید ۲: ۵۲: فلخود و فلخید بمعنی پنبه دانه نوشت و این اشتباه است.

[8] موید ۲: ۵۱: فترد بالفتح درید و دریده و دریدن؛ اما صحاح ص ۸۱: فترد چیزی باشد که ازهم بدرند، خسروی: خودطرازید باز خود بفترد الخ.
ازین بیت واضح است که بفترد، فترد فعل ماضی است.

[9] از 'ل' افزوده. [10] ادات و موید ۲: ۵۱ و جهانگیری ۱: ۱۰۵۸.

[11] ادات: فرهمند دانا وخردمند. [12] نسخهٔ اصل: فروبرمرید یعنی فرنش و تیرنش رفت، امارک بموید ۲: ۵۲. [13] ادات: فرزیبائی وشکوه. [14] نسخهٔ اصل: وقتی را گویند تشدید دهند (بحذف چون)

فرغر[1] : زمین تنگاو[2] باشد یعنی زمینی باشد که درو آب رود و آب او کم شود و جای بجای آب بماند.

فرغار[3]: چیزی را که بآب ترکرده و نیک تر شده و سرشته گشته.

فرخار[4]: آراسته و نام بت و بت خانه و نام شهری که درو خوبان بسیار ند.

فیاوار[5] : شغل، وبعضی بکسر فا گویند.

فروار[6]: خانهٔ تابستانی که بر بالا باشد.

فریر[7]: گیاهی است خوشبوی ، فریر وبعضی 'رای' اوّل[8] معجمه گویند و آن را گزره[9] و سرریزه[10] و بورمه[11] گویند.

فیر[12] : فسوس وسخر.

فریور[13]: آنکه راه راست دارد اندر[14] دین ، وگویند فریوری و فریورکیش و فریوردین.

فرفور[15]: پیشوا.

فور[16]: لقب پادشاه هند.

فغفور: لقب پادشاه چین.

---

[1] رک : قواسس ص ۳۲. [2] زفان : تنگاو زمینی که درو آب رود الخ.

[3] رک : قواس ص ۱۹۴، ادات ، موید ۲ : ۵۳. فرغار از مصدر فرغاریدن بمعنی چیزی بآب نیک ترکردن.

[4] رک : قواس ص ۱۹۴ ، ادات ، موید ۲ : ۵۳ که بمعنی شهر وبت خانه وآراسته آورده ، وازبت صرف نظر نمود.

[5] رک: موید ۲ : ۵۴ وجهانگیری ۲ : ۲۳۲۴. [6] رک : ادات و موید ۲ : ۵۳.

[7] ادات ، موید ۲ : ۵۳ : فریر : گیاهی است خوشبوی.

[8] ادات و موید ۲ : ۵۴ : فریز دارند بمعنی کباب قدید وگیاهی است خوشبوی . اما قواسس ص ۳۶ : گزره ، سرریزه، فریز، بورمه بمعنی گیاه خوشبوی آورده ، و در ص ۱۴۴ فریز بمعنی قدید نوشته.

[9] زفان : گزره گیاهی خوشبوی ، نیز رک : دستورالافاضل ص ۲۰۳ گزره سرریزه.

[10] زفان : سرریزه گیاهی است خوشبوی (ذیل بخش دوم).

[11] کذاست در مدار ۱ : ۲۵۴ ، سروری ۱ : ۱۹۷ ، برهان ۱ : ۳۱۶ ؛ اما قواسس ص ۳۶ : بورمه.

[12] رک : موید ۲ : ۵۴ . [13] ادات و موید ۲ : ۵۳ : فریور آنکه راه راست دارد در دین.

[14] نسخهٔ 'ل' : در. [15] رک : ادات. [16] دراصل مفرس یا معرب پورس است که نام پادشاه هند معاصر سکندر رومی بود ، ازشاهنامه واضح شود که نام رای قنوج بود :

زمیلاد چون باد لشکر براند ⁂ بقنوج شد گنجش آنجا بماند

چو آورد لشکر بنزدیک فور ⁂ یکی نامه فرمود پر جنگ وشور

—

فرفر[۱ه]: گلهٔ[ع] دروان.

بهرهٔ 'ز'

فخیاز[۲ه]: [ورق ۱۷۱] مژدگانی و شاگردانه وعطای شعر یعنی ازین چیزها که بکسی دهند، و آنرا نودارانی[۳ه] نیز گویند، وبعضی برای مهمله.

فرواز[۴ه]: گدارهٔ چهارپهلو وبعضی به رای مهمله.

فریز[۵ه]: وزن تریز، گوشت قدید، و دربعضی فرهنگنامه‌ها بفتح فا و یای پارسی است، و در نسخه‌ای زای معجمه و پارسی است.

فراویز[۶ه]: پیوند جامه وجز آن وآرایش پوستین که بردامن وسرآستین وگریبان و درزهای دیگر دوزند، و فرویز نیز گویند.

فراز[۷ه]: بلند ونشیب وبستن وگشادن وگستردن و بالای چیزی و نزدیک.

فلرز[۸ه]: چیزی خوردنی که درجامهٔ یا ازاربند یا در رکوی گره بندند و درکستان این را بدره ومرزه گویند و درماوراءالنهر فریز و فلرزنگ[۹ه] گویند.

فریبرز: نام عورتی[۱۰ه] است و نام مردی[۱۱ه].

→ رک: جهانگیری ۲: ۲۰۴۸ و فرهنگ معین ۶: ۱۳۸۳.

۱ه ادات: فرفر بادزنه، جهانگیری ۱: ۱۰۷۴ فرفر زود زود، سخنی به تعجیل گفتن، چرم مدور. اما موید ۲: ۵۳، ذیل فرفر قول زفان گویا نقل نموده. ع ل: گلهٔ روان.

۲ه قرس ص ۱۷۶ اح، صحاح ص ۱۲۹ و جهانگیری ۲: ۱۴۳۲: فغیاز وبغیاز، قواس ص ۱۱۱: فغیاز، ادات وموید ۲: ۵۳-۵۴: فغیار وفغیاز بهمین معنی آورده.

۳ه رک: قرس وصحاح وجهانگیری ۲: ۲۱۱۵. نوردانی یعنی زری باشد که بشعرا وکسی که مژده وخبر خوش آرد بدهند.

۴ه رک: ادات وموید ۲: ۵۴ فروار بالفتح گدارهٔ چهارپهلو و خانهٔ تابستانی. اما ادات: فرواز گدارهٔ چهارپهلو.

۵ه رک: قواس ص ۱۴۴، موید ۲: ۵۴، مدار ۳: ۲۱۱، برهان ۱۴۸۳.

۶ه رک: قواس ص ۱۵۷، ادات، موید ۲: ۵۴. درقواس مترادفها دیگر وژنگ و پروز درج است.

۷ه رک: ادات وموید ۲: ۵۴.

۸ه رک: ادات وموید ۲: ۵۴ و جهانگیری ۲: ۱۶۳۶.

۹ه نسخهٔ اصل: فرزنگ، اما رک: ادات وجهانگیری ۲: ۱۶۳۶. سرمهٔ سلیمانی ۱۸۰.

۱۰ه کذاست در ادات وموید ۲: ۵۴، نیز رک: جهانگیری ۱: ۱۰۶۰.

۱۱ه نام پسر کیکاوس، رک: فرهنگ معین ۶: ۱۳۵۹، نیز جهانگیری ایضاً.

بهرهٔ «ژ»

فرژ[1] : گیاهی است تلخ که درد شکم ببرد.

بهرهٔ «س»

فسوس[2] : سخره و حسرت ، و بهمزهٔ مفتوح نیز گویند افسوس.

فرناس[3] : نیم خواب باشد و مرد غافل و نادان طبع.

بهرهٔ «ش»

فرغیش[4] : موئی که از دامن پوستین بیرون آید.

فریش[5] : بریان[6].

فاش[7] : پراگنده و مشهور شده.

فش[8] : پوزاسب[9] و خزان و مانند و دنبالهٔ دستار.

فش : دم ، آنکه اورا بتازی ذنب خوانند و بعضی گویند موی گردن است ، ببای پارسی آمده است گویند پش[10].

فرویش[11] : کاهلی و ملتوی شدن کاری.

فرنگیش[12] : نام عورتی.

بهرهٔ «غ»

فغ[13] : دوست و معشوق و بت تراشیده و در فردوسی است : بت رنگین فغ گویند و گویند دوست

---

[1] ادات : فرژ بازای فارسی گیاهی است تلخ دافع درد شکم.

[2] رک : ادات و موید ۲ : ۵۵ ، و جهانگیری ۱ : ۱۳۱۵. [3] رک : ادات و موید ۲ : ۵۵.

[4] رک : صحاح ص ۱۵۴ ، ادات ، موید ۲ : ۵۵. [5] رک : ادات.

[6] موید ۲ : ۵۶ این معنی بحوالهٔ قنیه درج نموده. [7] ادات : فاش پراگنده و آشکارا و گشاده.

[8] این واژه از نسخهٔ «ل» افزوده شد ؛ رک : صحاح ص ۱۵۴ ، ادات و موید ۲ : ۵۶.

[9] فرهنگ جعفری ۲۲۵ فش شبیه و مانند و طرهٔ دستار و پوز اسب. [10] رک : جهانگیری ۲ : ۱۳۸۴.

[11] رک : ادات و موید ۲ : ۵۵. [12] اصلاً فرنگیس است که دختر افراسیاب که در حبالهٔ سیاوش بن کیکاوس بود رک : موید ۲ : ۵۵ و فرهنگ معین ۶ : ۱۳۴۶.

[13] رک : قواس ص ۱۰۷ ، صحاح ص ۱۶۲ : فغ دوست و معشوقه بود ، بزبان فرغانه صنم و بت را گویند. ادات : آن دوست که اورا بجای معشوق دارند و صورت تراشیده و بزبان فرغانه بت. نیز رک : جهانگیری ۲ : ۱۴۴۱.

که بجای معشوق دارند فغ گویند و بزبان فرغانه صنم و بت باشد .

فراغ[1] : باد سرد و مهتر[2] و فرصت[3] .

فروغ[4] : تاب یعنی روشنائی و درخشانی که بهندوی جهلک گویند .

بهرهٔ ک

فغاک[5] : ابله و حرامزاده بود .

فرنجک[6] : دیوستنبه است و فرنجک بدو ضمت نیز گفته و بغیر کاف هم گویند : فرنج دیوستنب .

فدرنجک : بفتح و کسر فا دیوخانه .

فراشتک[7] : مرغکی است [ورق ۲۷۲] سیاه و سپید ، به خانه ها خانه کند و بنگ و بچه درمیان مردم کند ، بتازی آنرا خطاف و بهندوی چرک[8] گویند .

فرخواک[9] : گوشتابه .

فتراک[10] : معروف یعنی سموت[11] زین .

فراشتوک[12] : فراشتک است ، گوئی در فراشتک واو زیادت کرده اند .

---

۱ ادات : فراغ بادسرد و خوشدلی و فرصت . صحاح ص ۱۶۴ : فراغ : بادسرد .

۲ رک : موید ۲ : ۵۷ فراغ (ذیل عربی)

۳ از نسخهٔ 'ل' افزوده . و در نسخهٔ اصل بجای فرصت : بهندوی جهلک گویند ، واضح است که درین نسخه از کلمهٔ فرصت ... درخشانی افتادگی دارد .

۴ صحاح ص ۱۶۴ – ۶۵ : فروغ شعاع آتش و آفتاب و امثال این یعنی روشنی و درخشندگی .

۵ رک : ادات و موید ۲ : ۵۹ .

۶ نسخهٔ 'ل' : فرنجک دیوخانه ، بفتح جیم نیز گفته اند و در فرهنگنامه فرنجک دیوستنبه است ، قواس ص ۱۱۴ : فرنجک و فدرنجک ، دیوخانه ، صحاح ص ۱۸۳ : فرنجک کابوس یعنی گران شدن مردم در خواب ، ادات : فرنجک و فدرنجک دیوستنبه که مردم را در خواب فروگیرد ، نیز رک : جهانگیری ۱ : ۱۰۷۹ ، ۸۰۴ ، رشیدی ۱۳۰۶ .

۷ رک : ادات و موید ۲ : ۵۹ .

۸ موید ۲ : ۵۹ چرک و این متبادل کلمهٔ هندی را بحوالهٔ ادات نوشته و نسخهٔ ادات که پیش بنده است این کلمه ندارد. ۹ رک : ادات و موید ۲ : ۵۹ . در موید علاوه شده : و در زفان گویا با قاف آورده . اما نسخهٔ ما این را مورد تائید قرار نمی دهد .

۱۰ ادات : دوالهای زین که بچپ و راست و درپس کوهه آویخته باشد .

۱۱ رک : جهانگیری ۲ : ۱۷۱۴ ، جعفری ۲۶۵ سموت فتراک . ۱۲ رک : ادات .

فدرونک[1]: مترس آنکه در حصارگیر بپا می کنند و در وقت جنگ می اندازند.
فیلک[2]: تیر بدخشانی دو شاخه.
فموک[3]: گردانک، بزبان هندوی لٹو گویند.
فلنجک[4]: قرنفل بستانی بهندوئی سلسی گویند.
فرانک[5]: نام مادر افریدون.

بهرهٔ گ

فرسنگ[6]: کروه که بهندوئی کوس گویند، و درست تر آنست که فرسنگ سه کروه زمین است.
فدرنگ[7]: چوبی باشد که پس در نهند بجهت محکمی و دستور[8] را نیز گویند و بفتح فا نیز آمده است.
فرهنگ: ادب و دانش، گویند فرهنگیان[9] یعنی ادیبان و مودبان.
فلرزنگ[10]: آنکه در جامه یا ازاربند گره بندند.

بهرهٔ ل

فرخال[11]: موی راست فروهشته.
فرغول[12]: تاخیر خلاف تقویم، یعنی خلاف درکار وتن زدن.

---

[1] ادات فدرونک آن سنگ که بر سر کنگرهٔ حصار برای دفع غلبهٔ خصم نهند و عرب آنرا مترس خوانند.
[2] رک: قواس ص ۱۷۳ و صحاح ص ۱۸۳. [3] رک: ادات و موید ۲: ۵۹.
[4] در نسخهٔ اصل افتادگی دارد؛ گذاست در نسخهٔ 'ل'؛ موید ۲: ۵۹: فرنجشک: رستنی است که بوی خوش دارد و آنرا پلنگ موش نیز گویند، هندش سکسی نامند.
[5] رک: ادات، موید ۲: ۵۹، جهانگیری ۱: ۱۰۵۸، شاهنامهٔ فردوسی ۱: ۴۱ (حاشیهٔ جهانگیری) اما در مجمل التواریخ و القصص ص ۲۷: فری رنگ. فرهنگ معین ۶: ۱۳۲۷: فرانک نام دختر برزین و زن بهرام گور.
[6] نسخهٔ اصل: فراسنگ؛ اما رک: نسخهٔ 'ل'؛ ادات: فرسنگ سه کروه.
[7] رک: فرس ص ۲۸۲، قواس ص ۲۶، صحاح ص ۱۹۹، فدرنگ برای معنی اوّل.
[8] رک: ادات و موید ۲: ۵۹. [9] نسخهٔ اصل: فرهنگنامه.
[10] رک: ادات و جهانگیری ۲: ۱۶۲۶، ببینید 'فلرز' درهمین لغت.
[11] ادات و موید ۲: ۶۰: فرخال موی فروهشته، در لسان الشعرا موی راست. (رک: موید: ایضاً).
[12] موید ۲: فرغول و فرغوک: تاخیر درکار و تن زدن؛ جهانگیری ۱: ۱۰۷۴: فرغول درنگ و غفلت و تاخیر.

فتال[1]: زره فتال و مردم فتال، از هم باز گسستن و بر دریدن و از هم شکستن چیزی بود.

فل[2]: چوب درخت آبی است، بعضی بیخ نیلوفر را گویند.

بهرهٔ 'م'

فرم[3]: دل تنگی و فروماندگی است و گویند[4] فلان فرم[5] شده.

فام[6]: مانند و رنگ.

فرجام[7]: عاقبت کار.

فنخم[8]: چادری که بازیگران در هوا بگیرند تا نثار دران افتد.

بهرهٔ 'ن'

فروردین: نام ماهیست، آنکه آفتاب در حمل باشد فروردین ماه گویند و جمع ماههای فارسیان درین[9] نظم است:

زفروردین[1] چو بگذشتی مه اردی بهشت[2] آید
همان خرداد[3] و تیر[4] آنگه که مرداد[5] همی آید
پس از شهریور[6] و مهر[7] و آبان[8] آذر[9] و دی[10] دان
چو بر بهمن[11] جز اسفندارمذ[12] ماهی نیفزاید

بیت[10]

زفروردین ربیعی دان تا شهریورش و آنگه
زمهرش تا باسفندار جمله از خریفش دان

---

[1] فرهنگ معین ۲: ۲۴۸۳: فتال از هم گسستن، جدا کردن، بریدن، شکستن، در ترکیب بمعنی فتالنده (مصدر فتالیدن) بمعانی ذیل زره فتال، گرفتال، مغزفتال (قس مردم فتال).

[2] ادات و موید ۲: ۶۰ فل چوب درخت آبی و نیلوفر.

[3] رک: ادات و موید ۲: ۶۰ و جهانگیری ۱: ۱۰۷۶.

[4] درنسخهٔ 'ل' افتادگی دارد. [5] نسخهٔ اصل: فرکن. [6] رک: ادات.

[7] رک: موید ۲: ۶۰. [8] رک: موید ۲: ۶۰ و جهانگیری ۱: ۷۶۵.

[9] معلوم نیست که قائل این نظم خود صاحب زفان است یا خیر.

[10] ازین بیت واضح است که شاعر دوازده ماه در دو فصل ربیع و خریف قسمت نموده است؛ اما در ایران چهار فصل بشمار می آید، بهار، تابستان، پائیز خزان، زمستان و هریک شامل سه ماه باشد.

فوردیان[1] : پنج روزاست آخرین از آبان ماه یعنی آفتاب درعقرب و آن روزها جشن مغانست که بتعریب فوردجان[2] گویند ، وآن ایام[3] مسترقه است ایشانراکه از دوازدهم ماه بشمرند .

فسان : سنگی که بدان کارد و تیغ و امثال آن تیزکنند .

فرکن[4] : جوی .

فرزان[5] : حکمت .

فغان : نفیر و بانگ ونعره و فریاد .

فلاخن[6] : معروف ، وآن آلت شبانان است ، آنکه بدان سنگ اندازند ، هندوی گوپهن[7] گویند .

فراکن[8] : بلند .

فرهنگیان[9] : ادیبان .

فشان[10] : ریزان .

فوردین : همان فرِوردین[11] است و نوزدهم[12] روز از ماه .

فراشیون[13] : گیاهی است که اوراگندنای[14] کوهی نیزگویند و بتازی صدف[15] الارض خوانند ، وبعضی گویند علقم[16] است .

---

[1] رک : قواس ص ۱۷ ، متن وحاشیه ، موید ۲ : ۶۴ ؛ جهانگیری ۱ : ۱۰۸۳ . [2] رک . فرهنگ معین ۲ : ۲۵۸۴ .

[3] فوردگان = فروردگان ، پنج روز آخر سال خمسهٔ مسترقه (فرهنگ معین ۲ : ۲۵۳۲) .

[4] صحاح ص ۲۴۸ : فرکن و فرغن جوی بود .

[5] رک : صحاح ص ۲۴۸ .

[6] رک : ادات و موید ۲ : ۶۳ .

[7] این کلمهٔ هندی در ادات و موید درج است .

[8] رک : ادات و موید ۲ : ۶۱ .

[9] این کلمه جمع فرهنگی است وصورت جمع را بطور لغت جداگانه داخل فرهنگ نمودن درست بنظر نمی آید وعجب است که همین صورت درادات و موید ۲ : ۶۲ یافته می شود .

[10] ادات و موید ۲ : ۶۳ : فشان ریز و ریزنده و ریزان .

[11] رک : موید ۲ : ۶۴ .

[12] فرهنگ معین ۲ : ۲۵۳۳ فروردین نام روز نوزدهم از ماه شمسی .

[13] رک : ادات و موید ۲ : ۶۱ (در آخرالذکر فراسیون اشتباه است) .

[14] نسخهٔ اصل : گندناگوهر ، نسخهٔ 'ل' : گندنا وگوبر ؛ متن مطابق موید ۲ : ۶۱ .

[15] کذا است درادات وموید . [16] نسخهٔ 'ل' : عقمه ؛ علقم : زیتون تلخ (معین ۲ : ۲۳۴۰)

فرفیون[1] : صمغ ماذریون[ع] که بهندوی انجروت[2] گویند.

فراوان : افزون و بسیار.

فرزین[3] : مهره[4] در شطرنج که وزیر گویند.

فریدون : نام پادشاهی.

فغستان[5] : بتخانه.

فزون : زیادت و بسیار.

فاسرستین[6] : سپندان.

فریغون[7] : نام مردی.

بهرۂ 'و'

فراشتو[8] : فراشتک.

بهرۂ 'ہ'

فرسته[9] : پیغامبر یعنی فرستاده و رسول.

---

[1] رک : ادات : موید ۲ : ۶۲ زفان گویا می گوید که نام داروئی است ، ہدایة المتعلمین فربیون ص ۲۰۹ ، ۲۲۴ ، ۲۳۰ . ع کذا ست دراصل اما در ہدایة المتعلمین ۴۵۸،۴۵۷ ماذریون. [2] رک : ادات.

[3] رک : موید ۲ : ۶۲. [4] نسخۂ 'ل' : که در شطرنج است.

[5] نسخۂ اصل : فغسان ، اما رک : فغ در ہمین لغت ، نیز موید ۲ : ۶۳.

[6] نسخۂ 'ل' : فاسرستین ، نسخۂ اصل : فازرستین . اما در ادات و جہانگیری ۱ : ۱۴۱۵ ، فرہنگ معین ۲ : ۲۴۶۵ فاترسین . در موید ۲ : ۶۱ فاشرستین ، فارشرستین و در جہانگیری بعلاوۂ فاترسین ، فاشرستی و فاشش رستی آمده.

[7] فریغون شخصی بود که در خوارزم حکومت یافت و آل فریغون بدو نسبت دارند ، و ایشان عبارت اند از احمد بن فریغون و محمد بن فریغون ، ابو الحارث احمد بن محمد . حکومت این سلسله ۲۷۹ھ تا ۴۰۱ھ ادامه داشت (فرہنگ معین ۶ : ۱۳۶۲) ، نیز رک : مقدمۂ حدود العالم که مؤلفش باین خانواده انتساب داشته.

[8] موید ۲ : ۶۴ فراشتو بمعنی فراشتک و فرستو بمعنی مرغکی است سیاه . اما در شرفنامه فرستو بمعنی فراشتک . ادات : فرستو مرغی است که آن را فراشتک گویند.

[9] موید ۲ : ۶۶ : فرسته پیغامبر کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه فرستاده و پیغمبر و رسول ، فرشته روحانی علوی ، فریشته نیز گویند. رک : معین ۲ : ۲۵۱۸ که ہر سه صورت یعنی فرسته و فرشته و فریشته دارد.

فسیله[۱]: گلهٔ اسب و ستور.
فرهخته[۲]: نیکوروئی و مودت، فراهخته نیز گویند.
فرزانه: حکیم و دانا.
فژه[۳]: بازای پارسی زشت و پلید[۴].
فلاده[۵]: بیهوده یعنی بی فائده و بلغتی بضم فاست.
فزوره[۶]: چوبی که پس در نهند تا باز نتوان کرد و در فرهنگنامه برای مهمله است و آن اصح است.
فرواره[۷]: گداره[۸] چهار پهلو که در عمارت نهند و گنجینه[۹].
فرخشه[۱۰]: قطایف[۱۱]، نانهائی است[۱۲] آنکه از نشاشته بجهت لوزینه بر سنگ می پزند.
فلاته[۱۳]: حلوای شیر و بفتح فا نیز گویند.
فه[۱۴]: بیل[۱۵] چوبین آنکه در کشتیها باید و بعضی فرهنگیان بفتح فا گویند.
فریه[۱۶]: لعنت و نفرین.

---

۱ رک: موید ۲: ۶۷. ۲ رک: موید ایضاً.
۳ رک: موید ایضاً.
۴ نسخهٔ اصل: پلید یعنی عندلیب. نسخهٔ 'ل': بلبل یعنی عندلیب. دراصل معنی فژه: زشت و پلید است، و بلبل تصحیف خوانی است، رک: صحاح ص ۲۸۴: فژه پلید و پلشت، رودکی:
این فژه پیر زبهر تو مرا خوار گرفت ÷ برهاناد ازو ایزد جبار مرا
۵ رک: صحاح ص ۲۸۴.
۶ رک. قواس ص ۱۲۷ که فدره بهمین معنی دارد؛ موید ۲: ۶۶ ذیل فرده قول زفان را نقل کرده.
۷ ادات: فرواره گنجینه و گدارهٔ چهارپهلو و خانهٔ تابستانی. ۸ جهانگیری ۱: ۸۱۷: گداره بالاخانهٔ تابستانی باشد و آنرا پروار و پرواره و فروار و فرواره نیز گویند.
۹ قواس ص ۱۳۳: فرواره: گنجینه. ۱۰ رک: فرس ص ۴۳۷، قواس ص ۱۴۵، صحاح ص ۲۸۴.
۱۱ مقدمة الادب زمخشری ص ۳۶۹ قطائف نان گردکان و کلوچهٔ شکر باشد.
۱۲ نسخهٔ 'ل': و آنرا بزبان ماوراءالنهر قطائف گویند.
۱۳ رک: قواس ص ۱۴۸.
۱۴ رک: ادات، جهانگیری ۲: ۲۱۸۷: فه چوب سرپهنی باشد که بدان کشتی را برانند.
۱۵ جهانگیری ۲: ۲۲۲۹: بیل تخته ای باشد برهیئت بیل که برسر چوب نصب کنند و کشتی، غراب و امثال آنرا برانند.
۱۶ رک: صحاح ص ۲۸۴، این واژه در نسخهٔ اصل نیامده.

فرخنده : مبارک .

فره[1] : بلند و پلشت و غالب شدن و زیادت .

فله[2] : بضم فا ، ماستی یعنی جغراتی که زود بندد و داروئی که بهندوی بهلی[3] گویند، و بتازی لبا ، بعضی بفتح فا گویند .

فرفره[4] : آنکه بچگان بازند و آن چوبکی بود در رشته درمیان کرده و بهندوی پهرکی گویند .

فانه[5] : [ورق ۷۱۴ا]چوبی که میان چوب نهند و زیر ستونی بوقت پاره کردن برای آنکه بشکافند و در فرهنگنامه فانه آنست که چوبی در درهای خلانند تاکس در را به تعجیل نتواند شکست ، و اسدی گوید : فانه بغان[6] است یعنی چوبکی نوکه درشکاف چوبی شکافته نهند تا محکم کند[7] .

فکانه[8] : بچه ای که از شکم برود از آدمی یا از دواب .

فرسوده[9] : کهنه و خلل پذیرفته .

فراسوده[9] : فرسوده .

فرومایه : نادان[10] باشد و از دل فروبسته .

فاژه[11] : آسابود[12] آنکه دهان دره گویند .

---

[1] فره : بمعنی زیادت و سبقت و افزودن و بسیار ، رک : صحاح ص ۲۸۴ ، موید ۲ : ۶۷ ، جهانگیری ۱ : ۱۰۸۶ اما معنی ها که در متن آمده مورد تائید از هیچیک از فرهنگها قرار نمی گیرد ، در اصل کلمهٔ اصل فره است که بالا گذشت .

[2] این واژه شامل حاشیهٔ نسخهٔ اصل است و صحاح ص ۲۸۵ : فله ماستی بود که بساعتی کنند ، نیز رک : ادات و موید ۲ : ۶۷ .

[3] در موید بحوالهٔ قنیه آمده .　[4] رک : ادات و موید ۲ : ۶۶ .

[5] رک : صحاح ص ۲۸۴ ؛ موید ۲ : ۶۶ .

[6] نسخهٔ اصل : بغان است ، رک : قواس ص ۱۱۶ متن و حاشیه نمره ۱۱ .

[7] نسخهٔ اصل : کنند .

[8] رک : صحاح ص ۲۸۵ و موید ۲ : ۶۷ .　[9] برای فرسوده و فراسوده رک : موید ۲ : ۶۶ .

[10] نسخهٔ اصل : نادان ؛ اما ادات و موید ۲ : ۶۷ : فرومایه بی هنر و فقیر و آنکه کارهای دنی کند . عه کذا است اصل .

[11] ادات : فاژه آنکه دهن از هم باز شود از کاهلی و از آمدن خواب ، صحاح ص ۱۲۷ : فاژ آسا بود یعنی آنکه دهان باز شود از غلبهٔ خواب یا از کاهلی .

[12] فرس ص ۳ : آسا دهان دره باشد آنکه دهان باز شود . الخ .

فشرده[۱]: بسته.
فسله[۲]: شکاری، و در اسدی[۳] است: اسب و گویند گلهٔ اسب دستور.
فرشته: روحانی[۴] علوی، فریشته نیز گویند.
فسرده[۵]: شکاری.
فلخوده[۶]: پنبه دانه[۷].
فاغره[۸]: نوعی از عطرات و آن دانه است مقدار نخود، پوست شکافته و سخت.
فاغیه[۹]: گویند گل حنا، بعضی گویند حنا چون خوشه ها بیرون آرد گلها بشکفد فاغیه گویند.
فیدافه[۱۰]: نام عورتی است.

بهرهٔ ی

فیروزی: روائی حاجت.
فرومانی: یعنی متحیر شوی و درمانی و بسته گردی.

---

۱ ادات: فشرده بر بسته ای منجمد شده (بحوالهٔ موید ۲: ۶۷). رک: فشرد و فسرد.
۲ رک: موید ۲: ۶۷، فسله و فسیله مترادف، و فسیله بمعنی گلهٔ اسبان و شکاری، رک: ادات و موید ایضاً. اما در همین فرهنگ زفان گویا فسیله بمعنی گلهٔ ستور آمده.
۳ رک: فرس ص ۴۲۵. و نیز فواسس ص ۷۳ و صحاح ص ۲۸۵.
۴ همین معنی در موید ۲: ۶۶ درج است. ۵ رک: موید ۲: ۶۷، نیز رک: فشرد و فسرد.
۶ رک: ادات و موید ۲: ۶۷ که فلخوده و فلخیده هر دو بهمین معنی آورد، نیز رک: فلخود و فلخید در همین فرهنگ زفان.
۷ ادات و موید افزوده: از پنبه جدا کرده. ۸ رک: ادات.
۹ ادات: فاغیه گل حنا و حنا گل کرده و شکوفه. اما در موید ۲: ۶۶ فاغیه بحوالهٔ ادات بمعنی گل چنپا نوشته و جهانگیری ۱: ۱۶۱۶؛ فاغیه و فاغر هر دو بمعنی گل رای چنپا آورده. فرهنگ معین ۲: ۲۴۷۵: فاغیه بمعنی شکوفهٔ حنا نوشته. بنابرین واضح است که چنپا تصحیف حناست.
۱۰ نسخهٔ اصل: فیدانه، ادات: فیدافه نام عورتی است که آمرهٔ ولایت سمت مغرب بود الخ؛ موید ۲: ۶۸ فیدافه (فیلافه اشتباه چاپی) نام زنی والیهٔ ولایت بردع. اما اصل نام قیدافه است نه فیدافه، این قیدافه معاصر اسکندر بود، رک: شاهنامهٔ فردوسی چاپ موسسهٔ خاور ج ۴ ص ۳۰، ۳۲، ۴۳، نیز رک: فرهنگ معین ۶: ۱۴۸۳.

گونهٔ 'ک'

بهرهٔ 'الف'

کندا[1]: حکیم و منجم یعنی ستاره شمر و کاهن[2] که اخترگوی باشد و فیلسوف یعنی دانا و آگاه[3] باشد.

کرپا[4]: ببای پارسی، گیاهی است که آنرا هلندوز[5] نیز گویند و بعضی گویند ببای عربی است.

گیا[6]: نوعی از علکهاست رومی و کیسلیز[7] گویند.

کانا[8]: پارهٔ خوشهٔ انگور و خرما، و درست تر آنست که کانا چوب بن خوشهٔ خرماست، وابله و نادان[9]

کلیسا[10]: پرستش جای گبران یعنی معبد مغان.

کمرا[11]: جای گوسپندان و طاق دیوار.

کیتا[12]: ناطف[13] و آن نانی بود که از کنجد و شکر پزند و آن شیرینی است.

---

۱ رک: قواس ص ۹۱.

۲ نسخهٔ 'ل'. کاهن که اخترمی از خویشتن گویند، صحاح ص ۲۷: کندا کاهن بود اعنی آنکه چیزی از خود گوید و فیلسوف و دانا.

۳ نسخهٔ 'ل': آگاهنده، نسخهٔ اصل: آگاش. ۴ رک: قواس ص ۳۷.

۵ این را هلندور نیز گویند، فرس متن ص ۱۱، موید ۲: ۹۱: هلندوز؛ فرس حاشیه، قواس ص ۳۷: هلندور؛ برهان ص ۱۳۵۹: هلندوز گیاهی است که آنرا در دواها بکار برند بارای بی نقطه بنظر آمده؛ زفان ذیل 'را' می آورد: هلندور کرپا و آن داروئی است.

۶ موید ۲: ۹۲ گیا را بحوالهٔ زفان آورده.

۷ زفان: گیاهی است و در فرهنگنامه است کیکیز بدو کاف مکسوره و یای اوّل پارسی: رستینه است تریبا. نیز رک: قواس ص ۳۸.

۸ در لغت فرس و صحاح و معیار جمالی و جهانگیری و رشیدی: کانا معنی احمق و نادان است که در بعضی فرهنگها بصورت کانای آمده. اما کلمه ای که بمعنی چوب بن خرما آمده کاناز است نه کانا، اما در قواس و زفان: کانا بمعنی چوب بن خرما و ابله و نادان هردو آمده و کاناز فقط بمعنی چوب بن خرما، برای آگاهی بیشتر رک: قواس ص ۵۲ ح ۲.

۹ برای این معنی در قواس ص ۵۲ واژهٔ بپنک است.

۱۰ ادات: کلیسا پرستش جای گبران و ترسایان.

۱۱ قواس ص ۱۳۹، صحاح ص ۲۷: کمرا جای گوسپندان؛ اما ادات: کمرا جای گوسپندان و طاق دیوار.

۱۲ قواس ص ۱۴۳، صحاح ص ۲۷: گیتا ناطف بود. ۱۳ نسخهٔ اصل: ناطق. دستو: ناطف حلوای معروف.

کمخا[1]: جامۀ منقش وساده وجز بیک رنگ نقش بسته.

کفا[2]: سختی و رنج باشد که بکسی رسد.

کردنا[3]: مرغ ویا چیزی که بر آتش بریان کنند و بگردانند و بلغتی کاف پارسی است. بعضی بکسر کاف و دال گویند.

کیانا[4]: طبایع اربعه بزبان فلاسفه.

کما[5]: راف[6] یعنی ترشی وگویند جابتری

کبدا[7]: لحام[8] را گویند که بدان کفشیر[9] کشند.

کیمیا[10]: [ورق ۱۷۵] حیلت را گویند.

کرا[11]: حجام، وبعضی بکاف پارسی گویند واین درست است، وبعضی گویند[12] بکاف عربی حجام است وبکاف پارسی غلام هندوی یعنی کته[13].

---

۱ رک: قواس ص ۱۵۳. ۲ رک: فرس ص ۱۳، قواس ص ۱۹۴، صحاح ص ۲۶.

۳ صحاح ص ۲۷: گردنا بمعنی مذکور، و ادات: کردنا وگردنا هردو، رک: موید ۲: ۹۱. ۴ رک: صحاح ص ۲۷، ادات، موید ۲: ۹۲. ۵ ادات: کما راف ای ترشی است جابتری. درهمین ادات: کانا بمعنی آستین رفیده، وبرای آستین رفیده، رک: جهانگیری ۲: ۱۷۲۱ ذیل کما.

۶ زفان راف بمعنی جابتری، جهانگیری ۱: ۳۳۰ راف بزباز، بسباسه.

۷ ادات: کبدا لحام که آنرا کفشیر خوانند، نیز رک: جهانگیری ۱: ۶۰۷. در اصل این واژه 'کبد' است نه 'کبدا' الف اضافی است که در قدیم درکلمه ها اضافه شده مانند 'رودا' درین مصراع: آهوی کوهی در دشت چگونه رودا. کبد بمعنی کفشیر است که بدان چیزی پیوندند، رودکی: مرا بکار نیاید سریشم وکبدا، برای آگاهی بیشتر رک: قواس متن وحاشیه ص ۱۹۲. فرس ص ۸۵، صحاح ص ۸۲.

۸ لحام آنچه که بوسیلۀ آن چیزی را لحیم کنند، آنچه که بدان سیم و زر وغیره را پیوند دهند. (فرهنگ معین ۳: ۳۵۷۰)

۹ آنچه که بدان شکستگی ظروف مسین وبرنجین را لحم کنند (ایضاً ۳: ۳۰۰۷).

۱۰ صحاح ص ۲۷: کیمیا دو معنی دارد اوّل حیلت باشد، و دوم ترکیب ادویه، نیز رک. موید ۲: ۹۲.

۱۱ ادات: کرای بمعنی حجام، و اکثر فرهنگها مانند قواس ص ۱۸۵، صحاح ص ۲۷، جهانگیری ۱: ۱۱۱۵: گرا یا گرای دارند و موید ۲: ۹۱ کرا و ۲: ۱۳۵ گرا بهمان یک معنی.

۱۲ موید ۲: ۳۵ این معنی بحوالۀ زفان نوشته.

۱۳ کذاست در اصل و موید.

کیبا[1] : بزبان شیرازیان عصیب[2] را گویند.

کیا[2] : بکسر کاف و یای پارسی خوط.

کنا[3] : مرز یعنی زمین.

کوادا[4] : چوب زیر در.

کسیلا[5] : داروئی است که بهندوی کمیلا[6] گویند.

کونیا[7] : سازی است ازآن درودگران.

بهرهٔ ب

کنب[8] : شتنی[9] که ازو ریسمان[10] سازند، وبلغتی ببای پارسی است.

کب[11] : اندرون رخ، وبلغتی ببای پارسی است.

کمخواب[12] : جامهٔ ایست معروف وآن کمخاست.

کلب[13] : منقار مرغ، وبلغتی ببائی[14] پارسی.

بهرهٔ ت

کنشت : پرستش جای جهودان وگبران[15]، وجای بستن[16] خوکان[17].

---

[1] رک : ادات. اما در موید ۲ : ۱۳۶ گیپ طعامی است. [2] دستورالاخوان ۴۳۷ جگرآگند.

[2] موید ۲ : ۹۰ کیا بمعنی خواجهٔ ده ومقدم ده. [3] ادات : کنا زمین، اما موید ۲ : ۹۱ معنی مندرج متن بحوالهٔ زفان آورده. درفرس ص ۲۰۶، قواس ص ۸۸، صحاح ص ۲۰۰ : کنا رنگ بمعنی مرزبان وصحاح کنا بمعنی مرز نیز نوشته. [4] جعفری ۴۰۰ کوادا بهمین معنی.

[5] رک : ادات. [6] این کلمهٔ هندی درادات یافته می شود.

[7] رک : موید ۲ : ۹۲، اما درجهانگیری ۲ : ۲۰۹۱ : گونیاست.

[8] رک : ادات وموید ۲ : ۹۳. [9] نسخهٔ اصل : شتنی.

[10] ادات وموید : که ازلیف آن رسن سازند.

[11] ادات : کب اندرون رخ وقیل بابای پارسی، رک : موید ۲ : ۹۳.

[12] رک : موید ۲ : ۹۳ که بحوالهٔ زفان معنی اش را نوشته.

[13] ازروی نسخهٔ «ل» افزوده شده.

[14] دستور ۲۰۷ کلب؛ ادات وموید ۲ : ۴۹ کلپ دارند نه کلب.

[15] دراکثر فرهنگها مانند فرس ص ۵۱، قواس ص ۱۱، ادات : جای جهودان. اما درقواس کنیسه پرستش جای گبران قرار داده شده.

[16] این معنی فقط درادات است، ودرموید ۲ : ۹۵ بحوالهٔ زفان آورده. [17] نسخهٔ اصل : خوکا.

کبست[1] : پوست نیشکر و خربزهٔ تلخک یعنی حنظل ، و در فردوسی حنظل را کبست[2] افتاده است.
کدست[3] : یک بدست[4] یعنی بلشت که بتازی آنرا شبر گویند ، و بکسر دال نیز گویند.
کویست[5] : کوفتگی ، و بعضی بکاف پارسی گویند.
کیست[6] : نحل انگبین یعنی مگس ، و بعضی فرهنگیان بدو کسر گویند.
کلات[7] : دیهی باشد بالای بلندی و کوهی اگرچه بیران شود . و بعضی گفته اند کلات دیهمای کوچک است.
کفیت[8] : ازهم باز شده.
کاشت[9] : گردانیدن.
کافت[10] : شکافت.
کوت[11] : سرین.
کت[12] : تاج[13] و تخت ، و در فرهنگنامهٔ فخر قواس است : کت تخت هندوان باشد میان بافته،
گوئی تفریس کٹ[14] است.
کاست[15] : کم شده و کمی پذیرفته.
کیخت[16] : پوستینی است ترنجیده و گویند دانهٔ او را کیخت گویند یعنی پوست پیراسته.

---

[1] قواس ص ۳۷ ، صحاح ۴۷ ، دستور ص ۲۰۳ ، ادات : کبست بمعنی حنظل نوشته ؛ اما موید ۲ : ۹۵ هردو معنی دارد.   [2] نسخهٔ اصل : کبشت افتاده الخ.

[3] قواس ص ۸۴ ، دستور ص ۲۱۴ : کدست بدست . رشیدی ۲ : ۱۱۱۰ : کدست بدست که بعربی شبر گویند.

[4] برہان ۱ : ۲۴۴ : بدست وجب را گویند و عربی شبر.

[5] کذا است در موید ۲ : ۹۵ ؛ اما در ادات گویست کاف و یا هردو فارسی.

[6] رک : ادات و موید ۲ : ۹۵ (کیت اشتباه چاپی).

[7] رک : فرس ص ۳۶ ، قواس ص ۱۳۳ ، دستور ص ۲۱۰.

[8] از مصدر کفیتن بمعنی کفیدن : ازهم باز شدن.

[9] رک : موید ۲ : ۹۴ کاشت ماضی از کاشتن ، روی برگردانیدن.

[10] رک : موید ۲ : ۹۵.   [11] موید ۲ : ۹۵ : کوت سرین مردم.

[12] رک . قواس ص ۱۳۲ : کت تخت هندوان باشد میان بافته

[13] بظاهر تاج از کت هیچ علاقه ندارد.   [14] نسخهٔ اصل : کہن.

[15] رک : ادات و موید ۲ : ۹۴.

[16] در موید ۲ : ۹۵ همین معنی بحوالهٔ زفان آمده است.

بهرهٔ ج،

کوبج[1]: سیاه دانه.
کلوج[2]: نان ریزه.
کنج[3]: بیرون کشیدن[4] و احمق و خودستائی[5] و بعضی فرهنگیان بکاف وجیم پارسی، احمق و خودستا را گویند.
کولنج[6]: قولنج و آن نام علتی است از باد.
کولانج[7]: حلوائی است که آنرا سایر و لابرلا و لابرن[8] نیز گویند.
کلج[9]: سبد گرمابه بانان را گویند سبد کناش، و بعضی بکسر کاف و فتح لام گویند [ورق ۱۷۶ ب] و در اسدی بجیم پارسی گفته.
کنج[10]: قلاب آهنین برسر چوب کرده که بدان یخ کشند و مانند یخ.
کنج: پیغوله[11] یعنی گوشه ای از جائی بود.
کلاج[12]: همان حلواست که آنرا لابرلا گویند، و بکاف وجیم نیز پارسی گویند.

---

۱ قواس ص ۹۰: کوبج و بوبج: سیاه دانه؛ نیز رک: ادات.
۲ رک: قواس ص ۱۴۹.
۳ این کلمه بصورت های ذیل یافته می شود، کنج وگنج وکیج و کنچ و گنچ، رک: فرس، قواس، دستور، صحاح، موید، برهان قاطع. دکتر معین در برهان ص ۱۸۳۷ گیج را صورت صحیح و دیگر صورتها را مصحف قرار می دهد.
۴ موید ۲: ۹۶ کنج: بیرون کشیده. ادات: گنج بالفتح احمق و خودستا و کنج بمعنی بیرون کشیده نوشته.
۵ نسخهٔ اصل: خودستائی. ۶ رک: جهانگیری ۲: ۲۰۷۰، فرهنگ معین ۳: ۳۱۳۱.
۷ ادات: گولانچ کاف و واو وجیم هرسه فارسی حلوائی است که اهل هند آن را لابر خوانند، موید ۲: ۹۶ کولانج را بدین معنی می نویسد، با مترادف هندی لابر.
۸ کذاست در اصل. اما این همه بظاهر اشتباه است، وصحیح لابرلا ست چنانکه در فرهنگ معین ۳۱۳۱:۱ درج است نیز معین ذیل لابرلا (فرهنگ ۳: ۳۵۱۷) می نویسد: لابرلا (۱) توبرتو (۲) نوعی نان شیرین، تنک و توبرتو، توبرته، کلاج.
۹ رک: فرس ص ۶۱، قواس ص ۱۳۴، صحاح ص ۵۹.
۱۰ موید ۲: ۹۶ ۱۱ رک: موید ایضاً.
۱۲ قواس ص ۱۲۸: پیغوله گوشهٔ بود از خانه. ۱۳ رک: فرهنگ معین ۱: ۳۱۳۱.

کرنج[1]: زهرو خرمای ابوجهل.
کرج[2]: زخمهٔ گریبان وبضم کاف نیز گویند.
کبج[3]: خرِ دم بریده و چارپائی که زیر دهانش بیاماسد آنگاه گویند کبج[4] شده است از ستور وخر، وبعضی بجیم پارسی گویند.

بهرهٔ 'چ'

کاچ[5]: کاچک یعنی تارک وسیلی که پسِ قفا زنند.
کیچ[6]: پراگنده و جامه بود.
کوچ وبلوچ: یعنی کوچ و بلوچ مرکب و در هردو واو پارسی. دزدان[7] را گویند، ومجرد کوچ[8] احول باشد وچغند[9] وپیاده[10] و دزد و رند. وبعضی بجیم عربی گویند.
کالوچ[11]: خرد، وگویند انگشت خرد پای یعنی کهین انگشت پای.

---

[1] رک: ادات؛ موید ۲: ۹۶ کرنج اشتباه چاپی است.
[2] ادات: کرچ باجیم فارسی زخمهٔ گریبان.
[3] رک: فرس ص ۵۱-۵۰، صحاح ص ۵۴، ادات؛ موید ۲: ۹۶.
[4] ادات، موید، فرهنگ معین ۳: ۲۸۸۵: گویند کبچه شده است - کبچ، کبچه، کبجه - همین معنی دارد.
[5] رک: صحاح ص ۵۸.
[6] رک: ادات و موید ۲: ۵۷، این فرهنگ اخیر بگفتهٔ زفان معنی درج نموده. فرهنگ معین ۳: ۳۱۴۹ کیچ بمعنی پراگنده، اندک، خرد نوشته.
[7] کذاست درادات؛ اما کوچ وبلوچ بگفتهٔ صحاح ص ۵۹ موضعی است میان کرمان واصفهان وبگفتهٔ جهانگیری ۲: ۲۰۵۵ کوچ وبلوچ نام طایفه ایست از صحرانشین که در اطراف و نواحی کرمان متوطن اند دکار و حرفهٔ آنها جنگ و خونریزی و دزدی و راهزنی باشد الخ. ومسالک و ممالک ص ۱۴۱: این دو قوم راکوچ وبلوچ خوانند و کوچ از کس نترسد الّا بلوچ و مردمانی صحرانشین باشند الخ- حکیم قطران نظم نموده:

هستند اہل پارس ہراسان زکارمن ∴ زان سان که اہل کرمان ترسان ز دزد کوچ

نیز رک: فرس ص ۶۳.
[8] رک: ادات، جهانگیری ۲: ۲۰۵۵. [9] رک: ادات.
[10] این معنی را موید ۲: ۹۶ بحوالهٔ زفان آورده.
[11] ادات و موید ۲: ۹۷: کالوچ کبوتر و انگشت کهین پای. اما در فرس ص ۶۶، قواس ص ۸۴، صحاح ص ۵۸: کالیچ بمعنی انگشت کهین پای. در ادات کالیچ وکالوچ هردو آمده.

کلنج: ریم اندام یعنی شوخ و چرکیک بر دست و اندام باشد و در فرهنگنامه است: کلنج احمق و معجب و خویشتن ستا بود.[1]
کوچ: رحلت یعنی روان شدن از منزل و خرامیدن، و کوف[2] یعنی چغد شوم.
کریچ[3]: خانهٔ کوچک و خانهٔ خرمن بان که در خرمن سازد و گوشهٔ خانه.
کلوچ[4]: کلوج: نان ریزه، کلوچ [باجیم فارسی] بدل کرده.
کلیواچ[5]: پشه[6] باشد.

بهرهٔ خ

کشخ[7]: ترش شیر مثل پنیر که جغرات را باشیر می کنند و گویند کشک[8] یعنی پنیر.
کالوخ[9]: گیاهی است و در فرهنگنامهٔ فخر قواس کاکوخ بدو کاف است.
کیرخ[10]: تختهٔ چوب باشد و دفتر و کتاب برآن نهند، بتازیش رحل خوانند.
کخ[11]: آنچه کودکان را بدان بترسانند یعنی چیزی باشد صورت زشت درش بنگارند و کودکان را که طفل باشند بترسانند یعنی کهوکهر، و کخ زنده[12] دیوار را گویند
کاخ[13]: کوشک و خانه و روزن، وبعضی گویند: کاخ خانه با روزن است.
کوخ[14]: خانه بی روزن.
کوکخ[15]: آتش دان.
کلوخ: پارهٔ گل خشک کرده.

---

[1] رک: قواس ص ۸۹، صحاح ص ۵۹.
[2] ادات هر دو معنی دارد، و نسخهٔ ل از زفان فقط معنی دوم دارد. اما در صحاح ص ۵۸ کیج و در زفان کیج و جهانگیری ۲: ۱۶۵۶ کلیج دارای همین معنی است. [3] رک: صحاح ص ۵۹.
[4] رک: ادات. [5] رک: ادات. [6] جهانگیری ۲: ۱۶۵۸: کلیواج غلیواج، نیز رک: فرهنگ معین: کلیواج غلیواژ، زغن (۳: ۳۰۵۲). [7] کذا است در اصل، نسخهٔ ل: پس: ادات: کلیواج پس عربی خشن، مدار ۱: ۳۰۷ پش مختصر پشه کلیواج، موید ۲: ۹۷ بگفتهٔ زفان بشن نوشته. [8] رک: قواس ص ۱۴۷. [9] رک: فرهنگ معین ۳: ۲۹۸۸.
[10] رک: قواس ص ۳۸ که کالوخ دارد نه کاکوخ. [11] رک: قواس ص ۱۲. [12] رک: قواس ص ۱۱۴.
[13] کذا است در اصل. [14] رک: فرهنگ معین ۳: ۲۹۱۹.
[15] رک: ادات. [16] رک: ادات.
[17] در ادات و موید ۲: ۹۶ کوکنج؛ اما در لسان الشعرا بگفتهٔ موید: کوکخ کذا در متن (زفان).
[18] ادات: کلوخ: پارهٔ گل خشک شده الخ.

بهرهٔ 'د'

کبد[1]: مرد کوه‌نشین از زهّاد و رهبانان، و در [ورق ۱۷۷] اسدی و فردوسی است: کبد دهقان.

کبد[2]: درم‌گزین[3] پادشاه باشد یعنی ناقد که سیم و زر سلطان بدو سپارند و او بخزانه سپارد.

کراد[4]: جامهٔ کهنه و پاره پاره نیز گویند.

کبد[5]: گوشت آور یعنی فربه.

کلوند[6]: مرسله باشد از گوز و انجیر[7] و آنچه بدین ماند.

کرمند[8]: شتاب.

کافد[9]: شکافد.

کنند[10]: بیلی باشد سرانداز جفته، برزگران را بود، در ماوراءالنهر بیشتر بود.

کمند[11]: طناب[12].

کرد[13]: کشت شالی و ترکاریها و نام قومی.

کرود[14]: چاهی که آب ازو بدشواری کشند.

کلند[15]: میتین[16] یعنی سبل[17].

---

[1] رک: قواس ص ۸۷؛ ادات: کبد کوه‌نشین از زهاد و عباد و قبیل دهقان.

[2] کبد را بدین معنی نیز بالضم نوشته اند (رک: جهانگیری ۲: ۲۱۸۹). اما تحقیق دکتر معین اینست که اصلاً این گاه بد = گبد است، و معرب آن جهبذ، رک: فرهنگ معین ۳: ۳۱۴۱، ۳۱۶۹۲.

[3] رک: قواس ص ۸۷. [4] رک: ادات و موید ۲: ۹۹. [5] رک: ادات و موید ۲: ۹۹.

[6] ادات و موید ۲: ۱۰۰ کلوند نام کوهی است و مرسله (موید: گلوبند) که از گوز و انجیر بکنند، قبیل باکاف پارسی. در موید باکاف فارسی و عربی بهر دو طور؛ اما چون مرسله باگلو علاقه دارد بنا بر این کلمه باید گلوند باشد نه کلوند. [7] رک: ادات و موید. نسخهٔ اصل: گور و انجیر و گور.

[8] صحاح ص ۸۲: کرمند شتاب درکارها باشد، نیز رک: ادات و موید ۲: ۹۹ (کردمند غلط، کرمند درست)

[9] موید ۲: ۹۹: کافد شکافد و شکافته شود.

[10] کنند و کلند مترادف اند. رک: جهانگیری ۲: ۱۶۵۰.

[11] رک: ادات و موید ۲: ۱۰۰. [12] ادات: طناب که ازان آلت جنگ سازند. [13] رک: ادات.

[14] رک: جهانگیری ۱: ۱۱۰۹. [15] رک: جهانگیری ۲: ۱۶۵۰؛ موید ۲: ۹۹.

[16] رک: ادات، درین فرهنگ میتین و کلند مترادف اند، نیز رک: مدار ۲: ۲۰۳، جهانگیری ۲: ۲۳۴۲، صحاح ص ۲۵۳. زفان میتین را مترادف کلند و سبل نوشته.

[17] ادات و موید: سبال (هندی)؛ زفان سبل (ذیل میتین).

بهرهٔ 'ر'

کر[۱]: توان و مراد.

کبودر[۲]: کرمی خرداست، در شب[۳] باشد، و گویند کرمی خرداست که ماهی خورد، و در اسدی است: کرمی باشد که بخود اندر آب رود.

کوار[۴]: سبدی که بدان خاک و میوه و جزآن بردارند.

کزار[۵]: بازای پارسی، حوصله.

کدیور[۶]: کشاورز و دهقان را گویند. مزارع نیز گویند.

کویر[۷]: زمین سراب یعنی کوراب و آن زمین[۸] شوره است و بیابان که بی آب و نبات باشد[۹] بعضی فرهنگیان[۱۰] گویند کویر بکاف و یای پارسی.

کیغر[۱۱]: پشیمانی و سنگ سرکنگره و مرگ[۱۲] دروغ، و گویند آلتی[۱۳] بود دوغبانرا که اندرو دوغ و ماست کنند، مانند تغاری باشد لیکن دیوارش ازآن برتر باشد و نایژه[۱۴] دارد چون نایژهٔ بلبله، و بعضی این رابکاف پارسی گویند، و در فردوسی است: کیغر حیف باشد.

کدیور[۱۵]: برزگر و دهقان و باغبان و خانه[۱۶] دار.

کشور[۱۷]: اقلیم یعنی رکنی و بخشی از زمین و آن هفت است باقسام هفت ستاره، پس کشور هفتم حصهٔ زمین باشد از ربع مسکون.

---

۱ ادات و موید ۲: ۱۰۲: کر توان و مراد، صحاح ص ۱۱۲: کر توان باشد، و کام و کر: مراد و تولی و پشت و پناه.

۲ صحاح ص ۱۱۲: کبودر کرمکی باشد خرد در آب و ماهی آنرا خورد.

۳ رک: ادات و موید ۲: ۱۰۲. ۴ رک: موید ۲: ۲۰۳.

۵ رک: صحاح ص ۱۱۳. ۶ رک: صحاح ص ۱۱۲.

۷ رک: قواس ص ۲۸، صحاح ص ۱۱۵. ۸ قواس ایضاً.

۹ در نسخهٔ اصل: از زمین ... بعضی" افتادگی دارد.

۱۰ صاحب ادات، باکاف و یای پارسی آورده.

۱۱ رک: فرس ص ۱۳۱، قواس ص ۳۱ و ۱۳۶، صحاح ص ۱۱۵.

۱۲ رک: قواس ص ۱۳۶. ۱۳ رک: ادات. ۱۴ نعل آوند (موید ۲: ۲۴۲)

۱۵ در هردو نسخهٔ زفان این واژه دوباره آمده. ۱۶ رک: صحاح ص ۱۱۲.

۱۷ رک: ادات.

کوکنار[1]: خشخاش.

کستر[2]: خارسیاه، وبعضی بکاف پارسی گویند.

کراکر[3]: کلاغ، وبعضی بضمت هردو کاف.

کنگار[4]: مارپوست افگنده، وبلغتی[5] کاف مفتوح است.

کیار[6]: کاهلی وگیاهی باشد.

کریر[7]: پای کاریعنی پیشکار.

کنور[8]: کندوی[9] غله وآن چیزی است همچو خم وکانور[10] نیز گویند، وبلغتی کاف مفتوح است.

کتار[11]: موز که میوه است.

کلاور[12]: غوک.

کاشغر[13]: نام شهری است در ترکستان وکاژ[غر] نیز گویند.

کندر[14]: نام درخت است که بدرخت پسته ماند، اورامیوه وتخم نباشد، [ورق ۱۷۸]
بتازی لبان[15] گویند.

---

[1] صحاح ص ۱۱۵: کوکنار خشخاش بود باپوست رسته، اما ادات: کوکنار خشخاش.

[2] ادات: گستر باکاف فارسی خارسیاه وگسترنده.

[3] رک: قواس ص ۵۸. [4] رک: قواس ص ۷۱.

[5] ازین جا تا کنور در نسخهٔ اصل افتادگی دارد.

[6] این واژه و واژهٔ بعد در نسخهٔ اصل افتادگی دارد. صحاح ص ۱۱۵: کیار کاهلی؛ اما ادات وموید ۲: ۱۰۳: کیار کاهلی وگیاه.

[7] جهانگیری ۱: ۱۱۲: کریر با اوّل مضموم وثانی مکسور و یای معروف پایکار وپیشکار.

[8] نسخهٔ اصل: کانور.

[9] رک: قواس ص ۱۶۱؛ صحاح ۱۱۴: کندور وکنور ظرفی باشد بزرگ مانند خم که غله را دران ریزند. وکندول وکندو خوانند. کندو بمعنی ظرف بزرگ گلین که هندوی کوٹھی گویند. (جهانگیری و رشیدی).

[10] کذاست در نسخهٔ 'ل'! اما این صورت در فرهنگها دیده نشد.

[11] رک: ادات وموید ۲: ۱۰۳. [12] رک: ادات وموید ایضاً.

[13] کاشغر که بشکل های دیگر مانند کاجغر، کاچغر، کاژغر آمده، شهر مرکزی ترکستان شرقی واقع در ۱۷۰ کیلومتری شمال غربی یارکند (فرهنگ معین ۶: ۱۵۲۴)؛ نیز رک: جهانگیری ۱: ۴۲۵.

[14] رک: ادات وموید ۲: ۱۰۳ و فرهنگ معین ۳: ۳۰۹۱.

[15] رک: فرهنگ معین ایضاً.

کرگسار[1] : نام ولایتی است.
کاخر[2] : یرقان.
کرور[3] : دشت و کوه، و گویند درهٔ کوه.

بهرهٔ ز

کاریز[4] : جوی سرپوشیده و سربسته یعنی آنکه بطریق سمج[5] کاوند، و در اسدی[6] است: آبی باشد زیر زمین که از جایها بجایها برند.
کاز[7] : صومعه[8] برسر کوه و صحیح گویند کاف پارسی است.
کریز[9] : گوشهٔ خانه.
کراز[10] : کوزهٔ سرتنگ و تب[11] ولیکن تبی که زنان را وقت ولادت بیشتر باشد.
کیز[12] : نمد.
کشاورز : مزارع.
کروز[13] : طرب و نشاط، و بواو[14] پارسی نیز گویند.

---

۱ نسخهٔ اصل: کرگنار، اما رک: جهانگیری ۱: ۱۱۰۵. نیز حاشیه: شاهنامه:
سوی کرگسار و سوی باختر ٭ درفش خجسته برافراخت سر
درچاپ دیگر: سوی کرگساران سوی باختر، و در مجمل التواریخ والقصص ص ۱۶۴ بصورت کرگساران آمده.
۲ رک: جهانگیری ۱: ۴۲۶. ۳ ادات: کرور دشت و کوه و درهٔ کوه و زمین سخت؛ نیز رک: قواس ص ۲۱. ۴ رک: قواس ص ۲۵.
۵ کذاست در قواس، زفان: سمج یعنی حفره کردن و سمچه حفر کرده الخ.
۶ فرس چاپ پاول هورن ص ۳۹: کاریز آبی باشد در زمین بجائی برون برند الخ. اما در صحاح ص ۱۲۹: کاریز آب روان باشد زیر زمین که بجایها برند.
۷ کذاست در صحاح ص ۱۲۹، اما قواس ص ۱۲۳: کاژ.
۸ کذاست در قواس؛ اما صحاح: موضعی باشد که در کوه و بیابان برکنند الخ.
۹ در هر دو نسخه: کویز؛ و شاید بهمین جهت است که در موید ۲: ۱۰۵ این واژه بهمین شکل آمده، واضح است که این تصحیف است. اما در قواس ص ۱۲۸، صحاح ص ۱۳۰، ادات، دستور ص ۲۱۰، موید ۲: ۱۰۴، جهانگیری ۱: ۱۱۱۲ کریز بمعنی خانهٔ کوچک یا گوشهٔ خانه آمده.
۱۰ قواس ص ۱۳۹، صحاح ص ۱۳۰: کراز کوزهٔ سرتنگ. ۱۱ رک: ادات و موید ۲: ۱۰۴.
۱۲ رک: موید ۲: ۱۰۵. ۱۳ رک: صحاح ص ۱۳۰، موید ۲: ۱۰۴.
۱۴ موید: با زای پارسی.

کاناز[1]: بن خوشهٔ رطب.
کناز[2]: همان کاناز.
کیلیز[3]: گیاهی است، و در فرهنگنامه[4] است: کیلیز بدو کاف مکسوره و یای اوّل پارسی، رستینه است زیبا.
کریز[5]: پر ریختن باز و مثل او، و فریصه[6] و معنی[7] فریصه با صاد مهمله آنست که دستها را زیر پایها بندند یا دست و پا بندند.
کوز[8]: دوتا یعنی کنگ و چفته[9].
کنیز: پرستار.
کراز[10]: بیلی باشد بدو رشته بسته و دو کس می کشند و زمین راست می کنند.

بهرهٔ ژ

کژ: بیخ درخت[11] هر چیزی.
کاژ[12]: کلیک[13] بود یعنی احول.
کژ: خوهل[14] یعنی ضد راست.

---

[1] رک: صحاح ص ۱۳۰، موید ۲: ۱۰۴، و نیز قواس ص ۵۲ ذیل کانا، و حاشیه نمره ۲.
[2] رک، سرمهٔ سلیمانی ۱۹۷. [3] فرهنگ جهانگیری: کیکیز، نیز رک: فرس ص ۲۰۲.
[4] کذاست در قواس ص ۳۸، موید ۲: ۱۰۵ قول زفان را عیناً نقل نموده.
[5] رک: ادات و موید ۲: ۱۰۵.
[6] کذاست در ادات و موید ایضاً و سرمهٔ سلیمانی ۱۹۷.
[7] همین معنی عیناً در موید بگفتهٔ ادات درج نموده؛ اما نسخهٔ ادات که پیش بنده است یک کمی فرق دارد، در دستور الاخوان فریصه بدینطور شرح شده:
گوشت بازو و میان شانه و پهلو که از بیم بلرزد.
[8] صحاح ص ۱۳۰ و ادات و موید ۲: ۱۰۵: کوز چفته و دوتا شده.
[9] نسخهٔ اصل: خفته.
[10] موید ۲: ۱۰۴: کراز و صحاح ص ۱۳۱: گراز بدین معنی نوشته.
[11] برای این معنی رک: ادات و موید ۲: ۱۰۵. [12] رک: صحاح ص ۱۳۷.
[13] کلیک بمعنی احول، رک: صحاح ص ۱۸۵.
[14] خوهل بمعنی کژ ضد راست، رک: صحاح ص ۲۰۶.

بهرهٔ س

کرس[1] : موی پیچیده و ریم تن[2] و جامه، وبعض کاف مضموم گویند وبلغتی کاف پارسی است.

کالوس[3] : مردم خربط[4] یعنی مسخره، مشهور[5] ومستهنک[6].

کوس[7] : طبل، آنکه بلشکرها ومرکبها دارند ومعروف است، ویرا بزنند از جهت حشمت بزرگان وملکان را بود، و زبان و مانند، گویند این بران کوس می زند یعنی بدان می ماند، وآنکه دوتن برهم رسند یعنی[8] فراهم رسند وپهلو و دوش سخت دریکدیگر کوبند.

کابوس[9] : دیوستنبه

کماس[10] : کوزهای پهن برمثال کشف چه از چوب و چه از سفال، چنانکه خواهند از زیر بغل در آویزند.

کیوس[11] : کژ.

کسیس[12] : گیاهی است[13] که بدان گوهر پولاد پیدا[14] آید.

کرگس[15] : پرندهٔ مردار خوار.

کُس : فرج عورت.

---

۱ قواس ص ۷۸، دستور ص ۲۱۳ : کرس وکورس : موی پیچیده، و موید ۲ : ۱۰۶ : ریم اندام. ادات: کرس بالفتح ریم اندام، وگرس موی پیچیده. زفان : کورس همان کرس یعنی موی پیچ و ریم اندام؛ جهانگیری ۱ : ۱۱۰۲ : کرس، کرسه، کورس بمعنی چرک و ریم و موی مجعد.

۲ رک : قواس ص ۱۵۸، صحاح ص ۱۴۵.

۳ قواس ص ۱۱۲ : کالوس مردم خربطه. صحاح ص ۱۴۵ : کالوس : مردم خربط و ابله.

۴ خربط بمعنی مسخرگی وخربطه بمعنی مسخره، رک : مدار ۲ : ۱۲۴.

۵ کذاست درنسخهٔ اصل و ادات، امانسخهٔ "ل": مشهور، موید ۲ : ۱۰۶ : مقهور.

۶ کذاست درنسخهٔ اصل و ادات، ونسخهٔ "ل": مستهیکه و موید : غمناک.

۷ ادات : کوس طبل و دمامه و زبان و مانند.

۸ رک : موید ۲ : ۱۰۶، درین فرهنگ این معنی بگفتهٔ ادات نوشته؛ امانسخهٔ ادات این را ندارد.

۹ رک : ادات.

۱۰ رک : صحاح ص ۱۴۵ و ادات.

۱۱ رک : صحاح ایضاً.

۱۲ رک : ادات.

۱۳ ادات : چیزی است.

۱۴ ادات : بیارایند

۱۵ ادات : کرگس پرنده ایست درنده... وعرب آنرا نسر خوانند.

کورس[1] : همان کرس است یعنی موی پیچیده و ریم اندام .

بهرهٔ شین

کیش[2] : دین و مذهب [ورق ۱۷۹ ا] و آنچه دران تیر اندازند مثل قربان یعنی ترکش ، موی[3] زلف را نیز کیش گویند .

کواش[4] : صفت و کاف مضموم لغتی است وبعضی بکاف پارسی گویند .

کویش[5] : آوند دوغ ، وبعضی بکاف پارسی گویند ، و کادیش نیز گویند .

کندش[6] : بضم وفتح دال پاغنده[7] ، وبعضی بکسر دال گفته اند وبعضی بفتح کاف نیز گویند .

کرزش[8] : تظلم ، وبعضی کاف پارسی گویند .

کربش[9] : جانوریست چون مار کوتاه ولیکن دست و پای دارد وسبک رود وبیشتر به ویرانه ها باشد ، هرکه راگزد دندان او در زخم گاه ماند .

کرباش[10] : کرفش .

کراوش[11] : چرخ روغن گران یعنی کنی[12] ، آنچه بدان روغن می کشند .

کوش[13] : چهاردهم روز از ماه .

---

[1] رک : کرس . [2] رک : صحاح ص ۱۵۵ ، ادات ومؤید ۲ : ۱۰۸ . [3] این معنی در فرهنگها دیده نشد .

[4] قواس ص ۱۶۰ : کواش وگون دوام : صفت ، ادات : گواش ؛ جهانگیری ۲ : ۲۰۵۱ : کواس وکواسه بمعنی صفت وگونه و در بعضی از فرهنگها باشین منقوط .

[5] ادات : کویش آوند دوغ وقیل باسین مهمله ، رک : مؤید ۲ : ۱۰۸ .

[6] رک : ادات ومؤید ۲ : ۱۰۸ . [7] زفان : پاغنده پنبه زده .

[8] نسخهٔ اصل : کورش . امارک : نسخهٔ 'ل' ومؤید ۲ : ۱۰۷ (کزرش اشتباه چاپی) ادات : گرزش .

[9] رک : ادات ، درمؤید کرش اشتباه چاپی ، ۲ : ۱۰۷ .

[10] رک : ادات ومؤید ۲ : ۱۰۷ .

[11] رک : ادات ، مؤید ۲ : ۱۰۷ : کاووش واین اشتباه است .

[12] کذاست دراصل . ازینجا تا آخر در نسخهٔ 'ل' افتادگی دارد .

[13] مؤید ۲ : ۱۰۸ : کوش چهارم روز ازماه کذا فی شرفنامه . اما در اکثر منابع این گوش است . فرهنگ معین ۳ : ۳۲۴۵ : گوش روز چهاردهم از هرماه شمسی :

به روز گوشش اسفندارمذ ماه ؛ بگاه یزدجرد آخر شهنشاه

بقول بیرونی در گوش روز از دی ماه جشنی بوده است موسوم به "سیر سور" الخ . نیز رک : مدار ۱ : ۱۴۶ درقطعه ای که نام سی روز از ماه درج نموده است .

بهرهٔ (غ)

کیغ[1] : پیخال[2] چشم یعنی آب و بخار چشم که پیخال بندد .
کناغ[3] : بضم کاف ، تار ابریشم[4] ، و بعضی گویند اصل ابریشم یعنی پیله[5] و گویند کناغ یعنی تار ریسمان ، و بعضی بفتح کاف گویند .
کرزغ[6] : اوشه[7] ، و این گیاهی است که کمنگران[8] بر بازوی فرود آمده بندند . بتازی اشق گویند .
کلاغ[9] : زاغ سیاه دشتی .
کاغ : آوازی که در کله[10] جنبانیدن گاو بر آید که بهندوی آنرا جگال گویند .

بهرهٔ (ف)

کوف[11] : جنسی است از مرغان ، و اصح آنکه چغد شوم است .
کشف[12] : باخه[13] .
کرزف[14] : سیم سوخته و بعضی بکاف پارسی گویند .
کاف[15] : شکاف .

بهرهٔ (ک)

کاواک[16] : میان تهی یعنی خالی ، و بعضی بکاف[17] پارسی گویند .
کاک[18] : مرد ، بلغت ماوراء[19] النهر ، و قرص[20] و مردم چشم[21] .

---

۱ قواس ص ۷۹ . ۲ رک : سروری ۱ : ۲۴۴ . ۳ رک : قواس ص ۱۸۵ .
۴ از اینجا تا گویند کناغ در نسخهٔ اصل افتادگی دارد . ۵ رک : قواس ص ۱۸۵ .
۶ قواس ص ۴۳ ، دستور ص ۲۰۴ : کزرغ اوشه .
۷ موید ۱ : ۱۰۲ : اوشه گیاهی است که کمانگران بر بازوی فرود آمده بندند .
۸ رک : ادات و موید ۲ : ۱۰۹ . ۹ رک : موید ایضاً .
۱۰ رک : موید ۲ : ۱۰۹ . ۱۱ رک : ایضاً ص ۱۱۰ .
۱۲ رک : قواس ص ۶۷ . ۱۳ رک : موید ۱ : ۱۷۷ .
۱۴ رک : قواس ص ۱۹۱ . برای شکلهای دیگر این کلمه رک : قواس ص ۱۹۱ ح . فرس و صحاح : کرف دارند و دکتر معین همین را درست قرار می دهد ، حاشیهٔ برهان ص ۱۶۳۶ .
۱۵ ادات : کاف شکاف و بکاف فارسی نیز . ۱۶ رک : موید ۲ : ۱۱۰ . ۱۷ ایضاً .
۱۸ رک : صحاح ص ۱۸۴ ، جهانگیری ۱ : ۱۴۲۰ - ۱۴۲۱ . ۱۹ رک : صحاح ایضاً .
۲۰ جهانگیری ایضاً ثانی بود . ۲۱ رک : قواس ص ۸۰ ، صحاح ص ۱۸۴

کابک[1]: خانهٔ کبوتر و مرغ خانگی و چیزی مانند زنبیل که آدمیان در خانه آویزند تا کبوتر اندر وی بچه کند.

کابوک[2]: همان کابک است.

کلیک[3]: کاژ چشم یعنی احول.

کوک[4]: با واو پارسی، تره است، از خوردن آن[5] خواب آید و طبعش سرد تراست چنانکه از خوردن خشخاش، بتازی آنرا خس[6] و بهندوی بهسّل[7] گویند.

کوک[8]: بواو عربی، گمان، و بعضی کاف پارسی گویند.

کلیک[9]: کریچ[10]، خرمن دان یعنی جای نگاهبان، خرمن دان خانه [ورق ۱۸۰ ا] ایست که درخرمن گاه اندازند.

کلنک[11]: تخم خفرج[12] یعنی لونک[13].

کراک[14]: جانوری است از مرغان سیاه و سپید دراز دم، برکرانهٔ[15] آب نشیند و دم بگرداند[16] مقدار[17] فراشتک است، کرک[18] نیز گویند.

---

۱ رک: صحاح ۱۸۴. ۲ ایضاً. ۳ رک: صحاح ص ۱۸۵ و دستور ص ۲۰۴.

۴ صحاح ص ۱۸۵: کوک کاهو باشد که بعضی تره خوانند، طبعش سرد و تراست.

۵ قواس ص ۳۸: کوک تره ایست وکوکنار خشخاش، خورندهٔ هردو را خواب آید. سنائی:

پاس خود خود دار زیرا پاسبانان ترا ؛ ترهٔ شان کوک هست و میوهٔ شان کوکنار

۶ رک: جهانگیری ۲: ۲۰۶۶ و فرهنگ معین ۱: ۱۴۰۹. ۷ نسخهٔ 'ل': بهل.

۸ رک: قواس ص ۱۷۲.

۹ قواس ص ۵۶: کلیک وکریچ: خرمن بان. دستور ص ۲۰۶ کلنبک: کریچ خرمن بان، ادات: کلیک خرمن بان که خرمن برو اندازند.

۱۰ زفان: کریچ خانهٔ کوچک و خانهٔ خرمن بان که درخرمن سازند وگوشهٔ خانه.

۱۱ رک: قواس ص ۱۴۰ و ادات، موید ۲: ۱۱۲، (حفرج غلط چاپی)، اما دستور ص ۲۰۴: کلنک تخم حفرج.

۱۲ زفان: خفرج گیاهی است که بتازی بقلة الحمقا گویند یعنی لونک، درهمین فرهنگ بقلة الحمقا بدینطور شرح کرده: خرفه و اورا بقلة مبارکة و بقلهٔ زهرا نیز گویند، بهندوی لونک گویند.

۱۳ این کلمهٔ هندی بعلاوه زفان در موید ۲: ۱۱۲ نیز یافته می شود.

۱۴ رک: فرس ص ۲۵۲، قواس ص ۵۹. ۱۵ نسخهٔ 'ل': کنار.

۱۶ نسخهٔ 'ل'، ادات: بلرزاند. ۱۷ در دیگر فرهنگها دیده نشد.

۱۸ موید ۲: ۱۱۱ برای این معنی کردک دارد، و نیز کرک.

کریشک[1] : چوزهٔ[2] هرچیزی، و در فرهنگنامه[3] نبشته[4] : کریشک مرد جنگی و پهلوان.

کشتک[5] : بشین معجمه خبزدوک[6] منقش.

کرک[7] : محلوق یعنی سرکل[8]، وبعضی بفتح کاف گویند : مردم چشم[9].

کملک[10] : بغل یعنی ابط[11] و کاف مضموم، علتی[12] است.

کوچک : بواو پارسی و عربی نیز گویند، خرد.

کندک[13] : نان ریزه، وبفتح دال.

کبیشک[14] : سنبه[15] تیزکردن آسیا، وبعضی بفتح کاف و کسر با و در فرهنگنامهٔ فخر[16] قواس کبیتک کرده است.

کورک[17] : بواو پارسی، سنگ گازر.

کردک[18] : افسانه وگویند لغز.

کبک : پرنده ایست چون فاخته سپید باشد و رنگها خوب دارد، انگشت[19] می خورد، رفتار خوب دارد، گویند کبک دری در درهٔ کوهها باشد.

کلک[20] : بی موی ونیشتر یعنی زخم نیشتر و دندان.

---

[1] ادات وجهانگیری ۱ : ۱۱۱۳.   [2] رک : قواس

[3] معلوم نیست منظور مؤلف کدام فرهنگ است.

[4] در نسخهٔ اصل این جا تا پهلوان افتادگی دارد.

[5] رک : قواس ص ۶۶، ادات، مدار ۳ : ۸۵ اما در هر دو نسخه : کشتک.

[6] در اصل افتادگی دارد.   [7] رک : قواس ص ۷۹، برهان ۲ : ۱۶۶۵.

[8] زفان : کل سربی موی.   [9] رک : موید ۲ : ۱۱۱ که بحوالهٔ زفان این معنی نقل شده.

[10] رک : قواس ص ۸۳، جهانگیری ۲ : ۱۶۴۶.

[11] اَلْاِبط بالسکون و بالکسر : بغل، رک : دستور الاخوان ص ۷.

[12] کذاست در نسخهٔ 'ل' ؛ نسخهٔ اصل : بعلتی.   [13] قواس ص ۱۶۹ : کلوج وکندک : نان ریزه.

[14] نسخهٔ 'ل' : کتینک.

[15] ادات : کبتک، موید ۲ : ۱۱۰ : کبیک. اما در جهانگیری ۱ : ۶۱۰، و فرهنگ معین ۳ : ۲۸۹۴ : کبیتک آلتی که آسیارا بدان تیزکنند، زفان : سنبه آلت تیزکردن آسیا.

[16] در فرهنگ قواس چاپی ص ۱۷۹ این کلمه افتادگی دارد و بجای آن جلوج بمعنی سنبه تیزکردن آسیا.

[17] رک : قواس ص ۱۸۴ و ادات.

[18] قواس ص ۱۸۸ : کروک و بردک افسانه، نردک وچربک لغز وچیستان.   [19] رک : ادات و موید ۲ : ۱۰۱.   [20] رک : فرهنگ معین ۳ : ۳۰۳۲ کلک معنی شماره ۱ و ۴.

کلک[1] : کژچشم یعنی کاز .

کلک[2] : نی یعنی قلم. کنک[3] : شنی که آنرا بتابند.

کچک[4] : مشک در، جانوریست آبی که مشک دزدد .

کسک[5] : کشخ شیر که باجغرات می کنند وبعضی شین معجمه گویند .

کیک[6] : جانوریست خرد از جنس کرم که می خورد ، بهندوی پیّهو[7] گویند .

کباک[8] : آنچه از خرما رسن سازند ، وبعضی آخرین حرف[9] لام گویند .

کودک : خدمتگار[10] و بنده وپسر که به بلاغت نرسیده باشد و آزاد بود ، برسبیل ترحم وی راکودک گویند

کرکرانک[11] : استخوانی است ، بتازی آنرا غضروف گویند .

کژک[12] : قلاب .

کپنک[13] : پشمینه است معروف .

کزلک[14] : کارد خرد که نوک او کژ باشد .

کارنجک[15] : خیار باد رنگ بود که سبز نبود هنوز .

---

[1] رک : صحاح ص ۱۸۵ کلک یعنی احول . [2] رک : ایضاً. [3] رک : موید ۲ : ۱۱۲.

[4] رک : موید ۲ : ۱۱۱، ادات : کچل .

[5] کذاست در هردو نسخه . اما فرهنگ معین ۳ : ۲۹۸۸ : کشک نوعی از لبنیات که عبارت است از دردی ماست یا دوغ که پس از جوشانیدن خشک کنند الخ.

[6] رک : ادات . [7] در ادات این واژهٔ هندی موجود است

[8] رک : موید ۲ : ۱۱۰.

[9] جهانگیری ۱ : ۶۰۶ : کبال رسنی را گویند که از لیف خرما سازند و دربعضی از فرهنگها بجای لام کاف مرقوم است .

[10] موید ۲ : ۱۱۲ بعینه همین شرح بدون ضبط نام فرهنگ آمده .

[11] رک : جهانگیری ۲ : ۱۰۹۹ ، ۱۱۰۵ : کرکرانک وکرکری با هردو کاف مفتوح بمعنی کرجن است ، کرجن استخوان نرمی را گویند که توان خائید مانند استخوان گوشت وسر استخوان شانه وسر استخوان پهلو و امثال آن و آن راکرکرانک وکرکری نیز گویند و بتازی غضروف و غرضوف خوانند .

[12] رک : جهانگیری ۱ : ۱۲۴۳ . [13] کذاست در نسخهٔ 'ل' ، نسخهٔ اصل : کپتک .

[14] رک : موید ۲ : ۱۱۱ . [15] کذاست در هردو نسخه اما رک : صحاح ص ۱۸۵، جهانگیری ۱ : ۱۴۵۴ که کادنجک دارند .

کلونک[1] : کدینهٔ گازر.
کناک[2] : پیچاک شکم.
کوژانوک[3] : با زای پارسی، پرهٔ کلیدان.

بهرهٔ 'گ'

کلنگ[4] : کلند یعنی میتین، و بعضی بکاف عربی گویند.
کدنگ[5] : کارد و بعضی کرنگ [ورق ۱۸۱] برای مهمله گویند.
کوهنگ[6] : برجستن و برجست، و بلغتی بکاف مضموم آمده.
کدنگ[7] : چوب گازر که بدان جامه می کوبند.
کنارنگ[8] : مرزبان و شحنهٔ ولایت.

بهرهٔ 'ل'

کول[9] : عزینهٔ آب و چغد یعنی بوم و دوش یعنی کتف، و کول[10] بکاف و واو پارسی نیز گویند
کشاخل[11] : نوعی از غلها و گویند که آن همان شاخل است و بعضی خارا نیز ضمت دهند.
کاکل[12] : کلماکه درمیان آب روید، بهندوی کانس گویند، و بلغتی کاف دوم مضموم است.
کلال[13] : میانهٔ تارک سر از بالای پیشانی، و در بعضی فرهنگ نامه ها آخرین[14] حرف کاف است، ای کلاک

---

[1] رک : ادات، موید ۲ : ۱۱۳.
[2] ادات : کرینه؛ اما رک : موید ۲ : ۳۵۹، قواس ص ۱۸۴ : کدنگ کدینهٔ گازر.
[3] جهانگیری ۲ : ۱۸۶۸ : کناک پیچش شکم بعربی زحیر.
[4] کذاست در ادات و موید ۲ : ۱۱۲، اما جهانگیری ۲ : ۲۰۶۱ کوژ نوک بهمین معنی.
[5] رک : موید ۲ : ۱۱۳ و جهانگیری ۲ : ۱۶۵۱.
[6] این واژه بدین معنی در فرهنگها دیده نشد. کوهنگ بمعنی برجستن است.
[7] ادات و موید ۲ : ۱۱۳ و جهانگیری ۲۰۷۱ :
[8] رک : قواس ص ۱۸۴ متن و حاشیه.
[9] رک : قواس ص ۸۸، صحاح ص ۲۰۰.
[10] رک : ادات و جهانگیری ۲ : ۲۰۶۹.
[11] نسخهٔ اصل : وگویند کول بکاف و فتح واو و واو پارسی نیز بوم گویند؛ نسخهٔ 'ل' : کوف بکاف و فتح واو و واو پارسی نیز گویند.
[12] کشاخل و کشاخول هر دو بهمین معنی آید، رک : جهانگیری ۲ : ۱۲۸۶.
[13] رک : ادات و موید ۲ : ۱۱۴ و جهانگیری ۱ : ۱۶۴۳.
[14] رک : فرس ص ۳۱۸، قواس ص ۷۸، صحاح ص ۲۰۹، ادات، موید ۲ : ۱۱۵.
[15] در فرهنگهای مورد استفادهٔ بنده این صورت را ندارند.

کاجال[1]: متاع یعنی آلات خانه از هرلونی ، وبعضی بجیم پارسی گویند.
کول[2]: دلق ، وبعضی کاف پارسی گویند.
کیل[3]: آرزو ومیل.
کنجال[4]: ثقل هرمغزی که روغنش بیرون آید وآنرا کنجاره نیز گویند وبعضی[5] بجیم پارسی گویند .
کل[6]: سرسترده وبی موی.
کابل: نام ولایتی .
کوپل[7]: شکوفه .

بهرهٔ م

کرم[8]: اندوه وغم و دل کوفتگی و زخم[9] و رنج و سبزه که بر سر[10] جوی روید .
کرم[11]: زحمت و رنج و کمان[12] رستم که آن قوس الله است ، وبعضی بکاف پارسی هم گویند .
کام: مراد، گویند کامران یعنی مراد راندن ، وچاره ، گویند ناکام ای[13] ناچار ، وآنچه درون دهن نزدیک حلق است یعنی تالو[14] .
کنام[15]: بیشهٔ سباع ووحوش وطیور.
کژم[16]: درختیست .

---

[1] فرس ص ۳۱۹ ، قواس ص ۱۳۹ کاچال دارند . [2] رک . قواس ص ۱۵۴.
[3] رک : ادات ، موید ۲ : ۱۱۵ : کیل آرزومند . [4] رک : صحاح ص ۲۰۹ ، ادات .
[5] این اضافه از روی نسخهٔ 'ل' شده . [6] رک : موید ۲ : ۱۱۵.
[7] جهانگیری ۲ : ۲۰۵۳ ، صاحب مدار کوپل راهندی دانسته که اصلش کونپل است (۲ : ۱۱۵).
[8] درموید ۲ : ۱۱۶ ، ۱۴۶ کرم باکاف فارسی وعربی ؛ اما در قواس ص ۱۶۳ ، صحاح ص ۲۲۵ ، ادات ، جهانگیری ۱ : ۱۱۳۶ ، گرم باکاف فارسی است .
[9] کذاست در موید ، اما این تصحیف زحمت است ، سلیمانی ۲۰۲ زخم ، سروری زخم وزحمت ، برهان زخم .
[10] ادات برای این معنی کرم بالفتح دارد . وبرای زحمت و دلتنگی گرم بالضم چنانکه در جهانگیری است .
[11] درهردونسخه بتکرار ؛ اما این همان کرم است بتکرار .
[12] اگرچه در موید ۲ : ۱۴۸ گرم شامل این معنی است ، امابنظرم این خود واژهٔ جداگانه است وبرای این واژه رک : موید ۲ : ۱۱۶ .
[13] موید ۲ : ۱۱۶ این تفصیل بحوالهٔ قنیه نوشته . [14] نسخهٔ 'ل' : که بهندوی تالو .
[15] رک : قواس ص ۳۲ . [16] موید ۲ : ۱۴۶ : گژم درختی ؛ اما جهانگیری ۱ : ۱۲۱۳ ←

کمکم[1] : آواز کاویدن.

کمکام[2] : داروئی است که بتازی صرع[3] گویند و بعضی افواه الطیب خوانندش.

بهرهٔ ن

کیوان : زحل که آن بر فلک هفتم است.

کنودان[4] : شاه دانه، و بفتح نون نیز گویند.

کرکن[5] : غله درمل[6] که بهندوی ادمی[7] گویند و کاف دوم مضموم و مکسور نیز آمده، و بلغتی هردو کاف پارسی و بعضی کوکن[8] گویند.

کلان : بزرگ و بلند[9] و افزون.

کشخان[10] : قلتبان.

کرازان[11] : خرامان.

کیان[12] : خیمهٔ عرب و کرد، و کرد طائفه اند.

کون[13] : مخنث.

[ورق ۱۸۲ ا] کرستون[14] : ترازوی[15] حکمت یعنی کپان.

← گزم درخت گز؛ برای عربی درست بنظر می آید.

[1] موید ۲: ۱۱۶ : کم کم آواز کافتن نقب الخ. نیز رک : جهانگیری ۲ : ۱۷۲۷.

[2] فرهنگ جهانگیری ۲ : ۱۷۲۷ : کم کام با اول مفتوح داروئی است که آنرا بتازی ضرو و افواه الطیب خوانند.

[3] کذا است در نسخهٔ اصل و در بعضی از نسخ جهانگیری، اما برای ضرو رک : تحفهٔ حکیم مومن و مخزن الادویه (جهانگیری ۲ : ۱۷۲۷ حاشیه)

[4] رک : قواس ص ۱۴۰. [5] رک : قواس ص ۵۵، دستور ص ۲۰۶.

[6] برهان ص ۸۴۱ : درمل، دلمل غله خوب نرسیده که آنرا بریان کنند و بخورند.

[7] برای این کلمهٔ هندی رک : موید ۲ : ۱۲۰.

[8] رک : موید ایضاً که بگفتهٔ لسان الشعرا این صورت را ذکر کرده.

[9] رک : موید ۲ : ۱۲۱.

[10] رک : ادات و موید ۲ : ۱۲۰، قواس ص ۱۹۷ : کشخان قرتبان. [11] رک : ادات.

[12] رک : قواس ص ۱۳۰، صحاح ص ۲۵۰. [13] رک : جهانگیری ۲ : ۲۰۷۱، فرهنگ معین ۳ : ۳۱۲۴.

[14] رک : فرس ص ۳۶۳، قواس ص ۱۴۲. [15] نسخهٔ اصل ندارد، متن مطابق نسخهٔ ل.

کرزن[۱]: نیم تاج از دیبا بافته و جواهر نشانده، وگویند تاجی گران بار بود، وگویند که پیرایهٔ[۲] فرق است که بهندی مانگ گویند، و در بعضی نسخ به کاف پارسی.

کشکین[۳]: طعامی است و آن آنست[۴] که از باقلی و نخود و گندم و جو از هرگونی[۵] یکی کرده پزند.

کلن[۶]: بفتح وضم لام، باغره[۷] و آن زحمت است.

کوارون[۸]: دردکه پوست را آواره کند، وبعضی[۹] بزای معجمه گویند.

کدین[۱۰]: چوب گازر که بران جامه کوبند[۱۱].

کوکان[۱۲]: ساز گازرست، و بواو پارسی هم گفته اند.

کیاخن[۱۳]: استوار ومحکم، وگویند که آهستگی و نرمی درکار و استوارکاری، وبعضی بکاف پارسی و خا[۱۴] مضموم گویند.

کانون[۱۵]: آتش دان روئین یا آهنین، ومردی که مردمانش گران دارند[۱۶] وقت حدیث[۱۷] و ماه دی[۱۸].

---

۱ درفرس ص ۳۵۸، قواس ص ۱۵۰، ادات، جهانگیری ۱: ۱۱۳۰: گرزن (با کاف فارسی)؛ اما صحاح ص ۲۴۹، موید ۲: ۱۱۹، ۱۴۸ کرزن وگرزن بهر دو صورت.

۲ این معنی در موید یافته شود.

۳ رک: موید ۲: ۱۲۱، درصحاح ص ۲۸۷ کشکینه و در جهانگیری ۲: ۱۲۹۲-۹۳: کشکنه، کشکین وکشکینه هرسه بهمین معنی.

۴ نسخهٔ 'ل': طعامی است که از الخ. ۵ نسخهٔ 'ل': یکجا کرده.

۶ رک: ادات. ۷ موید ۲: ۱۲۱ این معنی بحوالهٔ زفان نوشته. برای باغره رک: زفان (ذیل باغره).

۸ موید ۲: ۱۲۲: کوارون علت درد که پوست را آواره کند و در ادات با کاف فارسی مصحح است وبعضی بزای معجمه. جهانگیری ۲: ۲۰۷۵ گوارون دارد.

۹ نسخهٔ 'ل': بکاف پارسی و زای معجمه.

۱۰ رک: ادات و موید ۲: ۱۱۹. کدینه نیز بهمین معنی، رک: قواس ص ۱۸۴ ذیل کدنگ وحاشیه نمره ۸.

۱۱ نسخهٔ اصل: کوبه.

۱۲ رک: ادات و موید ۲: ۱۲۳؛ جهانگیری ۲: ۲۰۶۷: کوکان دست افزاری باشد مرگازران را.

۱۳ رک: ادات و موید ۲: ۱۲۳. ۱۴ نسخهٔ 'ل': بضم خا.

۱۵ ادات: کانون آتش دان و ماهی از ماهہای رومیان... وشغل.

۱۶ این معنی در فرہنگهای مورد استفاده دیده نشد.

۱۷ ایضاً.

۱۸ شاید منظور مؤلف یکی از ماهہای رومی باشد. درهرحال این معنی درست بنظر نمی آید.

کوبین[1] : پنجه .

کورابین[2] : همان پنجه است .

کلتان[3] : بازوی در .

کابین[4] : مهر زنان و اجر دست‌پیمان[5] .

کودن[6] : اسپ کندرو و پلید طبع و پالانی .

کپان[7] : ترازوی بزرگ که دران بارها سنجند ، و به تشدید با نیز آمده ، و به تازی آنرا قسطاس گویند .

کوبین[8] : از آلت روغنگران ست که بتازی[9] معدل[10] گویند ، و آن چیزیست چون کفهٔ ترازو از خوص[11] بافته و برزک[12] آس کرده درو کنند و در تنگ تیر[13] عصار آن نهند تا روغن ازو بیاید .

کوبن[14] : همان کوبین است .

کتابون[15] : نام عورتی[16] و نام مردی .

---

[1] این واژه بدین معنی دیده نشد ، و درهمین فرهنگ بعد از چند واژه "کوبین" بمعنی معروف درج شده .

[2] موید ۲ : ۱۲۳ کورابین بمعنی کوبین است .

[3] نسخهٔ اصل : کلسان ، جهانگیری ۲ : ۱۶۴۴ کلتان از جملهٔ چارچوب در .

[4] رک : صحاح ص ۲۴۹ ، ادات ، موید ۲ : ۱۱۸ .

[5] نسخهٔ اصل : بیان ، 'ل' : همان ، اما دست‌پیمان : آنچه از نقد و جنس و زیور آلات که داماد پیش از عروسی بخانهٔ عروس فرستد (فرهنگ معین ۲ : ۱۵۳۰) .

[6] ادات : کودن اسپ کندرو ؛ موید ۲ : ۱۲۲ کودن کند و کمینه و کور ؛ جهانگیری ۲ : ۲۰۵۷ کودن اسپ پالانی کم‌راه را گویند و مردم کندفهم را باین اعتبار کودن خوانند .

[7] جهانگیری ۱ : ۶۵۰ : کپان ترازوی بود بزرگ که یک پله داشته باشد و برجانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند . در حاشیهٔ آن افزوده : 'نیز گفته اند کپان عدل و قسطاس . بزبان رومی کپان باشد و آنرا بزبان تازی آورده اند' بحوالهٔ تفسیر کمبریج ۱/۲۳۱ .

[8] رک : ادات و موید ۲ : ۱۲۲ و فرهنگ معین ۳ : ۳۱۰۹ .

[9] در نسخهٔ 'ل' بعضی از عبارات اینجا ذیل کپان آمده . [10] نسخهٔ اصل : کندل اما رک : فرهنگ معین .

[11] الخوص برگ خرما باشد (دستور الاخوان ص ۲۶۰) - فرهنگ معین : کوبین را از برگ خرما یا از نی سازند .

[12] بزرک ، برزک : دانهٔ گیاه کتان که از آن روغن گیرند ، ایضاً - ۱ : ۵۲۱ .

[13] تیر : شکنجهٔ عصاری فرهنگ معین ۳ : ۳۱۰۹ . [14] رک : ادات .

[15] جهانگیری ۱ : ۶۹۵ : کتابون زن گشتاسپ که دختر قیصر روم بود ، نیز رک : مجمل التواریخ و القصص ص ۲۰ .

[16] کذاست در اصل ؛ و نیز در موید ۲ : ۱۱۹ بحوالهٔ زفان آمده .

کران : کناره و حد.

کتران[1] : روغن درختی است مانند عرعر. بعضی گویند از درخت صنوبر متولد شود و بتازی قطران گویند و آن داروئی[2] است قاطع رحم.

کرگدن[3] : جانوریست[4] و گویند پیل آبی[5].

کزمازون[6] : نام داروئی است.

کونیان[7] : خواب باشد.

کوهان : پشته که بالای دم شتر باشد.

کیمن[8] : نام مردی.

کیکن : تاریکی[9] شب.

کرن[10] : روستائی است که در روز عاشور آنجا خلق بسیار جمع آید.

کیکن[11] : بیای پارسی، میل.

کینان[12] : ایشان.

بهرهٔ 'و'

کیکو[13] : خزینهٔ [ورق ١٨٣ا] آب.

---

[1] رک : موید ٢ : ١١٩. [2] نسخهٔ 'ل' : داروی سیاه است برا ندام شتر بجهت گرمی مالند و آن قاطع رحم است. [3] ادات : کرگدن (کاف دوم فارسی) پرنده ایست بزرگتر از سیمرغ که پیل را ہلاک می کند. [4] نسخهٔ 'ل' : معروف و

[5] همین معنی بحوالهٔ زفان ، در موید ٢ : ١١٩ــ ١٢٠ یافته می شود. [6] موید ٢ : ١٢٠ : گزمازون را بهمین معنی بحوالهٔ زفان آورده ؛ اما در ہدایة المتعلمین فی الطب ص ٨٥ : کزمازو (بغیر نون).

[7] همین معنی در موید ٢ : ١٢٣ درج است ، اما اصلش معلوم نیست.

[8] این واژه بدین شکل در فرہنگها دیده نشد ، نسخهٔ 'ل' : کمسن.

[9] رک : موید ٢ : ١٢٣؛ نسخهٔ اصل : تاریک.

[10] ادات و موید ٢ : ١١٩ : کدن.

[11] رک : موید ٢ : ١٢٣ ؛ این واژه و واژهٔ بعد در نسخهٔ 'ل' افتادگی دارد.

[12] کذاست در اصل.

[13] کذاست در ادات و لسان الشعرا ، اما در قواس ص ٢٣ ، موید ٢ : ١٢۴ : کیلو ؛ در جهانگیری ٢ : ٢٢٣١ : کیلو نام میوه.

کنو[1]: شئی که ازو ریسمان بافند یعنی از پوست تنهٔ او رشته سازند.
کنشو[2]: انگور خام و در فرهنگنامه کنسو[3] است بسکون نون وضم سین بغیرتا[4].
کتو[5]: بادوضمت، سنگ خوارک[6] و آن مرغکی است معروف، وبفتح کاف نیز گویند.
کشو[7]: باخه، وشئی که[8] ازآن ریسمان بافند.
کلاو[9]: غوک.
کربشو[10]: کرفش.
کرباشو[11]: همان کرفش[12].
کیپو[13]: دینارسر، مرغکی است که درهوا پرد.
کندو[14]: غول بیابانی.
کاهو[15]: جنازهٔ مغان[16] وکوک یعنی گیاه خواب آرنده.
کاردو[17]: گیاهی است که می خورند وگویند بارخرمای تراست، وبعضی بکاف پارسی گویند.

---

[1] رک: ادات، فرهنگ معین ۳: ۳۱۰۳ ذیل کنو وکنف.
[2] رک: قواس ص ۴۹، ادات. [3] نسخهٔ «ل»: کنشو.
[4] معلوم نیست که منظور مؤلف کدام فرهنگ است، اما برای کنشو رک: جهانگیری ۲: ۱۸۷۹ وبرهان ۳: ۱۷۰۹. درقواس بیت شاهدی نقل است و آنهم کنشتو دارد نه کنشو.
[5] رک: قواس ص ۶۰، جهانگیری ۱: ۶۹۷، فرهنگ معین ۳: ۲۹۰۷؛ ادات: کیتو، موید ۲: ۱۲۴: کتو وکنو.
[6] قواس: سنگخواره، معین: سنگ خواره وسنگ خوارک. [7] رک: قواس ص ۶۷.
[8] رک: موید ۱: ۱۷۷، موید ۲: ۱۲۴ کنشتو گیاهی که از پوست او رسن سازند الخ. اما درهمین فرهنگ «کنو» بهمین معنی آمده؛ شاید کشو تصحیف باشد.
[9] رک: ادات وموید ۲: ۱۲۴. اما قواس ص ۶۸ کلاوه بمعنی غوک، سلیمانی ۲۰۶ کلاد، کلاوو.
[10،11] رک: موید ۲: ۱۲۴، درجهانگیری ۱: ۱۰۹۷: کرباسو وکرباسه وکرباسی وکربس وکربسه وکربه و سین منقوطه نیز بهمین معنی، صحاح ص ۲۸۶: کرباسه، ص ۱۵۵: کربش دارد.
[12] رک: فرهنگ معین ۳: ۲۹۶۶، نیز رک: هدایة المتعلمین ص ۸۵ که کرفس وکرفش هردو دارد.
[13] رک: ادات وموید ۲: ۱۲۴.
[14] رک: موید ۲: ۱۲۴؛ اما درادات وموید ۲: ۱۳۱ کنده بدین معنی نیز آمده.
[15] رک: ادات وموید ۲: ۱۲۴. [16] ادات وموید: گبران.
[17] فرهنگ معین ۳: ۲۸۰۶: کاردو گیا آنچه ازخرما بن برآید ... شکوفهٔ نخستین خرما - کاردوی آن نازکست ونرم الخ.

کندرو[1]: مصطکی و آن بیخ است که آنرا می خایند، بتازی علک[2] گویند.
کشکو[3]: کشکاو[4] و آن طعامی[5] است معروف.

بهرهٔ 'ه'

کاخه[6]: باران و یرقان.
کوکله[7]: هدهد.
کوپله[8]: با واو پارسی، شکوفه.
کویله[9]: سوارگان آب و موی کله[10]، و گویند این[11] دوم کویله است.
کمانه[12]: کاریزکن، و بفتح[13] کاف نیز گویند.
کنغاله[14]: نام کوهی است بخراسان[15]، و قحبگی یعنی زنجگی[16] و شاهد بازی که آنرا روسپی[17] بارگی هم گویند، وبفتح کاف نیز آمده است.
کارتنه[18]: شنبلید[19] یعنی شملیت[20]، و بعضی را ساکن و تا مفتوح گویند.
کاژیره[21]: دانهٔ معصفر.

---

[1] رک: قواس ص ۱۸۶ و ادات. [2] زفان علک را مترادف کندرو نوشته (ذیل علک).
[3] رک: موید ۲: ۱۲۴؛ جهانگیری ۲: ۱۲۹۱-۹۳ کشکو، کشکاو، کشکاب.
[4] نسخهٔ 'ل': کژکاو. [5] جهانگیری: آش جو.
[6] دستور ص ۲۱۴، ادات: کاقه باران، اما رک: موید ۲: ۱۲۶.
[7] رک: ادات و موید ۲: ۱۳۲. [8] ادات: کوپله واو و با هردو فارسی: شکوفه و قفل و سوارگان آب. رک: کوپل درهمین فرهنگ (زفان).
[9] ادات و موید ۲: ۱۳۱: کوپله. [10] نسخهٔ اصل: موی (بحذف کله).
[11] کویله بمعنی کاکل یعنی موی سراست، رک: جهانگیری ۲: ۲۰۷۳.
[12] رک: قواس ص ۲۵، موید ۲: ۱۳۰. [13] درنسخهٔ 'ل' این محذوف است.
[14] رک: قواس ص ۳۲ و موید ۲: ۱۳۱. [15] نسخهٔ 'ل': درخراسان.
[16] جعفری ۲۵۵ زنجه زن فاحشه.
[17] فرهنگ معین ۳: ۳۰۹۸، ادات: روسپی بارگی (قس غلام بارگی)؛ در قواس و موید روسپی و بارگی بظاهر اشتباه است.
[18] قواس ص ۱۶۰، دستور ص ۲۰۲، موید ۱: ۱۲۶ کارتنه: شنبلیت.
[19] جهانگیری ۲: ۱۸۵۴: شنبلید و شنبلیت (مترادف).
[20] رک: فرهنگ معین ۲: ۲۰۸۱. [21] رک: قواس ص ۱۴۱.

کنجده[1]: بضم وفتح جیم، عنزروت، وآن داروئی است، و در فرهنگنامه[2] است: کنجده بکسر جیم پازهر، و گویند که آن انزروت[3] است.

کاکره[4]: عاقرقرحا.

کفه[5]: آنچه درو دانه بود.

کوالیده[6]: وبعضی بکاف مفتوح گویند، غلهٔ مالیده وبعضی گویند: کوالیده کشت مالیده.

کویسته[7]: غلهٔ کوفته و بیای پارسی نیز گویند.

کوژه[8]: بزای فارسی گویند. پنبهٔ نرم وبعضی کاف پارسی و واو پارسی گویند.

کرته[9]: اشترخار یعنی جانواسه[10] وگیاه جاروب[11].

کرته[12]: قرطه و آن پیراهنی است.

کرایه[13]: مرغی است سیاه.

کلاژه[14]: بازای پارسی، عکه[15] یعنی سبزک و بازای[16] عربی غلبه وآن نیز پرنده ایست، وگویند که غلبه همان عکه است وبعضی بضم کاف گویند.

---

۱ قواس ص ۴۳: کنجده انزروت. انزروت وعنزروت بهردوصورت آید، رک: هدایة المتعلمین ص ۸۱۵، ۹۴۶.

۲ موید ۲: ۱۳۱: کنجده درفرهنگ نخر قواس پازهر راگویند؛ اما فرهنگ قواس چاپی این را مورد تائید قرار نمی دهد.

۳ کذاست درقواس؛ امانسخهٔ 'ل': عنزروت. ۴ ادات وموید ۲: ۱۲۶.

۵ فرهنگ معین ۳: ۳۰۱۰: کفه خوشهٔ گندم وجوی که بهنگام خرمن کوفتن آنها کوفته نشده باشند- مرترا از ایشان جداکرد چنانکه کفه را ازگندم جداکنند- تفسیرکیمبریج.

۶ قواس ص ۵۵: گوالیده، موید ۲: ۱۳۱: کوالیده غلهٔ مالیده وکشت مالیده.

۷ نسخهٔ 'ل': کولسه؛ رک: ادات وموید الفضلا ۲: ۱۳۲.

۸ ادات: گوژه کاف، واو و زا هرسه فارسی بمعنی تارپنبه که عرب آنرا جوزق گویند؛ جهانگیری ۲: ۲۰۸۴: گوزه غنچهٔ پنبه وکوکنار وپیلهٔ ابریشم وامثال آن وآنرا غوزه وکوزه نیز نامند.

۹ رک: فرس ص ۴۶۴، قواس ص ۵۷. ۱۰ رک: ادات.

۱۱ رک: ایضاً. ۱۲ ایضاً.

۱۳ رک: ایضاً. ۱۴ رک: قواس ص ۶۲.

۱۵ زفان: غلبه سبزک که آنرا بتازی عکه گویند.

۱۶ قواس ص ۶۲: کلاژه دارد وغلبه را مترادف نویسد.

کاغنه[۱]: عروسک[۲] و آن کرمی است سرخ، و با نقشهای سپید و سیاه پرنده[۳] ایست.

کوش خبه[۴] [ورق ۱۸۴]: گوش[۵] خزک.

کربشه[۶]: کرفش.

کرباشه: همان کرفش، وبعضی هر دو سین مهمله گویند.

کلته[۷]: حیوان دم بریده، و[۸] در [اسدی[۹]] حیوان پیر[۱۰] از چهار پای.

کلوته[۱۱]: حلقهٔ دام و دامک که در جامه ها باشد، وبعضی بکاف پارسی گویند.

کالیده[۱۲]: موی و موی درهم شده.

کلندره[۱۳]: بفتح وضم لام، مرد درشت.

کالیوه[۱۴]: احمق و دیوانه و آسیمه[۱۵] و سرگشته و بتازی اورا ارعن[۱۶] تانیث او رعناء.

کچیرده[۱۷]: بفتح جیم پارسی، پیشوا، وبعضی بکسر جیم و یای پارسی گویند.

---

۱ رک: قواس ص ۶۶، دستور ص ۲۰۷. ۲ رک، موید ۲: ۲۵: عروسک کرمکی است که بشب چون آتش نماید...، و نیز پرنده ایست که بشب بانگ کند. ۳ رک: ادات.

۴ کذا است در اصل؛ اما در جهانگیری ۲: ۲۰۸۸ گوش خبه میلکی باشد که بدان گوش را بخارند و دوم نام جانوری است و آنرا گوش خزک و هزار پا نیز گویند. ۵ جهانگیری ایضاً: گوش خز و گوش خزک: هزار پا و گوش خبه، بنابرین واضح است که کوش خبه را باید ذیل گاف آورد، و این سهو است.

۶ رک: جهانگیری ۱: ۱۰۹۷. و نیز همین فرهنگ ذیل کرباشو و کربشو.

۷ رک: فرس ص ۴۰۶، قواس ص ۷۴، صحاح ص ۲۸۷.

۸ در نسخهٔ 'ل' ازینجا تا آخر افتادگی دارد.

۹ در نسخهٔ اصل ناخواناست؛ صحاح: کلته چهار پای پیر باشد و گویند چهار پای دم بریده نیز باشد و دد و دام از کار مانده.

۱۰ ادات: کلته حیوان دم بریده و پیر از دد و دام چهارپای.

۱۱ رک: قواس ص ۷۷ و ۱۵۰؛ ادات: کلوته حلقهٔ دام. و دامک یعنی سرپوش دختران نارسیده.

۱۲ رک: قواس ص ۷۹.

۱۳ رک: صحاح ص ۲۸۵؛ قواس ص ۹۰: کلندره مردم درشت خلقت و قوی. ادات: کلندره مرد درشت اندام.

۱۴ رک: قواس ص ۹۱ و صحاح ص ۲۸۶.

۱۵ نسخهٔ 'ل': سراسیمه؛ نسخهٔ اصل: آسیمو، اما برای آسیمه رک: صحاح ص ۲۸۶.

۱۶ دستور الاخوان ص ۲۶: الارعن کالیوه، والانثی رعناء.

۱۷ رک: قواس ص ۱۰۰، و ادات.

کبله[1]: نادان مزاج و احمق.
کاتوره[2]: سرگردانی[3] و سرگشتگی.
کواژه[4]: با زای پارسی، مرد مزاح و طیب کننده[5] و طعنه زن، و طعام نیم پخته[6]، بلغتی کاف پارسی است.
کاه[7]: بضم و فتح کاف، کس باشد که باکسی بسر نبرد و با دیگری شود.
کوباره[8]: گلهٔ گاو و خر یعنی رمه.
کبچه[9]: خر و ستور که زیر دهانش بیاماسد[10]، گویند کبچه شده است، و بعضی گویند خر و ستور دم بریده بود و کبچ.
کنده[11]: پارهٔ چوب و غول بیابانی و امرد[12] قوی.
کده[13]: خانه و کلیدان.
کاشانه: خانهٔ[14] زمستان و گویند خانهٔ[15] [مرغ].

---

[1] رک: فرس ص ۴۵۶، قواس ص ۱۰۸.
[2] قواس ص ۱۰۸: کاتوره سردان؛ اما رک: فرس ص ۴۵۱، صحاح ص ۲۸۵.
[3] دستور ص ۲۰۹: سرگردانی گذاست درمتن، رک: قواس ص ۱۰۸ حاشیه نمرهٔ ۱۹.
[4] این واژه کواژه و گواژه بهردو صورت آمده. رک: قواس ص ۱۰۹، گواژه، صحاح ص ۲۸۸: کواژه، ادات: گواژه، موید ۲: ۱۳۰، ۱۵۳، کوازه و گوازه.
[5] در معنیٔ این واژه هم اختلاف وجود دارد. قواس و صحاح بمعنی طعنه زدن آورده، و ادات و موید بمعنی طعنه زدن و طعنه زن هردو دارد. [6] این معنی در موید ۲: ۱۵۳ بگفتهٔ لسان الشعرا درجست.
[7] رک: ادات و موید ۲: ۱۳۰.
[8] رک: ادات؛ موید ۲: ۱۳۰ گوپاوه غلط چاپی است. جهانگیری ۲: ۲۰۷۴ گواره و ۲: ۲۰۷۸ گوباره بمعنی گلهٔ گاو و گاومیش و امثال آن.
[9] رک: ادات و موید ۲: ۱۲۷ کبچه بمعنی خر دم بریده و چار پائی که زیر دهانش آماسیده باشد.
[10] نسخهٔ 'ل': بیاسامیده. [11] رک: صحاح ص ۲۸۷ و ادات و موید ۲: ۱۳۱.
[12] رک: صحاح و ادات: امرد.
[13] رک: ادات و موید ۲: ۱۲۷.
[14] رک: صحاح ص ۲۸۵ و ادات.
[15] موید ۲: ۱۲۶ این معنی بحوالهٔ زفان نوشته؛ جهانگیری ۱: ۶۳۶ کاشانه بمعنی خانهٔ محقر و خانهٔ مرغ آورده.

کوپله[1]: قفل.

کنده[2]: خندق.

کرّه[3]: دندان کلیدان یعنی چوبک که بکلیدان فرود افتد تا در نتوان گشاد، وبعضی برای مهمله گویند کره، دندانهٔ کلیدان دگویند این درست تراست، وبعضی گویند[4] کره کلیدان.

کریه[5]: دوکان وبعضی بفتح کاف گویند.

کلاته[6]: دیه خرد و[7] محلت رانیز گویند، و به نسخه اش[8] بلند وپست.

کهسته[9]: کوزهٔ پرآب یعنی تالب پُر وبعضی[10] باسین معجمه وبضم کاف وفتح ها گویند.

کبیده[11]: ولیده و درشته وبعضی بضم کاف وفتح باگویند.

کلاژه[12]: که بتازی آنرا لهات[13] گویند.

کماسه[14]: کوزهٔ شبانان، یک سوگرد[15] ویک سوپهن، وبعضی کاف بضم خوانند.

کندوله[16]: کندو یعنی غله دان.

کلنبه[17]: لڈو.[18]

---

[1] رک: قواس ص ۱۲۵ و موید ۲: ۱۳۱. [2] رک: صحاح ص ۲۸۷.

[3] رک: ادات. و در موید ۲: ۱۲۹ بگفتهٔ زفان معنی اش نوشته شده.

[4] درنسخهٔ 'ل' ازینجا تا آخر افتادگی دارد. ونسخهٔ اصل: کره دندانهٔ کلید؛ تصحیح از روی موید.

[5] ادات: کریه تباقی است که میخورند و دوکان.

[6] قواس ص ۱۳۳: کلاته برکوه دیه بلند وپست.

[7] همین معنی درموید ۲: ۱۲۹ درج است. [8] رک: قواس ص ۱۳۳.

[9] رک: موید ۲: ۱۳۲؛ اما در ادات کهشته وکهسته بهر دو صورت.

[10] درنسخهٔ اصل سین معجمه ندارد. [11] رک: موید ۲: ۱۲۷.

[12] اصل: ملاژه، درینجا مؤلف دچار اشتباه شدیدی شده، در اصل ملاژه بمعنی بن زبان است که بعربی لهاة خوانند، چنانچه در دستور الاخوان ص ۵۴۳ ملاژه را مترادف لهاة نوشته. چون این کلمه بامیم است این را ذیل 'م' آورد نه ذیل 'ک'؛ ظاهراً مؤلف ملاژه را کلاژه پنداشته، و اینجا آورده دحال آنکه درنسخهٔ اصل ملاژه است نه کلاژه. وهم چنین است در فرهنگ معین ۳: ۳۶۴۰ وهمین است درفرهنگ هٰذا. [13] نسخهٔ اصل: کهاه اما 'ل': لهاة، رک: دستور ص ۵۴۳.

[14] رک: قواس ص ۱۳۹. [15] رک: ادات. [16] رک: جهانگیری ۲: ۱۸۷۶: کندو، کندوک، کندوج، کندوله بمعنی ظرفی مانند خم بزرگ برای غله، هندی کوٹھی.

[17] رک: قواس ص ۱۴۸. [18] این واژهٔ هندی در قواس آمده.

کواشمه : دامنی ، وبعضی کاف[1] پارسی گویند بکسر وسکون شین.

کسه[2] : آسانی ، وبعضی مشدّد گویند وبعضی بفتح کاف .

کشه[3] : [ورق ۱۸۵ا] مشدّد ، فکنندهٔ پالان[4] ، وبکسر کاف نیز آمده است وبتخفیف نیز گویند.

کوفشانه[5] : جولاهه .

کیسنه[6] : ماشوره[7] یعنی ریسمان که بر دوک[8] ریسیده باشد و مانند بیضه کرده ، هندوی گکری[9] گویند .

کپه[10] : شیشهٔ حجام یعنی محجمه .

کنبوره[11] : فریبنده یعنی فریب دهنده .

کراشیده[12] : کار تباه و پریشان شده .

کامه[13] : خواست ، ونیز کامه طعامیست[14] که بتازی کامخ[15] گویند.

کرشمه : غنج[16] .

کفیده[17] : ازهم بازشده .

کفنه[18] : ترقیده .

---

۱ قواس ص ۱۵۰ : گواشمه یعنی دامنی . و دامنی مقنعهٔ زنان است (برهان ص ۸۱۸).

۲ رک : قواس ص ۱۶۱ . ۳ کشه چهار معنی دارد : ۱. خط ۲. خط بطلان ۳. نواری که برزین و پالان دوزند ، تنگ چاروا ۴. گدائی . فرهنگ معین ۳ : ۲۹۹۳-۹۴ ، نیز رک : صحاح ص ۲۸۶ ، ادات ، موید ۲ : ۱۲۹ ، درآخر دو سه معنی نوار پالان ، خط و آسانی .

۴ نسخهٔ اصل : باران . ۵ رک : صحاح ص ۲۸۸ ، وموید ۲ : ۱۳۲ .

۶ رک : قواس ص ۱۸۲ کیسنه ، ادات و موید ۲ : ۱۳۲ .

۷ صحاح ص ۲۸۹ : ماسوره ؛ اما رک : قواس ص ۱۸۲ . ۸ رک : قواس ص ۱۸۳ .

۹ برای این واژه رک : ادات و موید ایضاً .

۱۰ رک : فرس ص ۴۵۷ ، قواس ص ۱۸۵ ، صحاح ص ۲۸۶ .

۱۱ رک : قواس ص ۱۹۶ . ۱۲ رک : صحاح ص ۲۸۶ ، موید ۲ : ۱۲۸ .

۱۳ رک : ادات و موید ۲ : ۱۲۶ و جهانگیری ۱ : ۴۴۹-۵۰ .

۱۴ صحاح ص ۲۸۷ ریچاری ، جهانگیری : نانخورش که زنان پزند .

۱۵ معرب کامه ، رک : فرهنگ معین ۳ : ۲۸۶۹ . ۱۶ نسخهٔ اصل : غنج . موید ۲ : ۳۶ : غنج کرشمه .

۱۷ رک : صحاح ص ۲۸۷ . از مصدر کفیدن بمعنی ترقیدن = ترکیدن = ازهم باز شدن رک : بخش مصادر (زفان).

۱۸ بمعنی ترقیده یعنی ازهم بازشده . رک : صحاح ص ۲۸۷ ، ادات ، موید ۲ : ۱۲۹ .

کودره[1] : بضم و فتح ، مرغی است که در آب تیز نشیند[2].

کوره[3] : بواو پارسی ، سیلاب کنده بود و زمین گو شده و گل درو مانده ، و نیز آنجاکه آهنگران آتش کنند.

کابیله[4] : باون.

کاینه[5] : امر کردن بدانچه از و[6] چشم مگردان.

کویه[7] : گیاهی است شیرین ، می خورند.

کواره[8] : بضم و فتح کاف ، سبدکه بدان خاک و میوه و جز آن برند[9] ، و خانهٔ زنبور.

کشه[10] : و بعضی مشدد گویند ، خط.

کاونه[11] : عروسک ، کرمی پرنده که کاغنه گویند.

کونسه[12] : دو گونهٔ[13] آدمی.

کویسه[14] : آوند دوغ.

کوانشه[15] : گونه[16] یعنی صفت.

کدنگه[17] : چوبی که بدان جامه را کوبند.

---

۱. رک : ادات و موید ۲ : ۱۳۱ و صحاح ص ۲۸۸. ۲. نسخهٔ اصل : مرشید.

۳. رک : ادات و موید ۲ : ۱۳۱ ۴. رک : صحاح ص ۲۸۵.

۵. رک : ادات و موید ۲ : ۱۲۷ که عیناً هر دو همین معنی دارند ، اما صحاح ص ۲۸۷ کاینه دارد بمعنی چشم. فرهنگ معین ۳ : ۲۷۷۸ کابنه دارد. ۶. ادات : بر آنکه از من.

۷. کذاست در اصل ، اما ادات : کر یه نباتی است که می خورند ، و دوکان باید علاوه نمود که در همین فرهنگ زفان معنی کریه دوکان نوشته ؛ بنابرین واضح است که ازین دو فرهنگ نویسان یکی درینجا اشتباه نموده است ، سلیمانی ۲۱۲ کویه بمعنی گیاهی.

۸. رک : صحاح ص ۲۸۸. ۹. نسخهٔ 'ل' : بردارند.

۱۰. رک : ایضاً ص ۲۸۶.

۱۱. رک : موید ۲ : ۱۲۷ ، اما قواس ص ۶۶ کاغنه دارد.

۱۲. نسخهٔ اصل : کوفسته ، اما رک : قواس ص ۸۶ ، موید ۲ : ۱۳۲.

۱۳. رک : برهان ص ۱۷۳۸ : گونه کفل و سرین آدمی.

۱۴. رک : قواس ص ۱۳۶ ۱۵. کذاست در نسخهٔ اصل ؛ اما نسخهٔ 'ل' و موید ۲ : ۱۳۱ : کواسه گونه یعنی صفت. ۱۶. نسخهٔ اصل : گویند.

۱۷. موید ۲ : ۱۲۷ کدنگه و معنی اش بگفتهٔ زفان نوشته. اما قواس ص ۱۸۴ : کدنگ : کدینهٔ گازر.

کواده[1] : چوب زیر در.
کنیسه[2]: پرستش جای گبران.
کلبه[3]: خانه و گوشه
کژاوه[4] : محل، کجابه[5] نیز گویند .
کشته[6] : تشنه .
کالمه[7] : زنی باشد که یک شوی کرده .
کوهه[8]: پیش آهنگ زین و پس آهنگ.
کنانه[9]: یعنی کنه .
کنانه[10] : کیش یعنی تیردان ، ترکش نیز گویند .
کفه : پله[11] و آنچه[12] دانه درو بود .
کنه[13] : جانوری باشد که در[14] چهار پای افتد[15].
کلابه[16]: گلولهٔ ریسمان ، و فردوسی گوید[17]: چرخهٔ جولاهان[18] بود ، ریسمان برو زنند تا ازو بکار برند.
کراسه[19]: مصحف جامع .

---

[1] رک : موید ۲ : ۱۳۱. [2] فرهنگ معین ۲ : ۳۱۰۵ : کنیسه معبد یهود و نصاری .
[3] رک : موید ۲ : ۱۳۰. [4] یعنی کجاده . [5] رک : جهانگیری ۱ : ۷۱۴ .
[6] موید ۲ : ۱۲۹ کشته را بدین معنی بحوالهٔ زفان نوشته .
[7] نسخهٔ اصل : کامله ، متن مطابق نسخهٔ 'ل' ، نیز رک : صحاح ص ۲۲۴ : کالم زنی که یک شوی کرده باشد، وجهانگیری ۱ : ۴۴۶ : کالم وکالمه : زنی که شوهر مرده باشد. [8] رک : جهانگیری ۲ : ۲۰۷۲ .
[9] ادات : کنانه کنه و کاریزکن . برای معنی اوّل نگاه کنید بفرهنگ معین ۳ : ۳۰۸۳ وجعفری ۴۰۰.
[10] رک : ادات .
[11] کذاست در ادات ؛ اما از لحاظ این معنی واژهٔ کفّه (مشدّد) عربی است ، رک : جهانگیری ۲ : ۱۴۹۲ ؛ نیز رک : فرهنگ معین ۳ : ۳۰۱۰ .
[12] رک : ادات ، و فرهنگ معین ایضاً ؛ در ادات کفه بدون تشدید ، بمعنی آنچه دانه درو بود واژهٔ جداگانه قرار داده شده .
[13] رک : صحاح ص ۲۸۷ ، ادات ، موید ۲ : ۱۳۱. [14] کذاست درصحاح و ادات .
[15] نسخهٔ 'ل' : که درگوش سگ چسپد ، بهندوی کلنی گویند . واین کلمهٔ هندی در ادات و موید یافته می شود .
[16] در موید ۲ : ۱۲۹ معنی کلابه بحوالهٔ زفان گویا درج شده .
[17] این قول در موید محذوف است . [18] موید : چرخ جولاهگان. [19] ادات : ←

کشنه[1]: دارویی است که بتازی کشنج[2] گویند، وبعضی گویند: نوعی ازسماروغ[3] است.
کره[4]: بچهٔ اسب وگوی[5].
کشته[6]: میوه ایست.
کدواره[7]: بنیاد.
کلپتره[8]: چیزی نادر و بوبکر ربابی[9] رانیز گویند.

← کراسه مصحف، صحاح ص ۲۸۶ : کراسه به تخفیف را دفتر بود، وعرب کرّاسه گویند به تشدید.

[1] رک : جهانگیری ۲ : ۱۲۹۴. [2] نسخهٔ اصل : کیشنج.
رک : مدار ۲ : ۱۲۹، جهانگیری و هدایة المتعلمین ص ۱۵۷.

[3] سرمهٔ سلیمانی ۲۱۰ کشنه گیاهی بود به سماروغ ماننده، یا دارویی است، وگفته اند نوعی ازسماروغ.

[4] کره بضم وتشدید را بمعنی بچهٔ اسب است، رک : ادات و فرهنگ معین ۳ : ۲۹۶۰.

[5] کره بالضم وتخفیف رای مفتوح بمعنی گوی عربی است، رک : فرهنگ معین ایضاً و دستورالاخوان ص ۵۱۸.

[6] رک : فرهنگ معین ۳ : ۲۹۸۱. [7] جهانگیری ۱ : ۸۰۸ : کدواره : بنای خانه وعمارت، نسخهٔ اصل : کدوا؟

[8] برای هردومعنی مندرجهٔ متن رک : ادات ومؤید ۲ : ۱۳۰، اما درجهانگیری ۲ : ۱۶۴۳ و فرهنگ معین ۳ : ۳۰۲۷، کلپتره بمعنی سخن بیهوده بابیتی شاهد از انوری.

[9] نسخهٔ اصل : ربانی ! اگرچه درادات ومؤید اسم این شخص آمده معلوم نیست که منظور مؤلفان کیست، بهرحال در دیوان منوچهری ص ۱۴۰ ذکری از ابوبکر ربابی شده :

روزگاری کان حکیمان وسخنگویان بُدند ∴ بود هریک را بشعر لغز گفتن اشتهی
اندرین ایام ما بازار هزلست وفسوس ∴ کار بوبکر ربابی دارد وطنز جحی

ودرحواشی این دیوان اضافه شده :
ازین بوبکر ربابی در رسالهٔ دلگشای عبید زاکانی (ص ۱۲۷ و ۱۷۶) دوحکایت آمده است وادیب صابر دراشارت بدو گوید :

چو شعر نیک بیابی نظر نباید کرد ∴ به هزلهای ربابی وطنزهای جحی

ومولوی نیز درهمهٔ قصهٔ حاسدان برغلام سلطان گوید :

شاه از اسرارشان واقف شده ∴ همچو بوبکر ربابی تن زده

ودرحاشیهٔ مثنوی آمده : ابوبکر ربابی یکی ازمشایخ وصاحب جذبه بوده است ... اما آنچه ازشعر منوچهری وادیب صابر ودوحکایت مذکور در رسالهٔ دلگشا برمی آید آنست که ابوبکر ربابی مردی بذله گوی وهزال بوده است همچنان که جحی وظاهراً نیز درعصر غزنویان میزیسته است (دیوان منوچهری تصحیح سیاقی ص ۲۹۹-۳۰۰) اما دربارهٔ رشتهٔ کلپتره باابوبکر ربانی غیراز بعضی فرهنگنامه ها منابع دیگر بدست نیامده.

کیه[1]: گونه ای از علکهای رومی است یعنی مصطکی.
کمانه[2]: آلت سوراخ کن.
کندواله[3]: گنگ و فربه[4].
[ورق ۱۸۶] کاسکینه[5]: مرغیست سبز که آنرا سبزک گویند، و بعضی بشین معجمه گویند.
کشکینه[6]: نانی باشد از جو و گندم و باقلی دلیده کرده.
کوبیاره[7]: میخ کوب.
کرزه[8]: مار اژدر.
کاله[9]: کدوی سیکی.
کلیچه: قرص[10] و آفتاب[11].
کهینه[12]: کهتر.
کمینه[13]: کمتر.
کالفته[14]: آشفته.
کانه[15]: آنکه کسی باکسی سری و بلندی کند و بایکدیگر کوشد، گویند کانه همی کند.
کنگره[16]: شرف دیوار و منظرها و کوشکها و برجهای حصار

---

۱ رک: موید ۲: ۱۳۳، جهانگیری ۲: ۲۳۳۵. ۲ رک: موید ۲: ۱۳۰ و جهانگیری ۲: ۱۷۲۵ (معنی سوم). ۳ ادات: کندواله وکنداواله: کندو فربه. موید ۲: ۱۳۱ گنگ و فربه، فرهنگ معین ۳: ۳۰۹۳ کندواله وکنداواله قوی هیکل و بلند وبالا.
۴ کذا است در نسخهٔ اصل و موید؛ نسخهٔ 'ل': کبک. اما گنده درست باشد یعنی درشت وستبر رک: معین.
۵ رک: ادات و موید ۲: ۱۲۶.
۶ رک: ادات و موید ۲: ۱۲۹، نیز رک: کشکین در همین فرهنگ. نسخهٔ اصل: کشلینه.
۷ رک: موید ۲: ۱۳۱. سرمهٔ سلیمانی ۲۱۰، جعفری ۴۰۱ کوبیازه مطرقهٔ آهنگران.
۸ در جهانگیری ۱: ۱۱۳۰ و فرهنگ معین ۳: ۳۲۵۸: گرزه (باکاف فارسی) بمعنی مار بزرگ. اما در موید ۲: ۱۲۸ گرزه 'مادرزاد' اشتباه چاپی است.
۹ رک: صحاح ص ۲۸۶؛ جهانگیری ۱: ۴۴۸: کاله کدو را گویند عموماً و کدوی راکه در آن شراب خورند خصوصاً.
۱۰ رک: فرهنگ معین ۳: ۳۰۴۸ برای هردومعنی. ۱۱ جهانگیری ۲: ۱۶۵۶ کلیچه بمعنی چراغ نوشته.
۱۲ رک: فرهنگ معین ص ۳۱۳۶. ۱۳ ایضاً کمینه وکمین بمعنی کمتر و کمترین.
۱۴ رک: صحاح ص ۲۸۶. ۱۵ رک: ادات و موید ۲: ۱۲۶.
۱۶ موید ۲: ۱۳۱ کنگره آن محراب شکلی که بیرون زن دیوار و منظرها و کوشکها و برجهای حصار راست کنند کذافی زفان گویا.

بهرهٔ ی

کستی[1] : زنار و آن[2] ریسمان است که کشتی گیران خراسان در کمری بندند آنرا زنار گویند در عرف و نیز آنکه ترسایان دارند .

کرای[3] : حجام ، بکاف پارسی نیز گویند.

کافوری[4] : اقحوان یعنی گل لعل .

کی[5] : پادشاه جبار را گویند که از همهٔ پادشاهان او بزرگ بود[6] ، ستانندهٔ خراج هفت کشور.

کرنای[7] : بوق که بهندوی بهیر گویند .

کپی[8] : بوزنه روسیه[9].

کیانی : جبارئی[10] و کیانی نسبت بدوست .

کشنی[11] : جنگل[12] یعنی درخت انبوه .

کاکوتی[13] : گیاهی است که بتازی سعتر گویند .

کوزگانی[14] : بزای معجمه ، سختیان[15] و بلغتی کاف و واو پارسی ست و رای مهمله .

---

[1] نسخهٔ اصل: کسی ، اما ادات : کستی زنار. [2] رک : موید ۲ : ۱۳۴ .

[3] موید ۲ : ۱۳۳ کرای و قواس ص ۱۸۵ اکرای یعنی حجام . [4] رک : قواس ص ۴۵ ، موید ۲ : ۱۳۲ .

[5] رک : قواس ص ۹۸ . [6] نسخهٔ 'ل' : باشد .

[7] رک : ادات ، متبادل عربی و هندی هر دو درین فرهنگ یافته می شود .

[8] رک : قواس ص ۷۶ .

[9] نسخهٔ 'ل' : بوزنه و گویند روسیاه . موید ۲ : ۱۳۴ : کپی بوزنهٔ سیاه (زفان گویا) .

[10] همین معنی در موید ۲ : ۱۳۵ بحوالهٔ زفان درج است . اما بنظرم کیانی نسبت به کیان است ، درست باشد .

[11] موید ۲ : ۱۳۴ - ۳۵ : کشنی جنگل یعنی درخت انبوه کذا فی زفان گویا ؛ این واژه بکاف فارسی یعنی گشنی درست باشد و گشنی بمعنی انبوهی ، فراوانی ، بسیار (معین ۳ : ۳۳۳۱) ماخوذ از گشن بمعنی انبوه لشکر و شاخهٔ درخت وغیره (ایضاً ص ۳۳۲۹) .

[12] نسخهٔ اصل : جنگ .

[13] رک : موید ۲ : ۱۳۴ (کاکوتی اشتباه چاپی) ، جهانگیری ۲ : ۴۴۳ ، معین ۳ : ۲۸۵۷ .

[14] این واژه کوزگانی و گوزگانی بهر دو شکل آمده ، و آن منسوب است به گوزگانان ، برای آگاهی بیشتر رک : قواس ص ۱۸۱ متن و حاشیه .

[15] سختیان پوست بز دباغت یافته (رک : آنندراج) .

گونهٔ 'گ'

بهرهٔ 'الف'

گردا[1]: چرخ گردان[2]، گوئی نون حذف کرده اند، چرخ گردا گویند.

گردنا[3]: گردانگ.

گیا[4]: دهقان و خوط[5] را گویند و بزبان دیلمیان پهلوان باشد[6] و در پارسی گیاه[7] را گویند.

گیشیا[8]: ریماز[9]، پارسی جامه باشد.

گردنا[10]: بابزن[11] را گویند یعنی سیخ کباب.

گندنا[12]: سبزه ایست چون سیر و پیاز، و گویند سیر که در پیاز کارند.

بهرهٔ 'ب'

گوداب[13]: طعامی است.

گورب[14]: موزهٔ نمدین.

بهرهٔ 'ت'

گست[15]: رای وزشتی و بمعنی دیدن باشد.

---

[1] رک: صحاح ص ۲۷. [2] نسخهٔ 'ل': گران.

[3] رک: موید ۲: ۱۴۵ و معین ۳: ۳۲۴۵ (معنی سوم)، در موید اضافه شده: در زفان گویا بکسر کاف و دال است؛ اما از نسخهٔ حاضر تائید این امر نمی شود. سرمهٔ سلیمانی گردانگ رباب.

[4] این واژه باعتبار معنی اوّل و دوم در بعضی فرهنگ بکاف تازی است، رک: قواس ص ۹۷، موید ۲: ۹۲، برهان ۳: ۱۷۴۹ اما در ادات بکاف فارسی چنانکه در متن است.

[5] رک: دستور ص ۲۰۸ و ادات و بحر الفضائل. [6] نسخهٔ 'ل': باشد محذوف است.

[7] نسخهٔ اصل: گیاه ندارد، رک: صحاح ص ۲۹.

[8] کذاست در اصل؛ اما در موید ۲: ۱۳۶ و جهانگیری ۲: ۲۲۹۲ و ۲۳۳۸: کیمیا بمعنی ریماز که نوعی از جامه است. در موید ۲: ۱۳۵ کیمیا بکسر یکم و سوم ریماز که نوعی از جامه است و پارچهٔ لطیف است کذاست فی زفان گویا، اما در نسخهٔ حاضر موید این معنی و این املا نیست.

[9] نسخهٔ اصل: ریمان. [10] رک: ادات و موید ۲: ۱۳۵.

[11] نسخهٔ اصل: باب زده. [12] رک: ادات. [13] رک: ادات و موید ۲: ۱۳۶. اما کلمهٔ صحیح گوزاب است، رک: سلیمانی ۲۱۴. [14] رک: ادات و موید ۲: ۱۳۶، عرب آنرا جورب گویند.

[15] در صحاح ص ۴۷ و جهانگیری ۱: ۱۳۲۱ گست بمعنی زشت نوشته با شواهد اشعار. اما در ادات بمعنی رای وزشتی و در موید ۲: ۱۳۷ هر سه معنی و معنی اخیر بگفتهٔ زفان.

گورست[1] : دیمین چوب ، و این نام بازی است و در بیشتر فرهنگ نامه کورشت بکاف عربی وشین معجمه وکسر را افتاده است .

گشت[2] : خربزه .

بهرهٔ ج

گرنج[3] : برنج یعنی ارز ، وگویند گرنج بشیر یعنی شیر برنج .

بهرهٔ چ

گیج[5] : احمق و خودستا .

بهرهٔ خ

گستاخ [ورق ۸۷ ا] : دلیر[6] و تند و شوخ .

بهرهٔ د

گلوبند[7] : گلوبندی که زنان از انجیر و جوز بسازند .

گرد[8] : پهلوان .

گزید[9] : چیزی که از رعیت بستانند ، وبعضی خراج و جزیه و رشوت و هدیه[10] گویند .

گزند : آفت .

گولاد[11] : نام مردی .

---

[1] جهانگیری ۲ : ۲۰۵۹ کورشت دو چوب باشد یکی دراز بمقدار یک گز و دیگری کوتاه مقدار یک وجب که بدان کودکان بازی کنند و آنرا جالیک و دسته چلک دغوک چوب و دیمین چوب و لاده و پل و جفته نیز گویند .

[2] در موید ۲ : ۱۳۷ همین معنی بحوالهٔ زفان نوشته

[3] رک : موید ۲ : ۱۳۷ ، جهانگیری ۱ : ۱۱۳۸

[4] دستورالاخوان ۲۵ الأرز برنج.

[5] در قواس ص ۱۰۶ و دستور ص ۲۰۸ : کنج ، فرس : گیج وصحاح : کیج ، نیز رک : موید و برهان ، ادات : گیج بمعنی پراگنده و احمق و خودستا ؛ نیز رک : موید ۲ : ۱۳۷ و جهانگیری ۲۳۳۶ .

[6] در موید ۲ : ۱۳۹ این معنی بحوالهٔ زفان نوشته . [7] رک : موید ایضاً.

[8] رک : قواس ص ۹۶. [9] رک : ادات و موید ۲ : ۱۳۹.

[10] رک : موید ایضاً . [11] نام یکی از پهلوان ایرانی ، رک : جهانگیری ۲ : ۲۰۸۹ .

بهرهٔ 'ر'

گبر[1]: خود وخفتان وآنچه[2] بدان ماند از آهن، و نام گیاهی[3] است در غراسان و آن چیزیست مانند زنجبیل که از زمین بیرون می آرند و برای سردی می خورند، وبعضی بسکون با گویند وبعضی بکاف عربی گفته اند.

گبر: مغ بددین، وخفتان[4] را نیز گویند.

گرگر[5]: نام خدای عزوجل یعنی صانع الصنائع[6] ای جبار و جاندار، وبزبان چینیان گرگتاج[7] را گویند، وگروگر[8] نیز گویند.

گستر[9]: خارسیاه، بعضی بضم کاف نیز گویند، نیشترک[10] زدن، وبکاف عربی نیز گویند.

گردیر[11]: سنبه یعنی آنچه بدان نایزهٔ[12] یکچوبی وجز آن سوراخ کنند.

گنجور: خازن.

گزیر: چاره.

گوهر: اصل ونژاد وحسب[13].

گویر[14]: پایکار یعنی پیشکار.

گرگر[15]: باقلی، وبعضی کاف[16] عربی گویند.

---

[1] رک: ادات. [2] رک: موید ۲: ۱۴۰.

[3] همین تفصیل بحوالهٔ زفان در موید ۲: ۱۴۰ درج شده.

[4] نسخهٔ اصل: وبعضی خفتان را نیز گویند تکرار این معنی بیجا است.

[5] رک: ادات، موید ۲: ۱۴۰، جانگیری ۱: ۱۱۳۵.

[6] این واژه در ادات و موید و جهانگیری یافته می شود.

[7] موید: باج بحوالهٔ شرفنامه نوشته [8] رک: جانگیری ۱: ۱۱۳۹.

[9] کذاست در ادات و دستور ۲: ۱۴۱؛ اما در دستور ص ۲۰۴ گستر با کاف تازی و در قواس ص ۵۶ و بحر الفضائل: گستره بهمین معنی.

[10] این معنی در فرهنگها دیده نشد.

[11] رک: ادات. [12] نسخهٔ اصل: پایزه.

[13] نسخهٔ 'ل' افزوده: یعنی گزیدگی. [14] رک: ادات و موید ۲: ۱۴۲.

[15] ادات: گرگر هر دو کاف فارسی مکسور، باقلی.

[16] رک: موید ۲: ۱۴۰.

گور: با واو پارسی، قبر و خر دشتی که آنرا[1] گورخر گویند ولقب[2] پادشاه ساسانی که بهرام گور گویند.

گر[3]: سازندهٔ[4] چیزی.

گیگیر[5]: تره تیزک، بتازی جرجیر گویند

بهرهٔ 'ز'

گراز[6]: خوک نر، و در اصطلاح مرد دلاور و بیلی از چوب که بدو رشته بسته باشد و دو کس بکشند و زمین[7] راست کنند، و کوزهٔ آب سرتنگ و گویند جز در خوک[8] کاف عربی است و آن برین گونه: گراز[9] بکسر کاف، بیل است که آلت برزگری است و گراز بفتح کاف کوزهٔ سرتنگ، وگراز بضم کاف، تبشی[10] بود سخت در تن که زنان را وقت ولادت بیشتر [باشد][11].

گریز[12]: کنج وگوشهٔ خانه.

گربز[13]: مرد دلیر و زیرک و مکاره[14] و بکاف عربی[15] نیز گویند.

ـله نسخهٔ 'ل': آنرا ندارد. ـــه نسخهٔ 'ل': ازینجا تا آخر ندارد. ـــه این علامت پسوند فاعل است که درآخر کلمه آید مانند زرگر، کاسه گر، آهن گر، رک: جهانگیری ۱ : ۱۱۱۴.

ـــه جهانگیری: سازنده وکننده.

ـــه موید ۲ : ۱۴۲ : گیگیر تره میرکه (صح تره تیزک) بتازی جرجیر گویند، وقیل باکاف تازی و رای مهمله و زای معجمه (زای عربی). چنان معلوم می شود که کیکیز وگیگیر مترادف هستند بلکه یکی ازدیگری مستفاد می باشد. جهانگیری ۲ : ۲۳۳۲ کیکیز و تره تیزک را مترادف نوشته وهمچنین درهمین لغت ۲ : ۱۹۱۲ ونده را بمعنی تره تیزک نوشته و مترادف عربی آن جرجیر قرار داده شده؛ بدین جهت واضح است که کیکیز بمعنی جرجیر و شاید آن معرب گیگیز باشد؛ درحاشیهٔ جهانگیری ۲ : ۱۹۱۲ بحوالهٔ تحفهٔ مومن جرجیر را مترادف تیره تیزک قرار داده است. ـــه کراز درهمین فرهنگ (زفان) بمعنی کوزهٔ سرتنگ وتب آمده. ـــه عیناً همین معنی در ادات است، نیز رک: صحاح ص ۱۳۱.

ـــه نسخهٔ اصل: جز در خوک نیز کاف است. ـــه دراصل این توضیح است واژهٔ جداگانه نیست.

ـــه صحاح ص ۱۳۱ : گراز چند معنی دارد، اوّل خوک نر...، دوم بیلی باشد و رشته برآن بسته وکشاورزان زمین را بدان راست می کنند، سوم تبشی باشد سخت که درتن مردم افتد، وبیشتر زنان را بوقت زادن.

ـــه اضافهٔ قیاسی.

ـــه درموید ۲ : ۱۴۲: این معنی بحوالهٔ شرفنامه نوشته. سرمهٔ سلیمانی ۱۹۷ کریز بهمین معنی.

ـــه رک: ادات وموید ۲ : ۱۴۲.

ـــه رک: جهانگیری ۱ : ۱۱۱۸، موید این معنی را بحوالهٔ زفان نوشته.

ـــه رک: موید: ایضاً.

گوز[1]: جوز، و بدینجاست که گویند بانغزان نغزی و با گوزان[2] گوزی. وبعضی بضم کاف و واو پارسی گویند و بدین لغت نیز بادی[3] مراد است که از دُبر رها [ورق ۱۸۸ ا] میشود.

گاز: نیش[4] دندان و موی[5] چینه.

گواز[6]: چوبدستی بود که بدان غران را برانند و گاو و چهار پای را.

گشنیز: گیاهی است خوشبوی، بهندوی دهنیه گویند.

گرز: چقمار[7] و عمود[8].

گز: درختی است که بهندوی جهاؤ گویند.

گودرز[9]: نام مردی.

بهرهٔ دس

گادرس[10]: کال و گویند ارزان یعنی چینه[11] که بتازی آنرا جاورس گویند.

بهرهٔ دش

گش[12]: رفتار باناز وکبر و شادمانی[13].

گش: بلغم[14]، وبعضی کاف عربی گویند.

گریش[15]: جانوری است کوتاه ولیکن دست وپای دارد.

---

[1] رک: فرهنگ معین ۳: ۳۲۴۱. [2] موید ۲: ۱۴۳. [3] ایضاً و نیز فرهنگ معین ۳: ۳۲۴۲.

[4] رک: فرهنگ معین ۳: ۳۱۶۵: دندان نیش، ناب (معنی سوم)

[5] ایضاً معنی چهارم (ج) گاز موچین موچینه، ناخن پیرای. [6] رک: صحاح ص

[7] چقمار و چوقر (ترکی) گرز، موید ۱: ۳۱۲.

[8] رک: جهانگیری ۲: ۱۵۱۵ چکیده بمعنی گرز تازی عمود.

[9] نام دو بادشاه از ملوک اشکانی. و دو پهلوان ایرانی، یکی پسر قارن بن کاوهٔ آهنگر و دوم پسر کشواد، رک: جهانگیری ۲: ۲۰۷۹ – ۸۰.

[10] رک: قواس ص ۵۶، دستور ص ۲۰۲.

[11] موید ۲: ۱۴۳ این را بحوالهٔ زفان آورده؛ اما غله مذکوره بحوالهٔ قواس نوشته؛ اما نسخهٔ چاپی از فرهنگ قواس قول موید را مورد تائید قرار نمی دهد.

[12] صحاح ص ۱۵۶: کش نازان و شادمانی. [13] نسخهٔ اصل: شادی و بغل.

[14] رک: قواس ص ۱۶۱؛ اما رک: فرهنگ معین ۳: ۳۳۲۱؛ موید ۲: ۱۴۴ این معنی بحوالهٔ زفان نوشته. [15] رک: ادات و موید ۲: ۱۴۴.

گزایش[1]: پیچش[2] و درخورد، وبفتح نیز گویند وبلغتی کاف عربی است.

بهرهٔ 'غ'

گریغ[3]: گریز.

بهرهٔ 'ف'

گزاف[4]: بیهوده و دروغ وغیر[5] معلوم.
گزف[6]: قیر[7] وسیم سوخت آنکه بالای کارد[8] بدوانند.

بهرهٔ 'ک'

گنجشک: مرغکی کوچک[9]. بتازی عصفور خوانندش.
گلیک[10]: کریج[11] خرمن بان[12].
گویک[13]: بواو پارسی، ماده جوزگره.
گلشاک[14]: بازوی در.

بهرهٔ 'گ'

گنگ[15]: نام شهریست، گویند بیت المقدس است شرفها الله تعالیٰ بذا، و نام رودی[16] است

---

[1] نسخهٔ 'ل': گرایش. [2] ادات وموید ۲: ۱۴۴: گزایش بالفتح درخورد وپیچش وقیل بالضم. فرہنگ جعفری ۲د۲ گرایش پیچش و میل. معین گرایش بمعنی میل وتوجه و روپیچی کردن (۳: ۳۲۲۵).
[3] رک: موید ۲: ۱۴۴، دستور ص ۲۱۱، بحر الفضائل: کریغ جستن وگریختن.
[4] ادات: گزاف بیهوده گوئی و مقال دروغ. [5] کذاست دراصل.
[6] در ادات کاف و زا هردو فارسی؛ نیز رک: موید ۲: ۱۴۴. [7] نسخهٔ 'ل': 'قیر' محذوف.
[8] ہمین است درموید عیناً (کارغلط چاپی). [9] نسخهٔ 'ل': است.
[10] نسخهٔ 'ل': کلنگ؛ اما قواس ص ۵۶، دستور نسخهٔ خطی ص ۳۵، موید ۲: ۱۱: کلیک (کاف عربی)؛ نیز در زفان نیز کلیک (کاف عربی) تقریباً بہمین معنی.
[11] نسخهٔ 'ل': کریجه؛ اما قواس، دستور، ادات، موید: کریج، در زفان ذیل کلیک: کریج؛ جهانگیری ۱: ۱۱۱۲ کریج وکریچه وکریز وکریزه خانهٔ کوچکی که دهقانان درکنارهٔ زراعت خود سازند از نی و علف. [12] زفان: خرمن دان (رک: ذیل کلیک).
[13] رک: موید ۲: ۱۴۵، ادات: گویک جوزگره و مادهٔ جوزگره.
[14] رک: ادات و موید ۲: ۱۴۵.
[15] رک: قواس ص ۱۱۷، صحاح ص ۲۰۰، ادات، موید ۲: ۱۴۵.
[16] نسخهٔ اصل: رودی و لب آبی.

در هند و نام بهارخانهٔ ترکستان وکوشکی است که گیکادش[1] ساخته وبعضی بتخانه رانیزگویند وشهریست[2] بهندوستان و دیگر جزیره ایست وچیزیست[3] کرپست برآید.

گنگ: لال بود که زبان ندارد.

گریشنگ[4]: مغاک یعنی گو.

بهرهٔ ل

گوپال[5]: گرز، و اسدی[6] و فردوسی[7] گویند تخت[8] آهنین و چوبین[9] باشد.

گسیل[10]: دفع، گویند گسیل کرد یعنی دفع کرد، گسل یعنی دفع کن.

گول[11]: احمق.

گال[12]: غله ایست که بهندوی آنرا کنکنی[13] گویند.

بهرهٔ م

گوم[14]: گیاهی است مثل کهبل[15]، خوشبوی است، وگویند آن گیاهی تنک است در شهریار[16] کاوند وتیش همچو[17] بن نی باشد، بواو پارسی نیزگویند، بلغتی کوم آمده است.

---

[1] فقط درموید آمده. [2] ازینجا تا آخر درنسخهٔ 'ل' افتادگی دارد. [3] موید: نام هرچه کرپست بداند.

[4] این واژه بشکل گریسنگ، کریشک نیزآمده، مثلاً قواس ص ۱۳۳؛ دستورص ۲۱۰: کریشک: ادات: گرسنگ؛ موید ۲: ۱۴۵: گریشگ، نیزرک: فرهنگ معین ۳: ۳۲۹۶.

[5] رک: ادات، موید ۲: ۱۴۶ معنی گوپال بحوالهٔ زفان نوشته (هندی و فارسی غلط چاپی).

[6] فرس چاپ پاول هورن ص ۷۹: گوپال لخت آهنین بود تازیش عمود الخ. [7] نسخهٔ 'ل': اسدی وفردوسی باواو پارسی گرز را گویند وغیراین تخت آهنین وچوبین الخ. [8] این غلط فحش است، اصل لفظ لخت باشد چنانک خود در زفان درگونهٔ 'ل' موجود است. [9] چوبین نیزدرین محل بیخود است.

[10] رک: ادات وموید ۲: ۱۴۶. [11] دستورص ۲۰۷، ادات وموید ۲: ۱۴۶: گول بمعنی بوم یعنی شب پره است: اما فرهنگ معین ۳: ۳۴۷۰ گول بمعنی احمق و ابله.

[12] رک: ادات، موید ۲: ۱۴۶؛ جهانگیری ۱: ۴۵۹. [13] نسخهٔ 'ل': کیکنی.

[14] فرس ص ۳۴۵، صحاح ص ۲۲۵، موید ۲: ۱۱۶، جهانگیری ۲: ۲۲۳: کوم بکاف تازی، قواس ص ۳۶، دستورص ۲۰۳، بحرالفضائل: کووم؛ ادات کوم وکووام.

[15] برای این کلمه رک: قواس، دستور، بحرالفضائل، ادات؛ موید ۲: ۱۴۷ کبله، وآن تصحیف کهبل یا کهیل است (کذاست درنسخهٔ زفان).

[16] رک: رشیدی ص ۱۲۳۸.

[17] این اطلاع درفرهنگها نیافتم.

گرشم[۱] : درختی است که بتازی هیش[ع] گویند.

بهرهٔ ’ن‘

گیهان[۲] : این جهان.

گرزمان[۳] : عرش، و این پارسیان گویند و نزدیک شعرا آسمان.

گردگان : جوز.

گون[۴] : صفت و مثل.

گریان[۵] [ورق ۱۸۹] : فدا، و این زبان[۶] سیستان است، و بکاف[۷] عربی نیز گویند، فخر قواس[۸] گوید: گریان فدا.

گزردن[۹] : چاره شدن.

گوزن : شکاری است، شاخ بسیار دارد و دراز، هندوی جهنکیال گویند و در فردوسی است گاو کهی[۱۰].

گوان[۱۱] : مبارزان[۱۲].

گردون : چرخ.

گشن[۱۳] : بسیار و انبوه، بیت[۱۴]:

باهم بجمع خویش یکی گشن لشکریم ٭ اینک سبو پیاده و اینک قدح سوار

---

۱ رک : گرشم در همین فرهنگ. ع جهانگیری شجرة البق. ۲ قواس ص ۱۶ : گیهان : جهان.

۳ رک : قواس ص ۱۳. ۴ قواس ص ۱۶۰ کواش و گون و وام را بمعنی صفت نوشته.

۵ رک : موید ۲ : ۱۴۸.

۶ موید نیز بحوالهٔ زفان نوشته است. ۷ رک : ادات.

۸ موید بحوالهٔ شرفنامه قول قواس را آورده ؛ اما نسخهٔ چاپی گریان ندارد.

۹ موید ۲ : ۱۴۸ گزاردن آورده ؛ اما رک : زفان بخش مصادر.

۱۰ ادات و موید ۲ : ۱۵۰ گاو دشتی.

۱۱ جمع گو است ؛ و گو بمعنی پهلو ؛ موید ۲ : ۱۵۰ : گوان بمعنی پهلوانی با مهیب و شکوه نوشته اما این را واحد قرار دادن محل نظر است.

۱۲ کذا است در نسخهٔ ’ل‘ اما در نسخهٔ اصل یک لفظ قبل از آن ناخوانا.

۱۳ رک : موید ۲ : ۱۴۹، سلیمانی ۲۲ انبوه، انبه، گشن مردم بسیار.

۱۴ این بیت در نسخهٔ ’ل‘ آمده.

گلخن[1] : رنون[2] باشد آنجا که در حمام نجاست سوزند .

بهرهٔ 'و'

گو[3] : مغاک و پهلوان و مبارز .
گلو[4] : بزرگ بزبان شیرازیان است .
گیو[5] : پهلوان و نام مردی[6] پسر گودرز[7] داماد رستم ، وبعضی شوهر خواهر رستم گفته اند .
گیسو : موی تافته .

بهرهٔ 'ه'

گریوه[8] : دک بلند را گویند و گویند دکی که جوی و آب[9] باران را پاره می کند و بیرون می آید .
گازه[10] : بزای عربی و پارسی ، آنچه صیاد از شاخهای درخت و کاه سازد و پس آن نشیند و دام اندازد ، وغرض آن دارد که مرغان او را نبینند ، وگویند گازه نوعی از دام صیاد است وگویند آفتاب خانهٔ صیاد ؛ کاشه[11] صیاد هم گویند آنرا که درپس او صیاد پنهان شده گنجشکی صید کند ، ونیز گویند گازه جای وصومعه[12] برسر کوه ونشستگاه چوبین باشد ، وبعضی بکاف عربی گویند وبعضی فرهنگیان گویند گازه بزای پارسی جائی باشد ، باقی بزای عربی است .
گاه[13] : جای و وقت و تخت آراسته وکرسی زرین .
گرته[14] : گیاهی است .

---

[1] فرهنگ معین ۳ : ۳۳۶۵–۶۶ گلخن ۱- نوعی از آتش دان که دران غله را بریگ گرم بریان کنند ۲- اجاق حمام ۳- مزبلهٔ اجاق حمام ۴- جائی که خس وخاشاک دران ریزند .
[2] کذاست درنسخهٔ اصل ؛ نسخهٔ 'ل' : الون .
[3] ادات : گو مغاک وپهلوان و مرد جنگی .
[4] گلو بدین معنی درفرهنگها ندیدم ، حتی درجهانگیری که مولف خود شیرازی بود این کلمه را بیان نه نموده است . درموید ۲ : ۱۵۰ همین معنی بحوالهٔ زفان نقل نموده است .
[5] رک : فرهنگ معین ۶ : ۱۷۶۰. [6] نسخهٔ اصل : مردی پهلوان .
[7] اضافه از روی نسخهٔ 'ل' . [8] قواس ص ۳۰ : گریوه دک بلند را گویند که جوی و آب باران را پاره می کند و بیرون می آید . [9] اسبان باران. [10] رک : ادات وموید ۲ : ۱۵۱.
[11] نسخهٔ 'ل' : کانه اما رک : ادات . [12] رک : ادات ، برهان ۱۷۶۳.
[13] رک : ادات وموید ۲ : ۱۵۱.
[14] رک : کرته درهمین فرهنگ . گربه نیز گیاهی است ، رک : ادات وموید ۲ : ۱۵۲.

گداره[1]: یعنی آن که برکه باتخت[2] درسقف نهند.

گله[3]: موی.

گلاله[4]: هم موی باشد.

گهواره: مهدکه آنجا بچگان خرد را بغلطانند.

گروهه[5]: غلولهٔ گل وجز آن.

گله: رمه.

گزره[6]: سرریزه[7]، گیاهی است خوشبوی.

گوله[8]: غلولهٔ[9] بزرگ سنگین که بران منجنیق سازند.

گوزه[10]: دوتابه[11].

گاله: غلولهٔ پنبه.

گوزینه[12]: طعام است.

گرده[13]: نان ستبر و قرص.

گومه[14]: آن که از بهر باران و سایه ازکاه بندند یعنی ٹٹی[15]، وخرپشته که ازجهت پناه[16] سازند.

---

[1] نسخهٔ اصل: گراره ؛ امارک: ادات و موید ۲ : ۱۵۱ و جهانگیری ۱ : ۸۱۱.

[2] ادات و موید: گداره با کاف فارسی برکه که باتخت درسقف نهند.

[3] رک: ادات ۲ : ۱۵۳، نیز رک: کله (ذیل کاف).

[4] رک: کلاله باکاف عربی، موید ۲ : ۱۳۰. [5] رک: موید ۲ : ۱۵۲ (ذیل گرهه).

[6] ادات و موید ۲ : ۱۵۲ : گزره.

[7] رک: زفان گویا بخش دوم گونهٔ س: سرریزه گیاهی است خوشبوی.

[8] رک: فرهنگ معین ۳ : ۳۴۷۲. [9] موید ۲ : ۱۵۴ این مطلب بحوالهٔ زفان نوشته.

[10] نسخهٔ 'ل': گوره ؛ ادات: گوژه، جهانگیری ۲ : ۲۰۸۴ و موید ۲ : ۱۵۳ : کوزه بمعنی غلاف پنبه، پیلهٔ ابریشم (فرهنگ معین، جهانگیری)، تارپنبه (موید) گذاشت درنسخهٔ اصل ؛ امانسخهٔ 'ل' : دوتاناـو

[11] همین معنی اخیر درموید بحوالهٔ زفان آمده. جعفری ۲۶۰ گوزه غوزهٔ پنبه.

[12] حلوائی که از مغز گردگان بپزند، جهانگیری ۲ : ۲۰۸۴.

[13] ادات و موید ۲ : ۱۵۲ : گرده کلیچه و نان. [14] رک: موید ایضاً.

[15] این واژهٔ هندی درموید موجود است. [16] موید 'تباه' اشتباه چاپی.

گاوه[1]: نام آهنگری که در سپاهان بود، بر ضحاک [ورق ۱۹۰] ماران خروج کرد.

گوبه[2]: جانوری است معروف و نیز گیاهی باشد که بخورند.

گوساله: گاو بچه.

بهرهٔ 'ی'

گیتی: روزگار[3] و جهان.

گشتی[4]: رفتار با ناز یعنی خرامش و بناز رفتن.

گزنی[5]: گل تر و خشک و بعضی بکاف عربی و کسر نون گویند.

گرامی: عزیز و محبوب و بزرگ.

گیلی: نام طایفه از ترکان[6] است نسبت بگیل.

گسنی[7]: گیاهیست معروف که کشنیج[8] گویند و بتازی هندبا[9] که برای تب[10] دهند.

گیروی[11]: نام گردی یعنی پهلوان.

گونهٔ 'ل'

بهرهٔ 'الف'

لکا[12]: کفش و گویند سرموزه.

---

[1] اگرچه در موید ۲: ۱۵۱ گاوه بکاف فارسی آمده؛ اما صورت صحیح این کاوه است، رک: فرهنگ معین ۶: ۱۵۴۲-۴۳. [2] برای معنی دوم رک: ادات.

[3] برای هر دو معنی رک: موید ۲: ۱۵۶. [4] ادات: گشتی با کاف فارسی بناز رفتن و رفتار با ناز؛ نیز گش با کاف فارسی نازان و رفتار با ناز و شادمانی. [5] رک: قواس ص ۱۱۶؛ دستور ص ۲۰۹: گزنی: تر و خشک (بحذف گل). [6] کذاست در موید ۲: ۱۵۶-۱۵۷

گیلی منسوب است بگیل و گیل گیلان را گویند ناحیه ایست در ایران در جنوب غربی بحر خزر، رک: فرهنگ معین ۶: ۱۷۵۵. [7] نسخهٔ 'ل': کستی؛ اما کسنی درست بنظر می آید، و کسنی و کاسنی گیاهی است معروف، رک: کسنی-کاسنی در هدایة المتعلمین ص ۲۷۲، ۴۰۵، ۴۴۲ح، ۴۴۴ح. جهانگیری ۱: ۱۳۲۱ کسنی را حلقیت گوید. [8] کذاست در اصل؛ بظاهر کسنیج درست است.

[9] هدایة المتعلمین کسنی را از هندبا جداگانه قرار می دهد، رک: ص ۳۸۶، ۴۷۳، ۴۷۷.

[10] در هدایه هندبا در مرض فواق و طحال مفید دانسته شده.

[11] نسخهٔ 'ل': کروی؛ گیروی نام پهلوان ایرانی، جهانگیری ۲: ۲۳۳۷، در فرهنگ معین گیرو و گیروی پهلوان ایرانی بود، و گروی پهلوان دیگری، ۶: ۱۶۹۹، ۱۷۵۳.

[12] رک: قواس ص ۱۵۶، موید ۲: ۱۵۷، جهانگیری ۱: ۲۸۲.

لکا[1]: سختیان سیاه و لک[2] سرخ.
لالا: دانه[3] است مانند کنجد.

بهرهٔ ب

لبلاب[4]: معزّمی[5] که عزیمت خواند، و گیاهی است که عشقه[6] گویند.

بهرهٔ پ

لهراسپ[7]: نام پادشاهی، پدر گشتاسپ[8].

بهرهٔ ت

لیرت[9]: غداره[10]، از جنس ادا تیست.
لخت[11]: عمودی که بدان حرب[12] کنند، و چرم[13] موزه و کفش.
لت[14]: قطع کتان و پاره، گویند لت[15] لت یعنی پاره پاره و سرگرز[16] گویند و لخت[17] [زدن] یعنی عمود زدن.
لفت[18]: لعبت[19]، دختران که صورتها از جامه کنند.
لوت[20]: نان و طعام.

بهرهٔ ج

لنج[21]: بیرون روی چون بینی و رخ و زنخ، و مرد[22] دست بیکار.

---

[1] رک: قواس ص ۱۸۱ و ادات. [2] رک: ادات و موید ۲: ۱۶۴. [3] این معنی در موید ۲: ۱۵۷ (ذیل فصل عربی) بحوالهٔ زفان درج است. [4] این کلمهٔ عربی بمعنی عشقه آمده، رک: دستورالاخوان ص ۵۳۳، فرهنگ معین ۳: ۳۵۶۰، و نیز موید ۲: ۱۵۷ بمعنی عشقه و عزیمت خوان. [5] نسخهٔ ل: بمعظم و عظمت.
[6] نسخهٔ اصل: عشیقه، معین لبلاب را نیلوفر قرار دارد و عشقه و پیچه را درست نمی داند.
[7] نسخهٔ اصل: لهراست (ذیل ت). [8] نسخهٔ ل: کهراسپ نیز گویند. [9] رک: ادات و موید ۲: ۱۵۸، جهانگیری ۲: ۲۲۴۰ لیرت: خود و نوعی از سلاح غزاره. [10] جهانگیری و فرهنگ معین ۲۶۶۵ غزاره؛ اما غداره درست تر است. [11] قواس ص ۱۷۰: لخت عمودی باشد که بدان جنگ کنند.
[12] ازینجا تا آخر در نسخهٔ اصل نیامده. [13] برای این معنی رک: صحاح ص ۴۸ و ادات.
[14] این واژه در نسخهٔ اصل نیامده، رک: ادات و موید ۲: ۱۵۸. [15] رک: صحاح ص ۴۸.
[16] موید: سرگر بمعنی گرز. [17] رک صحاح ص ۴۸. [18] قواس ص ۱۹۱: لفتان دارد.
[19] ناصری لفت را مصحف لعبت می داند، رک: برهان ص ۱۹۱۸ - ۱۹ متن و حاشیه.
[20] رک: موید ۲: ۱۵۸ که در آن معنی اش بحوالهٔ زفان آمده.
[21] برای معنی اول رک: قواس ص ۸۱، و در جهانگیری ۲: ۱۸۹۹. باوّل مفتوح بمعنی بیرون روی.
[22] رک: جهانگیری ۲: ۱۸۹۹ لنج بالضم بمعنی شل.

لنبج[1]: بضم وفتح لام، ساز گازر وچیزیست به ساز گازران تعلق دارد.
لج[2]: لگد باشد که بزنند و آنچه[3] بیرون کشند.
لفج[4]: بسکون فا، فروهشته لب وستبرلب، وکسی که بخشم باشد، وبعضی بدوفتحت گویند وبلغتی جیم پارسی.
لخج[5]: بسکون خا، زاک سیاه که رنگ رزان دارند، وبعضی بدو[6] فتحت گویند، وبلغتی[7] جیم پارسی.

بهرهٔ 'چ'

لوچ[8]: احوال یعنی کاژ[9].
لچ[10]: رخ وگویند زخ.[11]

بهرهٔ 'خ'

لاخ[12]: جای، گویند دیولاخ یعنی جای دیو، وسخت وسیاه، گویند سنگ لاخ زمین سنگستان.
لخ[13]: کاه بوریا که بهندوی بتیره[14] وگوند[15] گویند.

---

[1] قواس ص ۱۸۴: لنبج حجام: درین فرهنگ پیش ازین دو کلمه دیگر بمعنی کدنگ بمعنی کدینهٔ گازر و کورک بمعنی سنگ گازر و بعد ازین گرای، تانگو، تونگو' نیز بمعنی حجام'. بنابرین واضح است که معنی کلمه حجام درست بنظر می رسد، وسازگار و سازگار وسنگ کارد وغیره غلط وبعضی از نتیجهٔ تصحیف خوانی است، رک: مجلهٔ علوم اسلامیه، دسامبر ۱۹۶۷م ص ۵۵ بعد و قواس ص ۱۸۴ حاشیهٔ نمره ۱۱۰.

[2] رک: فرس ص ۶۵، صحاح ص ۵۹ (لچ) ادات، موید ۲: ۱۵۹.

[3] این معنی در فرهنگها بنظر نیامده. [4] موید ۲: ۱۵۹ بحوالهٔ زفان لفج آورده.

[5] رک: صحاح ص ۵۹، ادات، موید ۲: ۱۵۹.

[6] در موید بفتحتین، اما جهانگیری ۱: ۷۷۰ باوّل مفتوح بثانی زده.

[7] صحاح، ادات، جهانگیری باجیم فارسی و موید باجیم عربی و فارسی بهردو طور.

[8] رک: صحاح ص ۶۰. [9] کاژ بمعنی احول، رک: صحاح ص ۱۳۷.

[10] ادات: بالضم لام وجیم فارسی، رخ.

[11] گذاشت در نسخهٔ اصل؛ اما در نسخهٔ 'ل' این نیامده، نیز در موید ۲: ۱۵۹ لچ بالضم بمعنی رخ است (زفان) بعلاوهٔ این کتاب بهیچ فرهنگ این معنی دیده نشد.

[12] در موید ۲: ۱۶۰ معنی لاخ بحوالهٔ زفان نوشته؛ ادات: لاخ زمین سنگستان وجای بیابان، جهانگیری ۱: ۱۷۱۴ لاخ بمعنی جانوشته و علاوه نموده که بدون ترکیب استعمال نمی شود، وفقط درسه کلمه یعنی سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ (یکبار) دیده شد. [13] رک: ادات و موید ۲: ۱۶۰.

[14] ادات و موید: بتیرا. [15] این کلمهٔ هندی دربعضی جایها متداول است

بهرهٔ 'د'

لاد[1]: دیبای تنک و بنای[2] دیوار و گویند دیواری که از گل برهم نهاده بود یعنی توی[3] از دیوار لادی باشد.

لوند[4]: پسر[5] و بطفیل.

لوید[6]: بفتح لام و کسر، دیگ مسین بزرگ.

لاجورد[7]: سنگی[8] معروف [ورق ۲۹۱] که از آن رنگ سازند، هندوی رتی[9].

لاژورد: همان لاجورد است.

بهرهٔ 'ر'

لر[10]: برهٔ[11] گوسپند و میش دشتی و نیز برهٔ کوهی را گویند، و نام شهریست[12]، و در فرهنگنامه است:

لُر توان[13] وکام باشد، و از سیلاب زمین[14] گو شده باشد.

لور[15]: هم بمعنی لر[16] است، وچکیده[17] یعنی آنچه از جغرات بعد چکیدن بماند و نام زمینی و زمین نشیب.

لنبر[18]: مرد بسیار خوار و کاهل.

---

۱. ادات و موید ۲: ۱۶۰ لاد بمعنی دیبای تنک و بنای دیوار، اما جهانگیری ۱: ۷۳-۲۷۲ لاد بمعنی بنای دیوار، رده از دیوار گل پخته و دیبای تنک وغیره آورده.

۲. رک: جهانگیری. ۳. نسخهٔ اصل: بومی؛ توی بمعنی توه، تاه و لای، جهانگیری ۲: ۱۹۵۶.

۴. صحاح ص ۸۳: لوند مردم کاهل و تنبل و هرجائی باشد.

۵. ادات و موید: اهل خرابات را مهمان طفیلی، برهان ۱۹۱۶ پسربه‌کاره و مهمان طفیلی الخ.

۶. رک: قواس ص ۱۳۶ و ادات. ۷. رک: موید ۲: ۱۶۰.

۸. نسخهٔ 'ل': رنگی معروف که از سنگ سازند؛ موید ۲: ۱۶۰ لاجورد و لاژورد: رنگی است که از سنگ مخصوص کشند. ۹. نسخهٔ 'ل': راوت گویند. ۱۰. رک: ادات و موید ۲: ۱۶۱ و جهانگیری ۱: ۱۱۶۵.

۱۱. ادات و موید: بره. ۱۲. از تاریخ گزیده معلوم می شود موضعی بنام لُر است، و از تاریخ وصاف واضح می شود که دو خط بودند، یکی لر بزرگ و دوم لر کوچک، جهانگیری ص ۱۱۶۵ حاشیه ۱، و در ادات و موید و جهانگیری: نام طائفهٔ صحرانشین.

۱۳. کذاست در ادات و موید. ۱۴. رک: جهانگیری. اما بدین معنی بالفتح است.

۱۵. در جهانگیری لر بالفتح بمعنی زمین گو شده آمده، و لور بمعنی زمین سیلاب کند بالضم نوشته ۲: ۲۰۹۶.

۱۶. فقط از لحاظ دو معنی یعنی زمین سیلاب کند، و نام طائفه.

۱۷. رک: ادات و موید ۲: ۱۶۱.

۱۸. رک: قواس ص ۱۱۲.

لوراور[1]: دبهٔ برنجین بزرگ.
لزیر[2]: زیرک و پرهیزگار.
لر[3]: زمین نشیب و جوی خرد.
لنگر[4]: بدانچه کشتی بدارند، و مدار[5] هرچیزی. بنابرین خانقاه[6] را نیز لنگر گویند.

بهرهٔ ز

لغز: فرو[7] خزیدن باشد.
لیز[8]: آمیخته و دست افزار کشیدن[9] چیزی.

بهرهٔ س

لوس[10]: فریب دهنده و فروتنی کننده.
لاس[11]: ابریشم.

بهرهٔ ش

لوش[12]: خلیش و گویند زمین خلاب، (و) کژ دهان[13] و بعضی بواو عربی گویند.
لاش: کم خرد[14] و بی اعتبار.

---

[1] فواسس ص ۱۳۶: لوراور دبهٔ روغن، اما موید ۲: ۱۶۱ لوراور بمعنی دبهٔ برنجین بزرگ و دبهٔ روغن.
[2] رک: موید ۲: ۱۶۱. [3] تکرار این واژه بیخود است.
[4] در موید ۲: ۱۶۱ مطالب مندرج متن را بحوالهٔ زفان آورده.
[5] این معنی و توجیه در هیچیک از فرهنگهای مورد استفاده دیده نشد.
[6] فرهنگ معین ۳: ۳۶۳۲ - ۳۳ از جمله معنی های دیگر این سه معنی آورده ۱- لنگر کشتی. ۲- جای که همه روزه بفقیران طعام دهند. ۳- خانقاه.
[7] رک: موید ۲: ۱۶۱ که همین معنی بگفتهٔ زفان نوشته؛ اما ادات: لغزیدن دارد نه لغز.
[8] در موید ۲: ۱۶۱ همین دو معنی بحوالهٔ زفان آمده؛ اما جهانگیری ۲: ۲۳۴۰ لیزه بمعنی آمیخته، دست افزار نوشته، از مصدر لیزیدن بمعنی آمیختن.
[9] برهان ۱۹۲۰ دست افزار کشیدن بر چیزی.
[10] در اکثر فرهنگها لوس بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن است، اما برای این معنی رک: فرهنگ معین ۳: ۳۶۵۰. [11] صحاح ص ۱۴۵. [12] رک: ادات و موید ۲: ۱۶۲.
[13] رک: صحاح ص ۱۵۶: لوش کج دهان. [14] رک: موید ۲: ۱۶۲.

بهرهٔ 'غ'

لغ[1]: بی موی، گویند لغ سر یعنی سر کل[2].

لوغ[3]: بواو پارسی؛ دوشیدن و آشامیدن و دوشنده[4] و آشامنده.

بهرهٔ 'ف'

لاف[5]: کلام فضول و عبارت گشاده و خویشتن[6] ستائی، بتازی صلف[7] گویند.

بهرهٔ 'ک'

لک: مرد[8] احمق و خام[9] درای و یاوه گوی، و صد هزار، و پک بپای پارسی از اتباع، و بعضی[10] بهر چیزی قلیل، گویند: لک و پک آورده است، و بی هنری و تنگاپوی[11].

لشک[12]: کتخ شتر.

لک[13]: غلوله، و آنکه کسی فریب خورده زودتر در چیزی افتد، و نیز لک شئ معروف است و آن سرخی است که بدان هر چیزرا رنگ کنند و گویند رنگ لکی است، و در اسدی[14] است لک: بن لاک و لکا باشد که آن پس مانده[15] باشد، و در بن دستهٔ[16] کارد و مانند آن نشانند تا آهن را سخت گیرد.

---

١ رک: قواس ص ٧٩. ٢ کل: سر بی موی، رک: زفان.

٣ صحاح ص ١۶۵ نوع بزبان ماوراءالنهر نوشیدن و آشامیدن بود، نیز رک: ادات.

۴ این معنی در موید ٢: ١۶٣ یافته می شود و نیز رک: برهان ١٩١۴.

۵ در موید ٢: ١۶٣ معانی مذکور در متن بحوالهٔ زفان نوشته.

۶ صحاح ص ١٧٠: لاف بتازی صلف و بپارسی خویشتن ستائی.

٧ نسخهٔ اصل: صلق، موید ١: ١۵۵: صلف لاف.

٨ رک: قواس ص ١٠٨، دستور ص ٢٢٠، فرس و جهانگیری ٢: ١۵۴٢ لک هذیان و هرزه بود. صحاح ص ١٨۶ لک: مرد رعنا و احمق و هذیان گو بود.

٩ درای سراینده سخن، برهان ٢: ٨٣١.

١٠ ادات و موید ٢: ١۶۴ لک و پک با بای فارسی بی هنر و بضاعت مزجات چنانکه گویند لک و پک آورده است.

١١ رک: فرس نسخهٔ پاول هورن ص ۶۶. ١٢ رک: موید ٢: ١۶۴، فرهنگ معین ٣: ٣۶٢۵.

١٣ رک: ادات و موید ایضاً.

١۴ رک: فرس نسخهٔ پاول هورن ص ۶٧ لک بن لک باشد و لکا باشد الخ.

١۵ نسخهٔ اصل: بسر مانده. ١۶ فرس ایضاً: در دستهای کارد بکار برند.

لورک[1]: کمان نداف، و بواو عربی نیز گویند و تیر[2] نیز مراد باشد و این[3] معنی مراد داشته اند.
لاک[4]: همان لک که بدان هر چیزی رنگ کنند [ورق ۱۹۲ ا] و کاسه[5].
لشک: پاره پاره.
لیتک[6]: ضعیف.
لنبک[7]: نام مردی که سقا بود.

بهرهٔ 'گ'

لگ[8]: بند و زنخ ولت.
لکلگ[9]: پرنده ایست معروف.

بهرهٔ 'ل'

لکل[10]: امرود[11]، بتازی مرود[12] گویند.

بهرهٔ 'ن'

لیان[13]: تابش و فروغ دهنده بود[14] که از پس یکدیگر همی درفشد[15].
لگن[16]: مثل طبقی بزرگ راست می کنند دیوارش بلند از سیم و یا از زر و جز آن، و طشت[17] و شمع از هرچه باشد.

---

۱ رک: قواس ص ۱۸۱. ۲ نسخهٔ 'ل': سره، موید ۲: ۱۶۴: شمشیر. فرهنگ معین ۳: ۳۶۳۷: لورک کمان حلاجی و نوعی از تیر پیکان دار.
۳ نسخهٔ 'ل': این را ندارد.
۴ رک: قواس ص ۱۸۷ (فقط معنی اول)؛ موید ۲: ۱۶۳، هر دو معنی بحوالهٔ زفان نوشته.
۵ رک: موید ۲: ۱۶۴ و جهانگیری ۲: ۱۴۰۱.
۶ جهانگیری ۲: ۲۳۳۹ و فرهنگ معین ۳: ۳۶۶۴: لیتک بی سروپا و مفلس و بی چیز.
۷ جهانگیری ۲: ۱۸۹۷: لنبک نام سقائی است کریم که در زمان بهرام گور بود و مهمانی بهرام کرده، رک: شاهنامه ۷: ۲۱۲۲ (حاشیهٔ جهانگیری). ۸ رک: موید ۲: ۱۶۴.
۹ ادات: لگلگ (هر دو کاف فارسی) و موید ۲: ۱۶۴ کاف اول عربی.
۱۰ موید ۲: ۱۶۶ الکل امرود و بتازیش مرود. ۱۱ نسخهٔ اصل: مرود.
۱۲ رک: فرهنگ معین ۳: ۴۰۴۹. ۱۳ رک: ادات و موید ۲: ۱۶۷.
۱۴ 'بود که' در نسخهٔ اصل نیامده. ۱۵ موید: درخشد.
۱۶ رک: ادات و موید ۲: ۱۶۷. ۱۷ کذاست در اصل؛ موید: و آنرا طشت شمع نیز نامند.

لادن[1] : جنسی است از معجونات عطریات[2] مانند دوشاب سیاه[3] و خوشبوی و گویند آن عنبر اصلی[4] است که جنسی از عنبر است و گویند لادن مشکی است .

لشن[5] : لخشان[6].

لغفتان[7] : لعبتان[8] دخترگان .

لوهنین[9] : آنچه بدان دانهٔ پنبه کشند .

لان[10] : گوی باشد در زمین و در هرچه افتد .

لغان[11] : نام شهری است نزدیک غزنین .

بهرهٔ 'ه'

لنبه[12] : مردم فربه .

لویشه[13] : غلهٔ کوفته .

لکانه[14] : عصیب و زدیج[15] .

لوره[16] : سیلاب کند و زمین گو شده .

لتره[17] : دریده و پاره پاره و کینه[18] .

لامه[19] : چیزی که از بالای سر تا دم بپیچند[20] و این پوشش را لالک نیز گویند .

---

[1] موید ۲ : ۱۶۶ معنی لادن بگفتهٔ زفان آورده . [2] موید : عطر.

[3] نسخهٔ اصل : وسیاه و خوشبوی از معجونات . [4] موید : نحلی ، برهان عسلی .

[5] فرهنگ معین ۳ : ۳۵۸۸ لشن نرم ولغزنده . [6] لخشان بمعنی لغزان (ایضاً ۳۵۷۵)

[7] رک : لغفت درهمین فرهنگ . [8] نسخهٔ 'ل' : لعبت .

[9] رک : موید ۲ : ۱۶۷ . [10] ایضاً ۱۶۶ .

[11] ایضاً ، وحدود العالم ص ۲۸ و چهارمقاله ، مقالهٔ اوّل . [12] رک : صحاح ص ۲۸۹ .

[13] رک : ادات و موید ۲ : ۱۶۹ ؛ اما برهان ۱۹۰۹ ، سرمهٔ سلیمانی ۲۲۵ ، فرهنگ جعفری ۲۱۴ لوبشه درین معنی . [14] صحاح ص ۲۸۹ ، ادات : لکانه بمعنی عصیب وجگر آگنده . جهانگیری ۲ : ۱۵۴۷ لکامه و لکانه هر دو بمعنی عصیب و آلهٔ تناسل ، اما ابیات توضیح لکانه دارند نه لکامه .

[15] کذاست در اصل . درهمین فرهنگ روتج و رودیج بهمین معنی ؛ سلیمانی ۱۲۵ زدیج .

[16] رک : صحاح ص ۲۸۹ ، درموید ۲ : ۱۶۹ بگفتهٔ زفان معنیش آورده .

[17] رک : صحاح ایضاً و موید ایضاً . [18] نسخهٔ اصل : رسکینه .

[19] نسخهٔ اصل : لامنه اما جهانگیری ۱ : ۴۸۴ لامه ولالک چارگزی را گویند که بر بالای دستار بپیچند . [20] اصل بپیچد

لابه[1] : بازی[2] کردن و چاپلوسی و خوشی و چیزی است که از[3] بالای سر تا دم بپیچند یعنی لامه .

لانه[4] : کاہل و بیکار .

نخشه[5] : شعلهٔ آتش و سرشک آن .

لوشانه[6] : چرب و شیرین و فریبش[7] و فروتنی و فروتنی کردن . و بعضی بواو پارسی گویند و بلغتی سین مهمله است .

لاله : گلی است در کہسار باشد چون سرخ[8] .

لغونه[9] : آرایش .

لادنه[10] : گیاہی است که بہندوی رانتی[11] گویند .

لاغیه[12] : درختی است که آب او بالای آن بتدریج فرود آید و جمع شود .

لوزینه[13] : طعامی است معروف .

لبیسه[14] : دہانه که اسب راکنند .

بہرهٔ «ی»

لای[15] : خلاب و خلیش و آب باران که در کوچه ہا روان شود ، و جامهٔ چینی از ابریشم تنک و رنگین .

---

[1] رک : صحاح ص ۲۸۹ ، و ادات و موید ۲ : ۱۶۸ . [2] برای این معنی رک : جہانگیری ۱ : ۴۷۰ .

[3] ہمین است در موید . و نیز رک : صحاح ص ۲۸۹ لابه بمعنی دستار بالای دستار . ممکن است این معنی بربنای غلط خوانی لامه باشد . [4] رک : صحاح ایضاً .

[5] رک : موید ۲ : ۱۶۹ .

[6] فرس ص ۴۹۶ ، قواس ص ۱۴۶ ، صحاح ص ۲۸۹ : لوسانه بمعنی چاپلوسی کردن . موید ۲ : ۱۶۹ : لوشابه ، برہان ص ۱۹۱۳ لوشابه و لوسانه را مترادف نوشته . اما اصل کلمه لوسانه است که از لوس ساخته شده و لوس بمعنی فروتنی و چرب زبانی و فریفتن ولانه کردن است ، رک : صحاح ص ۱۹۶ .

[7] کذا است در اصل ؛ ظاہراً فریفتن درست است . [8] کذا است در نسخهٔ اصل و ل° : چوشه سرخ .

[9] رک : قواس ص ۱۸۶ ، موید ۲ : ۱۶۹ .

[10] در موید ۲ : ۱۶۸ معنی لادنه بحوالهٔ زفان آورده ؛ جہانگیری ۱ : ۴۷۵ لادنه گیاہی است که از پوست ساق آن ریسمان سازند ، در ہندوستان سن گویند .

[11] کذا است در موید . [12] رک : فرہنگ معین ۳ : ۳۵۳۰ ، لاغیه مترادف لبانه رک : ۳ : ۳۵۵۶ .

[13] رک : موید ۲ : ۱۶۹ .

[14] موید ایضاً لبیشه و لبیسه ہر دو دارد .

[15] رک : قواس ص ۲۶ و ۱۵۳ ، اما موید ۲ : ۱۶۹ لای را ذیل فصل عربی آورده .

لاینی[1] : جامهٔ سوزنی که درویشان وصوفیان را باشد.

لوری[2] : پیسی یعنی [ورق ۱۹۳] جذام، و بواو پارسی نیز گویند

لولی[3] : مطرب و کوچه گرد.

لوئی[4] : گردون بازی.

گونهٔ 'م'

بهرهٔ 'الف'

مروا[5] : فال نیک زدن.

مرغوا[6] : فال بد زدن.

مانا[7] : پنداری و مگر.

مینا[8] : شیشه.

بهرهٔ 'ب'

مکیب[9] : باز داشتن[10]، از راه کژ کردن یعنی از راه کژ بردن، چنانکه گویند از راستی بکژی یا بجای دیگر فلان را مکیب یعنی مکش.

بهرهٔ 'ت'

ماست[11] : یعنی جغرات، و گویند آنچه جغرات بد و بسته شود، نیز علک[12] رومی را ماست گویند.

---

[1] نسخهٔ اصل : لائی، رک : موید ۲ : ۱۶۹، جهانگیری ۱ : ۴۸۸ ؛ در حاشیهٔ جهانگیری مثالها از قصص قرآن، سورآبادی ص ۲۵۳ و کشف الاسرار ۱ : ۷۶۱ آورده. [2] رک : قواس ص ۱۶۴، موید ۲ : ۱۷۰.

[3] رک : موید ۲ : ۱۷۰. [4] در قواس ص ۱۸۸ و زفان (گونهٔ 'ه') هیلوی : گردون بازی.

[5] رک : قواس ص ۱۹۳، ادات، موید ۲ : ۱۷۱. [6] ایضاً. برای این دو واژه بیت زیر از معزی شاهد آمده : آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا :: جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن

[7] برهان ص ۱۹۴۹ : مانا گوئی و پنداری (و مانند).

[8] در جهانگیری ۲ : ۲۲۴۶ - ۴۷، برهان ۲۰۸۲ مینا بمعنی آبگینه و آبگینهٔ الوان و کیمیا ؛ اما ادات بمعنی سبز آورده ؛ موید ۲ : ۱۷۱ مینا را ذیل عربی بمعنی شیشه بحوالهٔ قنیه آورده.

[9] ادات : مکیب بابای فارسی یعنی از راستی بکژی مبر و بکژی مکش و از راه بی راه مبر و بی راه مرو، نیز رک : موید ۲ : ۱۷۳. [10] نسخهٔ اصل : باز داشتن است.

[11] رک : ادات و برهان ص ۱۹۴۱. در موید ۲ : ۱۷۴ معنیش بحوالهٔ زفان نوشته.

[12] رک : موید و برهان.

مست[1] : مشکک زیر زمین که هندوی موتهه[2]، گویند کچور[3] است ، وبعضی بشین[4] معجمه گویند.
مفت[5] : اسیروزیردست.

بهرۂ ج

مشنج[6] : کسی که برگوشت نشیند و تباه کند ، وبضم میم نیز گویند.
منج[7] : نحل[8] انگبین وگویند زنبور[9] و ریوند وآن داروئی است.
مج[10] : راوی یعنی آنکه روایت کند و نام راوی[11].

بهرۂ چ

ملنچ[12] : ریوند[13] وآن گیاهی است ، مستی آرد.
مغلاچ[14] : گوبازی وگویند گوی که درو جوز بازند یعنی خطف[15] ، وبلغتی جیم[16] عربی است.

بهرۂ خ

مخ[17] : زنبور ولگامی که برسر اسب سرکش بنهند تا نرم شود وگویند لگامی است سنگین که اسبان و شتران بی فرمان راکنند.
ماخ[18] : مرد احمق ومنافق وسیم نبهره[19].

---

[1] رک : ادات و موید ۲ : ۱۷۴ و جهانگیری ۱ : ۱۳۲۴.
[2] رک : ادات وجهانگیری ؛ موید : موٹھ ، و این اشتباه است.
[3] کذاست درنسخۂ اصل ؛ اما درنسخۂ 'ل' نیامده. [4] رک : موید وجهانگیری.
[5] رک : موید ۲ : ۱۷۴. [6] ادات وموید ۲ : ۱۷۵.
[7] نسخۂ اصل : مسنج ؛ اما رک : فرس ص ۵۸ ، قواس ص ۶۶ ، صحاح ص ۴۷ ، ادات ، موید ۲ : ۱۷۵ ، برهان ص ۲۰۳۸.
[8] نسخۂ 'ل' : کل. [9] برهان وجهانگیری منج بالضم بمعنی زنبور و بالفتح بمعنی ریوند.
[10] رک : موید ۲ : ۱۷۵ وبرهان ص ۱۹۶۶-۶۷. [11] نام راوی شعر رودکی ، رک : جهانگیری ، برهان ، سلیمانی وغ
[12] رک : ادات وموید ۲ : ۱۷۵ ، برهان ص ۲۰۳۱. [13] این مترادف فقط در ادات است.
[14] رک : قواس ص ۱۸۸ ، ادات ، موید ۲ : ۱۷۵ ، جهانگیری ۲ : ۱۴۲۴. [15] نسخۂ 'ل' : حطن.
[16] قواس وجهانگیری وبرهان : مغلاچ ومغلاغ ، ادات : مغلاچ ، موید مغلاج ومغلاچ هردو.
[17] برای معنی دوم رک : قواس ص ۱۷۶ ؛ اما برای هردو معنی رک : ادات ، جهانگیری ۱ : ۷۷۱ ، موید ۲ : ۱۷۶ ، برهان ص ۱۹۷۲.
[18] رک : صحاح ص ۶۹ ، ادات ، موید ۲ : ۱۷۶ ، جهانگیری ۱ : ۴۸۹.
[19] نبهره بمعنی ناسره ، رک : فرهنگ معین ۴ : ۴۶۶۸. نسخۂ 'ل' : بی بهره.

ملخ[۱] : سنگ فلاخن.

بهرهٔ 'د'

مرداد : آفتاب[۲] در اسد و هشتم[۳] روز از ماه.

مند[۴] : خداوند چیزی که با او مرکب شود چنانچه دولتمند و حاجتمند.

موبد : دانشمند[۵] و دیردار و حاکم مغان.

میزد : مجلس[۶] خانه و عشرتگاه و مهمانی، و در فردوسی[۷] است : مهمان خانه.

مستمند : حاجتمند و غمگین.

مانید[۸] : بمعنی ماند.

مورد[۹] : درختی است که بهندوی مورنو[۱۰] گویند.

مد[۱۱] : ششم روز از ماه.

بهرهٔ 'ر'

مهر[۱۲] : آفتاب و آفتاب در میزان، و آن را مهرماه گویند، و شفقت و عشق، و سنگ[۱۳] سرخ، و شانزدهم[۱۴] روز از ماه.

مر[۱۵] : حساب، و گویند که حساب گذشته را گویند.

۱ـه کذاست در موید ۲ : ۱۷۶ ؛ اما جهانگیری ۲ : ۱۶۶۹، برهان ص ۲۰۳۱ : پلخج سنگ فلاخن.

۲ـه جهانگیری ۱ : ۱۱۴۹ ستون اوّل سطر سوم.

۳ـه در زفان گویا همین است چنانکه از موید ۲ : ۱۷۸ برمی آید، اما این غلط است، رک : جهانگیری ۱ : ۱۱۴۹، ترجمهٔ آثار الباقیه ص ۲۵۰، مرداد هفتم روز از ماه هست.

۴ـه این فقط در مرکبات بطور پسوند آید، لفظ جداگانه نیست.

۵ـه موید ۲ : ۱۷۹ همین معنی بحوالهٔ زفان نوشته، رک : قواس ص ۸۷.

۶ـه برای این دو معنی رک : قواس ص ۱۲۷. ۷ـه رک : موید ۲ : ۱۷۹.

۸ـه رک : موید ۲ : ۱۷۸.

۹ـه رک : جهانگیری ۲ : ۲۱۰۲، برهان ص ۲۰۴۹ — ۵۰.

۱۰ـه این نام در فرهنگها ندیدم. ۱۱ـه رک : برهان ص ۱۹۷۵.

۱۲ـه رک : ادات، موید ۲ : ۱۸۴، برهان ص ۲۰۶۱ — ۶۲. ۱۳ـه رک : موید و برهان.

۱۴ـه ایضاً.

۱۵ـه فرهنگ معین ۴ : ۳۹۷۶ مر شماره و حساب، ادات : حد و شمار، نیز رک : موید ۲ : ۱۸۱، جهانگیری ۱ : ۱۱۴۶.

مندور[1]: [ورق ۱۹۴] غمگین[2].
مناور[3]: شهریست نزدیک ختن[4].
مرغزار: آنجا که سبزه رسته باشد.
مهار[5]: چوبی که در بینی شتر کنند و برو ریسمان بر بندند یعنی بینی بند شتر.
ماخور[6]: خرابات.
مستار[7]: داروئی است و آن را مروه[8] نیز گویند.
مایندر[9]: زن پدر.

بهرهٔ 'ز'

مرز: زمین رانده[10] و کشت[11] و آبادان[12].
مُرز[13]: مخرج آدمی و جز آن یعنی کون.
ماز[14]: شکاف که در وی چیزی افتد از چوب، در دیوار و مانند آن.
مهماز[15]: سیخ آهن بود که درون جناغ[16] محکم کنند[17] تا چون رکاب زنند اسب برون جهد و روان شود، و این را مهمیز[18] نیز گویند.
میز[19]: اسباب مهمانی، گویند[20] میزبان یعنی مهمانی[21] دارنده.

---

[1] موید ۲ : ۱۸۴، جهانگیری ۲ : ۱۹۰۴-۵ : مندور مفلوک، بی دولت و سیاه بخت. [2] صحاح ص ۱۱۶ : مندور غمگین. [3] رک : فرس ص ۱۳۷، ادات، موید ۲ : ۱۸، جهانگیری ۲ : ۱۹۰۱، برهان ص ۲۰۳۷. [4] فرس : چین. [5] رک : برهان ص ۲۰۵۹.
[6] رک : موید ۲ : ۱۸۲، برهان ص ۱۹۳۳. [7] رک : جهانگیری ۱ : ۱۳۲۵، برهان ص ۲۰۰۷.
[8] کذا است در اصل و جهانگیری اما موید ۲ : ۱۸۳ : مرو. [9] برهان ص ۱۹۳۴ : مادندر بدین معنی.
[10] رک : قواس ص ۳۳. [11] ایضاً ص ۵۴.
[12] رک : موید ۲ : ۱۸۵، اما صحاح ص ۱۳۲ : مرز سرحد. [13] قواس ص ۸۶.
[14] صحاح ص ۱۳۲ : ماز اول شکاف باشد در دیوار دوم شکنج باشد که در چوب افتد و مانند آن.
[15] رک : برهان ص ۲۰۶۹. [16] جناغ : دامن زین، جهانگیری ۲ : ۱۷۹۵، زفان : زیر رکاب.
[17] نسخهٔ 'ل' : کند. [18] رک : برهان ایضاً.
[19] رک : موید ۲ : ۱۸۵، برهان ص ۲۰۷۶. واژهٔ 'میزد' بهمین معنی است، رک : ادات و برهان.
[20] نسخهٔ 'ل' : گویند ندارد. برهان 'میز' بمعنی میزبان نیز آورده، رک : ایضاً.
[21] نسخهٔ 'ل' : مهمان.

موز : میوه ایست که بتازی طلح و بهندوی کیله گویند.

مهووز[1] : گیاهیست که آنرا[2] بتازی بزاق القمر[3] گویند.

بهرهٔ 'ژ'

مرش[4] : ابرو تاریمغ را گویند یعنی آنکه هوا را تاریک کند ، و مژه[5] چشم ، و از اتباع کژ[6] است ، گویند کژومژ[7] آنکه هربار کژ گردد.

مرمرش[8] : خرمگس.

بهرهٔ 'س'

مس[9] : پای بند بچیزی که از آن جای بسبب آن[10] نتوان رفت.

مهراس[11] : هاون.

مرس[12] : تام مغی است.

مترس[13] : چیزی است که در حصارها می بندند در وقت جنگ.

بهرهٔ 'ش'

منش[14] : طبع وهمت.

منیوش[15] : مشنو.

---

[1] کذاست دراصل ؛ اما درموید ۲ : ۱۸۵ : مهوز ، برهان ص ۲۰۷۰ : مهور ، دکتر معین این را تصحیف مهو (عربی) می داند چنانچه بیرونی درجماهیر آورده (حاشیهٔ برهان). درموید ذیل 'ز' (فصل فارسی) آمده بدین شرح : مهور گیاهی است که وقتی ماه درنقصان باشد آنرا بگیرند و آن در زمین عرب بود بتازیش بزاق القمر و بساق القمر و زبد القمر نامند کذافی زفان گویا ، درنسخهٔ موجود این فرهنگ کلمهٔ مهور شامل نیست.

[2] نسخهٔ 'ل' آنرا ندارد. [3] بیرونی : بصاق القمر و زبد القمر ، زفان ذیل بصاق القمر بزاق القمر و بساق القمر و زبد القمر آورد ، فارسی مهوز . برهان : بساق القمر ، بصاق القمر ، بزاق القمر ؛ بیرونی آنرا حجر ابیض گوید. [4] رک : موید ۲ : ۱۸۵ و برهان ص ۲۰۰۳. [5] ایضاً.

[6] نسخهٔ 'ل' : گذشت. [7] برهان : کژومژ کج ومج نقیض راست.

[8] رک : قواس ص ۶۷ ، موید ۲ : ۱۸۵. [9] رک : قواس ص ۱۰۱ ، زفان مس و بامس هردو دارد نیز رک : قواس ص ۱۰۱ ، ح ۱۴. [10] نسخهٔ اصل : 'آن' ندارد.

[11] رک : ادات و جهانگیری ۲ : ۲۱۹۸. [12] رک : فرس ص ۲۰۰ ، ادات ، موید ۲ : ۱۸۶.

[13] رک : موید ایضاً و برهان ص ۱۹۶۶. [14] رک : موید ۲ : ۱۸۷ ، برهان ص ۲۰۴۲.

[15] فعل نهی از مصدر نیوشیدن یعنی شنیدن ، رک : موید ایضاً ، برهان ص ۲۰۴۷.

بهرهٔ غ

میغ : ابر.

ماغ[1] : مرغی است سیاه وام بیشتر در آب نشیند.

مغ[2] : طایفهٔ آتش پرست و محرم[3] خواه و شراب[4] فروش.

مرغ[5] : سبزه و رستنیه ، گویند مرغزار یعنی سبزه زار .

مغ[6] : گو و ژرف .

بهرهٔ ک

مشکک[7] : بیخ گیاهی است که موتهه[8] گویند.

مینک[9] : گیاه جاروب .

مانورک[10] : قبره[11] و آن پرنده ایست معروف ، مانوک[12] نیز گویند.

مشکنک[13] : جانوریست همچوکبک[14] ، و در فرهنگ نامه است : مشکنک بکسر جانوریست[15] خرد که کرمی[16] می برد.

مک[17] : زوپین و گویند گونهٔ از زوپین است و [امراز[18]] مکیدن یعنی [ورق ۱۹۵] مزیدن .

مغاک : گو زمین و در هرچه[19] گو افتد چنانکه سینه و جز آن که مغاکچه[20] گویند.

میزک[21] : بول بود.

---

[1] رک : ادات و موید ۲ : ۱۸۹، سلیمانی ۲۳۱ نوعی از مرغابی. [2] رک : صحاح ص ۱۶۵ ، ادات ، موید ۲ : ۱۹۰.

[3] رک : موید . در فرهنگهای دیگر این معنی نیافتم. [4] رک : ادات و موید .

[5] رک : موید ایضاً. [6] رک : موید ایضاً ، جهانگیری ۲ : ۱۴۴۳ ، برهان ص ۲۰۲۰ .

[7] رک : ادات . [8] رک : ادات ؛ همین کلمه زیر واژهٔ 'مست' در همین فرهنگ آمده . نسخهٔ 'ل' : موتهه ندارد.

[9] رک : قواس ص ۵۷ .

[10] قواس ص ۶۰ : چنوک و مانورک : قبره ، رک : چنوک در همین فرهنگ .

[11] نسخهٔ 'ل' : فره . [12] رک : موید ۲ : ۱۹۲ ، برهان ۱۹۵۱ .

[13] نسخهٔ 'ل' : مسکنک ، رک : ادات و برهان ص ۲۰۱۵ . [14] در نسخهٔ اصل همچوکبک نیامده .

[15] نسخهٔ 'ل' : در فرهنگنامه جانوری خرد مانند کبک . [16] نسخهٔ اصل : کرمی است که .

[17] رک : ادات و موید ۲ : ۱۹۳ . [18] 'امراز' نسخهٔ اصل ندارد .

[19] برهان ص ۲۰۲۱ : مغاک بمعنی گودال است خواه در زمین خواه غیر زمین . [20] نسخهٔ 'ل' : مغالچه ، رک : دستور ۱۸۰ الشغره مغاکچهٔ سینه . [21] رک : موید ۲ : ۱۹۳ ، برهان ص ۲۰۷۷ .

بهرهٔ گ

مانگ[1] : ماه یعنی ماهتاب.
منگ[2] : اندام شکستن و فاژه، و قمار[3] و دزد و راه‌زن و منگل[4] و منگه بها نیز گویند فاژه اندام.
منجگ[5] : آن بود که بازیگران چون قلم از دوات و سنگ از طاس[6] بدو برجهانند.
مجرگ[7] : بیگار بود و سخره[8] یعنی بیغاره و سخره باشد، چه بقهر چه بخوشی.
مدنگ[9] : پرهٔ قفل یعنی دندانهٔ[10] کلیدان.
مشتنگ[11] : دزد و راهزن[12] و بضم میم نیز گویند.
مشنگ[13] : غله‌ایست، بهندوی کلاو[14] گویند.
مستنگ[15] : قمار و گویند قمارباز باشد، و گویند دزد و راهزن و رند.

بهرهٔ ل

مل : شراب و نبید.
منگل[16] : دزد و راهزن.
مشنگل[17] : دزد و راهزن.
مالول[18] : غلام بزرگ بمرتبه یعنی گلوبند[ه].

---

[1] رک : قوس ص ۱۴. [2] قواس ص ۱۶۰ : منگ فاژه و اندام شکستن.
[3] برای این دو معنی رک : موید ۲ : ۱۹۳. [4] نسخهٔ اصل : وشکل ومنکه. منگل بمعنی دزد.
[5] رک : ادات و موید ۲ : ۱۹۲ و برهان ص ۲۰۳۹. [6] نسخهٔ 'ل' : طاووس.
[7] رک : فرس ص ۲۷۸ ؛ قواس ص ۱۰۲ و صحاح ص ۲۰۱ : مجرگ بیگار و سخره بود چه بقهر و چه بخوشی.
[8] نسخهٔ اصل : سخن. [9] رک : قواس ص ۱۲۶ ؛ نسخهٔ 'ل' : قفل تا آخر محذوف.
[10] برهان ۱۹۷۶ دندانهٔ کلید و پرهٔ قفل.
[11] رک : ادات و موید ۲ : ۱۹۳. [12] درنسخهٔ اصل هرجا دزد راهزن بدون واو.
[13] رک : ادات و موید ۲ : ۱۹۳ دراکثر فرهنگها بمعنی دزد و راهزن نیز آمده، رک : صحاح ص ۲۰۲، ادات، برهان ص ۲۰۱۷. درنسخهٔ دیگر صحاح 'درد و محن' نتیجهٔ غلط خوانی است، رک : حاشیهٔ برهان و حاشیهٔ صحاح.
[14] رک : موید ۲ : ۱۹۳ (گاؤ غلط چاپی). [15] کذاست دراصل ؛ گویا ذیل مستنگ معنی‌های منگ و مشتنگ جمع شده.
[16] رک : ادات و صحاح ص ۲۱۱. [17] رک : رشیدی، بظاهر مشنگل مصحف شنگل باشد، (شنگل بمعنی درد، صحاح ص ۲۱۱). برهان ص ۲۰۱۷ : مشنگک بمعنی دزد و راهزن. [18] این واژه بشکل مالول و ماکول هردو آمده؛ مثلاً موید ۲ : ۸۹۵ و جهانگیری ۱ : ۵۰۰ و رشیدی : مالول کذاست درمتن ؛ اما فرس ص ۳۱۶، صحاح ص ←

مندل[1] : خط که معزمان کشند یعنی خط عزیمت.

مرغول[2] : زلف پیچیده و نشاط.

منبل[3] : بد اعتقاد، و گویند من او را منبلم[4] یعنی معتقد نیستم.

بهرهٔ م

ملغم[5] : مرهم.

مرهم[6] : خسته بند یعنی پتی[7] که بر شکسته بندند.

مریشم[8] : چیزیست که بتازی او را غراء[9] گویند.

بهرهٔ ن

مهرگان[10] : شانزدهم روز مهرماه یعنی آفتاب در میزان، و آن روز جشن مغان است، بتعریب مهرکان[11] گویند.

مرزبان[12] : زمین دار و شهردار که شهریار گویند.

موژان[13] : چشمی خوب و نیکو که بلطافت اندک متحرک بود و خواب آلوده باشد.

میهن[14] : پسر و خانمان و جای زاد بود و خوش خبر[15] و مسکه آن که ازان روغن شود، و در فرهنگنامه بشر[16]

← ۲۱۰، ادات : ماکول، برهان ماکول و مالول هردو؛ همچنین در معنی هم اختلاف است، بعلاوه غلام بزرگ مرتبه، بمعنی رسن و بسیار خوار آورده اند، و این هم تصحیف خوانی الفاظ است؛ مثلاً گلوبند که بمعنی غلام بزرگ مرتبه (گلو بمعنی بزرگ) است به گلوبند تبدیل کرده اند. رک : برهان قاطع ۱۹۴۵ حاشیه ۶.

[1] ادات : مندل خط مدور که اصحاب عزیمت کشند. [2] ادات فقط معنی اوّل دارد. موید ۲ : ۱۹۶ معنی دوم بحوالهٔ زفان آورده؛ جهانگیری ۱ : ۱۱۵۹ برای معنی دوم این بیت شاهد آورده :

آن دمی کو سخن سکرهٔ مرغول کند ؛ از خجالت زتن سکره بگشاید خوی

[3] رک : موید ۲ : ۱۹۶، برهان ص ۲۰۳۷. [4] همین مثال در هردو فرهنگ آمده. [5] رک : قواس ص ۱۸۵

[6] رک : موید ۲ : ۱۹۶. [7] در نسخهٔ اصل از یعنی تا آخر افتادگی دارد؛ اما رک : موید (ذیل عربی).

[8] جهانگیری ۱ : ۱۱۶۱ : مریشم خسته بند را گویند و آن چیزی باشد که بر جراحت بندند.

[9] نسخهٔ 'ل' : غزاو؛ دستورالاخوان ۴۵۴ الغراء سریشم؛ رک : قواس ص ۱۷. برهان ص ۲۰۶۵-۶۷.

[10] جهانگیری ۲۱۹۹ مهرگان مهر روز از مهرماه باشد و آن روز شانزدهم است.

[11] برهان : مهرجان. [12] رک : قواس ص ۳۳. [13] رک : ایضاً ص ۸۰.

[14] قواس ص ۹۸ : میهن پسر بود. [15] نسخهٔ اصل : خوش خبر؛ اما در موید ۲ : ۲۰۳ : خوش خوی.

[16] موید این معنی را بحوالهٔ زفان آورده، بظاهر تصحیف پسر باشد.

میتین[۱] : کلند و آن تبریست که بدان جاها و زمینها کنند و کلنگ[۲] خوانند ، و بسل را نیز میتین گویند .

ماکیان : مرغ خانگی .

من : انبار[۳] چیزی یعنی توده و کنایه از خود .

مازون[۴] : چیزیست که بهندوی[۵] مائین گویند و آن میوه[۶] درخت گز است .

مازریون[۷] : گیاهی است [ورق ۱۹۶] که اطبا کار بندند و آن بعضی مور[۸] زرد را گویند و بعضی سپید دام را گویند .

مایون[۹] : نام علی[۱۰] است .

مان[۱۱] : مارا بگذار یعنی امر از گذاشتن ، و اسباب ورخت و توابع[۱۲] ، و درین معنی این کلمه را باخان استعمال کنند ، خان و مان .

بهرهٔ و

ماشو[۱۳] : تنک[۱۴] بیز و گلیم[۱۵] .

مازو[۱۶] : چوبکی که درمیان پشت بود و چوبکی که بدان کشت[۱۷] ماله دهند ، و نام داروئی[۱۸] که بدان جامه رنگ کنند .

مینو : بهشت .

---

۱ رک : کلند و کلنگ ہمین فرہنگ ص ۲۷۰ ، ۲۸۱ . ۲ نسخهٔ اصل : کلند .

۳ رک : موید ۲ : ۲۰۲ .

۴ رک : موید ۲ : ۲۰۰ ، جہانگیری ۱ : ۴۹۶ ، برہان ص ۱۹۴۱ مازون و مازو را دریک معنی مترادف دانند .

۵ موید بحوالهٔ زفان آورده اما این واژه اقتلگی دارد . نسخهٔ 'ل' : من انبار چیزی که بهندوی مائین گویند الخ .

۶ نسخهٔ اصل 'میوه' ندارد .

۷ رک : موید ۲ : ۲۰۰ ؛ چنانچه در موید آمده ، از ہدایة المتعلمین نیز برمی آید که مازریون درمرض استسقا مفید است ، رک : ص ۴۵۷ ، ۴۵۸ وغیره .

۸ رک : موید ایضاً . و نیز ہدایة المتعلمین ص ۸۵۸ .

۹ در ہمهٔ فرہنگہا مانند ادات و موید ۲ : ۲۰۰ و جہانگیری ۱ : ۵۱۰ ، و برہان ص ۱۹۶۴ : مایون نام گاوِ فریدون .

۱۰ کذاست دراصل ؛ و این اشتباه است ، علی تصحیف گاوی .

۱۱ رک : موید ۲ : ۲۰۰ و جہانگیری ۱ : ۵۰۱ مان بمعنی بگذار وخانه و اسباب خانه آورده .

۱۲ رک : موید ایضاً .

۱۳ رک : ادات و موید ۲ : ۲۰۳ . ۱۴ جہانگیری ۱ : ۴۹۷ : ماشو غربال باشد و تنک بیز نیز گویند .

۱۵ رک : سرمهٔ سلیمانی ۲۳۴ . ۱۶ رک : قواس ص ۸۴ مازو : چوبک پشت .

۱۷ رک : جہانگیری ۱ : ۴۹۱ ، موید ۲ : ۲۰۳ ، نیز رک : فرہنگ معین ۳ : ۳۷۰۷ . ۱۸ رک : موید ایضاً .

ماکو[1]: از ساز جلاهگان[2] است که بتازی آنرا قلهم[3] گویند.

مروُ[4]: گل کبود است بر سر شاخ نبات و آن دو دسته شکوفه است.

بهرهٔ «ه»

موسه[5]: زنبور، و بضم میم نیز گویند.

مخنده[6]: خزنده یعنی حشرات زمین.

ملازه[7]: بازای پارسی، گوشت اندرون حلق آویخته یعنی کام دهان و گویند که بن زبان[8] باشد، و بعضی بکسر میم گویند.

میره[9]: خواجه، و میر نیز گویند.

مزره[10]: چراغدان و بعضی مرزه[11] رای دوم معجمه گویند.

مسته[12]: طعمهٔ شکره یعنی خورش شکره.

میلاوه[13]: شاگردانه[14] و مژدگانی و نودارانی[15].

میانه[16]: جوهر بزرگ که آنرا بتازی واسطة العقد گویند.

مرسله[17]: گلوبند.

ماشه[18]: انبر[19] آهنگران و زرگران که بدان انگشت بردارند، هندوی سنداسی گویند[20].

---

[1] جهانگیری ۱: ۱۴۹۹، برهان ص ۱۹۴۵: ماکو دست افزار جولاهگان برای جامه بافی.

[2] هر دو نسخه: جالاهگان، اما این غلط است، متن برطبق جهانگیری و برهان و فرهنگ معین.

[3] نسخهٔ اصل: قلهم، «ل»: ملهم؛ متن برطبق دستورالاخوان ص ۴۷۹ که قلهم مترادف ماکو نوشته.

[4] برهان ص ۱۹۹۶: مروگیاهی باشد خوشبوی که آنرا مرو خوش گویند.

[5] رک: قواس ص ۶۴، دستور ص ۲۲۵.

[6] رک: قواس ص ۶۵.

[7] رک: قواس ص ۸۳.

[8] رک: موید ۲: ۲۱۰.

[9] رک: ادلت و موید ۲: ۲۱۱.

[10] رک: قواس ص ۱۴۰ و موید ۲: ۲۱۰.

[11] رک: موید ایضاً، برهان ۱۹۸۸.

[12] رک: قواس ص ۱۴۵.

[13] رک: صحاح ص ۲۹۰، ادات، موید ۲: ۲۱۱.

[14] نسخهٔ «ل»: «جوهر بزرگ» افزوده و آن معنی داژهٔ بعد است.

[15] نسخهٔ اصل: نودرانی؛ ادات: نودارانی مژدگانی وعطا. وصحاح ص ۱۲۹۱: نودارانه بمعنی شاگردانه و میلاوه.

[16] رک: ادات و موید ۲: ۲۱۱.

[17] نسخهٔ اصل: موسله، اما رک: ادات.

[18] رک: قواس ص ۱۷۸.

[19] زفان: انبر کلبتان یعنی سنڈاسی.

[20] نسخهٔ «ل»: «گویند» محذوف

ماشوره[1]: ریسمان که بر دوک ریسیده باشد و مانند بیضه گردد، هندوی کگری[2] گویند، و نام بازی[3]، دیگر هر چیزی که بهم[4] درآمیخته بود.

مزیده[5]: نام بازی که آنرا خیزگیر[6] و خیزه گیر و خاک نمک[7] نیز گویند و گیرنده[8] نیز باشد.

مرخشه[9]: نجس یعنی شوم.

موسیجه[10]: مرغی است سپید[11] شبیه قمری.

مشخته[12]: حلوائی باشد صافی درشت[13] بتازی آنرا مشاش[14] گویند.

مغنده[15]: چیزی بود که براندام درگوشت چو دنبلی[16] برآید.

مشغله[17]: فریاد و فتنه و فغان.

ماهه[18]: برمهٔ درود[19] گران.

مراغه[20]: غلتیدن خر و اسب.

ماه: معروف که سیارهٔ[21] فلک است.

---

[1] موید ۲: ۲۰۸ که معنی مندرجهٔ متن بحوالهٔ شرفنامه نوشته. اما صحاح ص ۲۸۹ ماشوره و جهانگیری ۱: ۴۹۷ ماشوره بمعنی نی که جولاهگان دارند. [2] این کلمه در موید آمده.

[3] رک: برهان ص ۱۹۴۳. [4] رک: ایضاً، ماسور و ماشور نیز بدین معنی آمده.

[5] رک: قواس ص ۱۸۷. [6] رک: زفان (ذیل خ). [7] رک: زفان: خاک نمک (ذیل خ).

[8] کذاست در هر دو نسخه؛ اما کلمهٔ درست خیزیده است، رک: زفان. [9] رک: صحاح ص ۲۹۰.

[10] نسخهٔ اصل: موشیجه؛ اما صحاح ص ۲۹۰ موسیچه مرغی است سپیدگون مانند قمری.

[11] نسخهٔ 'ل': سپید تا آخر افتاده.

[12] نسخهٔ 'ل': مشخشه؛ اما صحاح ص ۲۹۰ مشخته حلوای صابونی که بتازی مشاش خوانند، چنین درچین. نیز رک: فرس ص ۲۷۵، ادات و موید ۲: ۲۱۰، جهانگیری ۲: ۱۴۰۴؛ برهان ص ۲۰۱۳: مشخنه و مشخته هر دو.

[13] نسخهٔ 'ل': 'درشت' ندارد؛ صحاح: نسخهٔ اصل صافی است، رک: حاشیه.

[14] نسخهٔ 'ل': مشابه. [15] رک: صحاح ص ۲۹۰، جهانگیری ۲: ۱۴۴۴، برهان ص ۲۰۲۲.

[16] کذاست در برهان اما صحاح: دملی. [17] رک: ادات.

[18] رک: قواس ص ۱۷۹. [19] موید ۲: ۲۰۱ بحوالهٔ قواس مسته نوشته و آن درست نیست.

[20] رک: صحاح ص ۲۹۰، ادات، موید ۲: ۲۰۹، برهان ص ۱۹۸۰ مراغه بمعنی غلطیدن نوشته اند. جهانگیری ۱: ۱۱۴۷ مراغه را عربی دانسته و آن درست است، رک: دستورالاخوان ۵۷۰ المراغه جای غلطیدن ستور، نیز رک: فرهنگ معین ۳: ۳۹۸۳. [21] نسخهٔ 'ل': ستاره.

مازه[۱]: چوبک پشت که آنرا پشت مازه[۲] گویند یعنی صلب.

مژه: [ورق ۱۹۷ا] موی[۳] پلک. جمع مژگان آید.

مزه: لذت.

مویه: نوحه و زاری، گویند مویه گر یعنی نوحه گر.

مژده: بشارت و خبر خوش[۴].

منیژه: نام دختر افراسیاب، عشیقهٔ بیژن پسر کیخسرو[۵].

مجرّه[۶]: آسمان دره.

متّه[۷]: همان ماهه[۸] است.

ماریره[۹]: دایه و مادر خوانده.

مازیاره[۱۰]: چیزی است خوردنی.

مسکه: خلاصهٔ شیر که بتازی زبده گویند.

مهینه[۱۱]: بهتر.

ماله[۱۲]: سمه[۱۳] جولاهان باشد که تارجامه را بدان آهار[۱۴] کنند و در مالند از لیف کرده[۱۵].

مایه: ماده[۱۶] و بنیاد چیزی و سرمایه و دستگاه.

مخیده[۱۷]: فرزند عاق و بی فرمان.

---

۱ رک: موید ۲: ۲۰۸ و جهانگیری ۱: ۴۹۶، مازو، مازون، مازن هر سه بدین معنی.

۲ برهان ۲۰۸ پشت مازه و پشت مزه سلک استخوانهای میان پشت عربی صلب.

۳ نسخهٔ اصل: یعنی؛ اما موید ۲: ۲۱۰: موی پلک. ۴ نسخهٔ اصل: خوش خبر؛ اما رک: موید ۲: ۲۱۰.

۵ این غلط است، بیژن پسر گیو بود. ۶ این عربی است، رک: فرهنگ معین ۳: ۳۸۷۵.

۷ رک: ادات، موید ۲: ۲۰۹. ۸ نسخهٔ اصل: ماه؛ اما ماهه برمه را گویند.

۹ رک: موید ۲: ۲۰۸، جهانگیری ۱: ۴۹۵، برهان ص ۱۹۳۹.

۱۰ رک: برهان ۱۹۴۱؛ جهانگیری ۴۹۷ مازو یاره.

۱۱ ادات: مهینه گرانمایه و بزرگترین.

۱۲ رک: قواس ص ۱۸۳ و ادات. ۱۳ رک: قواس ایضاً.

۱۴ ایضاً. ۱۵ نسخهٔ اصل: کتف کرده و نسخهٔ 'ل': لیف کرده کرده.

۱۶ موید ۲: ۲۰۹ همین معانی بحوالهٔ زفان آورده.

۱۷ رک: قواس ص ۹۹.

بهرهٔ ی

مشکوی[1] : بتخانه و نام قصر شیرین ، و گویند کوشک مطلق است ، و در رساله[2] نبشته است : حرم پادشاهان.

مانی : بیای پارسی ، نام نقاش[3] که در روم استاد بود ، نسبت بدو مانوی آید ، گویند ارتنگ مانوی ، و آن کتاب نقش است که مانی[4] ساخته است.

مژدگانی[5] : آنکه در شراب[6] نوبت خویش بدوستی[7] ایثار کند و خبر[8] خوش و بشارت که بر کسی رسانند و ازو چیزی[9] بخواهد ، آنرا مژدگانی گویند.

میشائی[10] : گیاهی است که بتازی آنرا حی العالم[11] گویند.

موری[12] : ناودان[13].

ماخچی[14] : اسب[15] گذارنده[16] که بتازی بردون[17] گویند ، و آن اسب پارسی است ، و گویند ترکی ختلی و بعضی گویند : اسب هندوی که پاکوب باشد.

مومیائی[18] : داروئی است نافع و واقع[19] زیادت خون یعنی خون چین.

---

[1] قواس ص ۱۱۸ : کوشک بمعنی بتخانه و کوشک شیرین. [2] ادات : حرم پادشاه.

[3] نسخهٔ 'ل' : نقاش چین. [4] نسخهٔ اصل : مانی است که مانی الخ. [5] مژدگانی بمعنی اوّل نظر نیامده. در موید ۲ : ۲۱۴ این معنی بحوالهٔ زفان آمده. [6] نسخهٔ 'ل' : 'در' ندارد.

[8] از اینجا تا آخر معنی کلمه در نسخهٔ اصل نیامده. [9] در اکثر فرهنگها بمعنی انعامی که شنونده به آورندهٔ خبر خوش دهد.

[10] در موید ۲ : ۲۱۶ معنی این واژه بحوالهٔ زفان درج است : اما رک : برهان ص ۲۰۷۸ که میشا و میش بهار را نیز بهمین معنی آورده. [11] رک : برهان ایضاً.

[12] رک : صحاح ص ۳۰۸ ؛ موید ۲ : ۲۱۵ معنی موری بحوالهٔ زفان نوشته.

[13] نسخهٔ اصل : نانودان. [14] رک : ادات و موید ۲ : ۲۱۳ ، جهانگیری ۱ : ۱۶۹۰ ، برهان ص ۱۹۳۳.

[15] موید معنی کلمه اش عیناً همان آورده که در متن است. اما ادات : ماخچی آن اسب از جائی تازی و از جائی ترکی ؛ نیز رک : جهانگیری ص ۱۶۹۰ و برهان ص ۱۹۳۳.

[16] گذاست در موید.

[17] برای این کلمه رک : برهان ، نیز دستور الاخوان ص ۱۰۲ : بردون اسب ماخچی ای ترکی.

[18] مومیائی بدین معنی در هیچیک از کتب مورد استفادهٔ بنده دیده نشد ، مومیا و مومیائی داروئی است که در شکسته بندی بکار برده شود یا داروئی که بدان مرده را حنوط کنند. رک : صحاح ص ۳۸ ، موید ۲ : ۲۱۵ ؛ برهان ص ۲۰۵۵ ؛ نیز هدایة المتعلمین فی الطب ص ۶۲۸.

[19] نسخهٔ اصل : نافع خون.

مری[1]: داروئی است که آبکامه[2] گویند.

گونهٔ 'ن'

بهرهٔ 'الف'

نیا[3]: خال[4] وجد یعنی پدر پدر و پدر مادر و بزرگ و قدر[5] چیزی.

ناشتا[6]: ناهار، آنکه هنوز چیزی[7] نخورده باشد.

نغوشا[8]: مذهب گبران.

نوا[9]: نام پرده وسرود و نواختن یعنی نوای خنیاگران و بسیار یعنی اسباب سپاه، و نام مغل[عه]، وآنکه کسی را در برکسی بگرو بگذارند، گویند فلان نواست یعنی نوای آنست.

ناخدا: که بتازی آنرا نوبتی[10] گویند.

بهرهٔ 'ب'

ناب[11]: چیزی خالص یعنی صافی و صرف بی غش و بی عیب، گویند مشک ناب و زهر ناب و نوش ناب[12]، [ورق ۱۹۸ا] وگوگ[13] در پشت اسپ از فربهی افتد، و بتازی ناب پیشک[14] را گویند یعنی دندان پیش[15] که بهندی کونچلی[16] گویند.

---

[1] موید ۲: ۲۱۴ معنی مری بحوالهٔ زفان آورده؛ و برهان ص ۱۹۹۹: مرّی در عربی با تشدید ثانی آبکامه را گویند وآن خورشی است مشهور خصوصاً درصفاهان؛ دستورالاخوان ص ۵۷۵ المرّی: آبکامه.

[2] زفان و موید ۱: ۹۴ آبکامه آشامی است و نیز داروئی (که بهندی کانجی گویند). درهدایة المتعلمین این دوا بتکرار بکار برده شده، رک: ص ۲۰۹، ۲۲۴، ۲۵۶، ۲۵۸ وغیره.

[3] صحاح ص ۳۱: نیا جد باشد یعنی پدر پدر و پدر مادر.

[4] برهان ص ۲۲۲۱ نیا بمعنی برادر مادر (خالو) و برادر بزرگ هم بنظر آمده.

[5] موید ۲: ۲۱۷. [6] رک: موید ۲: ۲۱۶.

[7] نسخهٔ اصل: هیچ. [8] رک: صحاح ص ۳۰ و موید ۲: ۲۱۷.

[9] رک: صحاح ص ۳۰، موید ص ۲۱۷، برهان ص ۲۱۷۴ - ۲۱۷۷. عه رک: برهان ۲۱۷۴، جهانگیری مغل.

[10] دستورالاخوان ص ۶۴۶: النوبتی کشتی بان؛ در ادات 'ربّان' و رُبان بمعنی ناخدا، رک: دستور ص ۲۹۴.

[11] ادات: ناب هرچه بی آمیزش وخالص باشد، ویکی از چهار دندان پیشتر که آنرا پیشک خوانند، وآن گو که برفرخج اسب از فربهی افتد. اما قواس ص ۱۹۳، صحاح ص ۴۰ ناب بمعنی اوّل، یعنی خالص وبی عیب نوشته.

[12] دربیت انوری یاقوت ناب، رک: صحاح ص ۴۰. [13] رک: برهان ص ۲۰۸۶ متن وحاشیه ۷.

[14] قواس ص ۸۲: پیشک چار دندان پیش باشد، نیز رک: حاشیه نمرهٔ ۲، ونیز مجلهٔ علوم اسلامیه، دسامبر ۶۷، ص ۵۷-۵۸. [15] برهان: نیش. [16] این واژه درفرهنگها بنظر نرسیده.

نهیب : ترس و هیبت و گرانی .
نشست : پست و فرو[1] خزیده .

بهرهٔ 'ت'

نشاخت[2] : نشاند یعنی اجلاس کرد .
نشیت[3] : خوشی .
ناخوست[4] : آن باشد که بپای کوفته باشد .

بهرهٔ 'ج'

نشکنج[5] : نیلک بود که بانگشت گیرند تا بدو ناخن گیرند و گویند نیلک زدن بود و فراز گرفتن بناخن ، وبعضی بکسر نون گویند .

بهرهٔ 'چ'

نمچ[6] : نم یعنی تری .
نویچ[7] : لبلاب و آن گیاهی است که بر درخت پیچد ، چون چیزی ازو ببرند شیر روان شود ، و خاصیتش آنست که چون چیزی ازوی بر درخت اندر پیچد درخت [را[8]] خشک کند ، آبش بخورد و طراوت و نازکی ببرد ، برگهاش زرد کند[9] و آنرا پیچه نیز گویند و بتازی عشقه ←

---

[1] موید ۲ : ۲۱۸ این معنی را بحوالهٔ زفان نوشته ، نیز رک : برهان ص ۲۱۴۷ .
[2] نسخهٔ 'ل' : نساخت ؛ اما رک : موید ۲ : ۲۱۹ ، نشاخت فعل ماضی مطلق از مصدر نشاختن ، رک : برهان ص ۲۱۴۲ .
[3] نسخهٔ اصل : نشست ، کذا است در موید ۲ : ۲۱۹ بحوالهٔ زفان ؛ متن مطابق جهانگیری ۲ : ۱۴۰۹ و برهان ص ۲۱۴۶ . و درین فرهنگها نشت بمعنی خوش و نشتی بمعنی خوشی (بدون شاهد) .
[4] ادات و موید ۲ : ۲۱۹ : ناخواست بمعنی بپای کوفته ؛ اما برهان ص ۲۰۹۱ ناخواست و ناخوست هردو بدین معنی آورده .
[5] رک : فرس ص ۵۶ ، صحاح ص ۵۵ ، قواس ص ۱۰۷ ، دستور ص ۲۳۷ .
[6] رک : قواس ص ۲۶ ، صحاح ص ۶۰ .
[7] نسخهٔ 'ل' : نوچ ؛ موید ۲ : ۲۲۰ : نویج ؛ اما ادات : نویچ باجیم فارسی گیاهی است که بر هر درخت درپیچد آنرا خشک گرداند ، عرب آنرا لبلاب و عشقه خوانند .
[8] نسخهٔ اصل 'را' ندارد
[9] نسخهٔ 'ل' : لیک

← ولبلاب گویند، و بلغتی نون مکسور و یا پارسی است.

نسیج[1]: حریر زربافته.

بهرهٔ 'خ'

نخ[2]: شطرنجی و ابریشم و نهالچه و گویند نخ جامه[3] است، و در اسدی[4] است: تار ریسمان را[5] نخ گویند و نیز[6] زیلو باشد.

ناچخ[7]: نام سلاحی است.

بهرهٔ 'د'

ناهید: زهره که از سیارات[8] است در فلک.

نرد[9]: تنهٔ درخت و نام بازی معروف.

نارد[10]: کنه[11] که پشت[12] سگ گیرد.

ناورد[13]: کارزار، و نورد[14] نیز گویند.

نوند[15]: اسپ و پیک خبر برنده و خبرگیر، و نام مقامی[16].

نبرد: جنگ یعنی کارزار.

نژند[17]: زای پارسی، فرود افگنده یعنی خوار، و بعضی بکسر نون گویند[18]، غمگین، و ضد بلند یعنی نشیب[19].

نهاد: رسم و بنیاد و تن[20].

---

[1] موید ۲: ۲۲۰ بحوالهٔ زفان گویا نسیج (جیم تازی) آورده. برهان ص ۲۱۴۱ نسیچ (جیم فارسی) دارد.
[2] رک: فرس ص ۷۹-۸۰، صحاح ص ۶۹، ادات، موید ۲: ۲۲۱، برهان ص ۲۱۲۰.
[3] ادات: نوعی از جامه‌های گرانمایه. [4] رک: فرس ص ۷۹-۸۰. [5] نسخهٔ اصل 'را' ندارد.
[6] این معنی در نسخهٔ 'ل' یافته نمی شود؛ برای زیلو رک: فرس و صحاح.
[7] رک: موید ۲: ۲۲۱. [8] نسخهٔ 'ل': از سیارات فلک است.
[9] رک: موید ۲: ۲۲۲. [10] رک: قواس ص ۶۷، دستور ص ۲۳۷. [11] رک: قواس.
[12] نسخهٔ 'ل': درگوش. [13] رک: قواس ص ۱۶۶ ناورد و آورد جنگ بود.
[14] رک: موید ۲: ۲۲۲. [15] قواس ص ۹۳: نوند اسب و پیک.
[16] موید ۲: ۲۲۲ نام مقامی که آتشکدهٔ برزین آنجا بود.
[17] رک: موید ۲: ۲۲۲ که معنی اش بحوالهٔ زفان آورده.
[18] نسخهٔ 'ل': نژند به زای پارسی غمگین. [19] رک: برهان ص ۲۱۲۵.
[20] موید ۲: ۲۲۲ این معنی بحوالهٔ زفان نقل نموده.

نورد[1]: درخورنده[2] و پسندنده[3] و نوشتن[4] و پیچیدن[5].

نواند[6]: بفتح نون، نالنده[7].

نهارید[8]: بترسید و نیز بزای[9] معجمه.

نوید: آگاهی دادن و وعده[10] عظیم و بیکران، و نوان[11] گشته باشد.

نوشاد[12]: نام شهریست.

نژاد: اصل[13] و تخم و نسب.

نشید[14]: با یای پارسی سرود.

---

[1] صحاح ص ۸۴: نورد اوّل درخور و پسندنده، دوم چوبیست که جولاهان جامه بران پیچید. ادات: نورد درخورد و پسندیده و پیچ هرچیزی.

[2] نسخهٔ «ل»: درخرنده. [3] ل: پسندیده. [4] برهان نوشتن بمعنی درنوردیدن.

[5] باید بمعنی پیچ باشد نه پیچیدن که معنی کلمه نوردیدن است.

[6] موید ۲: ۲۲۲: نواند نالنده و آگاهی کذا فی زفان گویا. باید علاوه نمود که در نسخهٔ بانکی نواند بمعنی نالیده و آگاهی درج است اما از مقابلهٔ نسخهٔ «ل» واضح می شود که درمیان نالنده و آگاهی دو لغت افتاده است یعنی نهارید و نوید؛ و آگاهی معنی کلمهٔ نوید است نه نواند. بظاهر چنان بنظر می رسد که صاحب موید از نسخهٔ بانکی پور استفاده نموده بود.

[7] در اصل نوان بمعنی نالنده است، رک: برهان ص ۲۱۸۰. [8] ازینجا تا نوید در نسخهٔ بانکی پور افتاده؛ نهارید ماضی مطلق از مصدر نهاریدن بمعنی خوف کردن. رک: زفان ذیل مصادر.

[9] آقای دکتر معین نهاریدن را مصحف نهزیدن قرار داده. رک: حاشیه ۷ برهان ص ۲۱۲۲. ادات: نهاز ترس.

[10] برهان ص ۲۲۰۹ وعده کردن بخدمات دیوانی و کارهای بزرگ، نیز رک: موید ۲: ۲۲۲-۲۳ که معنی مذکور در برهان بحوالهٔ زفان نوشته (نسخهٔ چاپی بغداد غلط چاپی).

[11] نوید بروزن گوید بمعنی بلرزد و بنالد برهان ص ۲۲۰۹، نوان بمعنی لرزنده.

[12] نوشاد که در ادبیات فارسی بنام شهری حسن خیز ذکر شده و نیز بهار نوشاد و بت نوشاد شهرت داشته، نزدیک بلخ بوده که داود بن عباس والی بلخ در بنای آن بیست سال مشغول بوده. چنان گویند که در سال ۲۵۶ هـ چون یعقوب لیث بلخ را گرفت نوشاد را ویران کرد؛ بقول آقای حبیبی نوشاد در قدیم نوشال بود که در کتبهٔ بغلان حدود سال ۱۶۰ میلادی آمده، رک: فضائل بلخ ص ۲۰ متن و حاشیه.

[13] موید ۲: ۲۲۲ این معانی بگفتهٔ زفان نقل نموده.

[14] رک: موید ایضاً.

بهرهٔ 'ر'

نسر[1]: سایه گاه و بعضی بدو فتحت[2] گویند و [بعضی فرهنگیان] نسار[3] را گویند.

نهمار[4]: بسیار و بی اندازه و عجب و عظیم کاری باشد.

ناگوار[5]: تخمه.

ناهار[6]: [ورق ۱۹۹ ا] ناشتای[7] بی اندازه[8] یعنی گرسنه از آغاز روز.

نهار[9]: کاهش و گداختن و گدازش و ناشتا[10] نیز گویند.

نگار: نقش.

نخچیر[11]: شکاری و شکار کننده و شکارگاه.

نوبر[12]: نو برآمده.

نیلوفر[13]: گیاهی است در آب بود و آفتاب پرست نیز گویند، هندوی کنول گویند.

نیمور[14]: ذکر مردم یعنی کیر چنانکه سوزنی[15] گوید: بیت

من این نیمور خود را وقف کردم ❊ علی حبیانکم یا ایها النّاس

نوار[16]: رسنی که چون[17] بار[18] بر چهار پای نهند، بدان بندند.

نشتر: بدانچه رگ گشایند.

---

[1] رک: صحاح ص ۱۱۷ و ادات: اما موید ۲: ۲۲۳: نسر بمعنی سایهٔ کلاه بحوالهٔ قواس نوشته؛ لاکن در قواس ص ۱۲۳ نسر بمعنی سائبان آمده. [2] نسخهٔ 'ل': بدو دفعت.

[3] رک: برهان ص ۲۱۳۸؛ نسار بمعنی سائبان، و نیز برهان ص ۲۱۳۷.

[4] رک: صحاح ص ۱۱۷ و موید ۲: ۲۲۶.

[5] صحاح ص ۱۱۶: ناگوار تخمه باشد یعنی امتلاء، نیز رک: ادات.

[6] ادات و موید ۲: ۲۲۵: ناهار بمعنی گرسنه و گداختن و کاهش؛ نیز رک: برهان ص ۲۱۱۲.

[7] رک: برهان ص ۲۰۹۹. [8] نسخهٔ 'ل' ندارد.

[9] صحاح ص ۱۱۷ نهار کاهش. [10] از روی این معنی مترادف 'ناهار' است: رک: ادات و موید.

[11] رک: موید ۲: ۲۲۵ و برهان ص ۲۱۲۲. [12] رک: موید ۲: ۲۲۶.

[13] در موید ۲: ۲۲۶ معانی کلمه بگفتهٔ زفان آمده. [14] رک: صحاح ص ۱۱۷.

[15] رک: دیوان چاپی ص ۳۹۴: این بیت در قواس ص ۸۷ و صحاح ص ۱۱۷ بطور شاهد آمده.

[16] رک: صحاح ص ۱۱۷ و ادات. [17] در هر دو نسخه افتاده، اضافهٔ قیاسی.

[18] از ینجا تا آخر در نسخهٔ 'ل' افتاده.

نوکر[1]: چاکر، و نام مردی[2] از پادشاهان.

بهرهٔ «ز»

نهاز[3]: گوسپند که پیشرو گله[4] بود و گویند گوسپند نر که بسندوی بوگر[5] گویند، و مقتدا یعنی باستعاره این نام بر[6] پیش روان نهند و بعضی بکسر نون گویند.

نخیز[7]: باخای معجمه کمین[8].

نماز[10]: پرستش و خدمتگاری و نواز[11] بود.

نیاز: حاجت و احتیاج و دوست[12] و قحط[13]، و این را نوازن[14] نیز گویند.

نغز: خوب و پاکیزه[15] و چابک و نیکو و بدیع.

ناز[16]: کشش[17].

نواز: نواختن[18].

بهرهٔ «ژ»

ناژ[19]: نام درختی است معروف[20]، و گویند که آن صنوبر است، و بلغتی زای عربی.

---

[1] این واژهٔ مغولی است، رک: فرهنگ معین ۴: ۴۸۵۶ و برهان قاطع ص ۲۲۰۵ حاشیه ۲.

[2] کذا است در موید ۲: ۲۲۶؛ اما رک: رشیدی و برهان ص ۲۲۰۵ حاشیه ۱. [3] برای معنی اوّل رک: فرس ص ۶۷، قواس ص ۷۶، صحاح ص ۱۳۳. [4] نسخهٔ «ل»: رمه.

[5] ادات: نهاز گوسپند نر که بر پیشروان قوم اطلاق کنند، نیز رک: موید ۲: ۲۲۷. [6] نسخهٔ «ل»: بوک.

[7] نسخهٔ «ل» «بر» ندارد. [8] ادات: نخیز کمین، اما موید ۲: ۲۲۵: نخیر و نخیز بمعنی کمین و بحوالهٔ ادات: کمین اگرچه در نسخهٔ ادات که پیش بنده است بجای کمین کمین است. اما رک: برهان ص ۲۱۲۴ متن و حاشیه ۹. در اصل کلمه نخیز است، رک: فرس ص ۱۷۰ و صحاح ص ۱۳۲.

[9] در برهان ۲۱۲۴ نخیر و نخیز هر دو صورت و معنی اش مردم فرومایه و کمین (کمین گاه).

[10] رک: موید ۲: ۲۲۷ که معانی نماز بحوالهٔ زفان آورده.

[11] نسخهٔ «ل»: نوار. [12] کذا است فی لغت فرس ص ۱۸۶؛ اما صحاح ص ۱۳۳: درست، در بعضی نسخهای این فرهنگ «درشت». نیز رک: برهان ص ۲۲۲۲.

[13] رک: صحاح ایضاً و موید ۲: ۲۲۷. [14] نسخهٔ اصل: نوازل: اما رک: نسخهٔ «ل» و موید ۲: ۲۲۷.

[15] نسخهٔ «ل»: چیزی پاکیزه.

[16] موید ۲: ۲۲۷: ناز کشش معشوق از عاشق. [17] نسخهٔ «ل»: کش.

[18] نسخهٔ اصل: نواخت. [19] موید ۲: ۲۲۷: ناژ درخت صنوبر.

[20] نسخهٔ «ل» معروف ندارد.

نوژ[1] : درختی است معروف و آن درخت برشبیه سدره است و بار او چون ترنجکی[2] باشد و چون غیبهٔ[3] جوشن ، و بلغتی زای عربی است وبعضی واو پارسی گویند[4] و نیز نوز بزای عربی و واو پارسی[5] هنوز را گویند ، پس بنیاد هنوز همان نوز است و یای زائده است .

بهرهٔ 'س'

نس[6] : گرد دهان[7] یعنی بوز که بیرون و درون دهان است .

نسناس[8] : دیو ، وگویند دیو ستنبه ، هندوی اتهاره و اچهاره[9] گویند .

تلکس[10] : سر دیوار .

نرگس : گلی است سپید میانه زرد[11] ، خرد وگرد ، و این را بچشم نسبت کنند .

ناوس[12] : عبادت جای مغان .

نتاس[13] : خوشی ، گویند عمر[14] نتاسان گذاشتم[15] یعنی بخوشی[16] گذرانیدم .

بهرهٔ 'ش'

نش[17] : سایهٔ [ورق ۱۰۰ آ] کلاه .

نیایش : زاری کردن یعنی دعا[18] و آفرین کردن .

---

[1] رک : موید ۲ : ۲۲۷ . [2] اضافه از روی نسخهٔ 'ل' و موید .

[3] نسخهٔ 'ل' : عیبی . [4] نسخهٔ 'ل' : هنوز گویند پس بنیاد الخ .

[5] رک : ادات و موید . [6] رک : موید ۲ : ۲۲۸ . [7] نسخهٔ اصل : دهقان .

[8] ادات : نسناس دیو مردم ، نیز رک : موید ۲ : ۲۲۸ و برهان ص ۲۱۴۰ متن و حاشیه .

[9] این هر دو کلمهٔ هندی در فرهنگها دیده نشد . موید ۱ : ۱۲۰ ، بر خفج دیو ستنبه هندش اچهامه . همین کلمهٔ اچهامه تحت ستنبه نیز در موید ۱ : ۵۱۱ آمده .

[10] نسخهٔ 'ل' : نکلس ؛ این کلمه بصورت بلکس در اکثر فرهنگها آمده است ، رک : قواس ص ۱۲۴ ، ادات ؛ اما زفان و موید ۲ : ۲۲۸ و برهان ص ۲۱۶۶ هر دو صورت دارد .

[11] رک : ادات و موید ۲ : ۲۲۸ . [12] نسخهٔ 'ل' : ناءوس ، موید ایضاً : ناودس ، رک : جهانگیری .

[13] در اکثر فرهنگها نتاس بمعنی خوش و خرم ، رک : موید ۲ : ۲۲۸ ، جهانگیری ص ۷۰۳ ، برهان ص ۲۱۱۸ ، در موخر الذکر از مصدر نتاسیدن ؛ فرهنگ نظام : نتاشش .

[14] همین مثال در موید آمده . [15] نسخهٔ 'ل' ندارد . [16] نسخهٔ اصل ندارد .

[17] ادات و موید ۲ : ۲۲۹ ؛ اما برهان ص ۲۱۴۲ سایه گاه و سایهٔ کلاه .

[18] موید ۲ : ۲۲۹ همین معنی بحوالهٔ زفان نوشته .

نامش[۱] : از جهان[۲] چیزی ندیده .

نوش[۳] : تریاک یعنی پازهر و آب حیات و شیرین و لذیذ

نیوش : بکسر وضم نون ، گوش کردن[۴] سخن .

نکوهش : سرزنش

بهرهٔ غ

نفاغ[۵] : پیمانهٔ بزرگ یعنی محفی که بدان شراب خورند یعنی قدح .

نغنغ[۶] : قفیز یعنی پیمانهٔ غله

بهرهٔ ف

نوف[۷] : بانگ صدا که بکوه افتد یعنی [صدائی] که از کوه باز پس آید .

نکاف[۸] : موزهٔ دست یعنی دستوانه که شکره داران بر دست می پوشند .

ناف : میانهٔ چیزی .

بهرهٔ ک

نسک[۹] : جزوی است از کتاب اخبار گبران وگویند[۱۰] که کتابی است ایشان را و آن را سورت سورت و جزجز خوانند ، و غله ایست معروف که بتازی عدس خوانند . بعضی[۱۱] بضم نون[۱۲] گویند .

نغوشاک[۱۳] : ازکیش بکیش شونده وشدن وگویند[۱۴] که از مذهب گبران مذهبی است .

---

[۱] نسخهٔ 'ل' : نایمش ؛ موید ۲ : ۲۲۸ : نایمش بیراہی کردن . [۲] نسخهٔ 'ل' : چیزی بریده . [۳] رک : موید ۲ : ۲۲۹ و برہان ص ۲۱۹۶ . [۴] این معنی مصدر نیوشیدن است و نیوش فعل امر است ، نہ اسم مصدر ، رک : موید ایضاً و برہان ص ۲۲۳۸ .

[۵] کذاست در فرس ص ۲۳۴ ، جہانگیری ص ۵۱۵ ، رشیدی ص ۱۴۱۰ ؛ اما در صحاح ص ۱۶۲ ، قواس ص ۱۳۸ ، مدار ۱ : ۳۸۰ ، سروری ۱ : ۳۰۲ : تفاغ ، برہان ص ۵۰۰ : تفاغ ، ص ۲۱۵۴ : نفاغ .

[۶] این واژہ بہ سہ شکل آمدہ ؛ نغنغ (فرس ص ۲۳۷ ، قواس ص ۲۳۷ ، برہان ص ۲۱۵۱) ؛ تغنغ (جہانگیری ص ۱۴۹۹ ، سروری ص ۳۰۲ ، رشیدی ص ۱۴۳۴) ؛ تفتغ (صحاح ص ۱۶۲) ؛ موید نقنغ بہمین معنی ذیل فصل عربی آوردہ . [۷] رک : صحاح ص ۱۷۰ و موید ۲ : ۲۳۰ . [۸] موید ایضاً معنی کلمہ بحوالۂ زفان نوشتہ .

[۹] رک : قواس ص ۹ ، صحاح ص ۱۸۸ . [۱۰] نسخهٔ اصل : آن نام کتابی الخ . [۱۱] نسخهٔ اصل : بعضی اوّل .

[۱۲] صحاح بہر دو معنی مفتوح دارد . [۱۳] فرس ص ۶ ، صحاح ص ۳۰ نغوشا و نغوشاک بمعنی دوم ، اما در قواس ص ۱۰ ، دستور ص ۲۳۶ ، موید ۲ : ۲۲۱ ، جہانگیری ص ۵۰۴ ، رشیدی ص ۱۴۰۹ ، برہان ص ۲۱۵۲ بمعنی اوّل . برای آگاہی بیشتر رک : برہان ص ۲۱۵۲ حاشیہ و مزدیسنا و تاثیر آن در ادبیات فارسی ←

نشک[1] : درخت ناژ[2] که دراز همچو سرو بود ، و در فرهنگنامه[3] است : نشک بضم نون درختی است معروف .

نتک[4] : چیزی سرخ مانند مرجان یعنی بسد .

نستاک[5] : پیچاک[6] شکم .

نلشک[7] : قرص دارو و در بعضی فرهنگها است : نکیشک[8] قرص دارو و بعضی بسین مهمله گویند .

نیلک[9] : آنکه بدو انگشت و بدو ناخن بگیرند ، بهندوی جهنتی[10] گویند .

نموسک[11] : نام مرغی است ، بعضی بشین[12] معجمه گویند .

ناک[13] : مشک یا کافور مغشوش و گویند که آن مشک[14] مغشوش کند بحکم سوخته[15] ، و صاحب چیزی[16] که لفظ ناک در آخر او آید چنانک خشم ناک و غمناک .

نلک[17] : ادرک و دانهٔ حلبه یعنی شملیت .

نمشک[18] : کتخ شیر .

← ص ۳۲۱ ، و قواس ص ۱۰ حاشیه ۵ . [13] درنسخهٔ 'ل' ندارد .

[1] رک : فرس ص ۱۴۷ و ۲۶۴ ، قواس ص ۴۸ ، صحاح ص ۱۸۸ (درنسخهٔ چاپی نار غلط چاپی است) .

[2] نسخهٔ اصل : درخت نار . [3] معلوم نیست منظور مولف کدام فرهنگ است ، قواس : ناژ و نوژ و نشک درختان معروف اند . [4] بظاهر معنی کلمه از قواس ص ۱۵۹ گرفته شده .

[5] نسخهٔ اصل : نشتاک ، اما درهمهٔ فرهنگها مانند متن ، رک : قواس ص ۱۶۱ ، موید ۲ : ۲۳۱ .

[6] نسخهٔ 'ل' : پیچال چشم . [7] رک : قواس ، ادات : نلشک و نیشک قرضدار ، همین معنی در موید و جهانگیری و سروری و برهان نیز دیده می شود ؛ قرضدار تصحیف قرص دارو است .

[8] رشیدی : ناشنک و نشنک نیز دارد ؛ درنسخهٔ اصل ناخوانا . [9] این واژه درنسخهٔ اصل نیامده ؛ رک : موید ۲ : ۲۳۲ ، جهانگیری ص ۲۳۵۴ ، برهان ص ۲۲۳۱ .

[10] این کلمهٔ هندی در فرهنگها دیده نشد . [11] نسخهٔ 'ل' : نموشک ؛ قواس ص ۶۱ ، دستور ص ۲۳۶ نوسک : ادات نموشک یعنی تیهو ؛ موید ۲ : ۲۳۲ نموسک و نموشک هردو .

[12] نسخهٔ 'ل' : بسین مهمله . [13] رک : قواس ص ۱۸۶ و ادات و موید ۲ : ۲۳۱ .

[14] نسخهٔ 'ل' آن را ندارد . [15] نسخهٔ 'ل' بدون نقطه ، ادات : حسک بدون نقطه ، موید ۲ : ۲۳۱ : جگر .

[16] نسخهٔ اصل 'که' ندارد .

[17] رک : صحاح ص ۱۸۸ ، موید ۲ : ۲۳۱ ، هدایة المتعلمین ص ۴۲۷ ح .

[18] رک : ادات و موید ۲ : ۲۳۱ .

ناوک[1]: آنکه درو تیر خرد بفرستند.
نوک[2]: سر قلم و تیغ و سنان و تیر و همه سلاحها.
نغاک[3]: ابله بود، و گروهی حرامزاده را گویند.

بهرهٔ گ

نیرنگ: جادوئی و طلسم و سحر و افسون گری، و [ورق ۱۰۱ ا] در تعریب کاف[4] پارسی بجیم عربی بدل کنند و در کافیه پسنج نیرنج آرند، نیرنجات جمع اوست.
نارنگ: میوه ایست، نارنج گویند.

بهرهٔ ل

نال[5]: نی میانه تهی، و نام پرنده[6]، بعضی آنرا توتی[7] گویند.
نشل[8]: دو چیز باشد که بریکدیگر بگیرند یعنی در آویزند.
نجل[9]: نیلک که بانگشت گیرند یعنی نشکنج[10] که بتازی قرص[11] گویند.
نغول[12]: پوشش نردبان و نغوله[13] بها نیز گویند.
نشپیل[14]: ببای پارسی و یای عربی گویند شست ماهی گیر و نیز ببای پارسی گویند.
نول[15]: منقار مرغان، و سوراخ[16] آوند.

---

[1] صحاح ص ۱۸۸: ناوک تیری کوچک که آنرا در غلاف چوبین یا آهنین که مانند نادی باریک باشد کنند و بعد ازان در کمان نهند الخ، موید ۲: ۲۳۱: ناوک آلت چوبین خالی که میان آن تیر ناوک داشته اند الخ.
[2] رک: صحاح ص ۱۸۹، موید ۲: ۲۳۲. [3] رک: ادات و موید ۲: ۲۳۱.
[4] رک: برهان ۲۲۲۴.
[5] صحاح ص ۲۱۱: نال نی میان آگنده؛ موید ۲: ۲۳۳ نال نی که درون خالی باشد؛ برهان ص ۲۱۰۴ نال نای میان خالی و میان پر.
[6] رک: ادات و موید. [7] کذاست در ادات؛ موید: نولی (غلط چاپی).
[8] رک: ادات و برهان ص ۲۱۴۶؛ موید ۲: ۲۳۴ نشبل اشتباه چاپی.
[9] رک: فرس ص ۳۱۴، قواس ص ۱۰۷، صحاح ص ۲۱۱، دستور ص ۲۳۷ [10] رک: فرس، قواس، صحاح، دستور. [11] رک: صحاح ص ۲۱۱. [12] رک: قواس ص ۱۲۲. دستور ص ۲۳۷، ادات.
[13] برهان ص ۲۱۵۳: نغوله بمعنی زلف آورده و در رشیدی بیت نظامی شاهد آمده. نغوله در معنی متن یافته نشد.
[14] کذاست در فرس ص ۳۱۵، قواس ص ۱۷۷، اما صحاح ص ۲۱۱ نشبیل.
[15] قواس ص ۶۴، دستور ص ۲۳۶: نول منقار مرغ. [16] رک: موید ۲: ۲۳۴، برهان ص ۲۲۰۶.

نهال : درخت تونشانده.

بهرهٔ م

نژم[۱] : مژ[۲] که هوا تاریک کند و آن بخار[۳] است ، چون ابر بود پدید آید و به زمین نزدیک باشد و آنرا تارمیغ[۴] نیز گویند.

نغام[۵] : تیره گون و زشت.

نشیرم[۶] : بضم و فتح را ، جائی که آفتاب نیفتد.

نیرم[۷] : نریمان راگویند و آن پدر سام است جد زال پدر رستم.

بهرهٔ ن

نسترن[۸] : گلی است سپید و بعضی گل نسرین راگویند و بعضی فرهنگیان گلزار[۹] را و بعضی باغ را نسترن گویند.

نسترون : همان نسترن است.

نرگان[۱۰] : بتشدید را و [۱۱] فتحت[۱۲] ، گدایان شوخ.

نشیمن[۱۳] : نشستنگاه و مقامی که کسی مدام باشد ، و آشیان مرغ را نیز گویند.

نفرین : لعنت.

نون[۱۴] : درحال و تنهٔ درخت.

۱ـ فرس ص ۳۴۳ ، قواس ص ۱۹ ، صحاح ص ۲۲۵ : نزم ؛ دستور ص ۲۳۶ : نژم ، برهان : تزم و تژم و نزم و نژم هر چهار صورت آورده ، نیز رک : رشیدی.

۲ـ نسخهٔ ‹ل› : مژه. ۳ـ نسخهٔ ‹ل› : بخاری است که. ۴ـ نسخهٔ اصل : تارمیغ گویند ندارد.

۵ـ کذا است در لغت فرس ص ۳۳۷ ، صحاح : نغام. و اما در فرس و صحاح در هر دو از بیت دقیقی استشهاد شده. موید ۲ : ۲۳۵ : نغام زشت و تیره گون ، و در لسان الشعراء و فرهنگ فخر قواس نغام با فاء مرقوم است اما ادات مصحح با غین است. باید علاوه نمود که فرهنگ قواس شامل این کلمه نیست. برای آگاهی بیشتر رک : برهان ص ۲۱۵۴ حاشیه ۲.

۶ـ رک : قواس ص ۱۲۴ و موید ۲ : ۲۳۵. ۷ـ رک : موید ۲ : ۲۳۵ و برهان ص ۲۲۲۴.

۸ـ رک : قواس ص ۴۴ و صحاح ص ۲۵۴. این واژه بشکلهای زیر آمده : نستر ، نستردن ، نسترون (برهان) ، ترن (قواس). ۹ـ نسخهٔ ‹ل› : بعضی گویند گل نسرین را که نسترن است.

۱۰ـ رک : ادات و برهان ص ۲۱۳۷. ۱۱ـ رک : فرس ص ۳۵۵ ، قواس ص ۱۰۳ ، صحاح ص ۲۵۴.

۱۲ـ نسخهٔ اصل : فتحت. ۱۳ـ قواس ص ۱۲۷ : نشیمن نشستنگاه ، صحاح ص ۲۵۵ : نشیمن جای و مقامی باشد.

۱۴ـ برهان ص ۲۲۰۶ : نون درحال و تنهٔ درخت.

نوان[1] : نالیدن وجنبیدن برخود مانند جهودان روز شنبه[2] وگویند نوان : میلان[3] ولرزان[4] وخمان وآگاهی باشد.

نارون[5] : درختی است بلند و راست ، واین بقد نسبت کنند ، چوب[6] سخت باشد ، پیشه وران ازان افزار سازند .

نهنبن[7] : سرپوش چیزی .

نیاکان[8] : جدان ومهتران .

نیستان[9] : بیشه .

نخچوان[10] : نام ولایتی .

نسرین[11] : گلی است معروف .

ناردین[12] : سنبل رومی است زرد .

نگون : خمیده و فرود افگنده که نگونسار گویند .

بهرهٔ 'و'

نوو[13] : خرمای [ورق ۱۰۲ ا] تریعنی ترخرما[14] و نوو[15] نیز گویند .

نیرو : قوت یعنی توانائی و زور ، گویند نیرومند یعنی مرد بازور .

نیو[16] : پهلوان و دلیر.

---

[1] رک : صحاح ص ۲۵۵ : نوان جنبیدن برخویشتن ... روز شنبه ، ضعیف ولاغر. ادات : نالیدن و جنبیدن ... روز شنبه و آگاهی و دو تو و کوژ و نگون شده وخمیده .

[2] نسخهٔ اصل : سه شنبه .　　[3] کذا است دراصل ؛ نسخهٔ 'ل' : میدان .

[4] رک : برهان ص ۲۱۸۰ و واژهٔ 'نواند' درهمین فرهنگ زفان .　　[5] رک : موید ۲ : ۲۳۶ .

[6] ازینجا تا آخر در نسخهٔ 'ل' افتاده .

[7] رک : صحاح ص ۲۵۵ ؛ موید ۲ : ۲۳۹ معنی واژه بحوالهٔ زفان آورده .

[8] موید ایضاً معنی کلمه بگفتهٔ زفان نوشته .　　[9] ادات : نیستان بیشه که عرب آنرا غاب و اهل هند جنگل خوانند .

[10] شهری است در ایران درشمال رود ارس ، فرهنگ صحاح الفرس که یکی از منابع پرارزش بنده است تالیف محمد بن هندوشاه نخجوانی است .

[11] این کلمه معرب است از نسترن فارسی ، رک : فرهنگ معین .　　[12] رک : موید ۲ : ۲۳۶ .

[13] رک : قواس ص ۵۲ و دستور ص ۲۳۶ .　　[14] نسخهٔ 'ل' 'یعنی ترخرما' ندارد .

[15] نسخهٔ 'ل' : نو .　　[16] قواس ص ۹۶ .

نشتو[1]: نام مردی.

نشو[2]: لشن و لخشان یعنی آنکه برو هرچه نهند بیفتد و برو نماند، و بعضی بواو پارسی گویند، و بعضی بکسر نون و سین مهمله گویند.

نیسو[3]: نشتر حجام که بدان رگ زنند.

بهرهٔ «ه»

نوسه[4]: قوس الله عز و جل که نادانان کمان رستم گویند، و بعضی بواو عربی گویند.

ناوه[5]: چوبکی که در پشت[6] اسب و آدمی بود و آن چیز که در آن خمیر کنند یعنی تغار و نام مقامی و چادر سرکنه بزبان[7] نیشاپوریان و برنج[8].

نبیره و نبیسه: یعنی فرزند فرزند، و در اصطلاح نبیره از جانب دختر[9] بود و نبیسه از طرف پسر.

نوده[10]: فرزند عزیز.

نژاده[11]: اصیل[12] یعنی صرف[13] و خالص.

---

[1] رک: برهان ص ۲۱۴۴، جهانگیری ۲: ۱۴۰۹. در نسخهٔ اصل، معنی کلمهٔ نشتو و واژهٔ «نشو» افتاده، و معنی نشو بمعنی نشتو قرار گرفته. [2] برهان ص ۲۱۴۶: نشو هموار و صاف و ساده و نرم و لغزنده الخ.

[3] کذا است در صحاح ص ۲۹۵، موید ۲: ۲۴۰، اما فرس ص ۴۱۶ و قواس ص ۱۸۵: نیشو.

[4] رک: قواس ص ۲۲، صحاح ص ۲۹۱، ادات. [5] رک: ادات و موید ۲: ۲۴۱–۴۲ و برهان ۲۱۱۲.

[6] ناو نیز بدین معنی آید، برهان ص ۲۱۱۰. [7] این تخصیص در فرهنگها دیده نشد.

[8] این معنی در موید و برهان و ادات نیامده؛ موید ۲: ۲۴۲ نام مقامی و چادر کنه را هم گفته اند و نیز گویند که قالب روح باشد، هر دو معنی اخیر از زفان گویاست. واضحاً این غلط است، معنی قالب روح در زفان نیست، اما در برهان هست و آقای معین آن را برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان داند، برهان ص ۲۱۱۲ ح ۷. درین صورت این معنی در موید الحاقی می باشد.

[9] موید ۲: ۲۴۲ نبیسه پسر دختر، اما در هند نبیسه پسر پسر را گویند و نبیره پسر دختر را؛ اما بظاهر این درست نیست زیرا که نبیسه و نواسه از یک ریشه است و نواسه پسر دختر باشد. ادات نبیره را بهر دو معنی آورده اما صحاح ص ۲۹۰، جهانگیری ۱: ۶۱۹ نبیره پسرزاده است. نیز رک: برهان ص ۲۱۱۷.

[10] رک: قواس ص ۹۹، صحاح ص ۲۹۱، موید ۲: ۲۴۳، برهان ص ۲۱۸۵ نوده بمعنی فرزندزاده و فرزند عزیز آمده.

[11] رک: قواس ص ۹۹.

[12] نسخهٔ اصل: اصل، و همانست در ادات، نیز رک: برهان ص ۲۱۳۴.

[13] رک: کلمهٔ ناب در همین فرهنگ ص ۳۳۱.

نیوه[1]: نالش و نوحه[2] و خروش.

نژه[3]: تیر سقف.

نواسته[4]: خشت پخته زده یعنی کژ و خمیده، وبعضی بفتح نون گویند وبشین معجمه نیز گویند آنرا.

نبرده[5]: مرد مبارز و مردانه.

نیوشه[6]: گوش داشتن بود بسخن و گریستن بگلو، و در فرهنگ مه است: نیوشه[7] فریاد و گریه بگلو باشد.

نیسته[8]: نیست[9] را گویند، بزیادت های سکته[10].

نره[11]: سخت و درشت وگردنکش وگدای شوخ، ونرّه بتشدید هم گویند، جمع نرّگان[12] آید.

نکرژده[13]: بازای معجمه، کوزه و شرابه، وبعضی کاف پارسی نیز گویند.

ناره[14]: زبانهٔ کپان.

نورده[15]: تنهٔ پیراهن و در اسدی است، نورده: قباله.

نهاله[16]: کازهٔ صیاد یعنی کمین گاه بود، صیادان[17] از بهر نخچیر اندر پنهان باشند.

نسیله[18]: گلهٔ اسب و ستور[19]، وبضم و فتح نون[20] نیز گویند.

نمونه[21]: نابکار و باژگونه و مانند[22].

نخکله[23]: گوز سخت[24]، آنکه مغز او را جوز مغز گویند.

---

[1] رک: فواس که همان سرلفظ درتفسیر این کلمه دارد. [2] نسخهٔ 'ل' واو ندارد.

[3] رک: موید ۲: ۲۴۲. [4] فواس ص ۱۳۹ و موید ۲: ۲۴۳: نواشته. اما در موخرالذکر نواسته باسین مهمله نیز.

[5] رک: موید ۲: ۲۴۲. [6] رک: ادات و موید ۲: ۲۴۴؛ صحاح ص ۲۹۱ فقط معنی اول آورده.

[7] نسخهٔ اصل: نوشته، نسخهٔ 'ل': نوسه. [8] رک: ادات و موید ۲: ۲۴۴.

[9] نسخهٔ 'ل': نیس. [10] نسخهٔ 'ل': شکسته، موید (چاپی): شکنه.

[11] رک: موید ۲: ۲۴۲. [12] رک: فواس ص ۱۰۳.

[13] رک: فواس ص ۱۳۷. [14] رک: ایضاً ص ۱۴۲.

[15] فواس ص ۱۵۴ و ادات: نورده بمعنی تنهٔ پیراهن؛ جهانگیری ص ۲۱۱۸ نورده بمعنی پیراهن و قباله.

[16] رک: صحاح ص ۲۹۱، موید ۲: ۲۴۳.

[17] کذاست در موید. [18] رک: موید ۲: ۲۴۲ و برهان ص ۲۱۴۲ نسیله مصحف فسیله.

[19] نسخهٔ اصل: ستوران. [20] نسخهٔ 'ل' نون ندارد.

[21] موید ۲: ۲۴۳ معنی کلمه بحوالهٔ زفان نوشته. [22] نسخهٔ 'ل' مانند ندارد.

[23] رک: موید ۲: ۲۴۲. [24] نسخهٔ اصل: سخت سخت.

نوجبه[1] : سیلاب.

نامه : کتاب و نبشته.

نشتوه[2] : جنگ آور وستیهنده و زشت[3] رو، و بعضی بسین مهمله گویند.

نشکرده[4] : [ورق ۱۰۳ ا] آنکه بتازی شغره[5] و مخزا[6] گویند.

نفایه[7] : درم ناسره.

نشره[8] : نقش که[9] سرخ و زرد کنند.

نرگسه[10] : آنکه گل در سقف و دیوار منقش سازند.

نایژه[11] : از ساز جولاهان است.

نواجسته[12] : باغ نو نشانده.

نغوشه[13] : دل یکی هم شکستن و گویند دل یکی[14] تسکین دادن.

نرموره[15] : لک گلین که گرد و پهن باشد یعنی گردک[16] و فندق بزرگ

بهرهٔ 'ی'

نوی : تازگی.

---

[1] رک : صحاح ص ۲۷۱ ؛ این کلمه بشکل توجبه نیز آمده. رک : فرهنگ قواس ص ۲۵، برهان ص ۲۱۸۴ حاشیه ا.

[2] رک : موید ۲ : ۲۴۲ که نشتوه و نستوه هر دو آمده. اما فرس ص ۴۵۰، قواس ص ۱۶۹، صحاح ص ۲۹۱ : نستوه.

[3] برهان ص ۲۱۳۸ زشت. [4] رک : فرس ص ۵۰۷، موید ۲ : ۲۴۲، جهانگیری ۲ : ۱۴۱۰.

[5] این مترادف در برهان ص ۱۲۴۶ وجود دارد، الشغرة کارد بزرگ، رک : دستور الاخوان ص ۳۶۹.

[6] نسخهٔ 'ل' بدون نقطه ؛ تصحیح این کلمه میسر نشد. جهانگیری و برهان مترادف عربی ازمیل است ؛ که در دستور الاخوان بمعنی نشکرده آمده (ص ۲۸).

[7] نسخهٔ اصل : نفایسه، اما نفایه بمعنی درم ناسره عربی است، رک : جهانگیری ۲ : ۱۴۹۶، برهان ص ۲۱۵۵.

[8] رک : برهان ص ۲۱۴۵. [9] نسخهٔ 'ل' 'که' ندارد.

[10] رک : جهانگیری ۳ : ۱۶۹ و برهان ص ۲۱۲۹. [11] رک : جهانگیری ص ۵۳۱.

[12] رک : صحاح ص ۲۹۱. [13] ادات معنی اول دارد و موید ۲ : ۲۴۳ معنی اول و دوم.

[14] نسخهٔ اصل : یک.

[15] صحاح ص ۲۹۱ : نرموره بادپیچ، و بادپیچ رسنی باشد که کودکان بر درخت بندند و در آنجا نشینند (صحاح ص ۵۱). اما جهانگیری ۱ : ۱۱۶۵ بمعنی چیز لک وگنده. برهان ص ۲۱۳۱ : نرموره بمعنی گردکان و فندق بزرگ نوشته. [16] فرهنگ معین ص ۳۲۴۱ گردک بمعنی گرد و مدور، مجلهٔ عروس، نانی پر از مغز بادام وغیره.

نپی[۱] : بپای پارسی و بدو کسرت ، قرآن ، و نوی نیز گویند.

نارای[۲] : منکر و ناشایسته.

نامی : نامدار و نامور[۳].

نامی : ساز معروف و حلقوم.

نرسی[۴] : بپای پارسی ، نام پادشاهی.

گونهٔ و

بهرهٔ الف

والا : زبردست[۵] و بزرگ بجاه و بلندی یعنی بقدر و مرتبه ، و جامه ایست افریشمی که آنرا والا گویند.

ویدا[۶] : نقصان یعنی کم باشد.

ورا : اورا ، گوئی همزه حذف کرده اند و واو مفتوح.

وستا[۷] : ستایش خدای عزّ و جل.

بهرهٔ ب

وریب[۸] : کژ[ی] یعنی برخوهلی[۹].

بهرهٔ ت

ورت[۱۰] : برهنه یعنی تهی از پوشش.

---

۱ برای نبی و نوی رک : فرهنگ قواس ص ۷۰ ، جهانگیری ص ۶۵۴ وغیره . ۲ ادات و موید ۲ : ۲۲۴ ، جهانگیری ص ۵۱۷ ، برهان ص ۲۰۹۲ : نارای منکر. ۳ نسخهٔ 'ل' : نام آور.

۴ پسر گودرز از ملوک اشکانیان ، رک : جهانگیری ص ۶۴ ۱۱ متن و حاشیه . ۵ برای معنی اوّل رک : قواس ص ۹۸ ، دستور ص ۲۴۰ ؛ اما ادات و جهانگیری ۱ : ۵۴۰ هر دو معنی دارد . ۶ صحاح ص ۳۲ : ویدا کم باشد بفتح کاف . اگرچه در بعضی فرهنگها ویدا بمعنی گم شده آمده ؛ اما صحیح لفظ کم (کاف تازی ، بفتح است . رک : صحاح ص ۳۲ حاشیه و برهان ص ۲۲۹۷ حاشیه . ۷ وستا بمعنی اوستاست ؛ اما در بعضی فرهنگها بمعنی ستایش خدا آمده ، رک موید ۲ : ۲۴۷ (وسطا اشتباه چاپی) برهان ص ۲۲۸۱ : و این معنی بر اساسی نیست رک : برهان ایضاً حاشیه ۴. ۸ فرس ص ۳ ، ۲۶ ، صحاح ص ۴۰ : وریب کجی و نا راسی (برخولی) ادات : کژ و برخوهلی ، موید ۲ : ۲۴۷ و برهان ص ۲۲۷۸ : وریب کژ. ۹ برخولی بمعنی کجی است ، رک : برهان ص ۲۲۷۸ حاشیه ۱. باید علاوه نمود که برخولی اسم کیفیت است و کژ صفت . بنابرین در متن کژی اصلاح شده .

۱۰ کذاست در موید ۲ : ۲۴۷ و برهان ص ۲۲۶۴ ، اما این تصحیف رت است ، رک : فرس ص ۱۴۹ ، صحاح ص ۴۵ ، جهانگیری ۱ : ۶۶۷.

ورغست[1] : برزند و آن گیاهی بهاری است.

وهشت[2] : چهارم روز از فوردیان.

بهرهٔ 'ج'

ورتاج[3] : نیلوفر، وگویند ورتاج گیاهی است هم درآب روید ؛ اسدی می گوید : پنیرک[4] راگویند، وآن گیاهی است سبز، برگ[5] اوگرد، این برگ هرجانبی که آفتاب گردد آن سوی[6] روی کند.

وادیج[7] : چیزی که براو انگور می اندازند، جائی که انگور رسته باشد وگویند جای انگور آدیختن و بعضی بجیم پارسی گویند.

ویرج[8] : داروئی است که بهندوی آنرا تج گویند.

دریج[9] : پرنده از دراج[10] خردتر یعنی دلج، وگویند جز[11] دلج است، بتازی سمانی[12] گویند.

بهرهٔ 'چ'

وازنیچ[13] : معروف، آنکه دختران ریسمان آویزند و دران بازی کنند، و اسدی[14] بباگوید.

---

[1] رک : فرس ص ۳۶، صحاح ص ۴۲، قواس ص ۳۶. [2] دراصل کلا صحیح دهشت (وزن نشست) یا دخشت بمعنی روز پنجم است از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم، رک : برهان قاطع حاشیهٔ ص ۲۲۶۰، ۲۲۹۵، و فرهنگ معین ۴ : ۵۰۶۳. [3] رک : فرس ص ۵۴، صحاح ص ۵۶، قواس ص ۳۸.

[4] نسخهٔ اصل : ببزک اما رک فرس وصحاح. [5] رک : صحاح. [6] نسخهٔ 'ل' : ازان سوی روی جانب آفتاب کند. [7] فرس ص ۶۰ : وادیج رشتهٔ انگور ؛ قواس ص ۵۱، دستور ص ۲۴۳ : وادیج چیزیست که انگور بروانداز ند ؛ صحاح ص ۵۵ : وازنج جای انگور رسته باشد.

[8] رک : مؤید ۲ : ۲۴۸، برهان ص ۲۲۹۹.

[9] فرس ص ۶۷، صحاح ص ۵۶ : دریج سمانه ؛ قواس ص ۶۰، صحاح ص ۵۶، دستور ص ۲۴۴ دریج دلج.

[10] بعضی تیهو نوشته اند، رک : جهانگیری ۱ : ۱۱۶۸ و برهان ص ۲۲۶۵.

[11] از فرهنگهای مورد استفاده این قول مورد تائید قرار نمی گیرد.

[12] نسخهٔ اصل : سیمانی، اما ادات و جهانگیری : سلوی، نیز رک : جهانگیری حاشیه ۱ ؛ برهان : سلوی و سمانی. درلسان التنزیل ص ۱۳۹ السلوی ر مترادف دریج، و در دستور الاخوان ص ۳۴۵ السلوی مترادف دلج، ص ۳۴۶ السمانی مترادف دریج.

[13] کذاست در ادات ؛ اما در جهانگیری ص ۵۲۸ : وازنیج، و ص ۲۰۴ : بادنیج درهمین معنی. اما این لفظ مصحف بادپیچ است، رک : صحاح ص ۵۱، ص ۲۹۱ ذیل نرموره ؛ نیز جهانگیری ص ۲۰۴ حاشیه ۱، وهدایة المتعلمین ص ۲۸۹.

[14] نسخهٔ 'ل' ندارد ؛ بیا یعنی بازنیچ. رک : فرس چاپ مجتبائی ۵۱ متن و حاشیه.

ورنج[1]: زشت.

ورچ[2]: پرندهٔ معروف، خرد که بهندوی بئیرو لاوه[3] گویند و بتازی سمانی و سلوی.

بهرهٔ 'د' [ورق ۱۰۴ آ]

والاد: دار[4] گل یعنی عمارت گل.

ورستاد[5]: وظیفه، وراستاد[6] نیز گویند.

وید[7]: پیدا[8] و بزرگ و بسیار[9]، و هویدا ازین گرفته اند، گویند: ویدا و هویدا.

وستاد[10]: بسیار، و بعضی بفتح واو گویند.

ورد[11]: لشکر و رخت[12].

بهرهٔ 'ر'

واتگر[13]: پوستین دوز.

وخشور[14]: پیغامبر خدای[15] تعالی.

وزیر[16]: زرچوبه، و بتازی دستور را گویند یعنی آنکه بار ملک و مملکت کشد.

وار[17]: مانند وصفت.

بهرهٔ 'ز'

ورز[18]: ورزنده[19] ولب آب ماوراءالنهر.

---

۱ رک: قواس ص ۱۰۵. ۲ رک: ورتیج. ۳ کذا است در نسخهٔ اصل: نسخهٔ 'ل': ندرد. ۴ نسخهٔ اصل: داد اما رک: قواس ص ۱۱۶ و ادات. ۵ رک: ادات و موید ۲: ۲۴۹ و برهان ص ۲۲۷۲.

۶ رک: موید ایضاً، برهان ص ۲۲۷۳ ورشتاد نیز دارد. ۷ موید ۲: ۲۴۹، برهان ص ۲۲۹۷: وید بمعنی کم، گم، چیز غنض، چاره و علاج. ۸ این معانی کلمهٔ ویدا است. ۹ این معنی نیز در فرهنگها یافته نشد.

۱۰ رک: ادات و موید ۲: ۲۴۹. ۱۱ ورد بمعنی گروهی از لشکر عربی است، رک: فرهنگ معین ۴: ۵۰۰۱، و برهان ص ۲۲۶۷ ح ۵. و در برهان ورد بمعنی شاگرد و مرید درج است.

۱۲ این معنی در هیچ یکی از مآخذ بنده دیده نشد. ۱۳ رک: صحاح ص ۱۱۹، ادات، موید ۲: ۲۴۹.

۱۴ رک: فرس ص ۶۴–۶۵، قواس ص ۷، صحاح ص ۱۱۹. ۱۵ نسخهٔ 'ل': عزّ و جلّ.

۱۶ رک: ادات (برای معنی اوّل)، برهان ص ۲۲۷۹؛ آقای معین وزیر را مصحف زریر می دانند، رک: ایضاً حاشیه.

۱۷ موید ۲: ۲۴۹، برهان ص ۲۲۴۵: وار مانند و نظر، و خداوند. ۱۸ رک: ادات (برای معنی دوم)، موید ۲: ۲۵۰ اما برهان ص ۲۲۶۸ بمعنی رود ماوراءالنهر و خود ماوراءالنهر آورده، جهانگیری ص ۱۱۶۶ ورا رود، و وراز رود، و رز رود را ماوراءالنهر دانسته. نیز رک: ص ۱۱۷۱. برای آگاهی بیشتر دربارهٔ اختلاف قرأت و معانی این کلمه ←

بهرۀ 'س'

ورس[1]: بند و رشتۀ ریسمان، وبعضی بدو فتحت گویند.
ویس[2]: همانا و[3] پرنده[4] ایست.

بهرۀ 'ش'

وغیش[5]: بسیار و انبوه، و بلغتی واو مفتوح و یای پارسی، وبعضی بیای عربی گویند، و این لفظ بر مال و بیشه و غم[6] و[7] چیزها که بی جنبش بود، توان گفت، و بر جانوران استعمال کردن نشاید.
وش[8]: مانند و دنبالۀ دستار.

بهرۀ 'غ'

ورغ[9]: بند آب و رود[10] آب، و در فرهنگ نامه است: ورغ کشت[11].
دروغ[12]: آروغ[13]، وبعضی بفتح واو گویند.

← رک: برهان ص ۲۲۶۳ حاشیه ۳. [14] نسخۀ 'ل': وزنده.

[1] فرس ص ۲۰۴ ورس چوبی که در بینی اشتر کنند؛ قواس ص ۱۷۸: ورس بند و رشته. رشیدی ص ۱۴۵۶ ورس ریسمان و چوبی که در بینی اشتر کنند. برهان ص ۲۲۷۱ ورس در هر دو معنی. ادات برای بند و ریسمان 'دِرسن' دارد نه ورس، نیز رک: برهان ص ۲۲۷۲ ' شاید مصحف رسن باشد، رک: ایضاح

[2] ادات: ویس پنداری؛ موید ۲: ۲۵۰: ویس در شرفنامه پنداری و در قنیه است همانا یعنی که پرنده ایست معنی اخیر از زفان گویاست. باید علاوه نمود که ویس مصحف دیس است که بمعنی همانا و مانند است، رک: صحاح ص ۱۱۶۳؛ نیز قواس ص ۱۱۸. فرس ص ۱۰-۱۱، صحاح ص ۳۱ همانا: پنداری بود.

[3] نسخۀ 'ل': همان پرنده.

[4] ویس بمعنی پرنده از هیچیک از فرهنگهای مورد استفاده مورد تائید قرار نمی گیرد.

[5] رک: فرس ص ۲۱۲ و قواس ص ۱۰۶ و صحاح ص ۱۵۸.

[6] صحاح و برهان: غمر، اما ادات و موید کذا در متن (۲: ۲۵۱). [7] نسخۀ 'ل' واو ندارد.

[8] صحاح ص ۱۵۸: وش بمعنی فش یعنی مانند، جهانگیری ص ۱۴۶۲: فش بمعنی شبه و مانند، و شملۀ دستار و آنرا فش نیز خوانند. صحاح ص ۱۵۶: فش مانند، بضم بش چارپای، جهانگیری ص ۱۳۸۳ فش بمعنی کاکل اسب (بش)، شبیه و مانند، سر دستار.

[9] قواس ص ۲۴، صحاح ص ۱۶۱، ۱۶۶: ورغ بند آب.

[10] در هیچیک از فرهنگها این معنی دیده نشد، بظاهر "بند رود آب" عبارت صحیح می باشد چنانکه در دستور ص ۲۴۳ هست. [11] کذا است در ادات، در اصل وزغ بمعنی کشت است، رک: قواس ص ۵۴، دستور ص ۲۴۴

[12] رک: ادات و برهان ص ۲۲۷۷. [13] آروغ بمعنی بادی که از گلو برآید ص ۱۶۱.

وراغ[1] : شعلهٔ آتش.

وازغ[2] : بدانچه زرباف[3] بندند.

بهرهٔ 'ف'

واف[4] : هزار دستان.

بهرهٔ 'ک'

ورکاک[5] : شیرکنجشک[6].

ورودک[7] : چپیر، وبعضی دال وبعد وی واو هردو مفتوح گویند.

وشرک[8] : جامه دارو[9]، وبعضی بفتح را گویند.

ویدانک[10] : ناغه، وبلغتی ویدانک[11] آمده است.

ویک[12] : این سخن در خطابها گویند یعنی نیک بخت چنانکه بتازی ویحک.

---

[1] رک : جهانگیری ص ۱۱۶۷، برهان ص ۲۲۶۳-۶۴ ؛ موید ۲ : ۲۵۲ واغ اشتباه چاپی.

[2] نسخهٔ 'ل' : ولاغ ، موید ۲ : ۲۵۲ وازغ بدین معنی آمده ، و درجهانگیری و برهان وارغ بمعنی دروغ است

[3] درهردونسخه ناخوانا ؛ متن تصحیح قیاسی ؛ رک : موید ایضاً ، زرباف بمعنی زربفت است . نیز رک : برهان.

[4] رک : موید ایضاً و جهانگیری ۱ : ۵۳۹.

[5] رک : فرس ص ۲۶۹ ، قواس ص ۶۰ ، اما صحاح ص ۱۸۹ مرغی بزرگتر از باز.

[6] شیرکنجشک پرندهٔ درنده ، مردار خوار ، رک : موید ۲ : ۲۵۳ وصحاح ذیل ورکاک.

[7] قواس ص ۱۳۳ : وردک بمعنی چپیر ، اما موید ۲ : ۲۵ ورودک بمعنی مذکور آمده ؛ و رشیدی ص ۱۴۵۵ وردوک و ورود بمعنی چپیر آورده.

[8] رک : موید ۲ : ۲۵۳، جهانگیری ۲ : ۱۴۱۳، برهان ص ۲۲۸۵ ، ۲۲۷۳ وشرک و ورشک هردو بهمین معنی آورده ؛ اما دبعضی فرهنگها درشنک و وشترک آمده ، رک : برهان ص ۲۲۸۵ ، ۲۲۷۳ حاشیه ۶ . بباید علاوه نمود که درقواس ص ۱۵۷ و مدار ۲ : ۵۵۸ وخود در زفان شرک بمعنی جامه دارو نوشته اند

[9] برهان ص ۱۲۶۴ : جامه دارو جامه ای باشد که در آن دارو بندند.

[10] نسخهٔ اصل : ونیدانک ، رک : موید ۲ : ۲۵۳ ، جهانگیری ص ۲۳۶۴ : ویندانک بمعنی مشک نافه ، و برهان ص ۲۳۰۲ ویندانک بمعنی نافه و ناغه هردو ، ناغه را مصحف نافه قرار دهند.
(رک : برهان ایضاً ح ۷).

[11] رک : ادات و موید ۲ : ۲۵۳.

[12] رک : صحاح ص ۱۸۹ ، ادات ، موید ۲ : ۲۵۳ ، جهانگیری ص ۲۳۶۲.

دبردک[1]: لغز.
وشمک[2]: پای افزار چرمین.
ویجک[3]: رنگ.

بهرهٔ گ

ونگ[4]: آنچه برو خوشه های انگور اندازند.
ونگ[5]: گدا و درویش.
وژنگ[6]: بازای[7] پارسی وضم وفتح آن، پیوند[8] جامه و در فرهنگنامه: وژنگ[9] آرایش[10] پوستین که در دامن وسر آستین وگریبان و درزهای دیگر دوزند از قندز وسمور وجز آن.

بهرهٔ ل

وال[11]: ماهی درم دار.
ویل[12]: فرصت یافتن بکاری بامراد وظفر.
وژول[13]: بازای پارسی، شور وبضم واو نیز گویند.
وشکول[14] [ورق ۱۰۵ ا]: جلدی در کار نمودن، وبضم واو نیز آمده است، وبعضی واو دوم پارسی گویند

---

[1] رک: موید ۲: ۲۵۳ که این واژه را بحوالهٔ زفان آورده؛ اما این مصحف بردک است که در همین فرهنگ (زفان، ذیل گونهٔ ب آمده. در اصل واو را جزء کلمه پنداشته، رک: قواس ص ۱۸۸ متن وحاشیه.

[2] رک: ادات و موید ۲: ۲۵۳ وجهانگیری ۲: ۱۴۱۴ و برهان ص ۲۲۸۶. در قواس ص ۱۵۵ و همین فرهنگ (زفان) شمل بمعنی پای افزار چرمین آمده؛ ممکن است وشمک مصحف باشد.

[3] این کلمه در فرهنگها دیده نشد، موید ۲: ۲۵۳ می آرد: " ویچک بالفتح باجیم فارسی رنگ کذ فی زفان گویا"

[4] سرمهٔ سلیمانی ص ۲۵۱ ونگ چوب خوشهٔ انگور است که خوشه ازو آب خورد و معنی سرتاک بریده آمده وریسمانی که انگور ازو آویزند و آنرا آونگ گویند، نیز رک: قواس ص ۵۱ متن و حاشیه.

[5] رک: قواسس ص ۱۹۴، رشیدی ص ۱۴۶۷.

[6] رک: قواس ص ۱۵۷، ادات، موید ۲: ۲۵۳. [7] در نسخهٔ اصل ازینجا تا وژنگ افتاده.

[8] نسخهٔ 'ل': هم پیوند جامه. [9] نسخهٔ 'ل': ورنگ، متن تصحیح قیاسی.

[10] ادات و موید ۲: ۲۵۳ هردو معنی را داده اند: و در موخرالذکر بگفتهٔ زفان آمده.

[11] رک: قواس ص ۶۸، ادات، موید ۲: ۲۵۴.

[12] رک: فرس ص ۳۰۳، صحاح ص ۲۱۲، قواس ص ۱۰۳. [13] رک: قواس ص ۱۶۷.

[14] رک: موید ۲: ۶۴، برهان ص ۲۲۸۶، قواس ص ۱۶۷ و زفان همین فرهنگ: بشکول مرد جلد وقوی وسختی کش (و حریص برکار).

وکال[1]: انگشت مرده که آهنگران در کوره اندازند.

بهرهٔ 'م'

وشم[2]: بخار.

وام[3]: مانند و دَین وصفت و رنگ.

ورم: آماس.

بهرهٔ 'ن'

ورسنان[4]: بدو فتحت، است.

وارن[5]: آرنج و بند دست، آنکه میان دست و بازو است.

ورفان[6]: به سه فتحت و رای مشدّد، شفیع.

وارون[7]: بدخوی و نحس یعنی بدبخت و شوم و باژگونه[8] و واژگونه بها نیز گویند.

والان[9]: داروئی است، دوگونه: والان بزرگ[10] که بتازی آنرا رازیانج[11] و هندی سونپ[12] گویند و دیگر آنکه[13] خرد است، بهندوی آنرا سوئی[14] و بتازی شبت گویند.

وادیان[15]: گیاهی است بوستانی و گویند آن والان است.

---

[1] رک: موید ۲: ۲۵۴ و جهانگیری ۲: ۱۵۷۸. بظاهر تصحیف زگال یا زغال است که بمعنی انگشت سوخته آمده. فرهنگ معین وغال مطلقاً ندارد و بجای آن زغال، زگال، ژگال، شگال، شگار دارد، ۲: ۱۷۴۰.

[2] رک: موید ۲: ۲۵۴ و جهانگیری ۲: ۱۴۱۳. [3] رک: ادات و موید ایضاً.

[4] کذا است در ادات؛ اما برای این کلمه صورتهای مختلف آمده، مانند ورشتان، وبستان، ورشنان، ورسنان، برپروشان، بردسنان، بروشیان وغیره امابقول دکتر معین در حاشیهٔ برهان ص ۲۲۴۹ همه را تصحیف برروشنان قرار می دهد و همین صورت در فرس ص ۳۵۸ نقل شده. برای آگاهی بیشتر رک: قواس ص ۸ ح ۵. [5] رک: فرس ص ۳۷۷، قواس ص ۸۳، صحاح ص ۲۵۷.

[6] رک: فرس ص ۳۵۴، قواس ص ۱۰۳. [7] برای معنی اوّل رک: فرس ص ۳۶۶، قواس ص ۸۷.

[8] رک: برهان ص ۲۲۴۶. [9] موید ۲: ۲۵۵ معنی این کلمه بحوالهٔ زفان آورده.

[10] نسخهٔ اصل ندارد.

[11] اصل ناخوانا و نسخهٔ 'ل': واریانج؛ رازیانج معرب رازیانه است که مترادف والانست، رک: جهانگیری ۱: ۵۴۱؛ برای رازیانه رک: هدایة المتعلمین ص ۳۶۳، ۳۶۷، ۳۸۲ وغیره.

[12] نسخهٔ 'ل': سونپی، موید: سونف. [13] ازینجا تا آخر در نسخهٔ 'ل' افتاده [14] موید: سویا.

[15] جهانگیری ۱: ۵۳۵ وادیان بادیان باشد، و والان بمعنی بادیانست؛ دستورالاخوان وادیان را مترادف الشبت نوشته (رک: ص ۳۵۹).

درخین[1] : جانوریست آبی که چشم ندارد ، گردن دراز و باریک ، و دندان دارد ، در آب تیره و شور قرارگیرد ، بهندوئی[2] بوبو گویند

بهرهٔ ' ه '

وشکله[3] : دانهٔ انگور .

ولانه[4] : ریش یعنی جراحت ، وبعضی بفتح واو گویند .

وریوشه[5] : سرپوش چون دامنی و چادر .

وشنگه[6] : عورت مرد یعنی کیر .

وشکرده[7] : بفتح واو ، چست و ساخته .

وشکرده[8] : بکسر واو ، چیزی باجد و کوشش ، وگویند باتوش[9] وپوش یعنی کرّ و فرّ و توانائی .

وسینه[10] : جوشن و آن گونه‌ای است از پوشش سلاحی .

ولغونه[11] : سرخی وسپیدهٔ زنان .

والغونه[12] : همان ولغونه است .

ویژه[13] : بیای پارسی ، خاص وخاص راگویند ، بعضی بیای عربی گویند .

ویده[14] : چاره جستن .

ورده[15] : برج [کبوتر] .

وله : بعضی بتشدید لام ، خشم

---

[1] موید ۲ : ۲۵۵ معنی واژه بحوالهٔ زفان نوشته ، برهان ۲۲۶۲ وخین . [2] کذاست در برهان ۲۲۶۲.

[3] رک : موید ۲ : ۲۵۸ و جهانگیری ۲ : ۱۴۱۳ . [4] رک : قواس ص ۸۳ ، موید ۲ : ۲۵۸ ، جهانگیری ۲ : ۱۶۷۱ . [5] نسخهٔ اصل : وکاله ؛ رک : موید ۲ : ۲۵۷ ، برهان ۲۲۶۴ .

[6] نسخهٔ اصل : وسنکه ، رک : برهان ص ۲۲۸۷ . اما در موید ۲ : ۲۵۸ وشکنه بحوالهٔ زفان ، و وشگنه بحوالهٔ ادات : جهانگیری ۲ : ۱۴۱۳-۱۴ وشگنه و وشنگ هردو بمعنی آلت تناسل آورده . سلیمانی ۲۵۳ وشگنه عورت مرد .

[7] رک : ادات و موید ۲ : ۲۵۷ . [8] رک : ادات و برهان ص ۲۲۸۵ .

[9] نسخهٔ اصل : بالوتوش ولوش . [10] ادات : وسینه جوشن ؛ در موید ۲ : ۲۵۷ بجای این کلمه ، بمعنی جوبدستی بحوالهٔ زفان نوشته . برهان ۲۲۸۷ ، سرمهٔ سلیمانی ۲۵۳ وشینه جوشن .

[11] رک : موید ۲ : ۲۵۸ ، برهان ص ۲۲۹۱ . [12] برهان ایضاً . [13] رک : موید ۲ : ۲۵۸ .

[14] رک : ایضاً ؛ اما برهان بمعنی 'چاره جسته' از مصدر ویدیدن (ص ۲۲۹۸) .

[15] رک : فرس ص ۴۷۴ ، صحاح ص ۲۹۲ . [16] رک : برهان ص ۲۲۹۱ .

ویره[1]: درخت خربزه.
درواره[2]: غرفه یعنی چهجه.
وخشینه[3]: مرغی است سپید، وقت بهار در باغها نشیند.
ولوله[4][5]: آشوب.
وسمه[6]: سنگی است سبز که ترکان ابرو بدان کشند.
وسه[7]: عارض خانه.
وایه[8]: مایحتاج یعنی بایسته.

بهرهٔ «ی»

وسنی[9]: انباغ[10]، وبعضی بفتح واو گویند وبفتح وکسر سین [ورق ۱۰۶ أ] نیز گویند.

گونهٔ «ه»

بهرهٔ «الف»

هرّا[11]: ساخت زین، و آواز[12] ددگان را نیز هرا گویند.
هویدا[13]: آشکارا و روشن بغایت.
هیجا[14]: ملامت.
همانا[15]: پنداری و مانند.

---

[1] رک: موید ۲: ۲۵۸، برهان ۲۲۹۹ درختی که ساق نداشته باشد و بر زمین پهن شود الخ.
[2] رک: جهانگیری ۱: ۱۱۷۵ و برهان ص ۲۲۷۷ متن وحاشیه؛ صحاح ص ۲۹۲: دروازه، واین اشتباه است.
[3] رک: موید ۲: ۲۵۷، برهان ص ۲۲۶۱. در اصل این واژه مصحف خشینه است. رک: برهان ایضاً حاشیه؛ صحاح ص ۲۷۵: خشینه مرغابی سیاه و رنگش میان سیاه وکبود.
[4] موید ۲: ۲۵۸: ولوله شور وغوغا. [5] رک: ادات و موید ۲: ۲۵۶.
[6] نسخهٔ «ل»: رنگی سبز که در بناگوش، برهان ۲۲۸۱ سنگی است که بآب آسایند و بر ابروی مالند الخ.
[7] کذاست در نسخهٔ «ل»؛ اما معنی وسه در بعضی فرهنگها چوبدستی است، نسخهٔ اصل وده.
[8] رک: موید ۲: ۲۵۷ و برهان ص ۲۲۵۶. [9] رک: فرس ص ۵۲۳، قواس ص ۱۰۱.
[10] زفان: زن دیگر باشد که آنرا سوکن گویند. [11] رک: قواس ص ۱۷۶، ادات (معنی اوّل).
[12] رک: جهانگیری ۱: ۱۱۷۸ هرّا باوّل مضموم آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش.
[13] رک: قواس ص ۱۹۳. [14] رک: ادات و برهان ۲۳۶۷.
[15] رک: فرس ص ۱۰-۱۱، صحاح ص ۳۱، برهان ص ۲۳۶۴.

بهرهٔ 'ت'

هنگفت[۱] : جامهٔ سفت ، و بعضی بفتح ها گویند .

هلخت[۲] : پای افزار .

هرات : نام شهری از خراسان که آنرا هری[۳] و هریو[۴] نیز گویند .

بهرهٔ 'چ'

هچ[۵] : بضم و فتح ها ، راست باز کردن چنانچه علم و نیزه ، و بعضی نصب نیزه و علم و مانند آن گویند یعنی هچ کرد ، و اگر چیزی بزمین انگشی راست و برزمین راست بایستد گویند هچ کرد .

بهرهٔ 'خ'

هیدخ[۶] : اسب نیک خنگ[۷] که تند بود .

بهرهٔ 'د'

هرمزد[۸] : مشتری ، سیارهٔ فلک .

هورمزد[۹] : همان هرمزد است .

هنکارد[۱۰] : تندی .

هیربد[۱۱] : خادم آتشکده و قاضی گبران .

هید[۱۲] : ماله که بدان کشت راهموار کنند و بعضی بذال[۱۳] معجمه و بعضی بیای پارسی گویند .

---

۱ رک : قواس ص ۱۵۳ ، ادات ، موید ۲ : ۲۶۲ .

۲ رک : فرس ص ۳۸ ، قواس ص ۱۵۶ ، صحاح ص ۴۸ ، ادات وغیره .

۳ رک : برهان ص ۲۳۲۹ . ۴ ایضاً ۲۳۳۰ ، هراو هریوه نیز گویند ، رک : ایضاً .

۵ رک : ادات و موید ۲ : ۲۶۱ : فرس ص ۶۷ ، قواس ص ۱۷۴ ، صحاح ص ۵۵ : هج بمعنی راست کردن علم بود .

۶ رک : فرس ص ۷۶ ، صحاح ص ۷۰ ، نیز ادات ، موید ۲ : ۲۶۱ ؛ ادات : هیدج و موید هیدج و هیدخ هر دو دارد .

۷ فرس و صحاح : خصلتی ، سلیمانی ، جعفری ، جنگی . ۸ رک : صحاح ص ۸۵ و ادات .

۹ رک : ادات ۱۰ رک : ادات و موید ۲ : ۲۶۲ . ۱۱ رک : موید ۲ : ۲۶۲ ، برهان ص ۲۴۰۵ ؛ برای آگاهی بیشتر دربارهٔ این کلمه رک : برهان ایضاً حاشیه و فرهنگ معین ۱-۵۲۳۱-۳۲ .

۱۲ رک : موید ۲ : ۲۶۲ ، برهان ص ۲۴۰۴ . ۱۳ چون ماقبل دال 'ی' است بنا بر قاعدهٔ تفریق میان دال و ذال اصل کلمه هیذ است نه هید . مولف زفان بیخود این را بیان نموده است .

هرند[1]: نام[2] لب آبی بگرگان.

بهرهٔ 'ر'

هور[3]: آفتاب.
هیر[4]: آتش
هلندور[5]: کربا، و آن داروئی است.
هژیر[6]: بازای پارسی، نیکو و فرخ[7].
هودر[8]: زشت یعنی قبیح، بفتح ها نیز گویند و بلغتی ذال معجمه و واو پارسی.
هیگر[9]: اسب سیاه بود[10] که بسرخی زند.
هجیر[11]: نام مردی.
هنجار[12]: راه، و گویند کسی باشد که راه نگذ[13]ارد و برابر آن راه همی رود.

بهرهٔ 'ز'

هرمز[14]: مشتری[15] فلک.
هیز[16]: مخنث.
هنیز[17]: اکنون و زیادت.

---

۱ این واژه در نسخهٔ 'ل' افتادگی دارد. ۲ رک: جهانگیری ۱: ۱۱۸۲، برهان ص ۲۳۲۷. در جهانگیری هرند نام قصبهٔ از نواحی اصفهان نیز؛ در حدود العالم است که هرند رودی است بحدود خراسان، از طوس برود بحدود آستو وجرمکان برود و میانهٔ گرگان ببرد و بشهر آبسکون رود و بدریای خزران افتد (ص ۳۲).
۳ قواس ص ۱۴. ۴ رک: ادات و موید ۲: ۲۶۴. ۵ فرس ص ۱۱: کرپا گیاهی است که آنرا هلندوز خوانند، ادات و جهانگیری ۲: ۱۶۷۴ هلندوز (بازای عربی)؛ اما در موید ۲: ۲۶۴، ۶۵ هلندور و هلندوز هردو، همین است در برهان ص ۲۳۵۹. ۶ رک: فرس ص ۱۴۰، قواس ص ۹۴، صحاح ص ۱۱۸.
۷ نسخهٔ اصل: فرح. ۸ رک: ادات و موید ۲: ۲۶۴، برهان ص ۲۳۸۹؛ رشیدی هوذر باذال فارسی.
۹ رک: موید ۲: ۲۶۴، جهانگیری ص ۲۳۶۷، برهان ص ۲۴۰۷. ۱۰ نسخهٔ 'ل': سیاه بود ندارد.
۱۱ جهانگیری ۱: ۷۲۰: هجیر پسر گودرز برادر گیو است. سهراب اورا زنده گرفت.
۱۲ رک: فرس ص ۱۶۶، صحاح ص ۱۱۸، ادات. ۱۳ فرس و صحاح: راه بگذارد و برابر راه همی رود.
۱۴ رک: صحاح ص ۱۳۴. ۱۵ نسخهٔ 'ل': نام مشتری.
۱۶ صحاح ص ۱۳۴: هیز چیز بود یعنی مخنث.
۱۷ موید ۲: ۲۶۵: هنیز اکنون و زیادت؛ برهان ص ۲۳۸۴ بمعنی هنوز است؛ فرهنگ معین ص ۵۲۱۱، هنیز و هنوز مترادف اند، برای شاهد رک: هدایة المتعلمین ص ۱۶۹، ۱۷۴، المعجم چاپ مدرس ص ۲۳۱-۳۲.

بهرۀ 'ژ'

باژ[1]: حیران و فرمانده و درمانده.

بهرۀ 'س'

هراس: بیم و ترس.

بهرۀ 'ش'

هراش[2]: قی.

هوش[3]: هلاک، و این پهلوی است، و خرد یعنی عقل و زیرکی، گویند هوشمند یعنی بخرد و هُش، بغیر واو هم گویند.

هشتویش[4]: پنجم روز از فوردیان[5].

بهرۀ 'ف'

هف[6]: بفتری یعنی کارگاه بافنده، و فخر قواس گوید: هف چوبی است که در بافتن برجامه زنند.

بهرۀ 'ک'

هباک[7]: تارک سر، و بعضی بیای پارسی گویند.

هزاک[8]: ابله و نادان که آسان فریفته شود.

هولک[9]: گردون بازی و آن[10] بازی خراسان است.

---

۱ رک: قواس ص ۱۱۲، صحاح ص ۱۳۸. ۲ قواس ص ۱۶۱، صحاح ص ۱۵۷.

۳ رک: فرس ص ۲۱۱، قواس ص ۱۶۳، صحاح ص ۱۵۷.

۴ جهانگیری ۲: ۱۴۱۶ و برهان ص ۲۳۳۹: هشتویش نام روز پنجم است از خمسۀ مسترقه. نیز رک: خرده اوستا ص ۲۱۱ و کلمۀ وهشت (وخشت).

۵ نسخۀ 'ل': فروردین، موید ۲: ۲۶۶ هشتویش (هشوشش اشتباه چاپی) بمعنی مندرجۀ متن بحوالۀ زفان. درنسخۀ اصل بعد این کلمه جزوی کرم خورده.

۶ رک: موید ۲: ۲۶۷ هف بالفتح کارگاه جولاهه که آنرا بفتری گویند و فخر قواس گوید الخ، این معنی اخیر از زفان گویاست، مقدمة الادب زمخشری ص ۳۸۷: هف بفتری بافنده الخ؛ فخر قواس این واژه را ندارد، رک: فهرست کتاب چاپی. اما بفتری بمعنی هف آورده (ص ۱۸۳).

۷ رک: فرس ص ۲۵۳، قواس ص ۷۷، صحاح ص ۱۸۹.

۸ قواس ص ۱۰۴ عیناً معنی مندرج درمتن دارد.

۹ رک: قواس ص ۱۸۸. ۱۰ قواس این تخصیص ندارد.

هسک[1] : بدو فتحت ، غله افشان که آنرا بهندی [ورق ۱۰۷ ا] چهچ[2] گویند ، و بعضی بکسر ها گویند ، و بسکون سین نیز آمده است .

هیرک[3] : شتر بچه چنانک بره : گوسپند بچه .

هلک[4] : دم بالا .

بهرهٔ گ ،

هنگ[5] : زیرکی و زکام[6] و قوم و سپاه .

هوشنگ[7] : نام پادشاهی است از باستانیان .

بهرهٔ ل ،

هال[8] : آرام و قرار .

همال[9] : انباز و همتا .

هیکل[10] : جثه یعنی پیکر[11] چیزی و بتخانهٔ ترسایان و بهار خانه .

بهرهٔ م ،

هروم[12] : نام شهری .

هنگام : وقت .

هرتوم[13] : تخم اسپغول ، و بضم ها نیز گویند .

---

[1] قواس ص ۱۴۰ : هسک غله افشان . [2] ادات و موید ۲ : ۲۶۷ : چهاج .

[3] رک : موید ۲ : ۲۶۸ ، برہان ص ۲۴۰۶ . [4] رک : موید ۲ : ۲۶۷ ، برہان ص ۲۳۵۶ . [5] رک : موید ۲ : ۲۶۸ ، برہان ص ۲۳۸۱ - ۸۲ . [6] موید این معنی که بحوالهٔ زفان نوشته مورد تائید قرار نمی گیرد .

[7] هوشنگ پسر سیامک بود ، جدش کیومرث نام داشته ، رک : برہان ص ۲۳۹۵ . [8] رک : فرس ص ۳۱۷ ، قواس ص ۱۰۳ ، صحاح ص ۲۱۲ . [9] رک : صحاح ص ۲۱۲ . [10] ادات : هیکل بهار خانه و جثهٔ بزرگ و بتخانهٔ ترسایان ، صحاح ص ۲۱۲ : هیکل بهار خانه باشد به پهلوی یعنی بت خانه . اما این کلمه عربی است ، رک : دستور الاخوان ص ۶۷۲ ، موید ۲ : ۲۶۹ . [11] نسخهٔ اصل : بیک .

[12] جهانگیری ۱ : ۱۱۸۳ : هردم نام شهر زنان است ، فردوسی :

همی رفت با نامداران روم ÷ بدان شارسانان که خوانی هروم
که آن شهر یکسر زنان داشتند ÷ کسی بر در شهر نگذاشتند

[13] کذا است در دستور الافاضل (ص ۲۵۰ حاشیه ۶) ؛ اما این اشتباه است ، در اصل کلمهٔ صحیح هردتوم است ، رک : قواس ص ۴۰ ، ادات ، بحر الفضائل ، موید ۲ : ۲۷۰ ، جهانگیری ۱ : ۱۱۸۳ وغیره .

بهرهٔ ‹ن›

هامون[1] : دشت و زمین هموار ، وگویند زمین[2] سخت که باران قبول نه کند .

هیون[3] : اسب[4] واشتر ، وگویند شتر جمازه یعنی تند که[5] بسیار رود ، هندوی[6] سانده گویند .

هارون : نقیب[7] و قاصد .

هون[8] : بدو فتحت ، زمین کشت باکلوخ ، وبسکون واد نیز گویند .

همایون : مبارک .

هاون[9] : جواز و آنچه درآن داروها کوبند .

هین[10] : بشتاب وسیلاب و بگذار .

هزمان[11] : هرزمان ، گوئی را را حذف کرده اند .

همیدون[12] : وقتی از اوقات چنانک گویند درین میان ، ناگاه ، وهمدون[13] هم اکنون است .

هان[14] : هوشدار[15] .

هرین[16] : آواز .

هومان[17] : نام مردی از پهلوانان ترکان[18] که برادر پیران بود .

بهرهٔ ‹و›

هو[19] : ریم و زرد آب .

---

[1] رک : قواس ص ۲۸ ، صحاح ص ۲۵۵ ، ادات . (معنی اول) . [2] در موید ۲ : ۲۷۰ این معنی بحوالهٔ زفان نوشته .

[3] رک : قواس ص ۷۴ ، صحاح ص ۲۵۶ ، ادات . [4] نسخهٔ اصل : شتربچه .

[5] موید ۲ : ۲۷۳ این معنی بحوالهٔ زفان نوشته . [6] موید : سانڈ .

[7] رک : ادات و موید ۲ : ۲۷۰ . [8] رک ، ادات و موید ۲ : ۲۷۳ . [9] رک : ادات و برهان ص ۲۳۱۲ .

[10] رک : ادات و موید ۲ : ۲۷۳ . [11] رک : صحاح ص ۲۵۶ . [12] موید ۲ : ۲۷۲ معنی کلمهٔ بحوالهٔ زفان نوشته ، صحاح ص ۲۵۶ : همیدون ، همچنین ، برهان ص ۲۳۷۴ : همیدون بمعنی همین دم ، همین ساعت ، همین جا ، این زمان ، این چنین ، همچنین ، بیک ناگاه .

[13] درنسخهٔ اصل افتادگی دارد . [14] رک : برهان ص ۲۳۱۲ .

[15] در اصل : هوشدار و اکنون : واضح است که اکنون معنی کلمهٔ سابق است .

[16] درنسخهٔ اصل کرم خورده ، موید ۲ : ۲۷۱ ، جهانگیری ۱ : ۱۱۸۴ : هرین آواز مهیب ، هرّا نیز خوانند .

[17] جهانگیری ۲ : ۲۱۳۸ : هومان برادر پیران ویسه . [18] ازینجا تا آخر درنسخهٔ اصل افتاده .

[19] رک : جهانگیری ۲ : ۲۱۳۱ .

هلیو[1]: سبد.

هازو[2]: فرومانده و حیران.

هستو[3]: مقر.

هرو: مرد دلیر[4].

بهرهٔ ه'

هویه[5]: کتف یعنی دوش و حمایت، وبعضی بضم ها گویند.

هده[6]: حق ونفع و فایده، بواو نیز گویند، بیهوده یعنی باطل و ناحق ولاینفع.

هروانه[7]: بیمارستان.

هرکاره: دیگ آهنی[8] که درو حلوا کنند[9]، بتازی طنجیر[10] و بهندوی تتر[11] و کراهی[12] گویند.

هیمه[13]: هیزم وبعضی بیای پارسی، بلغتی هاى مفتوح است.

هزینه[14]: نفقه یعنی آنچه بدان روز گذارند و روزگار بگذرانند.

هماره[15]: همیشه یعنی همواره.

هاینه[16]: ناچار[17] جستن.

---

[1] رک: رشیدی ص ۱۴۹۸، جهانگیری ۲: ۱۶۷۵، برهان ص ۲۳۶۱؛ اما موید ۲: ۲۷۳: هلیو سبل. ونسخهٔ ل: سیلها زو. معنی کلمه هلیو را با واژهٔ هازو جمع کرده؛ یکی از مثالهای بهترین غلط خوانی است.

[2] جهانگیری ۱: ۵۴۴، برهان ص ۲۳۰۷: هاژو و هاژ (هاژه) بمعنی حیران و فرومانده. نیز رک: هاژ درهمین فرهنگ (رقاب)

[3] رک: جهانگیری ۱: ۱۳۳۵ و برهان ص ۲۳۳۶. خستو نیز بهمین معنی آمده، رک: فرس ص ۴۰۶، صحاح ص ۲۶۵، جهانگیری ۱: ۱۲۸۴.

[4] نسخهٔ اصل: دیر. رک: جهانگیری ۱: ۱۱۸۲؛ برهان ص ۲۳۲۸.

[5] رک: قواس ص ۸۴؛ اما موید ۲: ۲۷۵ هوبه نوشته. [6] رک: جهانگیری ۱: ۸۱۵.

[7] رک: فرس ص ۴۶۴، قواس ص ۱۲۸، صحاح ص ۲۹۲، جهانگیری ۱: ۱۱۸۲.

[8] جهانگیری ۱: ۱۱۸۰: هرکاره: دیگ سنگی، برهان ص ۲۳۲۲: هرکاره دیگ سنگی و آهنی؛ نسخهٔ ل: دیگ آهنیس.

[9] برهان: پزند. [10] دستورالاخوان ص ۴۱۲: الطنجیر هرکاره.

[11] قواس ص ۱۳۷: هرکاره: تتر. [12] این کلمه درنسخهٔ ل افزوده شده.

[13] رک: قواس ص ۱۴۱. [14] قواس ص ۱۴۳: هزینه آنچه روز بروز بگذرانند.

[15] مخفف همواره، رک: جهانگیری ۲: ۱۷۳۵.

[16] جهانگیری ۱: ۵۴۹: هایینه و هاینه مخفف هرآینه و هرآیینه باشد.

[17] موید ۲: ۲۷۴ این معنی بحوالهٔ شرفنامه نوشته.

هاله[1] : خرمن[2] ماه و آفتاب یعنی دورکه بگرد آن باشد[3].

هرزه[4] : بی فایده و بیهوده و روان[5] گفتن. گویند هرزه مدرای[6] یعنی بیهوده مگوی.

هراسه[7] : آلت ترسانیدن [ورق ۱۰۸ ا] یعنی بدانچه[8] کسی را بترسانند و برمانند و آنرا در کشتها نصب کنند. بتازی مخدار[9] گویند.

هیاسه[10] : بدانچه تنگ زین کشند.

هریوه[11] : شبینه که تعیین کنند برای زنجه[12] را.

هنگامه[13] : جای جمع شدن خلق.

هرآینه[14] : قطع و بیشک[15] یعنی آنکه گوئی ناچار چنین بود.

بهرهٔ «ی»

هکری[16] : کشتی که از باران آب خورد.

هیلوی[17] : گردون[18] بازی که بازی خراسان[19] است. بعضی بیا[20] و واو پارسی و بلغتی با مفتوح است.

هلوی[21] : حیران.

۱

۲ رک : جهانگیری ۱ : ۵۴۶. در موید ۲ : ۲۷۳ و در دستورالاخوان ص ۶۶۷ هاله را عربی قرار داده شده و در اکثر فرهنگها معنی هاله خرمن ماه است فقط ؛ اما در ادات مانند متن.

۳ نسخهٔ اصل ندارد. ۴ نسخهٔ اصل : هریزه ، رک : صحاح ص ۲۹۲.

۵ کذاست در موید ۲ : ۲۷۴. ۶ نسخهٔ «ل» : ملای ، واین هم درست است ، رک : برهان ص ۲۳۲۱.

۷ رک : جهانگیری ۱ : ۱۱۷۹. ۸ نسخهٔ اصل : آنچه کسی را بترسانیدن.

۹ رک : برهان ص ۲۳۱۹. ۱۰ رک : موید ۲ : ۷۵ ، برهان ص ۲۴۰۲.

۱۱ کذاست در موید ۲ : ۲۷۴ : در نسخهٔ «ل» این واژه بدون نقط. ۱۲ کذاست در اصل.

۱۳ رک : موید ایضاً و برهان ص ۲۳۸۳. ۱۴ رک : موید ۲ : ۲۷۴ و برهان ص ۲۳۲۰.

۱۵ نسخهٔ اصل : بیشکی.

۱۶ رک : قواس ص ۵۵ ، دستورالافاضل ص ۲۴۹ ، موید ۲ : ۲۷۶ ، درین هر سه فرهنگ عینأ معنی مندرجهٔ متن درج است.

۱۷ رک : قواس ص ۱۸۸ ؛ اما در موید ۲ : ۲۷۶ هلیوی بدین معنی آمده. ۱۸ نسخهٔ «ل» : گردان.

۱۹ این تخصیص در فرهنگها دیده نشد. ۲۰ نسخهٔ «ل» : بیای پارسی.

۲۱ کذاست در اصل ؛ اما کلمهٔ درست «هکوی» است ، رک : ادات و موید ۲ : ۲۷۶ و جهانگیری ۲ : ۱۵۵۳ و برهان ص ۲۳۵۷.

هواری[1] : بارگاه .

همای[2] : نام عورتی است و نام جانوری که مبارک گرفته

گونهٔ «ی»

بهرهٔ «الف»

یغما : غارت[3] ، و نام شهری که مشک آنجا[4] خیزد در ولایت ترکستان .

یکتا[5] : یکتو .

یارا : زهره و قوت .

بهرهٔ «ب»

یب[6] : پیر[7] باشد .

بهرهٔ «ج»

یغتنج[8] : ماریست زرد که در باغها بود و نگزد و زهر ندارد ، و یغتنج نیز گویند .

یوج[9] : جانوریست از خزندگان .

یج[10] : لفظی است که [چون[11] شتر را] بر زانو آرند[12] گویند یج یج ، و گروهی گویند[13] که سخنی باشد که نهان گویند [چنانکه[14] کسی معلوم نکند که چه می گویند] مردم عام یج یج می کنند .

---

[1] رک : موید ۲ : ۲۷۶ ، جهانگیری ۲ : ۲۱۳۲ و برهان ص ۲۳۸۵ .

[2] همای دختر بهمن بود ، رک : جهانگیری ۲ : ۱۷۲۷ ، برهان ص ۲۳۶۵ متن و حاشیه .

[3] نسخهٔ «ل» : عمارت . [4] این عبارت در نسخهٔ «ل» افتادگی دارد : این معنی در فرهنگها دیده نشد ؛ معنی کلمه چنین است : خوبان از آنجا خیزند ، رک : صحاح ص ۳۳ ، موید ۲ : ۲۷۷ .

[5] ادات : یکتا یکتوی از جامه [6] موید ۲ : ۲۷۸ بحوالهٔ زفان یب بمعنی پیر نوشته .

[7] کذاست در اصل : نسخهٔ «ل» پیر بدون نقطه ها ؛ فرس ص ۲۹ : یب تیر بود بزبان سمرقندی ، با بیت شهاب از منجیک ، نیز رک : جهانگیری ۱ : ۶۲۱ ، برهان ص ۲۳۲۴ .

[8] این کلمه بشکلهای مختلف در فرهنگها ضبط شده مانند یغنیج (برهان ، قواس) ، بغنج (ادات ، یغنج امید رجالی ، مدار ، سروری ، برهان ۱ : ۲۹۱) ، یفتنج (سروری ، موید ، زفان ، برهان) ، یغتنج (موید ، زفان ، برهان .

[9] رک : موید که بحوالهٔ همین زفان معنی کلمه نوشته ، نیز برهان ص ۲۴۵۶ .

[10] رک : ادات ، و در موید ۲ : ۲۷۹ ذیل فصل عربی . [11] از روی ادات تصحیح شده .

[12] ادات : نشانند . [13] کذاست در نسخهٔ «ل» .

[14] تصحیح از روی ادات و موید .

بهرهٔ چ

بیغج[1] : لعاب دهن.

یاسچ[2] : تیر، وبعضی بضم[3] سین گویند.

بهرهٔ خ

یخ : اشک زمستان.

بهرهٔ د

یارد[4] : یعنی تواند.

یاکند : یاقوت[5]، وبعضی بفتح کاف گویند.

بهرهٔ ر

یاور[6] : یاری گر[7] و پشتیوان باشد.

یادر[8] : دهم روز ازماه.

بهرهٔ ز

یوز : دده است معروف، وآن جانور شکارکننده[9] است که هندوی چیته گویند[10]، وجستن[11] چنانکه گویند راه یوز و چاه یوز و جنگ یوز و رزم یوز، ودربسی ولایت پارسی گویان سگ خرد را گویند

---

[1] رک : ادات : این کلمه بصورت بغج درهمین فرهنگ ذیل گونهٔ 'ب' آمده ؛ ونیز در فرس ص ۶۳، مدار ۱ : ۲۳۱، جهانگیری ۱ : ۵۰۶، سروری ص ۱۲۳، رشیدی ۱ : ۲۲۷ : بغج ؛ و در قواس ص ۸۳، دستور ص ۲۵۳ : بیغج ؛ اما در برهان بغج و بیغج و در موید بغج و بیغج هردو. [2] سه صورت این کلمه در فرهنگ ها دیده شد، یاسچ در ادات و زفان، یاسج و یاسیج جهانگیری ۱ : ۵۵۵، یاسج برهان ص ۲۴۱۸.

[3] درادات باضم وکسر. [4] درنسخهٔ اصل این کلمه افتاده.

[5] رک : موید ۲ : ۲۷۹. [6] نسخهٔ 'ل' : یلور. [7] جهانگیری ۲ : ۵۵۸ : یاور یاری ده و مددگار.

[8] جهانگیری ۱ : ۵۵۱، برهان ص ۲۴۱۳ : یادر دوازدهم تیرماه باشد وآنروز جشن است ؛ برهان ذیل یادر نوشته : نام روز دهم است از هرماه. اما بظاهر این درست نیست زیرا نام روز دهم هرماه آبان نام بود، رک : مدار ۱ : ۱۴۴، نیز رک : حاشیهٔ برهان نمره ۳۰ - ص ۲۴۱۳.

[9] این جمله درنسخهٔ 'ل' افتادگی دارد.

[10] درموید ۲ : ۲۸۱ معنی کلمه تا این جا بحوالهٔ زفان گویا آمده.

[11] نسخهٔ 'ل' بجای چنانکه ... رزم یوز، آمده است : یعنی گریختن چنانک بزرگی گوید، بیت :

یوز ازچشم آهوانهٔ او ❊ گرکند عاشقی بود آهو

که چون کبک در سوراخ شود اندر فرستند تا کبک را از سوراخ بدر آرد، آنرا یوزک گویند[1]
در فرهنگنامه لفظ[2] یوز برای گریختن هم آمده است.

یاز[3] : قصد[4].

یغز[5] : رنگ است معروف.

بهرهٔ غ،

یوغ[6] : آن چوب که برگردن گاو در جفت دگردون بندند، و هندوی آنرا جوه[7] گویند.

بهرهٔ ک،

یشک[8] : چهار دندان تیز یعنی دندان پیشتر، وآن دندان بزرگ ترین بود[9] که پیش باشد[10] از آن مار و دده و دام[11] و مانند آن از جانوران.

یوک[12] : آنچه برو نان نهند و در تنور زنند[13].

یوزک[14] : سگ بچه ای که درسوراخی که در آن[15] کبک در آید، در رود و بکشد.

یزک[16] : [ورق ۱۰۹ آ] چند سوار که بجهت خبر آوردن از لشکر بروند.

یلک[17] : کلاه پادشاه، وآن کلاهی است باجعد و گوش.

---

[1] درمؤید تا آخر معنی کلمه از زفان گرفته شده اما نام فرهنگ درج نیست. در نسخهٔ 'ل' بجای این جمله عبارت زیر است یعنی گریختن چنانک بزرگی گوید:

یوز از چشم آهوانه" او الخ.

[2] نسخهٔ 'ل' : نام لفظ. [3] امر واحد حاضر از مصدر یازیدن بمعنی قصد کردن، و نیز اسم فاعل مرخم یعنی یازنده مؤید ۲ : ۲۸۰ یاز بمعنی قصد و قصدکن نوشته. برای یاز رک : برهان ص ۲۴۱۶ و برای یازیدن بخش مصادر و جهانگیری ۱ : ۵۵۴ و برهان ص ۲۴۱۷.

[4] کذاست در ادات و مؤید. [5] مؤید ایضاً : یغز یک نوع رنگ اسب.

[6] رک : فرس ص ۲۲۹، صحاح ص ۱۶۶ مؤید ۲ : ۲۸۲. اما قواس ص ۱۸۱ یوغ بمعنی تختهٔ سپار و برزماله نوشته.

[7] نسخهٔ اصل : جوسره؛ 'ل' و ادات : جوا. [8] رک : فرس ص ۲۶۵، قواس ص ۸۲، صحاح ص ۱۹۰، دستور ص ۲۵۴.

[9] نسخهٔ 'ل' : بوند. [10] نسخهٔ 'ل' : باشند. [11] نسخهٔ 'ل' "و دام" ندارد.

[12] معنی این کلمه در قواس ص ۱۴۹ عیناً مانند متن است. [13] نسخهٔ 'ل' ندارد.

[14] رک : مؤید ۲ : ۲۸۳، برهان ص ۲۴۵۷. [15] نسخهٔ اصل : سوراخ کبک.

[16] رک : مؤید ۲ : ۲۸۳. [17] رک : مؤید ایضاً که معنی مندرج در متن را بحوالهٔ زفان نقل نموده، نیز رک : برهان ص ۲۴۴۸ متن و حاشیه.

بهرهٔ گ

ینگ[1] : شکل .

بهرهٔ ل

یال[2] : گردن اسب . وگویند گردن[3] هر که باشد و نیز سر[4] اسب را گویند .

یل : پهلوان و مبارز و شیر[5] .

بهرهٔ م

یشم[6] : سنگی است سبز وام ، از او انگشتری[7] کنند دفع برق را .

یجکم[8] : خانهٔ تابستانی و نام ترکستان بترکی ، وگروهی جعفری گویند .

بهرهٔ ن

یزدان : خدای جلّ جلاله[9] وعمّ نواله .

یون[10] : نمد زین .

یاسمین : نام گلی است

یونان : نام مقامی است که در و مردمان[11] حکمناک وصاحب عقل باشند وخیزند .

یکران[12] : اسبی[13] که همچو اشقر[14] بود ، اما ذنب وفش او سپید بود واگر سپید نبود بور بود .

یرنان[15] : شهر سمرقند را گویند .

---

[1] رک : قواس ص ۱۹۵ ؛ ادات : ینگ شکل و مانند ، رک : موید ۲ : ۲۸۳ ؛ جهانگیری ۲ : ۱۹۱۸ : ینگ آیین و روش . [2] دستور ص ۲۵۳ ، ادات ، جهانگیری ۱ : ۵۵۷ : یال موی گردن اسب .

[3] رک : قواس ص ۸۳ ، صحاح ص ۲۱۳ ، جهانگیری ۱ : ۵۵۷ ، برهان ص ۲۴۲۰ . [4] کذا است نسخهٔ 'ل' و نسخهٔ اصل : سست . [5] برای این معنی رک : ادات و موید ۲ : ۲۸۳ . [6] رک : ادات ، موید ۲ : ۲۸۴ میم اشتباه چاپی ، برهان ص ۲۴۳۵ ؛ نسخهٔ 'ل' : یشم سنگی است معروف دافع برق .

[7] نسخهٔ اصل : انگشترین . [8] این واژه در اکثر فرهنگها شامل نیست ؛ ادات یجکم از نامهای ترکستان است و خانهٔ تابستانی با دیوارهای مشبک وگروهی آنرا جعفری گویند ؛ موید ۲ : ۲۸۴ این کلمه را ذیل فصل ترکی با معنی درج متن آورده . [9] نسخهٔ 'ل' : عزّ و جلّ . [10] رک صحاح ص ۲۵۸ ، و ادات و موید ۲ : ۲۸۵ .

[11] نسخهٔ 'ل' مردمان ندارد . [12] رک : صحاح ص ۲۵۷ .

[13] موید ۲ : ۲۸۵ معنی مندرج متن را بدون ذکر ماخذ نوشته . [14] رک : موید و برهان ص ۲۴۴۳ .

[15] کذا است در نسخهٔ اصل ، نسخهٔ 'ل' بدون نقطه ها ؛ موید ۲ : ۲۸۵ ، جهانگیری ۱ : ۱۱۸۶ ، برهان ص ۲۴۳۱ ؛ اما شهری بدین نام در کتابها دیده نشد .

بهرهٔ 'ه'

یخچه[1]: ژاله.

یاوه[2]: سر[3]درگم وگم گشته وبیهوده وخش.

یشمه[4]: چرم خام وبی چربی چون سیرم[5].

یلمه[6]: قبا.

یوبه[7]: آرزو

یله[8]: رهاشده وگم کرده وهرزه.

یافه[9]: هرزه و هذیان یعنی بیهوده.

یاره[10]: دست ورنجن یعنی دستوانه وطوق.

یاخته[11]: حجره وخمره.

یمرده[12]: گیاهی است که آنرا سایه[13] برگ نیز گویند، و بتازی یبروح[14] خوانند.

بهرهٔ 'ی'

یارگی[15]: توانائی.

یاوری[16]: یاری.

---

۱ رک: موید۲: ۲۸۵. ۲ رک: جهانگیری۱: ۵۵۹، ۵۵۶، برهان ص۲۴۲۳. ۳ نسخهٔ اصل: سرگم؛ اما رک: جهانگیری۱: ۵۵۶ ذیل یافه. ۴ رک: قواس ص۱۴۵. ۵ نسخهٔ اصل: سیوم.

۶ رک: قواس ص۱۵۰؛ یلمق معربست، رک: مقدمة الادب ص۳۵۹. ۷ رک: فرس ص ۴۵۶، صحاح ص۲۹۲، موید۲: ۲۸۶؛ برای آگاهی بیشتر دربارهٔ املا وقرائت واژه رک: برهان حاشیه ص۲۴۵۳-۵۵.

۸ رک: صحاح ص ۲۹۲، ادات، جهانگیری۲: ۱۶۷۶. ۹ رک: جهانگیری۱: ۵۵۶؛ درین فرهنگ و دربرهان یافه و یاوه مترادف قرار داده شده. ۱۰ صحاح ص ۲۹۲: یاره دست آورنجن، موید۲: ۲۸۵ یاره دست برنجن. ۱۱ نسخهٔ 'ل' بدون نقطه؛ رک: موید۲: ۲۸۵، جهانگیری۱: ۵۵۱ (یاخت بجای یاخته)، برهان ص۲۴۱۲. ۱۲ رک: موید۲: ۲۸۶، جهانگیری۲: ۱۷۴۱، برهان ص۲۴۵۰.

۱۳ جهانگیری وبرهان: مردم گیا. ۱۴ نسخهٔ اصل: یبروج، برهان: یبروج الصنم. اما جهانگیری: یبروح الصنم.

۱۵ رک: موید۲: ۲۸۶، برهان ص۲۴۱۵؛ یارگی از یاره بمعنی یارا و توانائی. برهان حاشیه.

۱۶ ادات وموید۲: ۲۸۶: یاوری یاری گری؛ اما درصحاح ص۱۱۹ یاور بمعنی یاری دهنده.

فهرستها

فهرست واژه های الفبائی

ج

گ

فهرست نامهای اشخاص و اماکن، سیارگان و بروج وغیره

فهرست نامهای کتب و زبانها

---

44. Under the word گشتن

45. Under the word : انگاره the line is by Labibi

46. v. II p. 76

47. p. 300

48. See the **Muaiyidul-Fuzala** vol. I p. 443. **Farhang-i-Muin** v. II p. 1656.

49. p. 364 see also **Muidul-Fuzala** v. II p. 534.

50. p. 3176.

51. v. III p. 1769.

52. **Dastur** p. 330.

53. v. III p. 1820.

54. See also **Muaiyid**, v. II, P. 34.

55. p. 453, see also the **Farhang-i-Muin** v. II p. 2388.

56. See also **Farhang-i-Muin**, vol. III p. 3010

57. Vide the **Farhang-i-Muin**, v. III p. 3560

58. In the **Araisul Jawahir** p. 169 حجرالقمر has been explained thus :
حجرالقمر یعنی سنگ ماه و عرب آنرا براق القمر خوانند و سنگ عسلی نیز خوانند
while in **Burhan** (p. 2070) four Arabic equivalents :
زبدالقمر and براق القمر، بطاق القمر، بساق القمر
are given. The last word is also found in the **al-Jamahir.**

59. vol. II p. 205.

60. vol. III p. 3877

61 It also means بخاک غلتیدن see the **Tarikh-i-Baihaqi** p. 162 and the **Chahar Maqala** p. 3983.

62. vol. I p. 1147

63. vol. III p. 3983

64. However since the word نهنبن is formed from the infinitive نهنبیدن it may have some claim to be treated as a "simple" word and the author may be correct in treating it as such.

65. **Burhan-i-Qati,'** vol. II, p. 1213. The **Burhan** has سنبه and not سنبها (**Ibid** p. 1171). It has سینا . meaning سوراخ کننده (**Ibid** p. 1213).

66. Tehran, 1329 p. 43.

44. Under the word گشتن

45. Under the word : انگاره the line is by Labibi

46. v. II p. 76

47. p. 300

48. See the **Muaiyidul-Fuzala** vol. I p. 443. **Farhang-i-Muin** v. II p. 1656.

49. p. 364 see also **Muidul-Fuzala** v. II p. 534.

50. p. 3176,

51. v. III p. 1769.

52. **Dastur** p. 330.

53. v. III p. 1820.

54. See also **Muaiyid**, v. II, P. 34.

55. p. 453, see also the **Farhang-i-Muin** v. II p. 2388.

56. See also **Farhang-i-Muin**, vol. III p. 3010

57. Vide the **Farhang-i-Muin**,v. III p. 3560

58. In the **Araisul Jawahir** p. 169 حجرالقمر has been explained thus :
حجرالقمر اعنی سنگ ماه و عرب آنرا براق القمر خوانند و سنگ هلی نیز خوانند
while in **Burhan** (p. 2070) four Arabic equivalents :
زبدالقمر and بزاق القمر، بطاق القمر، بساق القمر
are given. The last word is also found in the **al-Jamahir**.

59. vol. II p. 205.

60. vol. III p. 3877

61 It also means بوک غلتیدن see the **Tarikh-i-Baihaqi** p. 162 and the **Chahar Maqala** p. 3983.

62. vol. I p. 1147

63. vol. III p. 3983

64. However since the word نهنبن is formed from the infinitive نهنبیدن it may have some claim to be treated as a "simple" word and the author may be correct in treating it as such.

65. **Burhan-i-Qati**,' vol. II, p. 1213. The **Burhan** has سنبه and not سنها (Ibid p. 1171). It has. سینا . meaning سوراخ کننده (Ibid p. 1213).

66. Tehran, 1329 p. 43.

20. **Panjab Men Urdu**, p. 273

21. The same date is quoted in the Maqalat v. I p. 317

22. See p. 256. The **Dasturul-Afazil** has been edited by writer and published by Bunyad-i-Farhang, Tehran 1352

23. See the first folio of the Ms in which the list is available. See also the **Fikr-o-Nazar** July 1962 pp. 85-86

24. It has been printed, several times, the last being the edition by Dr. Mujtabai and Sadiqi, Tehran, 1365.

25. Perhaps it is lost.

26. It has been edited by the writer, 1353.

27. No Ms. of this Risala is traceable.

28. Introduction.

29. Introduction p. 1.

30 It may be noted that the word زفان (Zufan) was used for toungue and زبان (Zaban) for language

31. Under the word : رنده

32. Under the word : فروردین

33. Under the word : نیمور

34. Under the word : فروردین in the 2nd section.

35. Under the word : شبستان in the 2nd section.

36. Under the word : تشرین the lines are by the author himself.

37. Under the word بسید the line is by the author.

38. Under the word نشتر the line is by Abul Abbas.

39. Under the word خنیوز the line is by the author.

40. Under the word زلیفن the line is by Farrukhi.

41. Under the word گوشخیه

42. Under the word اشادن

43. Under the word پوز the line is by the author

REFERENCES

1. This is found in the **Sharaf Nama** (compiled before 879 A. H.), **Muaiyidu-Fuzala** (compiled in the 10th century A. H.) **Madarul- Afazil** (compiled in 1101 A. H.) and **Sherkhani** (compiled in the tenth century).
2. See the **Farhang-i-Jahangiri,** Introduction, p. 6
3. The term **Jahan puya** is a compound,(اسم فاعل) and hence the two parts need not be joined with an **Izafat** like **Jahan-i-Puya.**
4. The author's words are : نام این فرہنگ را زفان گویان و جہان پویان نہادم
5. The term **Jahan Puyan** is a compound (اسم عالیہ) and hence not to be joined by an **Izafat** like **Jahan-i-Puya.**
6. فرہنگ زفان گویا و جہان پویا مشہور بہ ہفت بخشی p.6
7. Introduction, p.3
8. **Jahangiri,** v. II. p. 1477.
9. It may be interesting to note that both the terms زفان and زبان were in common usage, the former meaning the tongue and the latter meaning language (see the introduction of the **Farhang-i-Qawwas** and at the **Zufan**)
10. Introduction, p.6
11. Aligarh Ms. under ایارده
12. The **Maqalat-i-Sherani** V. I p. 317
13. In the ***Tarikh-i-*****Farishta** he is stated to have ruled from 862-879. He was a just ruler and during his rule the country prospered much (see vol II, 7th Maqala).
14. **Maqalat-i-Sherani,** v. I. p. 113
15. Ibid. p. 109.
16. The **Majalla-i-Fikr-o-Nazar,** Aligarh, July 1962. p. 92.
17. The Introduction to the **Adatul Fuzala.**
18. In some Mss. the date is 812.
19. Introduction p.ح n. 1

i) The Hindustani words have been corrected by comparing with those occurring elsewhere and all such words have been picked up and included in two articles, one published in **"Urdu"**, Karachi and the other in **Ghalib Nama**, New Delhi.

Lastly it is my proud priviledge. to express my sense of gratitude to Dr. A. R. Bedar, the Director of the Khuda Bakhsh Oriental Public Library Bankipur, Patna for prompting me to prepare the critical edition of the **Zufan-i-Guya** and in showing his keenness to print the book. I am also thankful to Dr. S. M. Tariq Hasan, Reader in Persian, AMU who prepared a copy from the Ms. long ago and assisted me in correcting the proofs and prepared the indexes. My thanks are due to my friend Mr. S. S. Ansari who carefully prepared the Press copy.

My wife Mrs. Asifa Ahmad deserves my thanks without whose cooperation and timely assistance the book would have not seen the light of the day.

The press deserves our thanks for undertaking the printing of the book.

Nazir Ahmad,

Prof. of Persian, A.M.U.

January 1989.

يغما : عمارت

The word يغما means غارت which has been read as عمارت Similarly یاور has been written as یور and پچال خشم as پچاک چشم as etc. etc.

In the preparation of the critical text the following source material has been used.:

a) Both the Mss. of the lexicon

b) The **Lughat-i-Furs, Farhang-i-Qawwas, Sihahul-Furs, Dastu-rual-Afazil, Adatul-Fuzala, Sharaf Nama, Muaiyidul-Fuzala, Madarul-Afazil, Farhang-i-Jahangiri, Farhang-i-Rashidi** etc.

c) Some texts such as the **Maqamat-i-Zandapil, Hidayatul-Mut'allimin fit-tib, Hudud Alam** etc. have been used in correcting the text of the lexicon.

d) Some Arabic lesicons.

The following points have been kept in mind while correcting the text:

a) In case missing word is supplied, it has been put under brackets.

b) The inaccurate words have been replaced by correct words.

c) The author's own mistakes have been retained in the text and in the footnotes the mistakes have been pointed out and removed.

d) In a few cases the text has been corrected by the editor himself. Such corrections have been shown as تصحیح قیاسی

e) The mistakes in the Tashkent Ms. have been indicated in the footnotes at their appropriate places.

f) The title of بهره and گونه have been adopted from the Tashkent Ms.

g) The additional material in the Tashkent Ms. has been included in the text and pointed out in the footnote.

h) A few notes added in the margin of the Patna Ms. have been added in the text within brackets and indicated in the footnote.

3. The plurals of words ending in های غیر ملفوظ have been formed after dropping ها such as گونها instead of گونه ها

4. In several cases the sign of اضافت 'ء' and even ی have been dropped such as جرمه اسب instead of جرمهٔ اسب or زا عربی instead of زای عربی.

5. بای اضافت is written jointly as بآهستگی instead of به آهستگی

6. بی is found both separately and jointly such as بی فائده، بی شوی، بی باک and بیهوشی. Likewise می is found jointly and separately as میماند ، می ماند ، نمیکند ، نمی کند But بای زینت is jointly written.

7. 'ی' has been preferred to همزه in Arabic words such as فایده instead of فائده

Tashkent Ms. :

The Tashkent Ms. preserved in the library of University of Tashkent, Uzbekistan, U.S.S.R. under B09/292. Foll. 54, 18 lines to a page, *Nasta'liq* calligraphy. The colophon runs as follows :

کتاب فرهنگنامهٔ زفان گویا و جهان پویا بیست و یکم ماه جمادی الثانی سنه ۴۳ بخط بندهٔ حقیر بی بضاعت عرب نسفی.

The date may be 1043 or 1143 A. H. The Ms. is in the middle of the copy :

a) Letters......الف.....to..خ.. missing (b) Letter.....د.... early part missing (c) Words.......دارات.... to...دغل...available (d) Words.......برنگ...to سرپایی...available (e) From ....شکر..till the end available (f) نهایت فرهنگنامه...missing (g) .....کنایات.... available but not forming part of the Bankipur Ms.

The scribe was very inefficient with the result that the Ms. is full of mistakes. A few errors are quoted here :

هیلو = سلهازو

The correct form is: هیلو : سیده هازو : فرومانده وحیران

The scribe combined together the meaning and the word to form a ridiculous combination.

پس و پیشی، البستگی، نام گردان، برلبست، بربسته، جسته (مطلب)، هوش گوش، همنشین، غم پرداز، بستوه، استوه، هنجار، خستو۔

2. The author indulges in سجع. Some examples are quoted below :

سپاس هزار افزون از شمار و ستایش بی اندازه و بسیار بیرون از گردش روزگار۔

نیاز بهینه آفرین پدید آرندهٔ جان و گشایندهٔ دل و روان را که زفانهای همه نیک زفانان با پهنا و بی پایان نامش گویان و دلهای همه آفریدگان نشانش جویان۔

3. A few grammatical specialities are these :

(a) dropping of را in cases of مفعول صریح (b) using personal pronoun III person وی، او for inanimated objects. (c) using verbs (in singular number) for plural subject (inanimated objects) (d) using ماضی تمنائی for ماضی استمراری

MSS. of the Zufan-i-Guya :

Two Mss. of this lexicon are known to exist; the first, a complete copy is available in the Khuda Bakhsh Oriental Public Library, Bankipur, Patna, and the other at Tashkent, U.S.S.R. which comprises only the last part of the lexicon.

Bankipur, Patna Ms. :

Foll. 172 (foll. 169-171 being the part of another book 17 lines to a page, *Naskh* calligraphy, bold and readable, headings in red, the words explained are underlined, a good Ms. transcribed in 950 A.H. without the name of the scribe.

The colophon reads :

تمت الکتاب فی یوم الثلثاء وقت ظهر الثالث من ذی القعده خمسین و تسعمائة (۹۵۰)

It was in possession of one Ismail Usman Khatub of the Jami Masjid Makhdum Shaikh Nasir Jamalud-Din Siddiqi. The name is traceable both in the beginning and at the end of the Ms. The first page of the Ms. gives the contents of the book. Some of the orthographical peculiaries are as follows :

1. The letters : پ، ب، گ، ک، ژ، ز، چ، ج are distinctly found throughout the Ms..

2. The words چنخ، دیدارچ، آنکه، آنچ are quoted as such, but که & چه have a modern snape.

شوشتر موضعی است در ترکستان، ششتر نیز گویند، و ششتری جامه ایست که آنجا بافند

Shushtar is in Khuzistan, South Iran, and it has nothing to do with Turkistan.

شاپور نام پادشاهی شهر جامع مصر

There were three kings of the Sasanids who were called Shahpur. Shapur I ruled from 242 to 273 A.D., Shapur II from 309 to 379 A.D. and Shapur III from 383 to 389 A.D.

8. Some very unpopular names have been included in this lexicon. They are : Zawaghar, Sanja, Sasu, Shandus, Shutan, Shim, Yarnan.

9. In this lexicon the Persian infinitives have been dealt within a separate chapter. Despite this various forms of verbs have also been unnecessarily entered into it such as:

شکوخید	ماضی مطلق	شخوده	اسم مفعول
شکرد	"	شکوخیده	"
شکر	امر	نورد	امر
شمید	ماضی مطلق	بهارید	ماضی مطلق
شخولیده	اسم مفعول	نشاخت	"
شمیده	"	کافد	مضارع

10. A few cases of plural forms appear as separate enteries such as:

فرهنگیان ، گوان ، لهفتان

Style and diction of the Zufan :

The preface in prose may give an idea of the style and diction of this book. The author has preferred chaste Persian without the admixture of Arabic words, and this has been done in imitation of the **Farhang-i-Qawwas.** Here is the list of pure Persian words and phrases :

نیاز، آفرین (حمد) ززفان، نهاد، گونه گونه، فره دین، خواست (آرزو) ترزفان، خجستگی، ستود (نعت)، مهین، بهین، پیشین سروران، پسین پیغمبران، برگزین، ترکتاز، گنگ زبان، پرده کن جهانیان، سخن کیش، فرغیش، نهاد دل، شب گیتی، بخشش ریز، چیستی، چگونگی، دل پر بیم، آهوگیر (عیب جو)، آهو (عیب)، درباز، بی زیری در زبری،

وشرک : جامہ دارو

This form is available in several lexicons. But the correct word is شرک which is included in this very lexicon under letter ش and is also available in the **Qawwas** (p. 157), **Madar** (2 : 558) **Jahangiri** (1 : 1042.)

دگال : انگشت مردہ کہ آہنگران در کورہ اندازند

This form is quoted in the **Muaiyid** (2 : 252), **Jahangiri** (2 : 1578), **Rashidi** (2 : 1465). But the correct word is زگال or زغال .

دخشینہ : مرغی است سپید، وقت بہار در باغہا نشیند

Though this form is quoted in the **Muaiyid** (2 : 257), **Jahangiri** (1 : 778), **Burhan** (4 : 2261), the correct word is خشینہ the واو of conjunction has been misunderstood for the first letter of the word. The lexicographers have been misled by the explanation given in the **Qawwas** (p. 63) thus : تز مرغکی بود کوچک و خشینہ یعنی سپید وقت بہار در باغہا نشیند

مشنگل و منگل : دزد و رہزن

The **Sihahul-Furs** (p. 208) شنگل (p. 211) منگل have been stated to mean the same, but مشنگل is not available in any lexicon. It is a corrupt form of شنگل In the **Zufan** it is quoted under 'م' and not under ش ; hence it cannot be dismissed as the clerical error.

7. Some narrations in this lexicon are erroneous. A few examples are examined below :

سگزی : نام کوہ رستم دستان است، ساکنان آنجا را سگزیان گفتندی

Though in some lexicons the same information is available, it is incorrect : The word سگزی is a **nisba** attributed to Sistan which in ancient days was Sigistan, the residence of the Saka tribe. The other forms of the word were سگستان ، سغزستان and سجستان the last being the Arabicised form and Sijzi the Arabicised form from Sigzi. The **Chahar Maqala**[66] gives this information :

فرخی از سیستان بود پسر جولوغ .. فرخی را سگزی دید
بی اندام .. دستاری بزرگ سگزی وار درسر

شوشتر موضعی است در ترکستان، ششتر نیز گویند و ششتری جامه ایست که آنجا بافند

Shushtar is in Khuzistan, South Iran, and it has nothing to do with Turkistan.

شاپور نام پادشاهی شهر جامع مصر

There were three kings of the Sasanids who were called Shahpur. Shapur I ruled from 242 to 273 A.D., Shapur II from 309 to 379 A.D. and Shapur III from 383 to 389 A.D.

8. Some very unpopular names have been included in this lexicon. They are : Zawaghar, Sanja, Sasu, Shandus, Shutan, Shim, Yarnan.

9. In this lexicon the Persian infinitives have been dealt within a separate chapter. Despite this various forms of verbs have also been unnecessarily entered into it such as:

شکوخید	ماضی مطلق	شخوده	اسم مفعول
شکرد	"	شکوخیده	"
شکر	امر	نورد	امر
شمید	ماضی مطلق	بهارید	ماضی مطلق
شخولیده	اسم مفعول	نشاخت	"
شمیده	"	کافد	مضارع

10. A few cases of plural forms appear as separate enteries such as:

فرهنگیان ، گوان ، لبغتان

Style and diction of the Zufan :

The preface in prose may give an idea of the style and diction of this book. The author has preferred chaste Persian without the admixture of Arabic words, and this has been done in imitation of the **Farhang-i-Qawwas.** Here is the list of pure Persian words and phrases :

نیاز، آفرین (حمد) زفان، نهاد، گونه گونه، فره دین، خواست (آرزو) ترزفان، خجستگی، ستود (نعت)، مهین، بهین، پیشین سروران، پسین پیغمبران، برگزین، ترکتازه، گنگ زبان، پرده کن جهانیان، سخن کیش، فرغیش، نهاد دل، شب گیتی، بخش ریز، چیستی، چگونگی، دل پربیم، آهوگیر (عیب جو)، آهو (عیب)، درباز، بی زیری و زبری،

وشرک : جامه دارو

This form is available in several lexicons. But the correct word is شرک which is included in this very lexicon under letter شں and is also available in the **Qawwas** (p. 157), **Madar** (2 : 558) **Jahangiri** (1 : 1042.)

دگال : انگشت مرده که آهنگران درکوره اندازند

This form is quoted in the **Muaiyid** (2 : 252), **Jahangiri** (2 : 1578), **Rashidi** (2 : 1465). But the correct word is زگال or زغال .

وخشینه : مرغی است سپید، وقت بهار در باغها نشیند

Though this form is quoted in the **Muaiyid** (2 : 257), **Jahangiri** (1 : 778), **Burhan** (4 : 2261), the correct word is خشینه the واو of conjuction has been misunderstood for the first letter of the word. The lexicographers have been misled by the explanation given in the **Qawwas** (p. 63) thus : نز مرغکی بود کوچک وخشینه یعنی سپید وقت بهار در باغها نشیند

مشنگل ومنگل : دزد و رهزن

The **Sihahul-Furs** (p. 208) شنگل (p. 211) منگل have been stated to mean the same, but مشنگل is not available in any lexicon. It is a corrupt form of شنگل In the **Zufan** it is quoted under 'م' and not under شں ; hence it cannot be dismissed as the clerical error.

7. Some narrations in this lexicon are erroneous. A few examples are examined below :

سگزی : نام کوه رستم دستان است ، ساکنان آنجا را سگزیان گفتندی

Though in some lexicons the same information is available, it is incorrect : The word سگزی is a **nisba** attributed to Sistan which in ancient days was Sigistan, the residence of the Saka tribe. The other forms of the word were سگستان ، سغزستان and سجستان the last being the Arabicised form and Sijzi the Arabicised form from Sigzi. The **Chahar Maqala**[66] gives this information :

فرخی از سیستان بود پسر جولوغ .. فرخی را سگزی دید
بی اندام .. دستاری بزرگ سگزی وار در سر

چو قیدافه آن نامهٔ او بخواند ز گفتار او در شگفتی بماند
یکی پور قیدافه داماد بود دران شهر تا تازه ازان شاد بود

کلازه که بتازی لهات خوانند

In this lexicon the word کلازه has occurred earlier to mean عکه i.e. سبزک، and with زای عربی to mean غلبه which is a bird. And in this very lexicon سبزک، غلبه and عکه have been held synonymous. In other words کلاژه and کلازه mean the same. This is also proved by the Qawwas. But کلازه to mean لهات is not seen in any other lexicon. The fact is that the correct word is لازه and the کلازه is only the corrupt form (تصحیف). In the **Dasturul-Ikhwan** (p. 543) لازه has been stated to be a synonym of رلهات while according to the **Zakhira-i-Khwarazmshahi:** لهات گوشتی است که بالای حنجره آویخته and **Qawwas** (p. 83): لازه : گوشت اندرون حلق **Farhang-i-Nizam** also confirms it : لازه بتازی لهاة گویند یعنی کام

ورت : برهنه یعنی تهی از پوشش

Although in several lexicons the word ورت is stated to mean naked; in the early lexicons like the **Furs** and **Sihan** the correct word رت is quoted. Rashidi is correct in holding ورت a corrupt form of رت

وازیخ : معروف ، آنکه دختر گان ریسمان آویزند دران بازی کنند

Though in the **Jahangiri, Rashidi** and **Burhan** وازیخ & بادبیخ are stated to mean the same, all the forms وازیخ، بازیخ، وازبیخ are corrupt, the correct word being بادبیخ as is available in the **Sihah** (p. 51), **Hidayatul-Muta' allim** (p. 289), **Jahangiri** (vol. I p. 204 n), **Burhan** (v. 4 n.)

وبروک : لغز

In the **Zufan** the earlier entry is بروک in the same sense, while in the **Qawwas** (p. 188) نروک and چربک meaning لغز و چیستان Thus وبروک seems to be a corrupt form, the correct word being بروک or برزک

گوشن خبه: گوشش خزک

The first letter should be گاف and not کاف because the desired word is گوشش and not کوشش. Thus it should be treated as a compound word like. گفتشیر د کرد گار ، کهربا etc. Evidently the author has committed mistakes in holding it as a simple word, and in writing the word with کاف

دست گاه : مایه راگویند، و قوت و طاقت

This is formed from two words دست and گاه and should have been treated under the second **Bakhsh**.

هنبن : سر پوشش چیزی

The word هنبن is a short form of هنبان and the latter is formed from هنبن and بان ; هنبن meaning پنہان . The word is derived from the infinitive : هنبیدن meaning to conceal, the اسم مفعول is هنبیده meaning having concealed. In short the word هنبن has a claim to be treated as a compound[64] word.

6. One of the weak points of the **Zufan** is that a number of corrupt words have found access in it, some of which are as follows :

سینا : سوراخ کننده ، و نام آن کوه که خدای عزّ و جلّ با مهتر موسیٰ علیه السلام برآن کلام کرد

The same mistake occurs in some of early lexicons like the **Dasturul-Afazil** and **Bahrul-Fazail** etc. **Dastur** (p. 161) : سسینا سوراخ کننده

Bahrul Fazail : سینا سوراخ کننده و نام بو علی سینا For سوراخ کننده the correct word is سنبا which is constructed as اسم فاعل (or صفت مشبه) from سنبیدن (to bore). Dr. Muhammad Muin has added a note on the relevant word in the **Burhan**. It runs as follows[65] :

سنبا صفت مشبه از سنبیدن، ہویه سنبا یعنی کتف سوراخ کن و پارسیان شاپور را شاپور ہویه سنبا خواندندی

(فعل ف) نیدافه : نام عورتی

The same form of the word (نیدافه) is also available in several Persian lexicons like the **Adatul-Fuzala** and the **Muaiyidul-Fuzala** etc. But the correct name is قیدافه as is available in the **Shah Nama** such as :

زنی بود در اندلس شهریار خردمند با لشکری بی شمار
جهانجوی بخشنده قیدافه نام ز روی بهی یافته نام و کام

مراغه : غلتیدن خر واسب وماه معروف که سیارهٔ فلک است .

But this word is Arabic and not Persian. In **Dastur** (p. 570) it has been explained thus : المراغة[61] جای غلتیدن ستور

Both **Jahangiri**[62] and **Farhang-i-Muin** [63] conform this.

مُرّی : داروئی که آبکامه گویند

But this word is Arabic. The author of the **Burhan-i-Qati'** says:

مرّی در عربی با تشدید ثانی آبکامه را گویند و آن نانخورشی است مشهور مخصوصاً در صفاهان

This is fully confirmed by the **Dasturul-Ikhwan** (p. 575).

نفایه : درم ناسره

Burhan, (vol. IV p. 2154) : نفایه در عربی سیم قلب ناسره را گویند **Muin** adds in the margin : اما این کلمه عربی است **Farhang-i-Muin** (vol. 3 p. 4767) ;

۱- هر چیز که بسبب فساد و پستی و بی قیمتی دور انداخته شود ۲- نبهره ، ناسره

These are the words which are not Persian and should have, therefore, been discussed under the chapter dealing "Arabic words".

5. The authour of the **Zufan** has discussed such compound words as:

خربزه ، خرغول ، خرپشته ، خرگاه ، تنومند ، ترانگبین ، خرپواز ، خیارچنبر ، خارپشت .

etc., under a separate chapter. But curiously the following words which should have been included into the above category have found their place amongst "simple words".

سیکی : شراب مثلث

But it is formed from two words سه and یکی meaning a purified wine which is the one third remaining portion, two thirds having been consumed while boiling. The author of the **Kashful-Asrar** (3 : 224) says :

ومطبوخ که دو سیک (سه یک) ازان بشود وسیکی (سه یک) باند خوردن آن مباح است

ششش خانج : گردک گلین گرد وگویند گردت گلین

This is constructed from two words شش and خانج . خانج is the Arabicised form of خانه . The word ششخانج is also included in the second **Bakhsh** of the **Zufan**.

غبغب : جای زنخ

This who is Arabic and is annotated in the **Dastural-Ikhwan**[55] as follows:

الغبغب والغبب آن پوست کہ آویختہ بود زیر گلو

غبب : غبغب

It is also an Arabic word as is evident form the **Dastur** (p. 453), **Muaiyid** and **Farhang-i-Muin** (2 : 2387):

غیار : جامہ زرد جہودان کہ بر جامہ خود می دوزند

This is an Arabic word as has been stated in the **Dastur** (p. 462) and **Muaiyid** (2 : 37). In the **Farhang-i-Muin** (2 : 2455) it is explained thus :

غیار (عربی) پارہ ای باشد برنگی جز رنگ جامہ کہ جہودان در قدیم رکیتف می دوختند

Dasturul-Ikhwan (p. 462) : الغیار . . . نشان جہودان ونشان اہل ذمہ . .

کفہ : پلہ وآنچہ دانہ در وبود .

It is an Arabic word as is explained in the **Dasturul-Ikhwan**[56] (P.521):

الکفۃ پلۂ ترازو وحلقۂ دام

لبلاب : معزمی کہ عزیمت خواند وگیاہی کہ عشقہ گویند

It is Arabic, **Dasturul Ikhwan** (p. 536): اللبلاب : پیچہ

In the **Muaiyid** (2 : 157) it is quoted under Arabic. **Muin**[57] regards it Arabic with its Arabic equivalent عشقہ

مہوز گیاہی است کہ آنرا بتازی براق القمر گویند

In the **Muaiyid** on the authority of the **Zufan** is مہور and not مہوز . But both مہور and مہوز have wrongly been adopted from the word مہو

This latter word has been explained by Alberuni in his **Al-Jamahar**[58] (p.182) thus : المہو فھو حجر ابیض یعرف ببصاق القمر وبراقہ القراح

Thus it is clear that مہوز or مہور which are corruptly formed from the Arabic مہو should not be taken as Persian word.

مجرۃ : آسمان درہ

It is an Arabic word and not Persian. The **Dastur-l-Ikhwan** (p.558) gives this information : المجرۃ : راہ کاہکشان

This is confirmed by the author of the **Muaiyid**[59] and **Farhang-i-Muin.**[60]

مراغه : غلتیدن خر و اسب و ماه معروف که سیارهٔ فلک است .

But this word is Arabic and not Persian. In **Dastur** (p. 570) it has been explained thus : المراغة جای غلتیدن ستور

Both **Jahangiri**[62] and **Farhang-i-Muin** [63] conform this.

مُرّی : داروی که آبکامه گویند

But this word is Arabic. The author of the **Burhan-i-Qati'** says:

مرّی در عربی با تشدید ثانی آبکامه را گویند و آن نانخورشی است مشهور مخصوصاً در صفاهان

This is fully confirmed by the **Dasturul-Ikhwan** (p. 575).

نفایه : درم ناسره

Burhan, (vol. IV p. 2154) : نفایه در عربی سیم قلب ناسره را گویند **Muin** adds in the margin : اما این کلمه عربی است **Farhang-i-Muin** (vol. 3 p. 4767) :

۱- هر چیزکه بسبب فساد و پستی و بی قیمتی دور انداخته شود ۲- نبهره ، ناسره

These are the words which are not Persian and should have, therefore, been discussed under the chapter dealing "Arabic words".

5. The authour of the **Zufan** has discussed such compound words as:

خرزهره ، خرغول ، خرپشته ، خرگاه ، تنومند ، ترانگبین ، خرپواز ، خیارچنبر ، خارپشت .

etc., under a separate chapter. But curiously the following words which should have been included into the above category have found their place amongst "simple words".

سیکی : شراب مثلث

But it is formed from two words سه and یکی meaning a purified wine which is the one third remaining portion, two thirds having been consumed while boiling. The author of the **Kashful-Asrar** (3 : 224) says :

و مطبوخ که دو سیک (سه یک) از آن بشود و سیکی (سه یک) بماند خوردن آن مباح است

ششخانج : گرد ک گلین گرد و گویند گردت گلین

This is constructed from two words شش and خانج . خانج is the Arabicised form of خانه . The word ششخانج is also included in the second **Bakhsh** of the **Zufan**.

غبغب : جای زنخ

This who is Arabic and is annotated in the **Dastural-Ikhwan**[55] as follows:

الغبغب والغبب آن پوست که آوَیخته بود زیر گلو

غبب : غبغب

It is also an Arabic word as is evident form the **Dastur** (p. 453), **Muaiyid** and **Farhang-i-Muin** (2 : 2387):

غیار : جامه زرد جهودان که بر جامه خود می دوزند

This is an Arabic word as has been stated in the **Dastur** (p. 462) and **Muaiyid** (2 : 37). In the **Farhang-i-Muin** (2 : 2455) it is explained thus :

غیار (عربی) پاره ای باشد برنگی جز رنگ جامه که جهودان در قدیم بکتف می دوختند

Dasturul-Ikhwan (p. 462) : الغیار . . . نشان جهودان ونشان اهل ذمه . .

کفه : پله وآنچه دانه در وبود .

It is an Arabic word as is explained in the **Dasturul-Ikhwan**[56] (P.521) :

الکفة پلهٔ ترازو و حلقهٔ دام

لبلاب : معزمی که عزیمت خواند وگیاهی که عشقه گویند

It is Arabic, **Dasturul Ikhwan** (p. 536): اللبلاب : پیچه

In the **Muaiyid** (2 : 157) it is quoted under Arabic. **Muin**[57] regards it Arabic with its Arabic equivalent عشقه

مهوز گیاهی است که آنرا بتازی براق القمر گویند

In the **Muaiyid** on the authority of the **Zufan** is مهور and not مهوز . But both مهور and مهوز have wrongly been adopted from the word مهو This latter word has been explained by Alberuni in his **Al-Jamahar**[58] (p.182) thus : المهو فهو حجر ابیض یعرف ببصاق القمر وبراقه القمر الخ

Thus it is clear that مهوز or مهور which are corruptly formed from the Arabic مهو should not be taken as Persian word.

مجرة : آسمان دره

It is an Arabic word and not Persian. The **Dastur-I-Ikhwan** (p.558) gives this information : المجرة : راه کاهکشان

This is confirmed by the author of the **Muaiyid**[59] and **Farhang-i-Muin**.[60]

---

2. The author of the **Zufan** has wholly based his book on the earlier lexicons and not on the Persian texts.

3. This lexicon is devoid of illustration and perhaps in view of brevity and conciseness the author has refrained from quoting examples. But illustrations are useful in determining the correct meaning as well as the correct pronunciation and orthography of a particular word.

4. The authour of the **Zufan** has separate chapters on Arabic words; he has, however, committed some mistakes in distinguishing Arabic from Persian words. Here are some examples :

رشش: مسافت میان دو دست . . وسرشک باران خرد وقطره و بیشتر دهم روز آنماه

But رشش is an Arabic word. The author of the **Jahangiri**[46] observes :

رشش بتازی باتشدید باران اندک وریزه راگویند ورشاش جمع آنست۔

The Dasturul-Ikhwan[47] says :

الرّشش آب زدن واندک باریدن وباران اندک وریزه الرّشاشش جماعه

رشاشه: قطرهٔ باران باریک ہندوی پھویؑ.

This word is Arabic from رشش meaning[48] : چکیدن باران اندک وریز

شرک: جامه دارو وشرک : دام

This is an Arabic word for example :

Dasturl-Ikhwan[49] : الشرک : دام، الواحدة شرکة

زراقه: بحج وبه تشدید را نیز گویند

It is an Arabic word for which see the **Dastur** [50] and the **Farhang-i-Muin.**[51]

سیل : علتی است وآن آنست که موی بر دیده برمی آید

It is an Arabic for which see the **Dastur**[52] and the **Farhang-i-Muin**[53].

غوغا: آشوب بود وملخ که پرش برآمده باشد

It is an Arabic word [54] as stated in the **Dasturul-Ikhwan**-(p. 462):

الغوغا ملخ که پر برآمده باشد وبه شبه الغوغاء مِنَ النّاس وهم السفله

این بیخ درختست که می نارد بار ... بید[37] و پده و سرو و سپیدار و چنار

با فراخی است ولی سخت همی تنگ زید ... آنچنان شد که چنو هیچ خنزره[38] بود

بپول خنبور[39] که چون تیغ تیز ... گذار است هم نام و هم پرستخیز

از لب تو مرا هزار امید ... از سر زلفت مرا هزار زلیفن[40]

گرچه صد پا بیش دارد ای برادر گوش خیبه[41] ... لیک اندر گوش کس یک پای نتواند نهاد

اگر ستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم ... قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم[42]

یوزان[43] ز چشم آهوانه او ... گر گسند عاشقی بود آهو

اهم بجمع خویش یکی گشش[44] لشکریم ... این یک سبو پیاده و این یک قدح سوار

زان روز که پیش آیدت آن روز پر از هول ... بنشین و تن اندر ده و انگاره[45] به پیش آر

13. There is no separate section on the letter "Zal-i-Farsi" signifying that the distinction between "Dal" And "Zal-i-Farsi" was not kept in mind. However, in a few cases Zal-i-Farsi was retained in words like باذ and انگذان

Weakness of the Zufan :

1. In a number of cases the author has copied out from the earlier lexicons without effecting any change of any kind. A few examples are quoted below :

Zufan	Qawwas
ارمان : حسرت، ارمان خوار حسرت خوار	ارمان : حسرت، ارمان خوار حسرت خوار
فجخ : دیو ستنبه و گویند فخفج بسکون فا و جیم پارسی آن گرانی بود که در خواب مردم را فرو گیرد، بتازی کابوس گویند.	فخج : گرانی بود که در خواب مردم را فرو گیرد، بعربی آنرا کابوس گویند.
دریواس : چوبی که گرد در نهند برای محکمی	دریواس : چوبی باشد که پس در نهند بجهت محکمی
دژ : بد و خشم	دژ : بد و خشم
ژوار : خدمت گار بندیان	ژوار : خدمت گار بندیان باشد
فدرنگ : چوبی باشد که پس در نهند بجهت محکمی	فدرنگ : چوبی باشد که پس در نهند بجهت محکمی
کخ : آنچه کودکان را بدان ترسانند	کخ : . آنچه کودکان را بدان ترسانند

7. The author of the **Zufan** in a few cases gives the various forms of a particular word which is very significant from linguistic and philological point of view.

8. It is perhaps the earliest lexicon in which Arabic Za (زای عربی) and Persian Za (زای پارسی) and Arabic Kaf, (کاف عربی) and Parsian Kaf (کاف فارسی) have been dealth with separately. This is very important from philological point of view.

9. The additional words dealt with in the miscellaneous section add to the value of the book.

10. The author of the **Zufan-i-Guya** has referred to various Persian dialects with which he might be acqainted. These dialects which have been called زبان (tongue) are the transoxianian, Shirazi, Dailami, Farghani and Asfahani. Their specification in itself is valuable linguistically.

11. It was a popular lexicon and has been used by the subsequent writers. The author of the **Muaiyid ul Fuzala** has quoted it so profusely that its quotations may comprise a compendium of this lexicon .

12. The poetic quotations are rarely found in this lexicon. However, the following verses, some of which are the author's own composition, are quoted by way of illustration:

کردگارا مشت رنده ده[31] جهان را خوش تراشش — تا که از قومی که هم ایشان و هم ما تیشه ایم

ز فروردین[32] چو بگذشتی مه اردی بهشت آید — همان خرداد و تیر آنگه که مرداد است همی آید

پس از شهریور و آبان و آذر و دی دان — چو بر بهمن جز اسفندار مذ ماهی نیز آید

ز فروردین[32] ربیعی دان تا شهریورش وانگه — ز مهرش تا با سفندار جمله از خریفش دان

من این تیمور[33] خود را وقف کردم — علی حبیا لکم یا ایها الناس (سوزنی)

باد فروردین[34] کش خواند عرب ریح الدّبور

من ناله کنان ز غم همه شب — او خفته بناز در شبستان[35]

دو تشرین[36] و دو کانون و پس آنگه — شباط آذار نیسان و ایار است

حزیران و تموز و آب و ایلول — نگهدارش که از من یادگار است

دریاستوه را برخود بستم و سخن را در سخن پیوستم
30
در زبان تازی و پارسی ترجمان کرده
همه را فرونگریستم و یگان یگان درخانهٔ
کاغذ نگار آوردم و آن را بخش بخش
و گونه گونه و بهره بهره کردم برین هنجار
خدای عزّوجلّ داناتر است، براستی
و ناراستی آن از گاهی و گمراهی نگاه دارد

دریاستوه را برخود بستم و سخن را در سخن پیوستم
هرچه در زبان تازی و پارسی و پهلوی و دری
بود همه را فرونگریستم و یگان یگان درخانهٔ
... و آن را بخش بخش و گونه گونه و بهره بهره
کردم، نهادم برین هنجار، ایزد دانا تر است
و براستی و ناراستی آن از گمراهی و بی آگاهی
نگاه دارد

These examples adequately bear out the extent to which the author of the **Zufan** has been inspired by the **Qawwas.**

3. The explanation of a large number of words in the **Zufan** is so similar with that of the **Qawwas** that one would not fail to conclude that the author of the former has copied from the latter.

The characteristics of the Zufan-i-Guya

1. It is the most exhaustive of all the early lexicons such as **Furs, Qawwas, Sihahul Furs** and the **Dasturul-Afazil.**

2. It is the earliest lexicon in which the Persian, Arabic, Roman, Greek .and Turkish words have been examined under separate chapters.

3. The compound and simple words have been dealth with separately and the Persian infinitives have been treated of in a separate chapter.

4. The author has generally avoided اعراب but in a few cases the اعراب have been supplied.

5. The arrangement of words in accordance with the first and the last letters of the alphabet goes a long way in determining the orthogrphy and the reading of the word.

6. While explaining the words, the author has given a large number of Hindustani equivalents. These latter words are linguistically very important for they present the original form of words which had been in use for the last five hundred years. A list of these have been selected and published by the writer in the *Majalla* **Urdu,** Karachi 1967 and again in the *Majalla* **Ghalib Nama,** New Delhi in 1986.

Sources of the book :

The author of the **Zufan-i-Guya** has not mentioned his source books separately. However, the names of some of the earlier lexicons find mention in the course of explanation of words. These are the **Lughat-i-Furs** of Asadi Tusi[24] **Farhang-i-Firdausi,**[25] **Farhang-i-Qawwas,**[26] and **Risala-i-Nasir.**[27] Of these the author of **Zufan** had been under the influence of the **Lughat-i-Furs** and **Farhang-i-Qawwas** more than other works. For example the explanations of words like:

فانه، زند، زغش، تخشیجه، پیله اورمزد، غلیواز، ورتاج، فرزده، لک، کبودر، کبید، کلج، فنه etc.

are exactly the same in the **Lughat-i-furs** and the **Zufan** signifying the influence of the former on the latter. The influence of the **Qawwas** is evident in these respects :

1. In imitation of the **Qawwas,** the **Zufan** is divided into **Bakhsh, Guna** and **Bahra.**

2. The style and diction of the **Zufan,** specially in the Introduction, resemble those of the **Qawwas.** In both the books, a style of Persian writing has been adopted which is divested of Arabic element. Besides this considerable number of words and phrases are common in both of them. This point may be substantiated by these example :

Zufan[28]	**Qawwas**[29]
برگزین آفریدگار و برگزیدهٔ کردگار	برگزین کردگار و بهین و مهین آفریدگار
دل و روان بر یاران و یاوران	هزاران هزار بار یاران و یاوران
ایند در کار و گفتار او ر ایار و از	ایزد تعالی در کار این بی روی از کاهش
آهوگیران و دژ برازان نگاه دارد	آهوگیران و نارائی دژ برازان یار و نگاهدارش باد
پس هوش و گوش بر آن آرزو گماشتند و	و هوش و گوش بران استوار گماشتند..
دل بران کام و بست داشتند و بسوی	آنچه در دل داشتند هم سوی یکدیگر میدیدند
یکدیگر میدودند.. کسی آن در بازئی گشاد	اما کسی آن در باز نمی کرد و داد سخنها
و داد آن سخنها بسزائی داد	بسزائی داد

زہجرت بود ہفصد باسہ و چہل   مرتب گشت دستور افاضل

The contents[23] of the Zufan-i-Guya :

From the list of contents appearing in the Introduction of the book, it is evident that the **Zufan** contains a **Muqaddama, Seven Parts (Haft Bakhsh)** and a **Khatima** called **Nihayat**. Each **Bakhsh** was divided into some **Gunas** and each **Guna** (دگونہ) into **Bahra** (دبہرہ) . Each letter of the alphabet forms **Guna** and each **Guna** is subdivided alphabetically into **Bahra.**

The first **Bakhsh** dealing with Pahlawi and Dari words which are simple (as against compound) and which are not combined with any other word. They consist of 23 **Gunas** in accordance with Persian letters. The first **Guna** containing words which begin with **Alif** divided into 22 **Bahras.** The first **Bahra** dealing with words ending in **Alif.** The second **Bahra** dealing with words ending in **Ba** and so on.

The second **Guna** dealing with words which begin with **Ba.** The third **Guna** dealing with words which begin with **Pe** and so on.

The second **Bakhsh** dealing with such Pahlawi and Dari words as have been formed by joining two words. It consists of 21 **Gunas.** The first **Guna** deals with words ending in **Alif.** The second **Guna** deals with words ending in **Ba,** and so on. Each **Guna** is divided into several **Bahra.**

The third **Bakhsh** deals with Pahlawi and Dari infinitives divided into 23 **Gunas.** The first **Guna** dealing with words which end in **Alif.** The second **Guna** dealing with words which end in **Ba,** and so on.

The fourth **Bakhsh** dealing with Arabic words in 28 **Gunas** some of which are divided into **Bahras** arranged in an alphabetical order.

The fifth **Bakhsh** dealing with words of Arabic, Turkish and Persian stock, divided into **Gunas** and subdivided into **Bahras.**

The sixth **Bakhsh** deals with Roman and Greek words divided into **Gunas** and **Bahras** in an alphabetic order.

The Seventh **Bakhsh** dealing with Turkish words is divided into **Gunas** and **Bahras.**

The **Nihayat** of the **Farhang Nama** deals with the miscellaneous words, not arranged alphabetically.

preceded by the **Zufan.**

But these may not be convincing arguments. Even in the same **Muaiyid** several times the name of **Zufan** is preceded by the **Adat.** Similarly it is not known whether the author of the **Zufan** was the elder or younger brother, it is dangerous to put fifty year's difference between the ages of the grandson and the grandfather's brother. It may be added that Badrud Din Dihlawi popularly called Dharwal (Belonging to Dhar), had stayed for quite some time at Jaunpur [17] and his lexicon, the **Adatul Fuzala** was completed in 822 A. H. [18] while Badr b. Ibrahim completed his work earlier than 837 either in Jaunpur or at some centre in the eastern region; there is every possibility that these two contemporary writers might be knowing each other.

Prof. Muhammad Baqir has given quite different versions about the date of the compilation of the **Zufan-i-Guya.** His observation in his Introduction to the **Madarul-Afazil** is as [19] follows :

> "According to a statement of Professor Mahmud Sherani, the author of this work **(Zufan-i-Guya),** is Mulla Rashid the brother of the grandfather of Ibrahim bin Qawam Faruqi, the author of the Sharaf Nama-i-Ibrahimi and the date of its compilation is 773 A. H. (= 1371 A. D.)".

Perhaps prof. Baqir has misunderstood the following statement of professor Sherani available in his book" **Panjab Men Urdu"** [20]:

> "Such as the **Farhang Nama** of Maulana Mubarak Ghaznawi which belongs to the period of Alaud-Din-Muhammad Shah (695-715 A. H.). Likewise is the **Dasturul Afazil** which was written by Maulana Rafi Haji Khairat in [21] 773 A. H. The **Farhang-i-Zufan-i-Guya** of Mulla Rashid, the brother of the grandfather of the writer of the **Sharaf Nama-i-Ahmad Maneri and Adatul Fuzala** (822 A. H.) of **Qazi Badrud-Din** Muhammad Dihlawi, are old compilations. Besides these there are a number of other works for which one may refer to the book : **Panjab Men Urdu".**

From this observation it is evident that according to Sherani the date 773 is the date of the completion of the **Dasturul Afazil** and not of the **Zufan-i-Guya** as Prof. Baqir has adopted. It may, however, be added that the correct date of the **Dastur** is 743 and not 773 as stated by prof. Sherani. The date of the compilation (743 A. H.) is available in the text as [22] follows :

have complicated it.

We have no information about Badr-i-Ibrahim's place of residence. In the **Sharaf Nama,** in one of the poems, the author says :

از قدوم مت هست حقا در بلاد اقلیم هند، شهر جوناپور را مانند لؤلؤ در عدن.

Junapur is the other form of the Jaunpur city in east Uttra Pradesh. This city had grown into an important cultural centre under the patronage of the Sharqi kings. Perhaps the author of the **Sharaf Nama** had lived in Jaunpur from where he might have proceeded to Bengal to be attached with the ruler, Barbakshah, [13] to whom he dedicated the **Sharaf Nama.** Thus it may be concluded that the residence of Ibrahim bin Qawam's family might be at this important centre. It may be noted that the Hindustani words used in the **Zufan** may prove his acquaintance with the eastern dialect of the Hindustani language. For example he has used the Hindustani equivalent **'Udus'** to the Persian word **Ghasak** meaning bug, the equivalent of the Persian word 'Shabtab' is given here as **Jugni** instead of more popular **Jugnu, Babhni** synonym of **Kafchalizak, Gubraura** synonym of **Khabazduk, Kilni** synonym of **Kinh, Chalni** of Parvizan and the like.

Date of the compilation :

The author of the **Zufan** has not given the date of its compilation. However this lexicon is one of the source books [14] of a later work the **Bahrul Fazail** by Muhammad b. Qawam Balkhi Karai which was composed in 837 A. H. as is evident in this remark :[15]

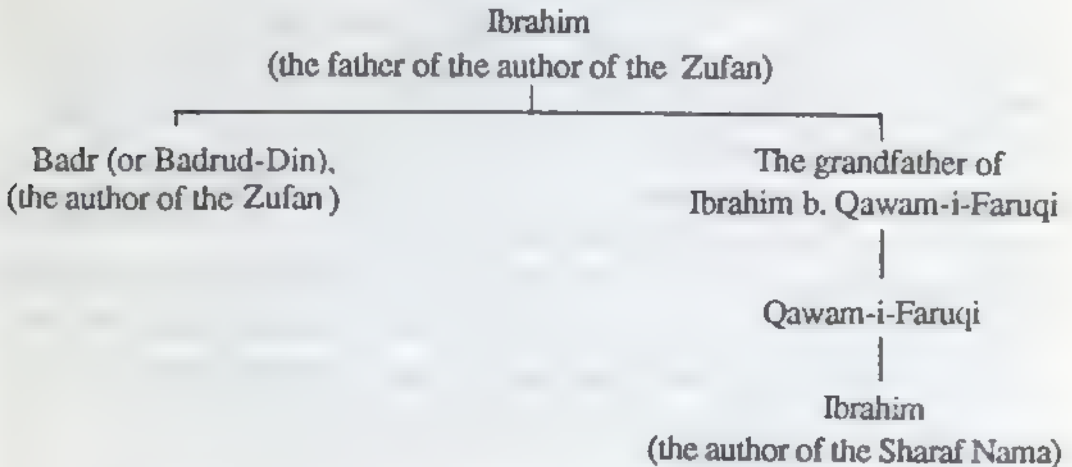
آغاز تاریخ هجرت از غرهٔ ماه محرم گرفتند و درین وقت از تاریخ هجرت پیغمبر هشتصد و سی و هفت سال است

Thus it follows that the **Zufan** was authored at some date earlier than 837 A. H. Prof. Syed Hasan [16] has suggested that the lexicon under review was written earlier than the **Adatul Fuzala,** and as the latter was completed in 822 A. H., it may follow that **Zufan** may have been written before 822 A. H. He has based his arguments on two things. Firstly the author of the **Zufan** was the brother of the grand-father of the author of the **Sharaf Nama,** completed between 862 and 879 and if the difference between the ages of the grandson and grandfather be fifty years, the date of the **Zufan** be between 812 and 829. Secondly, in the **Muaiyidul Fuzala** the name of the **Adat** is

From the above quotations two important points emerge :

1. Ibrahim bin Qawam-i-Faruqi, the author of the **Sharaf Nama** was from the family of the author of the **Zufan-i-Guya.**
2. The author of the **Zufan-i-Guya** may have also descended from the second orthodox Caliph Hazrat Umar-i-Faruq, hence a faruqi.

The family line may thus be as under :-



Hafiz Mahmud Sherani has referred to the author of the **Zufan** twice in his book **Panjab Men Urdu** in this way :[12]

ملّا رشید پدر ابراہیم برادر جد جامع شرفنامہ ، ملّا رشید برادر جد جامع شرفنامہ

Perhaps the source of these observations is the **Sharaf Nama**; but these are different from the original in these respects :

1. In the **Sharaf Nama** there is no mention of Mulla Rashid at all.

2. Mulla Rashid was not the name of the author of **Zufan-i-Guya.** The author's name was Badr; Mulla Rashid was not the father of Ibrahim. But the fact is the latter was the father of the author of the lexicon.

3. The word *Padar* is the corrupt form of *Badr*.

Even then we do not find any relationship between Badr and Mulla Rashid.

In other words Sherani's confused observations instead of solving the intricate problem of determining the name of the author and his parentage etc.

تادی از نور دین رسید وم گفت   کرده زفان تیز چون زفانهٔ آتش

جمال الدّین اشهری فرماید :

چون زد زبانه آتش خشم تو وای خصم   کز پیش خشم تو نشود دعفو تو سپر

And in the footnotes some other examples are added as these :

و انه آن سوراخ از هزار سال باز یکی مار بیرون آید چندانکه چشم وردی و زفان وی می بینی.   (تاریخ سیستان ص ۱۴)

وگفته اند : از آن گفت کر در زفان موسی بستگی بود از آن وقت باز که آتش بر زبان نهاد. (قصص قرآن سوره آبادی ص ۲۴۸

شد در اسرار معانی نعره زن   کرده مرغان را زفان بند از سخن (منطق الطیر ص ۳۲)

با نیکان بدل دوست باش و با بدان بزفان دوستی نمای تا دوستی هر دو گروه ترا حاصل گردد   (قابوس نامه ص ۱۴۰)

In the Introduction of the **Zufan** itself is :

چنانکه از هر زفانی بهره بود و سخنان هر زفانی را تر زفانی بود

The author :

No definite information about the name of the author is available from any authentic source other than the Introduction of the lexicon itself in which this information is available :

پس از ستایش خدای بی نیاز و ستود محمد کیش نواز چنین می گوید بندهٔ خوار ترین چون خاک زمین دل پر بیم بدر ابراهیم.

And the same name, Badr-i-Ibrahim, is added on the first page of the Bankipur Ms.

Perhaps in the term **Badr-i-Ibrahim** the **Izafat-i-Ibni** has been used meaning Badr bin Ibrahim. From this it may be concluded that the name of the author was Badr who was the son of Ibrahim and it was perhaps on this account that the author of the **Farhang-i-Jahangiri**[10] given his name as Badrud-Din. Incidently the same name i. e. Badr-i-Ibrahim is quoted in the **Sharaf Nama**[11] in the following statement.

ایارده بالفتح بارای موقوف نام تفسیر زند که تصنیف ابراهیم زرتشت است و می گویند که از صحف منزل است و دو معنی اخیر منقول است از فرهنگ زفان گویا که از مصنفات مولانا بدر ابراهیم برادر جد جامع شرفنامه.

INTRODUCTION

The **Farhang-i Zufan-i-Guya** is popularly known by this title, though some times it is mentioned[2] by its full title as **Farhang-i-Zufan-i-Guya wa Jahan-o-Puya.**[3] But curiously its name as quoted[4] in the Bankipur Ms. of the lexicon itself is **Farhang-i-Zufan-i-Guyan wa Jahan Puyan,**[5] while the defective Ms. in Russia agrees with the former version.

The words پویان and گویان have been explained in the **Farhang-i-Muin.**

گویان [گفتن] ۱- گوینده :-

گویان زبی تو مادل ودل — جویان زتو نزد مازروزر (عمادی)

۲- درحال گفتن :-

متلهف بودوپویان ومترصدوجویان وبرحسب واقعه گویان (سعدی)

پویان [پوئیدن] ۱- روان :-

چنین تا بر آمد برین چند گاه — بد آموز پویان بدرگاه شاه (شاہنامہ)

۲- دوان

The Author of the **Farhang-i-Jahangiri** has further stated[6] that the **Zufan-i-Guya** also goes by the title of **Haft Bakhshi..** This title may have been given to the lexicon because it is divided into seven chapters called **Haft Bakhsh.** But we did not meet with this title anywhere else except in the **Jahangiri.** In the **Madarul Afazil**[7] this lexicon has also been called **Panj Bakhshi** which is nothing but confusion.

The word **Zufan** which forms the first part in the title of the lexicon under consideration, has been explained[8] thus :

زُفان باوّل مضموم زبان راگویند، منوچهری راست

مرغان زفان گرفته یکسر — بگشاده زفان رومی وعبری

وباوّل مفتوح زبانه بود، حکیم سوزنی گفته :

1989

Printed by Liberty Art Press, Pataudi House, Daryaganj, New Delhi
& Published by Khuda Bakhsh Oriental Public Library, Patna

Farhang-i-Zufan-i-Guya

(Comp. about 837 A.H.)

by

Badr-i-Ibrahim

Ed. by

Dr. Nazir Ahmad

PROFESSOR EMERITUS

Aligarh Muslim University

Aligarh

Khuda Bakhsh Oriental Public Library

Patna